سعید نفیسی

کلیات عراقی

کلیات

شیخ فخرالدین ابراهیم همدانی

متخلص بعراقی

(شامل مقدمهٔ دیوان ـ قصاید ـ مقطعات ـ ترکیبات ـ ترجیعات ـ غزلیات ـ رباعیات ـ عشاق نامه یا ده نامه ـ لمعات ـ اصطلاحات تصوف)

با مقدمه و تصحیح و مقابلهٔ هجده نسخه و فهرست

بکوشش

سعید نفیسی

چاپ چهارم با تجدید نظر

از انتشارات

کتابخانهٔ سنائی

دیباچه

دربارهٔ شاعر متصوف نامی ایران فخرالدین ابراهیم عراقی همدانی با آنکه سخن بسیار گفته‌اندهنوز جای‌سخن‌هست . چنان‌منیماید که‌قدیم‌ترین زمینه‌برای‌احوال وی‌همان مقدمه‌ای باشد که بر دیوان اشعاروی نوشته‌اند ودرآغاز همین نسخه در صحایف ٤٦ - ٦٥چاپ شده‌است .نام‌نویسندهٔ این مقدمه و زمان‌وی معلوم نیست و چنان‌می‌نماید که‌اندکی‌پس‌ازمرگ‌عراقی‌هنگامی که‌آثاروی‌راتدوین‌میکرده‌اند دراواخر قرن‌هفتم واوایل‌قرن هشتم‌نوشته شده‌باشد .

گذشته‌از آنکه‌روش‌انشای‌این‌مقدمه بروش‌همان‌زمان نزدیکست ،نویسندهٔ مقدمه‌در صحیفهٔ ٥٠ که نام‌چنددانشمند معروف و مؤلفات ایشان‌را می‌برد آخرین کتابی که‌نام برده‌جامع‌الدقایق فی کشف‌الحقایق درمنطق از علامـه نجم الدین ابوالحسن علی‌بن عمر کاتبی متوفی‌در ٦٥٠ است .

دلیل‌اینکه این‌مقدمه قدیمترین سندیست که ازاحوال‌عراقی مانده‌اینست که‌جامی‌در نفحات‌الانس و خوندمیر در حبیب‌السیر هرچه‌در بارهٔوی نوشته‌اند از این‌مقدمه گرفته‌اند . تنها کسی که‌دربارهٔ وی‌بحث کرده واین‌مقدمه‌را بکارنبرده حمدالله‌مستوفی در تاریخ گزیده‌است .آنچه‌درین کتاب‌آمده(۱) بدین گونه‌است :

«عراقی وهوفخرالدین‌ابراهیم بن‌بزرجمهر بن‌عبدالغفار الجوالقی ازدیه کونجان بولایت‌اعلم همدانست درسنهٔ ست‌و ثمانین‌و ستمائه بشام در گذشت اشعار محققانه داردومشهورست» .

درمیان این‌شرح مختصری که‌حمدالله مستوفی که‌خود نیز عهدعراقی رادرك

---

(۱) چاپ اوقاف گیب‌ص ۸۲۲

کرده و در ۷۳۰ تاریخ گزیده را یعنی نزدیك چهل سال پس از مرگ او بپایان رسانیده نوشته است با آنچه دیگران آورده اند چند مورد اختلاف هست :

۱) در تذکرة الشعرای دولتشاه نام پدر عراقی شهریار نوشته شده و حاج خلیفه نیز در کشف الظنون در کلمهٔ «لمعات» همین مطلب را آورده و اسمعیل پاشا بغدادی در کتاب «هدیة العارفین» و امیر شیر علی خان لودی در مرآة الخیال و سید محمد صدیق حسن خان در شمع انجمن تکرار کرده اند در مآخذ چاپ نشده محمد صادق ناظم تبریزی در نظم گزیده و محمد عارف لقایی در مجمع الفضلاء نیز ناچار بپیروی از دولتشاه نام پدرش را ابراهیم دانسته اند. گمان ندارم کتابی سست تر و نامعتبر تر از تذکرة الشعرای دولتشاه سمرقندی در بارهٔ شاعران ایران باشد و پیداست که حاج خلیفه نیز بدان رجوع کرده و این اشتباه را مکرر کرده و اسمعیل پاشا نیز از و گرفته است. در منابع متعدد تنها درین پنج کتاب نام پدر وی را ابراهیم آورده اند. در تاریخ گزیده نام وی چنانکه گذشت بزرگمهر آمده است. در مقدمهٔ دیوان در یك نسخهٔ نام پدر وی نیست و در نسخهٔ دیگر همان روایت حمدالله مستوفی و بزرگمهرست. نسخه بسیار معتبری ازین مقدمه در مجموعه ای که پس ازین ذکر آن خواهد آمد متعلق بآقای وزیر الحسن عابدی دانشیار ادبیات فارسی در دانشگاه پنجاب در لاهورست و آنرا با کمال گشاده رویی بمن امانت داده و هنگام تدوین اوراق نزد من بود. در آنجا در متن صریحاً نام وی را «فخر الملة والدین ابراهیم بن بزرجمهر المشتهر بالعراقی» نوشته اند. پس جای سخن نیست که نام پدر وی بزرگمهر یا بضبط تازی بزرجمهر بوده و شهریار از مخترعات دولتشاه در تذکرة الشعرا و مانند بسیاری از مجعولات دیگر اوست.

۲) چون حمدالله مستوفی نزدیك ترین مؤلف بزمان اوست و نام جدش را عبدالغفار ضبط کرده دلیلی نیست که درین گفته تردید کنم. در همهٔ کتابهای دیگری که ذکری از عراقی کرده اند مطلقاً نام پدر و جد او را نیاورده اند.

۳) نسبت خانوادگی وی که در تاریخ گزیده «جوالقی» ضبط شده ماخوذ از کلمهٔ جوالق تازی بکسر جیم و لام یا ضم جیم و فتح لام و یا ضم جیم و کسر لام

معرب کلمهٔ جوال فارسیست که جمع آن جوالق بفتح جیم و کسر لام و یا جوالیق آمده است .

درنسبت اشخاص هم جوالقی آمده وهم جوالیقی وهردو را سمعانی در کتاب الانساب (۱) ضبط کرده وچند تن رانام برده‌است .

پس دلیلی نیست که ضبط تاریخ گزیده را درست ندانیم ودرنسبت او بجوالقی شك کنیم .

٤) اینکه در تاریخ گزیده نوشته شده «ازدیه کونجان بولایت اعلم همدان» اعلم نام ناحیهٔ بزرگی در میان همدان وزنجان بوده‌است که ایرانیان بآن «المر» می گفتندومرکز آن درگزین بوده‌است . درهمهٔ نسخهای مقدمهٔ دیوان مولدوی را روستای «کمجان» گفته‌اند وخودنیزدر اشعارخود دو بار نام این آبادی رابهمین صورت آورده وقطعاً دروزن شعر «کونجان» باواومشبع درست‌نمی آید مگر آنکه پنداریم‌نام این‌آبادی‌بضم‌کاف بوده است وبرخی بی‌واو وبرخی باواو می‌نوشته‌اند و شاید دراصل «کومجان» بوده باشد که‌کاتب‌بدین گونه تحریف کرده و «کونجان» نوشته است .

٥) تاریخ رحلت‌وی را حمدالله‌مستوفی‌در٦٨٦ آورده‌ودربسیاری جاهای دیگر ٦٨٨ نوشته‌اندوحتی‌درمقدمهٔ‌دیوان هشتم ذیقعدهٔ٦٨٨ تصریح کرده‌اند . چون‌دربن مقدمه روزوماه نیزآمده پیداست که‌ازمأخذ معتبری گرفته شده واین گفته حتماً بر گفتهٔ حمدالله مستوفی رجحان دارد .

پس شیخ فخرالدین ابراهیم بن بزرگ مهر بن عبدالغفار جوالقی همدانی متخلص‌بعراقی‌دردهی بنام کمجان دربیرون شهرهمدان‌بجهان‌آمده ودرشهردمشق چنانکه پس ازین خواهد آمد در٨ ذیقعدهٔ ٦٨٨ درگذشته است . اینکه مؤلف «قصرعارفان» چنانکه پس ازین‌خواهد آمد نام‌وی را «محمد ابراهیم» ضبط کرده

---

(۱) چاپ اوقاف گیب ورق ١٣٩ آوب

قطعاً نادرستست و بجزین کتاب در هیچ جای دیگر نیست . دارا شکوه در سفینة الاولیاتصریح کرده که وی هشتادودوسال‌عمر کرده‌است‌پس‌درسال ٦٠٦ بجهان‌آمده است ودر مقدمهٔ دیوان سن وی را ٧٨ سال نوشته‌اند و ناچار در ٦١٠ بجهان آمده والبته این‌درست ترست. روستای کمجان دربیرون‌شهرهمدان هنوزهست وا کنون بآن کیمجان بضم‌کاف می گویند و قصبهٔ مرکزی دهستان بزچلو از بخش وفس درشهرستان‌اراك در ٨٦ کیلو متری شمال اراك و ٧٦ کیلو متری مشرق همدانست .

روی‌هم رفته آنچه در کتابهای رایج‌دربارهٔ عراقی‌نوشته‌اند متکی‌بشرحیست که جامی در نفحات الانس آورده و گویا وی نخستین کسیست که مطالب مقدمهٔ دیوان رامنعکس کرده باشد بهمین‌جهت آنچه در کتابها دربارهٔ اوهست بیش و کم همان مطالب مقدمهٔ دیوانست .

تنهابرخی‌مطالب دیگری که بیشترجنبهٔ کرامت وخوارق‌عادت دارد ازخود یا ازمنابع نامعتبر وسست بر آن افزوده‌اند .

رایج‌ترین کتابهایی که دربارهٔ وی بحث کرده‌اند بدین گونه است .

١) نفحات الانس جامی چاپ کلکته ١٨٥٩ص ٧٠٠-٧٠٤

٢) تذکرة الشعرای دولتشاه چاپ لیدن ص٢١٥-٢١٦

٣) حبیب‌السیر خواندمیر- رجال حبیب‌السیرص ٣٤-٣٦

٤) مجالس‌العشاق‌چاپ کانپور ١٣١٤ ص١١٩-١٢٣. این کتاب‌بنام ابوالغازی سلطان حسین بایقراپادشاه مشهور تیموری معروف شده است ولی درحقیقت تألیف میر کمال‌الدین حسین بن مولانا شهاب الدین اسمعیل طبسی کازرگاهی هروی از عارفان وشاعران‌درجهٔ دوم‌قرن‌نهم ساکن‌هرات دردستگاه میرعلیشیرنواییست که شرحی برمنازل‌السایرین عبدالله انصاری وچند رساله درتصوف نوشته و این کتاب را یا خودم بنام سلطان حسین بایقرا پرداخته یا آنکه دیگران بخطا باو نسبت داده‌اند .

۵) می‌خانه تألیف ملا عبدالنبی فخرالزمانی قزوینی چاپ لاهور ۱۹۲۶ ص ۲۷ - ۵۸

۶) سفینةالاولیاء تألیف محمد داراشکوه قادری چاپ لکنهو ۱۸۷۲ ص ۱۱۵

۷) مرآةالخیال تألیف امیر شیرعلی خان لودی چاپ بمبئی ۱۳۲۴ ص ٤٦

۸) نتایج الافکار تألیف محمد قدرت‌الله خان گوپاموی چاپ مدراس ۱۲۵۹ ص ۲۸۱ - ۲۸۳

۹) آتشکده تألیف لطفعلی بیك آذر بیکدلی چاپ بمبئی ۱۲۹۹ ص ۲۷۱

۱۰) شمع انجمن تألیف سید محمد صدیق حسن خان بهادر چاپ بهوپال ۱۲۹۳ ص ۲۸۸-۲۸۹

۱۱) خزینةالاصفیا تألیف مفتی غلام سرور لاهوری چاپ کانپور ۱۹۱٤ ج ۲ ص ۳۲-۳۳

۱۲) ریاض العارفین تألیف رضا قلی‌خان هدایت چاپ طهران ۱۳۰۵ ص - ۱۰۵ - ۱۰۷

۱۳) مجمع الفصحاء تألیف همو چاپ طهران ۱۲۹۵ ج ۱ ص ۳۳۹-۳٤۰

۱٤) طرایق الحقایق تألیف نایب الصدر معصومعلی شاه شیرازی چاپ طهران ج ۲ ص ۲۵۸

۱۵) هدیةالعارفین تألیف اسمعیل پاشا بغدادی چاپ استانبول ۱۹۵۱ ج ۱ ستون ۱۲

در برخی کتابهای دیگر نیز بیش و کم مطالبی دربارهٔ وی هست که از مراجع سابق‌الذکر گرفته‌اند. دومقالهٔ مستقل نیز دربارهٔ وی نوشته شده یکی بقلم دکتر آربری خاورشناس انگلیسی درمجلهٔ روزگارنو ج ۱ شمارهٔ ۱ ص ۲۱ - ۳۳ ودیگری بقلم عبدالحسین نوایی در مجلهٔ یادگار سال ٤ شمارهٔ ٦ ص ٥٦ - ٦۸ و شمارهٔ ۷ ص ۳۵ - ٤٤

گذشته ازین مراجع چاپ شده دربرخی از کتابهای جالب دیگر که هنوز

انتشار نیافته است مطالبی دربارهٔ وی هست که آنها را عیناً پس ازحذف اشعاری که آورده‌اند وتکرار مکرراتست نقل می کنم :

۱ ـ محمد صادق ناظم تبریزی در کتاب نظم گزیده چنین نوشته است : «عراقی شیخی کامل وشاعری فاضل بود اسم شریفش ابراهیم بن‌شهریارست‌مولداو از همدانست ومرید شیخ شهاب‌الدین سهروردی بوده سخنان عارفانه‌اش یادی از تصوف و وجد وحال می‌دهد وتصانیف او درمیان صوفیه بسیارست ودیوان اشعارش قریب بشش هزار بیتست» .

۲ ـ امین‌احمد رازی در کتاب معروف هفت اقلیم درفصل مخصوص بهمدان چنین آورده است: «شیخ فخرالدین‌ابراهیم المشتهربالعراقی ـ درصغر سن‌حفظ قرآن کردهٔ ، نوعی خوب می‌خوانده که جمله اهل همدان شیفتهٔ‌آواز او بوده‌اند وبعدازآن بتحصیل علوم‌اشتغال نموده، درسن هفده سالگی‌مهمش بجایی‌رسیده که دریکی ازمدارس همدان بافاده مشغول گشته ، درخلال احوال جمعی از قلندران بهمدان رسیده ، باایشان پسر صاحب جمالی‌بوده ، مرغ دل‌عراقی بدام ودانهٔ‌زلف وخال آن پسر گرفتار گشته ، در صحبت ایشان بهندوستان افتاده ودر ملتان شیخ بهاءالدین زکریا وی را ازآن جماعت جدا ساخته ، در خلوت نشانید و چون‌یك دهه ازچلهٔ او گذشت این غزل گفته :

نخستین باده کندر جام کردند ز چشم مست ساقی وام کردند

و همیشه آنرا بآوازبلند می‌خوانده ومی گریسته ، چون طریقهٔ ایشان‌در خلوت ذکر ومراقبه بود جمعی آنرا ازروی انکار بشیخ رسانیده‌اند ، شیخ فرمود شما را ازین ها منعست، اورا منعی‌نیست وبعد از روزی چند یکی از مقربان‌شیخ راگذر بخراباتافتاده، شنید که‌این غزل را خراباتیان‌باچنگ وچغانه‌می گویند، اونیز پیش شیخ رفته ، صورت حال باز نمود وتمام غزل را خواند ، چون بدین بیت رسید که :

چوخود کردند رازعشق رافاش عراقی را چرا بد نام کردند

شیخ فرمود که کار او تمام شده ، برخاست وبدر خلوت سرای عراقی آمده، گفت مناجات در خرابات می کنی؟ بیرون آی. بیرون آمده ، سردر قدم شیخ نهاد وشیخ سرش رابرداشته ، دیگروی رادرخلوت نگذاشت وخرقه ازتن خود کشیده، در وی پوشانید . بعداز آن فرزند خود را بنکاح وی در آورد واو را از دختر شیخ پسری آمد، کبیرالدین لقب کردند. بعد ازبیست وپنج سال که وقت استرداد امانت شیخ نزدیك رسید وی رابخواند و خلیفهٔ خود ساخت ، اما حاسدان حسد کرده، هرروزسخنان ازوی بحاکم آن شهر رسانیدند، لاجرم عزیمت زیارت حرمین شریفین، زادهما الله تعالی شرفا، نموده، بعد از زیارت بجانب روم درحرکت آمد وبصحبت شیخ صدرالدین قونیوی رسیده ، درخدمت او استماع «فصوص» نمود و در اثنای آن «لمعات» رانوشت ومعین الدین پروانه ، که از امرای عظام و والی روم بود ، مرید وی گشته ، جهت وی خانقاهی بساخت وشیخ در آنجا بحسن قوال میلی بهم رسانیده ، اشعار بیاد کار گذاشت ، چنانکه این مطلع از آن جمله است:

ساز طرب عشق چه داند که چه سازست   کز زخمهٔ اونه فلك اندرتك وتازست

وپس ازفوت معین الدین متوجه مصر شد وسلطان مصر نیز معتقد و مرید گردیده ، شیخ الشیوخ مصرش گردانید ودرآنجا نیز باپسر کفش دوزی عشقبازی آغاز نهاد ومدتی بااصحاب بر در دکان او اشعار خواندی وگریه کردی و بعد از آن بجانب شام روان گشت . چون در دمشق شش ماه بگذرانید پسرش کبیرالدین از ملتان بیامد ومدتی درخدمت پدربسر برد ، تا درسال ششصد وهشتاد و هشت یا درهفتصد وهفت عارضه‌ای در مزاجش استیلا یافته ، پسر را بااصحاب بخواند و وصیت هافرمودوپس‌از آن‌این رباعی‌برزبان آورده ، بدورد این جهان بی‌بودنمود ودرقفای مرقد شیخ محیی‌الدین اعرابی مدفون گردید :

درسابقه چون قرار عالم دادند   مانا که نه بر مراد آدم دادند

زان قاعده وقرارکان روز افتاد   نه بیش بکس قسمت ونه کم دادند

وعراقی در نظم ونثر سخنان عارفانه دارد ودیوان نظمش الحال متداولست

بیان ابیات از نثر در گذشته، بدین چندبیت اکتفا کرده آمد. پس از آن ۲٤بیت ازغزلیات ورباعیات وی آمده است.

۳ ـ شیخ ابوالقاسم بن ابوحامد بن نصر بلیانی انصاری کازرونی در کتاب سلم السموات که در ۱۰۲٤ بپایان رسانیده دربارهٔ وی چنین نوشته است: «شیخ عراقی ـ از [illegible] مشاهیر آفاق بوده ودر هفده سالگی افادهٔ علوم نموده، بتقریب عشقی از همدان، که مولد اوست، بهند رفته واز راه کرمان معاودت نموده و بصحبت شیخ اوحدالدین کرمانی رسیده و کتاب «لمعات» درخانقاه اوتمام‌نموده، پس بجانب روم افتاده، در «قونیه» روم بامولانا جلال‌الدین محمد رومی و شیخ صدرالدین قونوی صحبت داشته وهمگی اوقات باخرقهٔ زهد وتقوی وعمامهٔ فضل وفتوی در ره عشق ومحبت پیموده وشیفتهٔ حسن وملاحت بوده، تابحدی که دربازار قلاشان بتقریب عاشقی لوای اقامت افراخته و باطعن وملامت ساخته،

نظم:

آن عـاشق مست لاابالـی — کز عشق دمـی نبود خالـی

سجاده‌بدوش وسبحه دردست — می‌گشت‌بکوی عشق پیوست

عشقست حیات جاودانـی — بـی‌عشق مباد زنـدگانـی

وعراقی درمبادی حال، که‌درهند بخلوت نشسته، این‌غزل گفته وبرمحراب عبادت نوشته:

نخستین باده کندر جام کردند — زچشم مست ساقی وام کـردند

بعالم هر کجا درد و غمی بـود — بهم کردند و عشقش نام کردند

چوخود کردند رازخویشتن‌فاش — عراقی را چـرا بدنام کـردند

و هم ازآثار جمیلهٔ اوست...» وپس ازآن سه بیت دیگر از غزلیات آمده است.

٤ ـ محمد عارف لقایی در کتاب مجمع‌الفضلاء که در۹۹٦ دراندکان بتألیف آن آغاز کرده ودر هندوستان در زمان جلال‌الدین اکبر بپایـان رسانیده چنین

نوشته است : «شیخ‌العارف فخرالدین‌عراقی وهوابراهیم‌بن شهریار عراقی ، مولد شریف‌وی ازهمدانست،مرد محقق وسالك‌بوده،مرید شیخ‌شهاب‌الدین‌سهروردیست و در تاریخ ذی قعدهٔ سنهٔ ثمان و ثمانین و ستمائه از عالم رحلت فرموده ، مرقد وی درقفای شیخ محیی‌الدین‌عربیست درصالحیهٔ دمشق، درشاعری سخنان عاشقانه دارد» پس‌ازآن چهار بیت ازیکی غزلیات اوآمده‌است .

۵ ـ علیقلی‌خان بن‌محمدعلی‌خان واله شمخالی‌لکزی داغستانی ملقب‌بنواب خان زمان بهادرظفر جنگ در تذکرهٔ معروف ریاض الشعرا کـه در۱۱۶۰بپایان رسانیده دربارهٔ وی چنین‌آورده‌است : «شیخ‌فخرالدین ابراهیم‌العراقی‌الهمدانی‌ـ ازبزرگان سلسلهٔ علیهٔ صوفیه وازمشایخ این‌طبقهٔ شریفه بوده ، اول بخدمت شیخ شهاب‌الدین‌عمرسهروردی رسیده، بمدارج عالیه‌عروج‌فرموده ، بعد ازآن‌بخدمت شیخ‌بهاءِالدین زکریا ملتانی مشرف گردیده ،کمال تربیت ازجناب ایشان یافته ، بمصاهرت شیخ نیز معزز گردید ، آخر از هندوستان مراجعت نموده ، در ششم ذی‌قعدهٔ سنهٔ‌ششصد وهشتاد وهشت دردمشق‌بحق‌پیوست. مرقدش در زیر پای شیخ محیی الدین ابن عربیست، قدس سره. جناب شیخ چون مشاهدهٔ جمال ازلی را در کسوت طلعت‌ماهرخان می‌فرموده، بسبب‌تعشق‌و گرفتاری‌بسلسلهٔ زلف خوبان‌هدف تیرملامت افسرده‌دمان می‌بوده ، تصانیف خوب ازیشان درعالم بیادگارمانده ، از آنجمله لمعاتست که بطور سوانح شیخ محمد (!) غزالی قدس سره بقلـم آورده و دیوان غزلش مشهورست ..»

۶ـ احمد علی‌خیرآبادی یکی‌ازاصحاب شاه محمدعلی‌خیرآبادی ازمتصوفهٔ معروف هند کتابی‌بنام «قصرعارفان» دربیان تصـوف و فرق‌آن واحـوال بزرگان مشایخ صوفیه تا زمان‌خواجه محمد سلیمان چشتی تاونسوی متوفـی درصفر۱۲۷۶ نوشته است که نسخهٔ منحصربفرد آن در کتابخانهٔ دانشگاه پنجاب درلاهوربشمارهٔ PFE 919-767 هست . این‌نسخه که ازروی نسخهٔ اصل‌مؤلف نوشته شده درپایان رقمی دارد بدین گونه :«تمت بعون الملك الوهاب کتاب مسمی بقصرعارفان فقیر

حقیر... محمد رکن الدین ابن مرشد بر حق ... حضرت خواجه محمد معزالدین ابن ... محمد اسمعیل حنفی قادری شطاری غزنوی ثم الحصاری از اصل نسخهٔ مسودهٔ مصنف علیه‌الرحمه درتاریخ هشتدهم ماه رمضان‌المبارك سنه۱۲۹۱درحصار فیروزه نوشت» ودرحاشیه درهمین موضع نوشته شده : «بتاریخ‌شانزدهم ماه شوال سنهٔ ۱۲۹۱ هجری بمقابلهٔ برخوردار جمال‌الدین وابوالحسن صاحب حسب‌الوسع بصحت رسانیده شد» .

درصحایف ۱۲۵-۱۲۹ این‌نسخه دربارهٔ شاه شرف‌الدین بوعلی‌قلندرپانی‌پتی عارف مشهورهند چنین‌آمده است :«ارباب سیر وتواریخ اهل‌عرفان درذکر والد شریف ایشان تصوریده‌اند که حضرت شیخ فخرالدین عراقی صاحب «لمعات» و «دیوان غزلیات» مرید وداماد مخدوم بهاءالحق والدین زکریای ملتانی پدرعالی قدر آن حضرتست ، باوصفی که این معنی صحتی ندارد ، بلی پدرشاه شرف سالار فخرالدین عراقی بود ، نی‌شیخ‌فخرالدین عراقی وفرقی صریح در هر دو حضرات از حسب و نسب و لقب و ادب و طرز سیاحت و طریق ریاضت ، که بر دانشوران ذی‌شعور واضح وآشکار تواند گردید ، برای آسانی توضیح مختصری ازحال هردو حضرات بابرکات درین ضمن بر نگارم : شیخ فخرالدین عراقی محمد ابراهیم نام دارد ، ازنواحی همدان وبصغرعمر بعد ازحفظ قرآن مجید علوم ظاهری آموخت وبآواز فصیح‌بالای منبرتذکیر وتدریس‌میکرد، باپسری زیبا وازجماعت قلندران نرد عاشقی باخت ودرتعشق آن صاحب جمال ازهمدان عازم هندوستان گردید، تا در دارالامان ملتان رسید ، ازآنجا تجاوزنگردید ودر ارادت مخدوم ملتانی‌افتاد، بعد چندی مخدوم وی رابحضور باباکمال جندی فرستاد،آنجا شمس‌الدین‌تبریزی هم‌بوده، که ذکرآن‌لختی درخانوادهٔفردوسی‌منزل‌شصتم‌تحریریافت، بعدواپسه سی شیخ عراقی از حضور بابای ممدوح مخدوم وی را در اربعین نشاند و عزلیات عالی مضمون درخلوت سرای انشاکردی و بآوازخوش خواندی ، مردم آن غزلیات وی رایادکردند وبا دف ونی در کوی وبازار می‌سرایيدند ، همسرانش بطریق‌انکار

اینحکایت بسمع حضرت شیخ رسانیدند . روزی شیخ بدرحجره وی آمد و مخفی قیام کرد ، بالحان جان سوز این‌غزل درترنم داشت (۱) غزل :

نخستین باده کندر جام کردند | ز چشم مست ساقی وام کردند
زلالی از لب لعلش چشاندند | خضر را آب حیوان نام کردند
بخود گفتند ارنی لن ترانی | بموسی نام عرض الهام کردند
چوخود کردند رازخویشتن‌فاش | عراقی را چرا بد نام کردند
نهان با محرمی گفتند رازی | جهانی را ازین اعلام کردند

حضرت شیخ درباز کرده، گفت که‌کار تو انجام گرفت و بیرون آورد . بعد چندی دخترخود بوی منعقد گردانید ، از وی کبیر الدین اسمعیل ولادت یافت . حضرت شیخ می‌خواست که بعد وفات دختراول دختر ثانی بوی منسوب سازد، شیخ صدرالدین عارف مانـع آمد ، مدت بیست وپنج سال درملتان بخدمت شیخ بـود ، هنگام‌رحلت‌خودحضرت‌شیخ‌خلافت‌بوی مرحمت کرد، هم‌عصران وی‌بسلطان‌شکایت رسانیدند که‌اکثرصحبت‌باجوانان‌صاحب‌جمال‌وخوبرویان کمال‌دارد.همچوشیخ کی لایق سجادهٔ مخدوم باشد ؟ وی‌بسمع این‌خبرخود عزم زیارت حرمین‌شریفین کرد، بعد استحصال این دولت جانب روم شتافت وبصحبت حضرت شیخ ابوالمعالی‌محمد صدرالدین اسحق‌القونوی مصنف کتاب «فصوص» و«فکـوك» و «مفاتیح‌الغیب» و «نفحات ربانی» و«تفسیرفاتح» ، صاحب نعمت حضرت شیخ اکبرمحیی‌ملت و دین ابن علی‌العربی درآمد و«فصوص» بحضوروی تحقیق کرد . هم درآن ایام«لمعات» محتوی هشت لمعات ، چنانکه « فصوص» بربیست وهشت فص‌بنا گردیده نوشت ، مولانا خاوری شارح درتحریر این‌جمع لامع وسراج ساطع پیشگاه صدر قـونوی نسبت فخرعراقی گوید ، بیت :

چودرسنبل چرآهوی تاتار | نسیمش نافهٔ مشك آورد بار

یکی از امرای روم‌برای‌وی خانقاهی‌لب‌رودی بنا نهاد ، آنجا می‌ماند ، بـر حسن نامی قوال پسری تعلق داشت ، تاوقتی که حضرت مولانا جلال‌الدین رومی‌زنده بود

(۱) درین‌جادر بالای‌سطربخط دیگری‌نوشته‌شده: «وخواهرزادهٔ شیخ‌الشیوخ‌سهروردی‌بود» .

[illegible] در خدمت صدر قونوی بود، بعد ازین در مصر آمد، سلطان مصر مرید وی شد، ازین سبب لقب دیگر وی شیخ الشیوخ مصریست. روزی در بازار میگشت، پسری دید حسین وجمیل، درغایت لطافت ونزاکت، از کفشگری، بروی فریفت و تعشق پذیرفت، ازآن پس قصد دیارشام کرد، حسب الامر شاه مصر امیر شام باعماید دمشق دراستقبال آمد، فرزندش جمال باکمال داشت، بروی التفات ساخت، پسر وپدر درقدم شیخ افتادند وارادت آوردند، تامدت حیات همان جابسر برد، سفری وعزمی بطرفی نکرد. شیخ کبیرالدین اسمعیل فرزندش هم ازملتان آنجا بحضور پدر رفت وکسب طریقت پذیرفت. حضرت شیخ درسال ششصد و هشتاد وهشت بعمر هشتاد ودوسال فرزند واصحاب خودرا بوصایای لایق سر افراز گردانید و بدیار بقا بخرامید، دروقت نزع این رباعی میخواند، رباعی:

درسابق چون قرار عالم دادند　　　مانا که نبر مراد آدم دادند
زان قاعده وقرارکان روزافتاد　　　نی بیش بکس وعده ونی کم دادند

قبر وی درصالحای دمشق، قفای مرقد بانور وصفای شیخ محیی الدین ابن العربی واقع وقبر کبیرالدین ملتانی فرزندش درجنب وی وهمانجا قبر شیخ اوحدالدین کرمانی. این روایات در «شرح خاوری» وهم درعنوان ترجیعات عراقی و«مجاهدات» قونوی و«شرح فصوص» و«نفحات الانس» و«تذکرة الاتقیا» تفصیلا تصریح پذیرفت و مولانا محمد حامد جمانی کنبوه دهلوی مشاهدۀ خود بسیر و سیاحت اطراف شام در «سیرالعارفین» بعد ذکر شیخ عراقی بذیل خلفای مخدوم ملتانی فرماید که: قبر فخرالدین وقبر محیی الدین عربی قریب قریب واقع و عزیزان آن نواحی بدین عبارت اشارت نمایند که: «هذه بحرالعجم و هذه بحرالعرب». سالار فخرالدین عراقی ازنواحی کرمان وازاولاد صاحب علوم واجتهاد حضرت امام اعظم کوفی بود که نسب شریفش بسلطان عادل نوشیروان کیانی می پیوندد، ارادت وعقیدت وی بحضرت سید عارف ربانی شاه محمد کرمانی، یکی ازبزرگان شاه نعمت الله ولی کرمانی بود، دروقتی یکی ازاجداد ایشان رانوبت مجادلت باکفار تاتار اتفاق افتاد، که درآن

نسیم فتح وفیروزی برقبایل ایشان‌وزید ، ازآن وقت لقب سالاری برخاندان ایشان قراریافت . سالار عراقی بعدتحصیل علوم‌ضروری، ازغایت‌اخلاص،روی‌نیاز بدایرهٔ اطاعت شاه کرمانی‌درآورد، بعدچهارده‌سال ، که ریاضیات مشاق کشید ، درمنازل مقصودرسید ، بی‌بی‌حافظ جمال والدهٔ ماجدهٔ حضرت شاه شرف‌خواهر حضرت شاه کرمانی بود، که بعقدنکاح سالار فخرالدین درآمد وازوی شیخ نظام‌الدین عراقی وحضرت شاه‌شرف پانی پتی بوجودآمدند . شیخ نظام‌الدین عراقی را شاه کرمانی درفرزندی خود قبول کرده بود ، شاید بدین خیال بعضی ازکسانی که خود را در اولاد شیخ نظام الدین عراقی وشاه شرف بوعلی قلندر پانی پتی برادر حقیقی اند عزم مسافرت کردند، اول بدیارسندآمدند، زان بعددرهندتشریف‌آوردندو بخدمت مشرفی داروغگان مأمور داغ اسپان‌رسالجات شاهی مقررشدند . چون چندین‌سال بوطن‌مألوف منصرف‌نشدند والدبزرگوارایشان‌ومادرمهربان‌درفراق‌ایشان‌وارهند شدندودرپانی‌پت‌توطن‌اختیار کردند . ولادت باخیروسعادت‌حضرت‌شاه‌شرف درپانی پت اتفاق افتاد. رحلت والدین‌نیزدرآنجا روداد،اندرون گنبدی مختصرجانب‌شمال بیرون شهرآرامگاه‌دارند.حضرت‌شاه‌شرف‌درسال‌ششصدودوهجری‌نبوی‌شرف‌ولادت یافت و«زهی‌شرف»مادهٔ تاریخ آن دراکثررسایل وتواریخ‌مرقوم و برلسان مردم معروف... وازین رو که حضرت شیخ‌فخراندین عراقی‌درسال‌ششصد وهشتاد وهشت بعمرهشتادودوسال ازین‌عالم فانی انتقال کرد،چنانکه‌درجمیع کتب‌معتبرهٔ‌مذکوره مصرح ، ازروی حساب ضروریست که درسال ششصد و شش فخرولادت یافت ، پس سال ولادت‌وی چهارسال بعد ازولادت شاه شرف‌باشد ... شیخ فخرعراقی ازنواحی همدان بود که وسط عراق عجم ، قریب قزوین ودامغان واقع و سالار فخرعراقی ازنواحی کرمان ،که بر کنارجنوبی عراق عجم باشد ، حالات سالارفخر عراقی در «اذکار قلندری نعمتی» و «ملفوظات صوفی رشیدی» و «کنجوری تاریخ قباچی» اندراج یافت .

در کتابهای چاپی سابق‌الذکر پاره‌ای مطالب نادرست در بارهٔ عراقی و عصر

زندگی او هست. دولتشاه در بارهٔ وی نوشته که مرید شیخ الشیوخ شهاب الدین سهروردی بوده وجای دیگر[1] میگوید: «حکایت کنند که شیخ عارف فخرالدین عراقی و شیخ اوحدی و سید حسینی هرسه فاضل مریدان شیخ شهاب‌الدین سهروردی بوده‌اند وسالی‌چنین اتفاق افتاد که در کرمان بخانقاه شیخ اوحدالدین هرسه بخلوت نشستند ودراثنای اربعین هر کدام ازسفرعالم‌ملکوت‌سوغاتی‌بخدمت شیخ رسانیدند: شیخ عراقی لمعات وشیخ اوحدی ترجیع که بغایت مشهورست و سیدحسینی کتاب زادالمسافرین... »

شهاب‌الدین ابوحفص عمربن عبدالله سهروردی ازمعروف‌ترین‌مشایخ‌تصوف ایران در۵۳۹ ولادت یافته وبیشتر ساکن بغداد بوده ودردربارخلیفه‌ناصرلدین‌الله بسیار محترم بوده ودرهمان‌شهر در۶۳۲ در گذشته وقبروی‌اینک‌اززیارتگاه‌های معروف بغدادست. اوحدی که مراد اوحدالدین بن حسین مراغی اصفهانی شاعر معروف مؤلف جام جم باشد درمراغه درنیمهٔ شعبان۷۳۸ در گذشته وقبراواینک‌در آنجامعروفست. سید حسینی مراد امیرحسین بن عالم بن ابوالحسین‌غوری هروی معروف بامیرحسینی سادات متوفی در۱۶شوال ۷۱۸ است که مؤلفات معروف چند درتصوف بنظم ونثرفارسی ازومانده مانند نزهة الارواح وصراط‌المستقیم وروح الارواح وکنزالرموز وزادالمسافرین‌وسی‌نامه‌وقلندر نامه وطرب‌المجالس ودیوان قصاید وغزلیات. اوحدالدین حامدبن ابوفخر کرمانی عارف بسیار مشهور ساکن بغداد در۶۳۵ درآن شهر در گذشته است. فخرالدین عراقی چنانکه گذشت در ۶۱۰ بجهان‌آمده ودر۸ ذیقعدهٔ۶۸۸ دردمشق رحلت کرده‌است. بدین گونه‌عراقی ۵۶ سال و اوحدی ۱۰۶ سال و امیرحسینی ۸۶ سال پس از مرگ شهاب الدین سهروردی در گذشته‌اند ونیز بهمان ترتیب عراقی ۵۳ و اوحدی ۱۰۳ سال و امیرحسینی ۸۳ سال پس از مرگ اوحدالدین مراغی ازجهان رفته‌اند و اوحدی ۵۰ سال و امیرحسینی ۳۰ سال پس از مرگ عراقی ازجهان رخت بربسته‌اند. ناچار محال بوده‌است که اوحدی و امیرحسینی ازمریدان شهاب الدین سهروردی

(۱) ص ۲۲۳

بوده باشند و در خانقاه اوحدالدین کرمانی در کرمان زیسته باشند وانگهی اوحدالدین کرمانی ساکن بغداد بوده و در کرمان خانقاه نداشته است . اما فخرالدین‌عراقی که۵۶سال‌پس‌ازمرگ‌شهاب‌الدین‌سهروردی‌و۵۳سال‌پس‌ازمرگ اوحدالدین کرمانی‌ازجهان رفته ممکنست درآغاززندگی‌جزومریدان ایشان‌شده باشد زیرا که درمرگ شهاب‌الدین سهروردی ۲۲ ساله ودر مرگ اوحدالدین کرمانی ۲۵ساله بوده‌است . اماچون ۵۰ سال‌پیش ازاوحدی مراغی وسی‌سال پیش از امیرحسینی در گذشته است بعیدمی‌نماید که درجوانی با ایشان مصاحبتی داشته باشد، وانگهی‌اوحدی دراصفهان و آذربایجان وامیر حسینی درهرات زیسته‌اند و عراقی درهمدان ودهلی وملتان وقونیه ومصر ودمشق زیسته است و گمان ندارم که هرگز بیك دیگر رسیده باشند .

ازهمه گذشته‌دیگران‌همه تصریح کرده‌اند که‌عراقی‌لمعات رادرقونیه‌نوشته است ونه. کرمان‌در خانقاه‌اوحدالدین کرمانی که مطلقاً‌درآن‌شهر خانقاهی نداشته است وناچار اقامت اوحدی‌وامیرحسینی هم در کرمان درخانقاه اوحدالدین‌درست نیست ودرآنجا تألیفی نکرده‌اند .

بدین‌گونه داستانی که دولتشاه دربارهٔ عشق ورزی عراقی با نعلبند پسری‌و ملامت کردن شهاب الدین‌سهروردی آورده نیزبی بنیادست واینکه نوشته‌است که شهاب‌الدین برای تصفیه وی‌را بنزد بهاءالدین زکریا ملتانی راهنمایی کرد نیزبی اساس‌می‌نماید. بهاءِالدین زکریا ملتانی ازمعروف‌ترین مشایخ تصوف هندومؤسس طریقهٔ سهروردی‌درآن دیار که‌تا کنون باقیست در۵۶۵ یعنی ۲۶ سال‌پس‌ازولادت شهاب‌الدین سهروردی بجهان آمده وبعد ازظهر پنجشنبهٔ ۷صفر ۶۶۶ یعنی۳۴سال پس‌از مرگ شهاب‌الدین سهروردی در۱۰۱ سالگی درملتان در گذشته است. وی قطعاً ازاصحاب شهاب‌الدین سهروردی بوده ودرآغاز عمرچندی دربغداددر حلقهٔ مریدان او زیسته‌است.درمقدمهٔ دیوان‌تصریح کرده‌اند که‌عراقی ۲۵سال‌درخدمت بهاءِالدین زکریا بوده تااینکه وی در گذشت وبدینگونه درسال ۶۴۱ بخدمت او

پیوسته است. اینکه اربری خاورشناس انگلیسی تاریخ ولادت عراقی را در ۶۰۹ بجای ۶۱۰ ضبط کرده است پیداست که درست نیست و اینکه تاریخ عزیمت وی را بسفر هند در ۶۲۸ نوشته است ندانم از کجا گرفته است زیرا تنها تاریخی که می‌توان معین کرد اینست که دراحوال وی نوشته‌اند درهفده سالگی درهمدان تدریس می کرده‌است پس قطعاً تاسال ۶۲۱ در همدان بوده است.

چنانکه گذشت شهاب‌الدین سهروردی در ۶۳۲ در گذشته و فخرالدین عراقی در ۶۴۱ درحلقهٔ مریدان بهاءالدین زکریا درآمده ودرین تاریخ نه سال ازمرگ شهاب‌الدین سهروردی گذشته بود واین نیزقرینه دیگریست که فخرالدین عراقی مستقیماً ازاصحاب شهاب‌الدین سهروردی نبوده است که اورا بخدمت بهاءالدین زکریا هدایت کرده باشد. وانگهی چنانکه درمقدمهٔ دیوان آمده است عراقی پیش‌از آنکه جزومریدان بهاءالدین‌زکریا درآید چندی دراصفهان وملتان‌ودلی (دهلی) وسومنات سفر کرده‌است، پس‌از رفتن وی ازهمدان وپیوستن او بحلقهٔ مریدان بهاءالدین زکریا می‌بایست مدتها گذشته باشد.

درین که عراقی ازخواص مریدان بهاءالدین زکریا بوده جای سخن نیست زیرا قصایدی دربارهٔ وی سروده که درصحایف ۶۸-۶۹ و ۷۵ - ۷۷ و ۸۹ چاپ شده‌است. ترکیب‌بندی که عراقی درمرثیهٔ وی قطعاً درهمانسال ۶۶۶ سروده‌است ودرصحایف ۱۱۱-۱۱۵ چاپ‌شده خوددلیل آشکاری برروابط وی‌بامرشدش بهاءالدین زکریا ملتانی هست. دربارهٔ شیخ عمادالدین از اصحاب بهاءالدین زکریا که در صحایف ۵۰ و ۵۲ مقدمهٔ دیوان ذکری هست عراقی قطعه‌ای‌دارد که که‌درصحیفهٔ ۱۰۴ چاپ شده است.

دولتشاه می‌نویسد پس‌از آنکه عراقی چهار ده اربعین برآورد و کامل شد بهاءالدین زکریا بار دیگر اورانزد شهاب‌الدین سهروردی ببغداد فرستاد وچون وی‌بعراق رسید پیش ازآن شهاب‌الدین دربغداد در گذشته بود. این‌نکته که‌سست مینماید اگر درست‌باشد این‌سفر عراقی پس از۶۳۲ ومرگ‌شهاب‌الدین‌روی‌داده است. سپس‌میگوید پس‌اززیارت قبرشهاب‌الدین‌بشام‌رفت واین‌نکته‌هم‌مغایرست با آنچه‌درمقدمهٔ‌دیوان‌نوشته‌اندزیرا که‌درآنجاتصریح کرده‌اندپس‌ازمرگ بهاءالدین

زکریا ازراه عمان‌بحج رفته وسپس‌ازآنجا بدیار روم‌وخاك عثمانی وترکیهٔ‌امروز وشهر قونیه وشهر دوقات وسنوب وازآنجا بمصر وسپس بشام رفته‌است.

پس ازآن دولتشاه می گوید در۷۰۹ درعهد دولت سلطان محمدخدابنده‌در دمشق بجوار رحمت حق پیوست‌وهشتاد ودوسال عمریافت ومرقد مبارکش‌درجبل صالحیه است ودرقدم شیخ محیی‌الدین بن‌العربی آسوده‌است. اولجایتومحمدخدا بنده یاخربنده از۷۰۳ تا۷۱٦ پادشاهی کرده است واگر عراقی در۷۰۹در گذشته باشد درزمان پادشاهی او بوده‌است‌اما درمقدمهٔ دیوان تاریخ رحلت وی راصریحاً در۸ ذیعقدهٔ ٦۸۸ ضبط کرده‌اند واین گفته رامؤلفان نفحات الانس وحبیب‌السیرو مجالس العشاق ومی‌خانه‌ونتایج‌الافکار وشمع‌انجمن وخزینة‌الاصفیا وریاض‌العارفین ومجمع‌الفصحاء وطرایق‌الحقایق‌وهدیة‌العارفین‌ومجمع‌الفضلا وریاض‌الشعراء وقصر عارفان نیز مکرر کرده‌اند. مؤلف خزینة‌الاصفیا دو قطعه شامل تاریخ رحلت وی سروده است، یك جا می گوید:

شد عراقی چون‌ازین‌عالم بخلد	سال وصل آن شه والا مکان
«آفتاب حسن مولی» کن رقم	«شاعرمحبوب‌مهدی»هم‌بخوان

قطعهٔ دیگر:

عراقی‌چون‌زدنیارخت‌بربست	باهل دهر گفت هذا فراقی
بتاریخ وصالش «محترم» گو	دگر «سلطان ولی‌عالی‌عراقی»

«آفتاب‌حسن‌مولی» و«شاعرمحبوب‌مهدی»و«محترم»و«سلطان ولی عالی‌عراقی» بحساب جمل ٦۸۸ می‌شود. پس‌اینکه درمی‌خانه عمروی ۸۸سال ودر سفینة‌الاولیا رحلت وی در۸۸۸ وعمر وی۸۲ سال و در مرآة‌الخیال رحلت وی در٦۰۸ و در هدیة‌العارفین در٦۸۰ ودر هفت‌اقلیم بقولی دیگر در۷۰۷ آمده است همه‌نادر-ستست وممکنست درسفینة‌الاولیا ومرآة‌الخیال درچاپ تحریف کرده باشند. حاج خلیفه‌درتقویم‌التواریخ درحوادث‌سال ۷۰۹نوشته است: «وفات تاج‌الدین‌احمدبن عطاءالله صاحب‌الحکم وشیخ‌فخرالدین عراقی دردمشق باقول دولتشاه».

مؤلف مجالس العشاق آورده است که پس از حج از راه حلب بروم رفته و در آنجا دلدادهٔ جوانی شده است . این مطلب در هیچ جای دیگر نیست و پندارم که مؤلف از پیش خود گفته باشد. سپس می گوید حسن قوال پیش از آنکه بزاویهٔ عراقی برسد ازبلندی این شعر راخواند :

لمعهٔ برق جهان سوزغم لیلی را آتشی در جگر سوختهٔ مجنون زد

و این بیت عراقی و معین‌الدین پروانه رادر گرفت وسه شبانه‌روز خوانندگی وسماع بود . این نکته نیزدر جای دیگر نیست .

مؤلف میخانه از گفتهٔ مؤلف مخزن اخبار چنین آورده است که دربغداد مریدشهاب‌الدین سهروردی‌شده و وی تخلص عراقی راباو داده است وسپس همان داستان راهنمایی شهاب‌الدین رابخدمت بهاءالدین زکریا از آن کتاب نقل کرده است . پس‌از آن خودتصریح میکند که ببیشتر کتابهای معتبردربارهٔ عراقی رجوع کرده وتنها آنچه راجا می گفته و درمقدمهٔ دیوان‌وی‌نوشته‌اندمعتبر دانسته‌است.جای دیگر که سخن ازعزیمت عراقی ازهندوستانست بجای آنکه اقامت وی‌رادر عمان چنانکه درمقدمهٔ دیوان آمده‌است بیان کند در می‌خانه «عـدن» آمده و احتمال میرود که تحریفی ازجانب کاتب نسخه‌ای که مؤلف می‌خانه بآن رجوع کرده است باشد . درهمین کتاب نام قوالی که عراقی باودل داده است نخست «حسن» و سپس «حسن‌الدین» نوشته‌شده وچون حسن‌الدین‌درنام مردان معمول نیست پیداست که درموضع دوم‌نیز تحریف کاتبست ، چنانکه پس‌از آن‌نیز همه جاحسن نوشته شده است . درجایی که سخن ازعزیمت‌عراقی ازدوقات بسوی مصر رفته بجای «سنوب» درین کتاب «یثرب» نوشته شده وپیداست که این‌نیز تحریفسب ویثرب برسرراه دوقات بمصر نیست.آقای‌عبدالحسین‌نوایی‌درمقالهٔ‌خود مینویسد که ازراه‌مسقط بحج رفته‌است. نام شاهزادهٔ مغول که در مقدمهٔ دیوان «قنقورتای» آمده در می‌خانه «فیغورای» چاپ‌شده است . در نسخهٔ متعلق بآقای وزیرالحسن عابدی چون نقطهٔ حرف‌دوم گذاشته‌نشده‌هم «فیقورای» خوانده‌میشود وهم «فنقورای». درپایان‌ترجمه

مؤلف میخانه گوید : «اشعار عاشقانه و ابیات عارفانهٔ آن انگشت نمای کوی‌ملامت ازقصیده و غزل دوهزار و هفتصد بیتست و سوای این منظومات هزار بیت دیگر مثنوی‌بطرز حدیقه‌برشتهٔ‌نظم درآورده ودرمیان آن غزل گویی فرموده». پیداست که این مطلب درست نیست زیرا که درین نسخهٔ حاضر نزدیك ۴۸۰۰بیت‌قصایدو مقطعات وترکیبات وترجیعات ورباعیات چاپ شده ومثنوی که بدان اشاره کرده ده‌نامه یاعشاق نامه است که بطرز حدیقه نیست وتنها بروزن آنست وشمارهٔابیات آن ۱۰۶۰ است .

مؤلف شمع انجمن نوشته است که : «مرید وخواهر زادهٔ شیخ شهاب‌الدین سهروردی بوده» . این‌نکته که خواهرزادهٔ شهاب‌الدین سهروردی بوده‌تنهادرین کتاب‌آمده‌است وپیداست که‌اعتباری ندارد وتنها این‌مطلب رامؤلف‌خزینة‌الاصفیا هم مکرر کرده است .

درخزینة‌الاصفیا نام پسرعراقی کبیرالدین محمدنوشته شده ودرقصرعارفان چنانکه‌گذشت کبیرالدین اسماعیل آمده‌است . عراقی خود در قطعه‌ای که درص ۱۰۲ دیوان آمده وپیداست که‌نسخه‌ای ازآثار خودرا برای وی فرستاده‌است‌تنها بعنوان«قرةالعین کبیر» یاده کرده‌ودرمقدمهٔ‌دیوان‌تنهالقب کبیرالدین‌راآورده‌اند. مؤلف‌خزینة‌الاصفیابلافاصله پس‌از ذکرعراقی (۱)اشاره‌ای مختصربابن پسر کرده ورحلت وی را دردمشق بسال ۷۰۰ نوشته‌است وسپس این قطعه رادر تاریخ رحلت وی نظم کرده است :

چون کبیرالدین کبیر الاولیا   رفت از دنیا بحق ورزید عشق
سال‌ترحیلش چو جستم از خرد   گفت روشن‌ازخرد«نوردمشق»

«نوردمشق» بحساب جمل ۷۰۰ می‌شود . ازین قرار وی دوازده سال‌پس از مرگ پدر درهمان‌شهردمشق‌در گذشته ودرجواروی اورا بخاك سپرده‌اند . مؤلف مجمل فصیحی گفته است که این‌پسر اعور بود .

۱) ج ۲ ص ۳۳ - ۳۴

مؤلف خزینة‌الاصفیا مدت اقامت عراقی را در دستگاه بهاءالدین زکریا بیست سال نوشته وحال آنکه درمقدمهٔ دیوان بیست وپنج سال آمده است .

هدایت درریاض‌العارفین‌نوشته است: «گفته‌اند که او وشمس‌الدین‌تبریزی در چله خانهٔ رکن‌الدین سجاسی اربعین برمی‌آوردند».

درین کتاب محیی‌الدین ابن‌العربی بخطا مجدالدین عربی چاپ شده‌است . سجاس شهری‌بوده است درمغرب‌ایران درمیان همدان وابهر ودربسیاری‌از کتابها نسبت‌این رکن‌الدین‌سجاسی‌رابخطا «سنجاسی» نوشته‌اند. باآنکه‌رکن‌الدین‌سجاسی از مشاهیر‌مشایخ‌تصوف‌نیمهٔ اول‌قرن‌هفتم‌ایران وازمشایخ‌طریقهٔ شیخ‌زاهد گیلانی وصفی‌الدین اردبیلی بوده در کتابها ذکری ازو نیست و تاریخ رحلت‌او رانیافتم .

اماشمس‌الدین‌محمدبن‌علی‌بن‌ملك‌داد‌تبریزی مرادمعروف مولاناجلال‌الدین آنچه ازتحقیق دربارهٔ وی‌برمی‌آید در ماه شوال۶۴۳ ناپدید شده‌است ومعلوم نیست درین تاریخ درگذشته‌است یا اوراکشته‌اند .

چنانکه گذشت عراقی‌درحدود۶۲۷ ازهمدان عازم‌هندوستان شده و۲۵سال پس ازآن یعنی در۶۲۵ازهند بازگشته‌است . درین‌موقع‌قهرأمی‌بایست‌رکن‌الدین سجاسی که یکی ازاصحاب اوشمس‌الدین‌تبریزی در۶۴۳ ناپدید شده‌است‌ازجهان رفته باشد وناچارعراقی میبایست‌درآغاز زندگی پیش‌ازرفتن‌بهند‌درسلسلهٔ‌مریدان وی جای گرفته باشد ودلیل استوارتراینست که سجاس که رکن‌الدین سجاسی در آن‌سکونت داشته‌نزدیك‌همدان‌بوده‌وعراقی‌آن چنانکه از مقدمهٔ دیوان برمی‌آید تنها تا۱۷ سالگی درهمدان زیسته و گویا پس‌از رفتن بهند دیگر بزادگاه خود بازنگشته است .

دربارهٔ مناسبات شمس‌الدین تبریزی باعراقی فزونی استرابادی در کتاب بحیره[1] می‌گوید : «شیخ‌فخرالدین عراقی‌بموجب حکم شیخ‌بهاءالدین‌زکریادر صحبت باباکمال‌خجندی‌رسید دروقتی که شمس‌الدین تبریزی آنجا بود، فتوحی و

۱) ص ۳۲۳

کشفی که آنرا واقع میشد آنرا درلباس نظم کشیده ، در نظر بابا کمال میگذرانید، روزی بابا کمال بشمس الدین تبریزی گفت که از آن اسرار وحقایق که فرزند عراقی را دست می‌دهد تراهیچ واقع نمیشود . گفت مرا بیش از آن دست می‌دهد اما بواسطهٔ بعضی اصطلاحات می‌تواند درلباس نظم درآورد ومن از آن عاریم ...»

این مطلب رامؤلف بحیره از نفحات الانس جامی گرفته ودر آنجا دربارهٔ شمس الدین تبریزی[1] چنین آمده است: «در آن وقت که مولاناشمس الدین درصحبت بابا کمال بوده وشیخ فخرالدین عراقی نیزبموجب فرمودهٔ شیخ بهاءالدین زکریا آنجا بوده است وهر فتحی و کشفی که شیخ فخرالدین عراقی را روی مینمود آنرا در لباس نظم ونثر اظهار میکرد وبنظر بابا کمال می‌رسانید وشیخ شمس الـدین از آن هیچ چیزرا اظهارنمی کرد. روزی بابا کمال وی را گفت فرزند شمس الدین ، از آن اسرار وحقایق که فرزندفخرالدین عراقی ظاهرمیکند بـر توهیچ لایح نمی‌شود . گفت بیش از آن مشاهده میافتداما بواسطهٔ آنکه وی بعضی از علوم مصطلحات ورزیده میتواند که آنهارا درلباس نیکو جلوه دهد ومرا آن قوت نیست...»

مراد ازین بابا کمال یکی ازمشایخ معروف تصوف درنیمهٔ اول قرن هفتمست که شمس الدین تبریزی ازمریدان وی بوده وتنها درین جا اشاره رفته است کـه عراقی نیزاز اصحاب او بوده، نام ونسبت درست وی کمال الدین جندیست واینکه دربحیره کمال الدین خجندی نوشته شده وی را با کمال الدین خجندی ساکن تبریز که درآنجا در۸۰۳ در گذشته اشتباه کرده است .

نکتهٔ دیگر اینست که مؤلف تاریخ فرشته[2] دربارهٔ بهاء الـدین زکریـا میگوید : «یکی ازمریدان اوشیخ فخرالدین ابراهیم عراقیست وشیخ ابراهیم عراقی درهمدان بسن هیجده سالگی درهمان مدرسهٔ خود که بس باتکلف وصفابوددر آنجادرس گفتی وطلبه رافیض رسانیدی درآن ایام جمعی ازقلندران بمدرسه آمـده خدمت اورا یافتند وچون میان آن جماعت مردی صاحب حسن بود شیخ را نظربروافتاد،

---

۱) چاپ کلکته ص۵۳۶ ۲)ج۲ص۴۰۵

دل ازدست برفت وترك درس وبحث کرده ، بمهمانی ایشان پرداخت وازآنکه بعد ازسه چهارروز قلندران برآن حال مطلع شده راه خراسان پیش گرفتند شیخ ابراهیم عراقی بی‌تاب گشته ، پس از دوروز بدنبال ایشان شتافت و بدیشان رسیده و ارادهٔ رفاقت نموده ، ایشان گفتند تومرد بزرگ هستی ترا باقلندران ابرو تراش صحبت چگونه درگیرد ؟ شیخ ناچار ریش وبروت وابرو تراشیده ، کسوت ایشان پوشید، رفیق شد وسیرکنان همراه آن جماعت بملتان رسیده بخانقاه شیخ بهاءالدین زکریا رفت. چون نظر شیخ بر آن جماعت افتاد عراقی رابشناخت دانست که قصه چیست».

پیداست که این روایت دیگری ازهمان داستانیست که درمقدمهٔ دیوان در بارهٔ جوانی عراقی وآغازکار او درشیفتگی آمده است ودرآنجا گفته شده که ازراه اصفهان رهسپار ملتان شد واین جا گفته شده است از راه خراسان .

قطعاً درزمانی که عراقی درآسیای صغیر وبیشتر درقونیه اقامت داشته با مولانا جلال الدین روابط فراوان داشته است . شمس الدین احمد افلاکی که از مریدان مولانا بوده در کتاب معروف مناقب العارفین ومرآة الکاشفین که قدیم‌ترین ومفصل‌ترین کتاب دراحوال ده تن از مشایخ طریقهٔ مولویست سه‌بار باین نکته ،اشاره کرده است . تنها قسمت اول ازین کتاب که باحوال مولانا جلال الدین منتهی می‌شود درمطبعهٔ «ستارهٔ هند» در شهر آگره در ۱۸۹۷ میلادی چاپ شده ودرین چاپ برخی افتادگی ها هست ازآن جمله است نخستین موردی که ذکر از عراقی رفته‌است . کلمان اوار Clément Huart خاورشناس معروف فرانسوی همهٔ کتاب را بعنوان Les saints des derviches tourneurs در دو مجلد بزبان فرانسه ترجمه کرده ودر پاریس در۱۹۱۸ و۱۹۲۲ انتشاریافته است . در مجلد اول این ترجمه درصحیفهٔ ۱۸۳ که ازمتن فارسی افتاده است چنین آمده :«گویند روزی همهٔ بزرگان مشایخ مانند شمس الدین ماردینی وفخرالدین عراقی وشرف الدین و شیخ سعید فرغانی ونصیرالدین قونیوی ودیگران ازرفتار و گفتار خداوندکار ما سخن راندند .»

جای دیگر (۱) درمتن فارسی چنین آمده‌است: «همچنان منقول است که کمال احرار شیخ محمودنجار ، رحمة‌الله علیه، روایت کرد که روزی در مدرسهٔ‌مبارکه سماع عظیم بود وخدمت شیخ‌فخرالدین عراقی، که ازعارفـان زمان بود، در آن ساعت حالتی کرد ، خرقه وجبه‌اش افتاده می گشت وبانگها مـی کرد . همانا کـه حضرت مولانا در گوشهٔ دیگر سماع میکرد وخدمت مـولانا اکمل‌الدین طبیب با جمیع علما نگاه داشت می کردند . بعدازآن مولانا اکمل الدین بشیخ‌فخرالدین عنایت کرد وفرمود که : اگر خداوندگار راستین خدمت شیخ فخرالدین‌عراقی ازین پس خوابهای خوش خواهد دیدن . فرمود که اگر سراین سوگند خسبد . آخرالامر منظور نظر عنایت گشت ، باجازت آن حضرت معین‌الدین پروانه شیخ فخرالدین را بجانب توقاة دعوت کرده ، خانقاه عالی جهت او عمارت فرموده در آن جایگه شیخ خانقاه شد وپیوسته شیخ‌فخرالدین درسماع مدرسه حاضر شدی ودایماً ازعظمت مولانا باز گفتی وآهها زدی و گفتی که : اوراهیچ کس کماینبغی ادراك نکرد ودر عالم غریب آمدوغریب رفت ودر جهان آمده ، روزی که‌بماروی نمود وآن چنان زودبرون شد که ندانیم که بود .»

پیداست اینکه درمقدمهٔ دیوان نوشته‌اند که معین‌الدین پـروانه برای وی خانقاهی درتوقاة ساخته پس‌ازین واقعه‌بوده‌است وپس ازمرگ‌مولانا عراقی‌همواره بمدرسهٔ وی می‌رفته وبدین‌زبان ازنابودشدن اودریغ می‌خورده است . مولاناجلال الدین‌در۶ربیع الاول۶۰۴دربلخ ولادت یافته ودر۵ جمادی‌الاخرهٔ ۶۷۲در گذشته، یعنی شانزده سال وشش ماه و۱۳ روزپس ازوعراقی در گذشته و این مطلب کاملا درستست .

پس‌از آن جای دیگر (۲) چنین‌آمده است : «هم‌چنان روزی زیارت کـمال الدین‌امیر محفل سر راه بود و بر آن جا القاب هریك را مـی گفت و روز بروز دعایی می کرد . همانا که چون مولانا بزرگـوار کاشف دوران شیخ صدرالدیـن بیامد زود خطاب کرد : بسم‌الله ، ملك ملـوك‌المحققین ، شیخ‌السلام و المسلمین

۱) ص۲۳۹ - ۲۴۰ چاپ سابق‌الذکر ۲) ص۳۵۶ - ۳۵۷

وزود زود دعا می‌فرمود . مولانا صدر الدین فرمودند که : شیخ یکی بود واو هم رفته ، هم‌چنان بعد الیوم رشتهٔ دوستداری وجمعیت بریده گردید وواسطهٔ قلادهٔ معنی روز بروز متواری گردید. بعدازین انتظام امور ونظم جمهور فتور زود خواهد یافتن وآن چنان گردید که گفته بود ودر آن حال زار زار می گریست وغریو ازهمه یاران وبزرگواران برخاست. جمعی ازبزرگواران دوران معارضه کردند و گفتند که: پیش ازین معنی‌را برمایان چرا عرضه نکردی ؟ فرمودند که: ازبرای آنکه دوکانهای شما ویران نگردد وجهان بکلی معطل نگردد و همانا که مولانا فخرالدین عراقی زودبرون آمده، روانه گردید و جمعیت آن مردم اندك اندك متفرق گردید وبساط نشاط رادر نور دیدند ودرمیان ابنای روزگار و بزرگواران ودوستان ویاران آثار صفای اخوان وفا نماند وزود تخت بخت پادشاهان دوران درآن دوران پایمال مغول گردیده وزود سرها وزرها رابرباد دادند ودرآن دوران جمیع مدارس وخانقاه برآن روزگار مهمان خانها گردیدوبرکت ازدوران درآن دوران برخاست وزور کردن و ظلم ورزیدن برهمه دنیا فرونشست وجهان درهم گردید وتابچهلم مولاناپادشاهان ووزیران سوارنگردیدند ودرصدروزعلی التوالی همهٔ امرا وفقرا علیحده عرسها می‌دادند ودر آن دوران هم چنان شبی درعرس پروانه ملك الادبارا، امیربدرالدین یحیی، تغمده الله بغفرانه، درسماع گرم گردیده بود وجامها رابرخود چاك زده ، این رباعی بگفت :

کودیده که درغم توغمناك نشد؟ یاجیب که درماتم تو چاك نشد؟
سوگندبروی‌تو. که‌ازپشت‌زمین مانند تویی در شکم خاك نشد

خدمت مولانارا پروانه‌زود تشریفات فرموده ودرآن دم استر گرمرو داده وهم‌چنان هر بزرگی، درمثل امیربدرالدین ، امیربهاءالدین قانعی وغیره وروز بروز دوستان بزرگواران رباعیات خوب می‌فرمودند و اعتقاد خود را برآن نوع می‌نمودند ودرآن دوران یکی ازدرویشان دین ، یکی همین رباعی راگفته، می گریست :

ای خاك ،زدرد دل نمی یارم گفت کامروز اجل در تو چه گوهر بنهفت ؟
دام دل عالمی فتادت در دام دلبند خلایقی در آغوش تو خفت »

ازین جاپیداست که در تعزیت مولانا جزو بزرگان قونیه که حاضر بوده‌اند فخرالدین عراقی هم بوده‌است .

درروابط عراقی باصدرالدین قونیوی هم جای سخن نیست .صدرالدین ابوالمعالی محمدبن اسحق بن محمد قونوی یاقونیوی ازمردم شهر قونیه درآسیای صغیر و در ترکیهٔ امروز متوفی در۶۷۳ ، پانزده سال پیش از مرك فخرالدین عراقی ، پس از مولاناجلال الدین بزرك ترین مرد تصوف ایران در قرن هفتم بوده و مؤلفات بسیار بزبان تازی و پارسی در تصوف و تفسیر و حدیث دارد که معروف ترین آنها بدین گونه‌است :

اعجاز البیان فی تفسیر ام القرآن یا فی کشف بعض اسرار القرآن ، تأویل السورة المبارکة الفاتحه ، کتاب الفصوص، فکوك فی مستندات حکم النصوص ، شرح الاحادیث الاربعینیه ، شرح اسماء الله الحسنی ، الرسالة الهادیه ، النصوص فی تحقیق الطور المخصوص یاالنصوص فی بحر التحقیق و جواهر الفصوص ، مراتب التقوی ،النفحات الالهیة القدسیه، شعب الامام ، مفتاح الغیب ، الرسالة المفصحة عن منتهی الافکار و سبب اختلاف الامم ، الرسالة المرشدیة فی احکام صفات الالهیة ، لطایف الاعلام فی اشارات اهل الالهام ، نفثة المصدور و تحفة المشکور ، النفحات الربانیه یاالنفحات الرحمانیة و ثمرات التجلیات الاختصاصیه ،تبصره المتبدی و تذکرة المنتهی بفارسی ، دعاء التوحید ، شرح حدیث ، جامع الاصول در حدیث ، کشف استار جوهر الحکم المستخرجة الموروثة من جوامع الکلم در شرح حدیث الاربعین، کشف السر .

محیی الدین ابوبکر محمدبن علی بن محمد حاتمی طائی مالکی اندلسی معروف بابن العربی یاابن عربی یکی از بزرگان متصوفهٔ اسلام و مؤسس طریقهٔ مخصوصی بود که بیشتر درسوریه و دیار مغرب انتشار دارد .نسب او را بحاتم طائی رسانده‌اند

ودر ۷ رمضان ۵۶۰ در شهر مرسیه در اسپانیا ولادت یافت و سفرهای بسیار در شرق‌وغرب قلمرواسلام کردو در ربیع‌الثانی ۶۳۸ یعنی پنجاه سال‌پیش ازمرگ عراقی دردمشق در گذشت ودرهمانجا مدفون‌شدوقبراوهنوز یکی‌اززیارتگاه‌های معروف دمشقست‌وپنجاه‌سال‌بعددرپشت‌قبروی‌عراقی‌راهم‌بخاک‌سپرده‌اند .وی کتاب های‌بسیاردرتصوف‌وتفسیروحدیث‌ورشته‌های‌مختلف وحتی‌علوم‌غریبه نوشته‌است که معرف‌ترین‌آنها کتاب‌الفتوحات‌المکیه‌فی‌اسرار‌المالکیةوالملکیه‌است‌ودرصفر۶۲۹ بپایان‌رسانیده‌ودیگر کتاب‌فصوص‌الحکم که‌دردمشق درسال۶۲۷ تمام کرده‌است . وی‌شاگردان فراوان‌در نواحی‌غربی قلمرو اسلام‌داشته که‌یکی‌از معروف‌ترین آنهاصدرالدین‌قونیوی‌بوده وناچار وی‌مؤلفات استادخود ازآن‌جمله فصوص‌الحکم وفتوحات‌المکیه رادرس‌میداده‌است وفخرالدین‌عراقی جزو کسانی بوده که‌این‌دو کتاب‌را نزدصدرالدین‌قونیوی فراگرفته‌است .

اینکه نوشته اند وی لمعات را بروش محیی الدین ابن العربی نوشته است چندان درست نیست وخود درمقدمهٔ‌لمعات‌تصریح کرده‌است که‌آنرا بروش کتاب معروف«السوانح‌فی معانی‌العشق»تألیف ابوالفتوح احمدبن‌محمدبن‌محمدبن‌احمد غزالی‌طوسی‌برادرامام‌حجةالاسلام ابوحامدغزالی‌متوفی‌در۵۲۰ نوشته‌وازحیث‌روش ومطلب منتهای شباهت‌رابآن‌دارد . آن‌چنانکه نوشته‌اند این کتاب لمعات‌راعراقی درهمان‌زمان که‌نزدصدرالدین قونیوی‌درس‌می‌خوانده‌تألیف کرده‌است‌پس‌می‌بایست آنراپیش ازسال۶۷۳ که‌سال مرگ‌اوست بپایان رسانیده‌باشد .

معین‌الدوله پروانه که بعراقی‌معتقد بوده‌و خانقاهی برای‌او در شهردوقات درترکیهٔ امروزساخته ازمشاهیر امرای‌قرن هفتم‌بوده‌است . درخاندان پروانه که از ۶۴۹ تا ۷۰۰ در سینوب وصامسون وجانیق در سواحل جنوبی آسیای صغیر در کنار دریای سیاه حکمرانی داشته‌اند سه‌تن بلقب معین‌الدین بوده‌اند : نخست معین‌الدین سلیمان‌بن‌مهذب‌الدین علی دیلمی معروف بپروانه که از ۶۵۸ تا ۶۷۵ وزیر قلج‌ارسلان چهارم ازسلجوقیان روم بوده ودر ۶۷۵ بدست ملک‌الظاهرر کن

الدین بیبرس پادشاه‌شام کشته شد . دوم معین الدین محمود بن سلیمان که‌ظاهراً برادر معین‌الدین سابق‌الذکر بوده و در ۶۹۵ با ایلخان مغول جنگ کرد واز ۶۷۵ حکمران این ناحیه بود ودر۶۹۶ در گذشت . سوم معین‌الدین‌محمدبن‌معین‌الدین سلیمان بن علی پسر معین‌الدین اول که پس از مرگ پدرش از ۶۷۶ تا ۶۹۶ حکمرانی سینوپ وصامسون وجانیق را ازپادشاهان سلجوقی روم باقطاع داشت و درسال ۷۰۰ در گذشت .

چنان‌می‌نمایدمعین‌الدین پروانه که باعراقی روابط داشته معین‌الدین‌اولست زیرا که درمقدمهٔ دیوان آمده‌است که عراقی پس‌از برافتادن اوبمصر رفته است وچون دومعین‌الدین دیگر یکی در۶۹۵ یعنی‌هفت سال و دیگری در۷۰۰ یعنی ۱۲سال یعنی‌پس ازمرگ عراقی ازجهان رفته‌اند وپس‌ازو زیسته‌اند ممکن‌نیست مراد یکی ازین دوتن باشد . حمدالله مستوفی در تاریخ گزیده در بارهٔمعین‌الدین سلیمان نوشته‌است که ابقاخان درسال ۶۷۶ اورا دراخلاط کشت ومؤلف منتظم ناصری کشته شدن وی رابدست اباقا آن درسال ۶۷۵ ضبط کرده است .

ابن‌الفوطی‌در کتاب‌معجم‌الالقاب(۱) دربارهٔوی‌چنین‌آورده‌است:«معین‌الدین ابونصر سلیمان بن‌محمد معروف بپروانه ،آورده‌اند که وی ازمردم مرند و کازی بود در روم فرودآمده بود ودر روم وزیر بود ، بخشنده‌ای دهنده وپیشوایی‌حلیم بود. درسال۶۵۹ سلطان رکن‌الدین بن‌علاءالدین کیقباد چون از برادرش‌عزالدین جدا شد وبقسطنطنیه رفت اوراوزارت داد ووی دوستدار دانشمندان صوفیه بود واوراخیرات فراوانست ، شیخ‌مظهرالدین مطهربن سیف‌الدین باخرزی‌باگروهی ازیاران‌خودآهنگ او کرد وبایشان در کنار اوفرودآمد واز خویهای پسندیدهٔ اوأینست که بامیران شام‌نوشت کشور روم رابایشان باز گذارند وبرسراین کار جنگها در گرفت وبسیاری ازمغولان کشته شدند، ازآن جمله‌امیرطوغوبن‌ایلکای نویان واین واقعه درابلستان درسال ۶۷۵ روی داد ومعین الدین پروانه کشته شد و گویند اورا در دیگ پختند و گوشتش را خوردند .»

۱) چاپ لاهورج۲ ـ ۱۳۵۹ = ۱۹۴۰ ص ۶۶۶

ابوالفدا در تاریخ خود[1] آورده‌است که مغولان بتهمت اینکه باایشان غدر کرده بود وی را کشتند.

دوقات یا توقات ویاتوقاد ویا طوقات ازشهر هـای معروف آسیای صغیر و خاك عثمانی سابق وترکیهٔ امروز درمیان قونیه وسیواسست که‌اروپاییان Tokad یا Tokat می‌نویسند ودر کنار رود توقات سو واقع شده و اینك نزدیك سی‌هزار جمعیت دارد که تقریباً یك ثلث آن ارمنیانند.

این شهر ساختمانهای کهن داشت ازآن‌جمله قبر یکی‌ازپسران تیمور بود و در زلزله‌ای که در ۱۸۲۵ میلادی روی داد قسمت عمده ازآن ویران شد وهنوز درآن خانقاه بسیار بزرگی هست که احتمال می‌رود همان خانقاهی باشد که‌معین الدین پروانه برای عراقی ساخته است.

شاهزادهٔ مغول که نام وی درمقدمهٔ‌دیوان «قنقورتای» چاپ شده ودرنسخهٔ دیگر ازآن چنانکه گذشت هم «فیقورای» وهم «فنقورای» خوانده میشودقطعاً همان کسیست که‌خوندمیر درحبیب‌السیر نام‌وی را«قنقوربای» ضبط کرده‌و گاهی هم «قنقربای» نوشته‌اند ووی پسرنهم هولاکو بود از کنیزی ازمـردم ختای بنام «اجوجه ایکجی». درسال ۶۸۰ امرای مغول باوی همدست شدند وخواستندبرادر وی سلطان احمد تگودارراکه تازه‌بپادشاهی رسیده بودبکشندوی‌پیش‌دستی کرد وایشان رابرانداخت وپشت قنقور بای راشکست واو ازآن آسیب درگذشت‌وباز ماندگان وی در۶۸۳ بخون خواهی‌اوارغون‌خان راکشتند. پس این‌واقعهٔ‌ملاقات عراقی بااین شاهزاده وصاحبدیوان جوینی پیش‌از سال ۶۸۰ یعنی‌سال کشته شدن قنقور بای رخ‌داده است وپیداست که تااین زمان عراقی درآسیای‌صغیر و نواحی قونیه ودوقات یا توقات بوده وازآن پس بمصر رفته است.

شمس‌الدیـن محمد بن بهاء الـدین محمد بن شمس الدین محمدبن بهاء الـدین علی جوینی صاحب دیـوان وزیـر معروف و بـرادر عطا ملك جوینی

---

۱) ج ٤ - ص۹-۱۰

مؤلف تاریخ جهان گشا از بزرگان وزرای ایران بود. نسب وی بابوالمعالی عبد - الملک جوینی پیشوای معروف شافعیان ایران می‌رسید ودرآزاد وارجوین ولادت یافت. این خاندان چندپشت دردستگاه سلجوقیان و خوارزمشاهان ومغول مقامات بلند داشته اند.

شمس‌الدین صاحب دیوان درپادشاهی اباقاکارهای مهم کرد وبوزارت او رسید وسپس وزیر تکودارسلطان احمدبودودر آغاز سلطنت ارغون خان بسعایت بدخواهان عصرروزدوشنبهٔ چهارم شعبان۶۸۳وقت نمازدیگر درقراباغ آذربایجان درکنار رود اهر اورا کشتند. چون خواجه شمس‌الدین صاحبدیوان در۶۸۳ کشته شده این هم قرینهٔ دیگرست که ملاقات عراقی باوی و شاهزادهٔ قنقوربای پیش‌از ۶۸۰ و۶۸۳ روی داده‌است.

درین که درمیان عراقی‌وشمس‌الدین صاحب‌دیوان‌جوینی روابطی‌بوده‌است شکی نیست وعراقی ده‌نامه یاعشاق نامه رابرای اوسروده ودر دیباچه نام وی را آورده واوراستوده‌است. تاریخ فتح روم را بدست لشکریان مغول که‌شمس‌الدین صاحبدیوان باایشان همراه بوده‌است درکتابهاضبط نکرده‌اند تنها ابن‌العبری در تاریخ مختصرالدول ذکری از «قونغرتای» برادر اباقا دارد که پیداست همان شاهزاده «قنقوربای» سابق‌الذکرست ورفتن اورا بشام بالشکریان مغول در سال ۶۸۰ ضبط کرده است و کشته شدن وی‌را درسال ۶۸۱ آورده است. ازین قرار رفتن قنقوربای یاقونغرتای باشمس‌الدین صاحبدیوان بروم در سال ۶۸۰ بوده و عراقی عشاق نامه یاده‌نامه رادر همین سال سروده است.

روشی که عراقی درنظم ده‌نامه یاعشاق نامه بکار برده واساس رابرده‌مثنوی عاشقانه وده غزل گذاشته است پس‌از وی درمیان شاعران متصوف ایران کراراً رواج داشته‌است واز آن جمله اوحدی‌مراغی ده‌نامه‌ای بنام وجیه‌الدین‌شاه‌یوسف وزیر نوادهٔ خواجه‌نصیرالدین طوسی‌درسال ۷۰۵ بپایان‌رسانیده‌ونظام‌الدین عبید- زاکانی‌عشاق‌نامهٔ خودرا درسال۷۵۴تمام کرده و ابن عمادشیرازی‌متوفی‌درسال۸۰۰

روضة‌المحبین یاده‌نامهٔ خودرا درسال ۷۹۴ بپایان رسانیده و عمادالدین فقیه کرمانی متوفی در ۷۷۳ نیز ده‌نامه‌ای دارد .

شهر سنوب یاسینوپ که در رفتن ازقونیه بمصر عراقی از آنجا گذشته است از شهرهای ترکیهٔ آسیا در ترکیهٔ امروز در ناحیهٔ قسطمونی در کنار یکی ازدماغه های دریای سیاه واقعست وازشهرهای قدیم بوزنتیه بوده وعده‌ای ازمردم آن هنوز یونانی‌اند واینك نزدیك ده هزار جمعیت دارد واز کهن ترین شهر های این ناحیه بشمار می‌رودودماغه‌ای را که این شهر در کنار آن ساخته شده اینك «اینجه بورون» می‌نامند .

پیش ازین گفته شد که عراقی پس از ۶۷۵ تا ۶۷۶ بمصر رفته واز آنجا بشام آمده است. درین زمان در مصر و شام خاندان معروف بمماليك بحری سلطنت میکرده‌اند از ۶۷۵ تا ۶۸۸ کـه عراقی در گذشته است نخست ملك ظاهر رکن‌الدین بیبرس بندقداری از ۶۵۸ تا ۶۷۶ و پس ازو ملك سعید ناصرالدین برکه خان تا ۶۷۸ و پس ازو ملك عادل بدرالدین سلامش تا ۶۷۸ و پس ازو ملك منصور سیف‌الدین قلاون الفی تا ۶۸۹ حکمرانی داشته‌اند. ظاهراً سلطان مصر که مقام شیخ‌الشیوخ یعنی پیشوایی مشایخ تصوف مصررا بعراقی داده همان ملك ظاهر رکن‌الدین بیبرس بندقداریست که نسبت بدانشمندان وزاهدان توجه خاصی داشته وخانقاه معروفی بنام بیبرسیه نیز ساخته است .

متن حاضر شامل همهٔ آثاریست که بنظم ونثر از فخرالـدین عراقی مانده وبمارسیده است وجزین چندقطعه شعر بزبان تازیست که درنسخهای معتبر نیست وبهمین جهت بسیاردست‌خورده ونادرستست. درتهیهٔ این چاپ بهجده نسخهٔ مختلف خطی وچاپی رجوع کرده‌ام ودر آغاز هر قطعه یاهر قسمت ارقامی که نمایندهٔ هر یك ازین ۱۸ نسخه‌است گذاشته‌ام تامعلوم باشد که هر قسمت رااز کدام یك ازین نسخها گرفته‌ام . نسخهای ۱۸ گانه بدین گونه است :

۱ ـ نسخه‌ای ازدیوان اوحدی که درحاشیهٔ آن دیوان عراقی وسپس دیوان

جلال‌الدین طبیب شیرازی شاعر غزل سرای قرن هشتم نوشته شده و کاتب در پایان دیوان اوحدی چنین رقم کرده است: «تم الکتاب بعون الملك الوهاب علی انامل العبد الضعیف الفقیر الی الله نور الحسینی فی یوم السبت خامس عشرین جمادی الاخره سنة احدی وعشرین وثمانمایه» ودر پایان دیوان جلال‌الدین درحاشیه چنین رقم کرده است: «تم الکتاب بحسن توفیق الله تعالی فی منتصف شعبان المعظم سنه احدی وعشرین وثمانائه». این نسخه متعلق بمرحوم محسن امینی امین‌الدوله بود که چندی پیش من امانت بود.

۲ ـ سفینهٔ اشعاری که درقرن هشتم تدوین شده وسفینهٔ دیگری که در آغاز قرن نهم گردآورده‌اند.

۳ ـ سفینهٔ شماره ۹۰۰ کتابخانهٔ مجلس شورای ملی ایران که در پایان قرن هشتم تدوین شده است.

٤ ـ سفینه‌ای شامل اشعار خسرو دهلوی و حافظ و سلمان ساوجی و بساطی سمرقندی و عراقی و ابن یمین و حکیم یا حکیمی ترمذی و مناظرهٔ اطعمهٔ بسحق اطعمهٔ شیرازی و اشعار نظامی و قسمتی از لمعات عراقی بخط علی بن حکیم ترمذی که بیداست پسر همان حکیم وحکیمی ترمذیست که اشعار پدرخود را نیز نوشته وچنانکه در صحیفهٔ ٤۰۵ آمده آنرا در ظهر پنج‌شنبهٔ غرهٔ محرم ۸۳٦ بپایان رسانیده است.

۵ ـ کلیات عراقی شامل دیوان وعشاق نامه چاپ کانپور ۱۳۲۵. این کتاب ازروی نسخهٔ کامل ومعتبری چاپ شده منتهی درچاپ کاتب اشتباهات فراوان کرده است ودر آن اشعاری هست که درنسخهای دیگر نیست.

٦ ـ سفینهٔ شمارهٔ ۸۹۹ کتابخانهٔ مجلس شورای ملی ایران.

۷ ـ مجموعه‌ای شامل خمسهٔ نظامی وروضة المنجمین و اشعار مختلف بخط «محمدالکاتب الجامی الخاقانی» که در ۸۱۳ و ۸۱٤ نوشته شده‌ودر موزه بریطانیا (بریتیش میوزیوم) بشمارهٔ Add 27.261 هست ودر آن برخی از اشعار عراقی هست.

۸ ـ مونس الاحرار فی دقایق الاشعار تألیف محمد بن بدر جاجرمی که در ماه رمضان ۷۴۱ از تألیف آن فراغت یافته است و در آن نیز برخی از اشعار عراقی آمده است .

۹ ـ سفینه‌ای شامل ترجیعات که بنام «ترجیعات عرفا» معروفست و نسخه‌های فراوان از آن دیده‌ام و این مجموعه در قرن دوازدهم تدوین شده زیرا که ترجیع بند معروف هاتف نیز در آن هست و از جمله شامل ترجیع بندهای عراقیست .

۱۰ ـ سفینه‌ای شامل غزلیات که در قرن هشتم تدوین شده و غزلیاتی را که سرایندگان تا آن زمان بیك وزن و قافیه و ردیف سروده‌اند دنبال یك دیگر آورده‌اند .

۱۱ ـ نظم گزیده تألیف محمد صادق ناظم تبریزی که در ۱۰۳۶ بپایان رسانیده است . این کتاب مجموعهٔ بسیار خوبی از منتخب اشعار عدهٔ کثیری از شاعران ایرانست که پیداست مؤلف از روی نسخه‌های کامل و معتبر ترتیب داده و شامل دو قسمتست: قسمت اول منتخب غزلیات و قسمت دوم منتخب رباعیات و در هر دو قسمت اشعاری از عراقی آورده است .

۱۲ ـ نسخه‌ای شامل دیوان عراقی و نزهة المجالس که مجموعه ای از رباعیاتست و در ۷۱۳ نوشته شده و اصل نسخه در کتابخانهٔ جارالله در استانبول هست و برای کتابخانهٔ ملی عکس برداری کرده‌اند . دیوان عراقی بخط دیگری بجز خط کاتب نزهة المجالسست ولی از رسم الخط پیداست که آنهم در اوایل قرن هشتم و نزدیك بعصر عراقی نوشته‌شده و در آن برخی از اشعار عربی عراقی هم هست .

۱۳ ـ کلیات عراقی چاپ لاهور که تاریخ چاپ ندارد ولی پیداست از روی همان چاپ کانپور شمارهٔ پنج این فهرست چاپ کرده و در آن تصرفی نکرده‌اند .

۱۴ ـ نسخه‌ای از دیوان عراقی که در مجموعه‌ای با مخزن الاسرار نظامی هست و در اوایل قرن دوازدهم نوشته‌شده و در کتابخانهٔ فرهنگستان علوم شوروی درلنین گرادست . رجوع کنید بفهرست کتابهای خطی فارسی مجموعهٔ علمی بنگاه

زبانهای شرقی وزارت امور خارجه بارون ویکتور روزن چاپ سن پترزبورگ ۱۸۸٦ ص ۲۰۳ – ۲۰۵ Collections scientifiques de l' Institut des Langues Orientales du Ministère des Affaires Etrangères – III Manuscrits Persans décrits par le Baron Victor Rosen – Saint-Petersbourg 1886-pp. 203-205

۱۵ – نسخهٔ دیوان وعشاق نامه متعلق بکتابخانهٔ دانشگاه پنجاب در لاهور که نسخه‌ای بسیارمعتبرست واز خط وکاغذ پیداست که درآغاز قرن هشتم نوشته شده. این نسخه افتادگیهایی دارد وصحافی آن مشوشست وبرخی ازاوراق آن‌جا بجاشده ودر آن کتابخانه بنشانهٔ spi-vi-17-4584 موجودست . رجوع کنید بفهرست تفصیلی نسخهای فارسی واردو وعربی درکتابخانهٔ دانشگاه پنجاب ج ۱ جزو۲ تألیف س . م . عبدالله – چاپ لاهور۱۹۴۸ ص ٤۵۸ A Descriptive Catalogue of Persian, Urdu and Arabic Manuscripts in the Panjab University Library , volume 1 – Fasciculus II ' by S. M. Abdullah , Lahore 1948-p-458 درسفراخیرپاکستان که‌از٤اسفندماه ۱۳۳٤ تا٦ اردی‌بهشت ماه ۱۳۳۵ درآنجا بودم باین نسخه رجوع کردم .

۱٦ – مجموعه‌ای شامل مقدمهٔ دیوان ولمعات وده‌نامه یاعشاق‌نامه ودیوان عراقی که قسمت اول آن‌تاپایان‌عشاق‌نامه‌بخط وکاغذ معمول اوایل قرن نهم‌ترکیه است ودر حاشیهٔ آن‌کلمات قصار منظوم امام‌علی‌بن ابی‌طالب ازرشید الدین وطواط و «روشنایی نامهٔ سیدناصر خسرو» بهمان خط متن نوشته شده وقسمت دوم بخط دیگریست که‌خط وکاغذآن‌از قرن هشتمست وکاتب درپایان آن چنین رقم کرده است : «تم‌الکتاب بعون‌الله‌الملك الوهاب : حرره‌الفقیر المذنب اضعف الخلق من عبادالله بندهٔ خاکسار تورانشاه‌اصلح‌الله احواله». این‌نسخهٔ بسیارمعتبرمتعلق بآقای وزیرالحسن عابدی دانشیار زبان‌فارسی دردانشگاه پنجاب درلاهورست که‌درسفر پاکستان آنرابامانت بمن داد. من‌از گشاده دستی و گشاده‌رویی آقای‌وزیرالحسن

عابدی که این نسخهٔ بسیار گران بها را بمن امانت داده است بسیار ممنونم و در تدوین این کتاب بیش از همهٔ کتابهای دیگر مرا سودمند افتاد .

۱۷ ـ عشاق نامه از تصنیفات شیخ فخر الدین عراقی مع سوانح عمری مصنف ـ تصحیح ا ـ ج ـ آربری ـ سلسلهٔ مطبوعات اسلامك ریسرچ ایسوسی ایشن نمبر ۸ ـ سنهٔ ۱۳۵۷ هـ ۱۹۳۹ ع . The Song of Lovers, by Irâqi edited and tanslated into English Verse by Arthur J. Arberry, Oxford University Press 1939

۱۸ ـ مجموعه‌ای شامل لمعات واصطلاحات صوفیه و «من تحقیقات شیخ صفی الدین اردبیلی» (ماخوذ از صفوة الصفا) که همه بیك خط نوشته شده وچنانکه در صحیفهٔ ٤۲۳ آمده است بخط بهاء الدین بن جلال الدین در جز ینیست و در غرهٔ ذی الحجهٔ ۱۰۹۷ بپایان رسانیده و پس از آن «شرح قصیدهٔ میمیهٔ فارضیه تألیف عبدالرحمن جامی» است که بخط دیگری نوشته شده و پیداست که آنرا هم در قرن دهم نوشته‌اند. این نسخه از حیث صحت اعتباری ندارد واهمیت فوق العادهٔ آن اینست که شامل نسخهٔ اصطلاحات صوفیه است که در ین نسخه بعراقی نسبت داده شده وچون در صدر آن نوشته شده است «من اصطلاحات فخر الدین عراقی علیه الرحمة» هم می‌توان پنداشت از مؤلفات عراقیست وهم می‌توان تصور کرد که دیگری برای فهم گفتار عراقی تدوین و تألیف کرده است ودر هر صورت نسخه‌ای سودمندست و کسانی را که در تصوف کارمیکنند مفید خواهد افتاد . این رساله رابجز در همین نسخه که متعلق بآقای دکتر مهدی بیانی رییس کتابخانهٔ ملیست و با کمال خوشرویی بمن امانت داده است درجای دیگر نیافتم و تنها قسمتی از آن درمجموعه‌ای در کتابخانهٔ ریاست رامپور (رضالائبریری) درهندوستان هست وچنانکه آقای امتیاز علی‌خان عرشی رئیس بسیار دانشمند آن کتابخانه در نامه‌ای بمن نوشته است در آن نسخه صریحاً بنام عراقیست .

چنانکه‌می‌بینید این کتاب شامل همهٔ آثار عراقیست که بزبان فارسی نوشته است و بجزین چند قطعه‌شعر تازی در برخی نسخهای چاپی وخطی ازوهست که چون بسیار

پریشان‌ونادرست ضبط کرده‌اند وچندان فایدتی درآنها نبودو مدار کار من انتشار آثارفارسی او بودآنها راترك کردم وتنها در۵و ۱۲ و۱۳ این‌اشعارهست .

درآغاز هرقسمت ازمتن بجزمقدمهٔ دیوان که تنهادر ۱۶و۱۷هست ارقامی گذاشته‌شده واین ارقام‌مطابق فهرستیست که پیش ازین ثبت‌افتاده ومی‌رساند که هرقسمت درکدام یك ازین مآخذ ۱۸ گانه‌بوده‌است .درترتیب اشعاررعایت‌قوافی بترتیب‌حروف‌هجاوحتی‌رعایت‌حرف‌پیش‌ازروی‌وردیف‌را کرده‌ام‌وهرجادوقطعه‌ای بیك‌قافیه است‌رعایت‌حرف اول‌مصرع‌اول را کرده‌ام .

یگانه‌اشکالی که در تهیهٔ‌متن اشعار بود این بود که‌ظاهراً عراقی بیك وزن وقافیه‌وردیف غزلهای‌مکررسروده استودر نسخهااغلب یك‌بیت‌دردو جاآمده‌ودر یك‌نسخه‌این‌بیت‌درین غزل‌ودرنسخهٔ‌دیگر درغزل‌دیگرهست وممکن نبودتشخیص داده شود که این بیت از کدام یك ازین دو غزلست . ناچار می‌بایست در هر غزلی در هر نسخه‌ای که هست مکرر شود ودر متن آن‌جای داده شود و ازین تکرار چاره نبود . البته‌در میان نسخها اختلاف فراوان هست و اگر می‌خواستم رعایت همهٔ نسخه بدلها رابکنم کار دراز می‌شد و برحجم کتاب می‌افزود و شاید تنهاصد یك از خوانندگان بدان رجوع می کردند ، وانگهی باز گو کردن وباز نویس کردن خطایی که کاتبی از نادانی یابی ذوقی بکار برده است جز اتلاف وقت فایدتی ندارد و کسانی که درین کار واردند می‌دانند که شعر فارسی زبان خاصی واصطلاحات و تعبیرات مخصوصی دارد که هر کس باآن‌خو گرفته باشد وطبع سلیم وخود گونه‌ای از طبع شعر وممارست درین فن داشته باشد می‌تواند بضرس قاطع فوراً نا درست را از درست باز بشناسد ودر انتخاب کلمه سرگردان نماند . پس‌ناچار ضبط کردن وچاپ کردن‌همهٔ خطاها ولغزشهای کاتبان نسخه‌های خطی یا درماندگی مصحح و ناشر وتهی دستی او را می‌رساند یا یك خود نمایی بیهوده وجاهلانه‌ایست که جزآنکه کاغذ ووقت خواننده رابهدر دهد سودی‌ازآن برنمی‌خیزد . بهمین جهت من درتهیهٔ متن این کتاب عمداً ازین کار سرباز زدم و

نخواستم تنهابرای آنکه‌دقت وامانت‌خود رابرخ خواننده بکشم‌اورا گرفتارنسخه بدلهای بیهوده درپای صحایف کتاب بکنم . وانگهی خوانندگانی که‌از دیرباز بمن اطمینان دارند ومی‌دانند در تهیهٔ این گونه متن‌های ادبی همیشه محرك و دلیلی باخود دارم حاجت باین ندارند که‌در هرقدم بایشان بگویم دراصل چه بود و بچه جهت‌من این‌روایت دیگرترجیح دادم .

درشش ماهی که مشغول تهیهٔ متن این کتاب وچاپ نخست‌آن بودم هر روز وهر شب لذتی خاص از بیان شورانگیز و پر سوز عاشقانهٔ فخرالدین عراقی بردم که‌مپرس . یقین‌دادم که خوانندگان درین حظوظ بامن انبازخواهند شد . من‌در زبان فارسی شاعری را نمی‌شناسم که مانند فخرالدین عراقی در بیان عشق (خواه مجازی‌بوده باشدخواه حقیقی) تااین‌اندازه دلیر و بی‌باك و بی پروا و بلند پرواز بوده‌باشد . حتی‌در ادبیات زبانهای دیگر تااین اندازه بلند پروازی دربیان عشق دیده‌نشده‌است .آن‌شیفتگی‌وآشفتگی‌عاشقانه که‌درشرح‌حال‌وی‌نوشته‌اندهمه‌جادر اشعارو ی بمنتهی درجه صریح و آشکارست . عاشق پیشگان معروف زبان فارسی مانند سعدی‌و حافظو وحشی که سرآمد داستان سرایان عشق و دلدادگی هستند بازدر صراحت گفتار واوج بیان بعراقی نمی‌رسند . خمریات وی نیز که البته از مغازلات او کمترست‌پایهٔ‌بسیار بلندداردوشاهکارهای آناکرئون شاعرمعروف‌یونان قدیم‌وابونواس‌سرایندهٔ‌مشهورعرب‌وابن‌الفارض شاعربزرگ‌مصری‌رابیادمی‌آورد .

متن کتاب لمعات‌راعمداً درین‌مجلد گنجانیدم زیرا که یکی‌از شاهکارهای بسیاربلند نثرفارسیست . این کتاب کوچك بسیارشورانگیز را عراقی‌چنانکه خود درمقدمه تصریح کرده بروش « کتاب‌السوانح فی‌معانی‌العشق »ازاحمد غزالی‌نوشته است و راستی که شاهکار دیگری در برابر آن شاهکار ابوالفتوح غزالیست ، بر لمعات‌شروح متعددنوشته‌اند ؛ تا جایی کـه مـن آگاهم از آن شش شرح بدین گونه دردستست :۱ ــ شرحی که صاین‌الدین علی‌ترکه اصفهانی دانشمند معروف متوفی‌در ۸۳۵بنام «الضوء» نوشته است . ۲ ــ شرحی که شیخ یارعلی‌شیرازی بنام «اللمحات فی‌شرح‌اللمعات» نوشته و نسخه‌ای از آن نزد شاعر معروف خراسان

آقای محمودفرخ هست که تاریخ ۸۲۶ دارد.۳ ـ شرح‌خاوری همان‌شرحی است که در قصر عارفان نیز ذکری از آن رفته و پیش ازین در صحیفهٔ ۱۴ چاپ شده است واز آنجا پیداست که مقدمه‌ای دراحوال فخرالدین‌عراقی‌دارد .۴ ـ شرحی که برهان‌الدین عبدالله ختلانی ازمشاهیر عارفان وشاعران قرن‌نهم متوفی در ۸۹۳ برآن‌نوشته‌و وی‌را تألیفات چند درتصوف هست ازآن جمله کتاب کشف‌الحجاب. ۵ ـ شرحی که درویش علی‌بن یوسف کوکهری نوشته‌است و وی ازمتصوفهٔ اوایل قرن نهم‌بوده و کتابی درتصوف بنام«زبدةالطریق» دارد که در ۸۰۵ تألیف کرده است واین هردو کتاب نزدمن‌هست . ۶ ـ شرح نورالدین عبدالرحمن جامی شاعر وعارف مشهور که‌بنام‌اشعةاللمعات‌در۸۸۹ بپایان‌رسانیده واین کتاب درمجموعه‌ای بامقصد اقصی ومبدأومعاد یازبدةالحقایق هردوازعزیزالدین نسفی ومنتخب‌جواهر الاسرار آذری طوسی و طرب المجالس امیر حسینی هروی و اصطلاحات صوفیه ازشاه نعمةالله ولی‌وچهارعنوان‌باباافضل کاشانی منتخب کیمیای سعادت امام‌غزالی وشرح بیتین‌مثنوی ازجامی وشرحی از گلشن رازدر طهران سابقاًچاپ شده‌است .

نکتهٔ مهمی که در بارهٔ آثار تصوف هست اینست که در بیشتر آنها مطالبی هست که باظاهر شرع و عقاید قشری برخی ازمتشرعین سازگار نیست‌و گاهی هم پرده‌دریهایی‌هست که صوفیه‌خود آنرا«شطحیات»اصطلاح کرده‌اند . بهمین‌جهت برخی‌ازظاهر پسندان کوشیده‌اند این گونه‌سخنان صوفیان راتأویل وتعبیر کنندو شروحی بر گفتارایشان‌بهمین‌نیت نوشته‌اند. بهمین‌جهت‌درنظرحقیقت‌بینان‌و کسانی که‌ببلندی این افکار پی‌برده‌اند این شرحهاوپرده پوشیها ضرورتی ندارد وصوفیه خود آنچه را اندیشیده‌اند آشکار و روشن گفته‌اند . بهمین دلیل من رجوع باین شروح‌لمعات وباز گو کردن سخنان این‌شارحان‌را ضرور ندیدم وآگاهان خود از همان‌ظاهرسخنان عراقی درلمعات هرچه باید در یابند در می‌یابند وانگهی چون تاکنون متن لمعات جداگانه از روی نسختی معتبر چاپ نشده ضرور بود که این کاربشود و شادم که درین مجلد این کتاب را چنانکه می بایست مجرد از حشو و

زایدو آن چنانکه عراقی خود اندیشیده وخودنوشته است انتشاردادم .

باهمهٔ جستجویی که‌در پی‌نسخهای معتبر وکامل‌دیوان عراقی کرده‌ام چنان می‌نماید که‌این نسخها هنوز نواقصی دارند زیرا که گاهی در تذکره‌ها باشعاری ازعراقی بر می‌خوردم که درنسخهای خطی وچاپی که بدانها رجوع کردم نبود .

از آن‌جلمه این‌بیت که‌درشمع انجمن‌آمده وپیداست که‌مطلع غزلیست :

امید بلبل بیدل زگل وفاداریست ولی‌وفا نکند شاهدی که بازاریست

درنظم گزیده این دو بیت درپی یکدیگر آمده که تنها بیت دوم آن در ص١٤٩ هست :

بیك نظرزجمال‌تو دیده خرسندست بیك کرشمهٔ ناز تو آرزومندست
زمن‌مبر که‌رك جان‌من بریده شود بیا که با تو مرا صدهزار پیوندست

درهفت اقلیم‌نیزاین رباعی‌هست که درمتن‌مانیست:

یارب تو مرا بخود توانگر گردان وزهر چه جزاز تست دلم بر گردان
آمیخته شد مس دغل بانقدم آخر نظری ، مس مرا زر گردان

واین‌رباعی :

می خانه و مسجد همه از اسبابست هر کس که‌برین‌بماند اودرخوابست
آنجا که ببینند خدا را پاکان نه مسجد و می‌خانه ولی محرابست

این چهاربیت نیز درسفینه‌ای بنام‌او آمده‌است :

همه‌شب برآستانت شده کارمن گدایی بخدا ، که این گدایی ندهم بپادشایی
زفراق چون‌ننالم زدل‌شکسته چون‌نی؟ که‌بسوخت بندبندم‌ز حرارت جدایی
نه‌بسر و تکیه کردم ، نه بسایهٔ صنوبر بتوتکیه کردم،ای‌شه ، که‌توسایهٔ‌خدایی
مه من ، هنوز طفلی ، بجفا مباش مایل که طبیعت تو عادت نکند ببی وفایی

در ریاض‌الشعراء گذشته ازین‌دوبیت:

چون چتر سنجری رخ‌بختم سیاه باد بافقر اگر بود هوس ملك سنجرم
تایافت جان من خبر ازملك نیم‌شب صد ملك نیمروز بیك جو نمی خرم

که قطعاً ازعراقی‌نیست ودر آن کتاب بخطا بنام‌او آمده است این‌رباعی‌نیز بنام عراقی‌آمده‌است که درجای دیگر نیافتم :

گفتی که : شب‌آیم‌ارچه‌بیگاه شود | باشد که زبـان خلق کـوتاه شود
برخفته گذر کجا توانی کردن ؟ | کز بوی‌خوش تو مرده آگاه‌شود

واین رباعی دیگر :

ای کاش بدانمی کـه من کیستمی | در دایـرهٔ وجود بـر چیستمی
گـر پنبهٔ غفلتم نبودی در گـوش | بر خود بهزار دیـده بگریستمی

فخرالدین عراقی درغزل عاشقانهٔ شورانگیز قطعاً یکی ازبزرگـان زبان فارسیست وبیان بسیار شیرین و روان وطرب انگیز، دارد که اورا با سرایندگان بزرك برابر میکند . قطعاً وی‌در غزل وپس ازآن در ترجیع بند ورباعی ازاقسام دیگر شعرتواناتر بوده‌است وپس‌ازآن درقصیده ودرمرحلهٔ آخر درمثنوی‌مهارت داشته است، بهمین‌جهت مثنوی‌او ازاقسام دیگرشعر وی پست‌ترست . همیشه‌اورا درغزل باستادی مسلم داشته‌اند وبرخی ازغزلیات اودر منتهای شهرت بوده‌است‌و برخی ازشعرا برغزل اومخمس سروده‌اند ازآن جمله‌است این‌مخمس که بریکی از معروفترین غزلیات اوست :

مه من نقاب بگشا ز جمال کبریایی | که‌بتان فرو گذارند اساس خودنمایی
شده‌انتظارم‌ازحد، چه‌شود زدردرآیی؟ | زدودیده‌خون‌فشانم زغمت‌شب جدایی

چه‌کنم ؟ که هست اینها گل باغ آشنایی

چه کسم؟چه‌کاره‌ام‌من که‌رسم‌بعاشقانت؟ | شرفست آنکه بوسم قدم ملا زمـانت
بکمینه استخوانی که بردهما زخوانت | همه‌شب‌نهاده‌ام‌سر، چوسگان، برآستانت

کـه رقیب در نیایـد ببهانهٔ گـدایـی

چوکمال‌حسن مطلق که‌زعشق‌بی‌نیازست | دل مبتلای محمود بـطرهٔ ایـازست
که‌مدارشوخ چشمان‌بکرشمه‌است‌ونازست | درگلستان‌چشمم زچه‌روهمیشه‌بازست؟

بامید آنکه شایـد تـو بچشم من درآیـی

زحدیث اهل گاهی زندم ره دل و دین　　کشدم بناز گاهی بکمند زلف پرچین
ز... تیر مژگان، کشدم بغمزهٔ کین　　بکدام مذهبست این، بکدام ملتست این

که کشند عاشقی را که تو عاشقم چرایی؟

چو بس... ...غ سروقد خود عیان‌نماید　　ز عذار لاله‌گونش چمن ارغوان نماید
رخ‌خود،پی‌نظاره، چو بگلستان نماید　　مژه‌هاوچشم شوخش بنظر چنان نماید

که میان سنبلستان چرد آهوی ختایی

چه‌شود که‌مطرب‌آیدبسماع‌ذکر:یاحی؟　　کندالتفات ساقی سوی بزم‌ما پیاپی؟
غم‌عشق را دوایی نبود بجز نی و می　　زفراق‌چون‌ننالم من‌دل‌شکسته‌چون‌نی

که بسوخت بند بندم ز حرارت جدایی؟

نگشود عقدهٔ دل، نه زشیخ ونز برهمن　　نه زدیرطرف بستم،نه‌ز کعبه‌ونه زایمن
چونصیب عاشق‌آمد زازل فضای گلخن　　سروبرگ گل‌ندارم،بچه روروم بگلشن؟

که شنیده‌ام ز گلها همه بوی بی وفایی

چو بنای کار عاشق‌همه سوز وساز دیدم　　ره حسن وعشق یکسر بنیاز و ناز دیدم
ز جهانیان گروهی بره مجاز دیدم　　بقمار خانه رفتم ، همه پاکباز دیدم

چو بصومعه رسیدم همه زاهد ریایی

ز حدوث پاك گشتم ، بقدم رهم ندادند　　ز وجود هم گذشتم ، بعدم رهم ندادند
بکنشت سجده بردم، بصنم رهم ندادند　　بطواف کعبه رفتم ، بحرم رهم ندادند

که‌تودربرون‌چه کردی که‌درون خانه‌آیی؟

بحرم‌صلای هاتف بحکایت اندر آمد　　که‌نسیم وصل گویا زدیار دلبر آمد
بتومژده‌باد،ای‌دل، که شب‌غمت‌سرآمد　　دردیر می‌زدم من که ندا زدر درآمد

که : درآ،درآ، عراقی، که‌توهم ازآن‌مایی

ازقصیده‌ای که‌درصحایف ۷۸-۷۹ چاپ‌شده پیداست که فخرالدین عراقی برادری داشته‌است که لقب وی شمس‌الدین بوده و در کمجان زادگاه وی مانده ، ازبیت ۲۷۵ پیداست که سی‌وشش سال ازو دوربوده وهم چنان آرزوی دیداروی

وزادگاه خودرا داشته‌است . چون‌در حدود ۶۲۷از زادگاه خود بعزم هندوستان رفته است پیداست که این قصیده‌را در حدود سال ۶۶۳ یعنی ۳۶ سال پس‌از آن واقعه سروده است .

دربارهٔ مزاروی درهمهٔمآخذ تصریح کرده‌اند که‌چون دردمشق در گذشت او را در همان شهر در صالحیه درپشت مزارمحیی‌الدین‌ابن‌العربی بخاك سپرده‌اند وتنهادر قصر عارفان‌صالحیه راکاتب بخطا«صالحا» نوشته است . جبل‌صالحیه کوه معروفیست درمجاورت شهر دمشق که‌در دامنهٔ آن قبرستان بسیار بزرگ وبسیار کهنه‌ایست وقبرمحیی‌الدین ابن‌العربی هنوزیکی‌از زیارتگاه‌های معروف‌آنست . برای‌اینکه از وضع کنونی قبر عراقی آگاه شوم نامه‌ای درهمین زمینه بیکی از دوستانم آقای عباس‌صیقل دبیر سفارت ایران در دمشق نوشتم وازین دوست کریم خواستم درین زمینه تحقیقی کند .درنامه‌ای که‌در ۲۱تیرماه ۱۳۳۵ ازدمشق بمن نوشته‌است می‌گوید :

«درباب دستوری که‌راجع بمقبرهٔ فخرالدین‌ابراهیم‌بن‌شهریارعراقی‌همدانی مرقوم فرموده‌بودید فوراً خودم بآرامگاه شیخ‌محیی‌الدین‌بن‌العربی رفتم و آنچه تفحص و جستجو کردم و از اشخاص مطلع آنجا هم سؤال کردم اثری از مقبرهٔ فخرالدین‌ابراهیم‌بن شهریار نیافتم . بعد هم بکتاب«القلائد الجوهریه فی تاریخ الصالحیه»تألیف محمدبن طولون‌الصافی متوفی‌در۹۵۳ که‌بتحقیق‌آقای محمداحمد دهان درسال ۱۹۴۹ مسیحی بطبع‌رسیده مراجعه نمودم ، درآن نیزاثری ازمقبرهٔ مزبور ندیدم ، همچنین بکتاب«الدارس‌فی کتاب‌المدارس» هم‌مراجعه شد ،چیزی بدست نیامدو چون‌شنیدم که‌مقبره شیخ‌محیی الدین درزمان سلطان سلیم تجدید بناشده ممکن‌است درآن هنگام ازبین رفته‌باشد ».

بدین‌گونه اینك اثری‌ازقبرعراقی وبطریق‌اولی‌ازقبر پسرش کبیرالدین‌در دمشق وصالحیه نیست .چنانکه پیش‌ازین در صحیفهٔ ۱۴ گذشت مؤلف قصرعارفان می‌گوید که‌مولانا محمدحامدجمالی درسفرشام قبرعراقی‌رانزدیك قبرمحیی‌الدین

دیده ودر کتاب «سیر العارفین» خودذکری از آن کرده است. محمد حامد بن فضل الله جمالی مؤلف سیر العارفین در ۱۰ ذی القعدهٔ ۹٤۲ در گذشته است وناچار در نیمهٔ اول قرن دهم سفری بسوریه کرده وبدین گونه قبر عراقی تا این زمان هنوز در دمشق معروف بوده است .

در پایان سخن ضرور می نماید در نکتهٔ دیگری که در بارهٔ عراقی هست نیز بحثی بکنم و آن اینست که آقای دکتر عبدالحسین نوایی در مقاله ای که درین زمینه در مجلهٔ یادگار چاپ کرده در بارهٔ نام عراقی چنین نوشته است : «گویا عراقی اسم بوده نه نسبت و مورخین وصاحبان تذکره های قدیمی همه جا از او بعراقی یاد کرده اند (معجم الالقاب خطی نسخهٔ عکسی متعلق بجناب آقای اقبال در ذیل لقب فخر الدین) ایضاً (مجمل فصیحی خوافی) اینکه در بعضی کتب مثل حبیب السیر او را فخر الدین ابراهیم بن شهریار (رجال حبیب السیر ۳٤-۳٦) خوانده ظاهراً سهو است ومؤلف ندانسته که کلماتی مانند «عراقی» خود اسم می تواند بود چنانکه نام عده ای از رجال مانند پدر شهید اول «مکی» میباشد ».

این مطلب درست نیست . نخست آنکه در رجال حبیب السیر که آقای دکتر نوایی خود آنرا چاپ کرده ودر ص ۳٤ که نام عراقی هست مطلقاً ذکری از نام پدر او نیست وتنها چنین آمده «فخر الدین ابراهیم است که بشیخ عراقی اشتهار دارد» .

دیگر آنکه همه جا در بارهٔ وی نوشته اند نام او ابراهیم وعراقی تخلص او بوده وچنانکه گذشت برخی حتی گفته اند که این تخلص را شهاب الدین سهروردی باو داده است ، هرچند که بدلایل ثابت کرده ام انتساب او بشهاب الدین سهروردی و ورود او در حلقهٔ مریدان وی مشکوک است با این همه کسانی که این مطلب را گفته اند میدانسته اند که کلمهٔ عراقی نامی نبوده که پدر ومادر بر و نهاده باشند و تخلصی شاعرانه است که یا خود اختیار کرده و یا دیگری باو پیشنهاد کرده است . اما نام پدر شهید اول یعنی ابوعبدالله محمد بن جمال الدین مکی بن شمس الدین محمد بن حامد بن احمد دمشقی عاملی جزینی نبطی متولد در ۷۳٤ ومقتول در روز پنجشنبهٔ ۹ جمادی

الاولی ۷۸٦ که مخصوصاً درمیان رجال شیعه مکرر آمده است دلیل نیست که عراقی هم نام شخصی آباواجدادی باشدزیرا که مکی منسوب بمکه نام شهروعراقی منسوب بعراق نام ناحیهٔ بسیار وسیعیست ودیده نشده است که نام کسی را از نام ناحیه‌ای باین وسعت بگیرند .

✿✿✿

چاپ نخست این کتاب که در۱۳۳۵ بیرون آمد بسرعتی که دربازار طهران هرگز دیده نشده بودمورد توجه خاص دوستداران سخن فارسی قرار گرفت ونایاب شد . این خود بهترین دلیل بود که مردم باذوق نیکوپسند ایران تاچه پایه دوستداروخواستار سخنان‌شیرین عراقی‌اندوهمین‌مرا دلیر کرد که هرچند دوراز ایران بودم‌هرچه زودتروسایل چاپ دیگری ازآنرا در۱۳۳٦ فراهم کنم . درین چاپ‌دوم بازدر برخی ازمندرجات‌آن تأمل کردم واصلاحاتی‌را که میبایست درآن جادادم وکوشیدم نسبت بچاپ‌نخستین برتری‌هایی داشته باشد. بزودی خواستاران این کتاب مرا برانگیختند که چاپ سومی ازآن انتشاردهم ودرین چاپ‌سوم نیز اصلاحاتی بکار بردم وازمدیر کتابخانهٔ‌سنایی که درهرسه چاپ‌این کتاب رنج‌برده ووسایل‌آنرا ببهترین وجه‌فراهم کرده است ممنونم .

طهران

چهارشنبهٔ ۷ مهرماه ۱۳۳۸

سعید نفیسی

مقدمهٔ دیوان

حمد بی‌حد ومدح بی‌عد مر حضرت احدی وجناب صمدی را که بیك اشارت «کن» موجودات را از مکمن کون درصحرای عالم ظاهر کرد و اجناس و اصناف کاینات بادید آورد وبعداز آن ازخزانهٔ «اعطی کل شیی‌ء خلقه ثم هدی» (۱) هر یك را از آحادکاینات وافراد ممکنات ازجامه خانهٔ فضل وافضال لباسی مخصوص کرامت کرد وبکمال قدرت ارواح راباشباح اتصال داد واز امتزاج ارکان عناصر واختلاط جواهر علوی وسفلی سه جنس مولود، که آن معادن و نبات وحیوانست ، موجود کرد وازمجموع انواع حیوان انسان رابشرف عقل ومرتبت معرفت وفضیلت نطق اختیار کرد وبموجب «ولقد کرمنا بنی‌آدم وحملناهم فی البر والبحر ورزقنا هم من الطیبات وفضلناهم علی کثیر ممن خلقنا تفضیلا» (۲) درخوبترین خلعتی نیکوترین کسوتی بیافرید، که «لقد خلقنا الانسان فی احسن التقویم» (۳) . پس اورا بر عالم محسوس اطلاع داد. چشمهٔ بینایی ازچشمهٔ چشمش روانه گردانید، بلبل زبان رادر دهانش گویا کرد ، عندلیب ثنا رابراغصان لبانش بنوا آورد ، وقلهٔ دماغش را بنور عقل بیاراست، حقهٔ مفکره‌اش بجواهر افکار بپیراست ، مذکره‌اش رابوزیری بنشاند، مخیلهٔ اورابر تخت استیفا قرارداد ، حافظه‌اش رابمحافظهٔ مکتسبات علوم منسوب کرد، «ذلك تقدیر العزیز العلیم» (٤) وتحف تحیات نامعدود وصلوات نامحدود باشرف نسبت واعدل قسمت [نثار] خواجهٔ کاینات و فهرست موجودات ، خاتم انبیا محمد مصطفی ویاران باصفا وبر اهل او باد .

---

۱) سورهٔ طه آیهٔ ۲۵ ۲) سورةالاسری آیهٔ ۷۲
۳) سورةالتین آیهٔ ٤ ٤) سورةالانعام آیهٔ ۹٦

امابعد : چون مولاناوسیدناشیخ الشیوخ الطریقه ،کاشف اسرار الحقیقه، موفق الخیرات، معدن المبرات، ناصح العباد، صفوة الاوتاد، ملك المحققین، قدوة السالکین، فخر الملة والدین ابراهیم بن بزرجمهر المشتهر بعراقی ، سقاه الله سلسبیلاً ومهدله في الجنان سبیلا، ازآل برهان و یگانهٔ جهان بوده‌است وجمال فضایل مآثر از مناقب ومفاخر او و کمال فنون علوم ازنتایج ضمیر و نوالهٔ خاطر ولفظ او روان بخش و نامیهٔ کلك او بیان‌ده، ناطقهٔ بیان‌او مبین حلال وحرام و بنان‌او مزین مجلس کلام، قدم تقوی‌او برجادهٔ سنت راسخ بود وقلم فتوی‌او رایات بدعت راناسخ آمده، دریای فضل او گهردار وابر کرم او دربار ، شعر :

لوان اجماعنافي وصف سودده — في الدهر لم يختلف في الامر اثنان

رقت ولطافت عربیهارابطریقی‌ادا کرده که‌تشنگان حال‌ازاستماع آن‌سیراب میشوند، عذوبت وزلال پارسیها بنوعی انشا کرده که دیده‌از اطلاع بر آن منور و مزین میگردد ، درلطافت آب روان و عذوبت آتش سوزان ، شعر :

كلام كنور الربى فاح عضاً — و قد عاودته شآبيب قطر

و ريح الشمال جرت ثم جرت — على صفحة الارض اذيال عطر

وعرف الخزامى وعرف الندامى — وتدوار خمر و انوار جمر

ونحر الليالي و بخر اللالى — بمغبوط عمرٍ ومضبوط امر

وچون آن یگانهٔ روزگارومقتدای ائمهٔ کبار ازلطیف طبعان وعذب گویان بوده وبمحامد کردار ومحاسن آثار مشهور و معروف گشته ودرر غررش در ساعد دهر سوار ونظم ونثرش در گوش و گردن روزگار گوشوار [وطوق] ، پس واجب آمد ابکارافکار اورا درسلك انتظام کشیدن وآنرا مدون‌ومرتب گردانیدن وازبرای تیمن وتبرك افتتاح ببعضی حالات وواقعات او، که بتواتر رسیده ، بافواه منتشر کردن ، تاهر گاه که بمطالعهٔ آن مشغول گردیم دیده را نوری وسینه را سروری ودل را حضوری حاصل آید .

گویند که مولد آن سوختهٔ جمال و آن تشنهٔ وصال ، آن یگانهٔ باسلامت و آن نشانهٔ تیر ملامت ازقریهٔ « کمجان » از نـواحی شهرهمدان بوده است و آبا و اجداد او جداً فوق‌جدعلما وافاضل بوده‌اند ودر آن‌مدت که از کتم عدم بصحرای رحم مادرآمد قرب یکماه پیشتر پدرش در واقعه چنان دیـد که امیرالمؤمنین علی‌بن‌ابیطالب ، علیه‌السلام ، باجمعی‌از ابرار در بـاغی مجتمع بودنـد واو آنجا ایستاده‌بود. شخصی بیامـد و طفلی بیاورد و در نظر امیرالمؤمنین بـرزمین‌نهاد . امیرالمؤمنین‌آن طفل‌را برداشت واورا پیش‌خود خواند ودر کناراو نهاد وفرمود: « بستان عراقی مارا ونیکومحافظت‌نمای، که جهانگیر خواهد بودن». ازخرمی که بوی‌رسید ازخواب‌درآمد. گفت که چون عراقی‌دروجود آمددرچهرهٔاونظر کردم، صورت همان طفل دیدم که‌امیرالمؤمنین بمن داده بود .

پس چون عراقی ازتربیت دایه‌وزحمت گهواره فارغ شد وسن او بپنجسال رسیداو رادر مکتب نشاندند . مدت‌نه ماه مجموع کـلام الله را حفظ کـرد . روز بمکتب بودی وشب که بخانه‌آمدی وظیفهٔ روز راتکرار کـردی وبـآواز حزین خواندی وزمانی گریستی وهر کس که نغمات صوت اوشنیدی‌بیطاقت شدی وجملهٔ همسایگان حیران اوبودندی وهمهٔ شب منتظر نشسته ودر خواب بر-خود بسته ،تا کی اوقرآن آغاز کند .

گویند که جماعتی‌اطفال که‌باعراقی هم‌مکتب بودند بروشیفته گشته بودند واو نیزچنان فریفتهٔ ایشان بود که یك‌نفس بی‌ایشان قرارنگرفتی و چون ازقید معلم‌خلاص یافتندی بجمع درعقب عراقی روان شدندی وتا شب با اوبسر بردندی وروز «عطلة من کل‌الوجوه» توجه بطرف او کردندی .

گویند که سن‌او چون بهشت رسید مشهور همدان شد . هرروز بعد ازنماز عصر قرآن خواندی وخلایق بسیارجمع آمدندی ومستمع‌شدندی ، تاروزی‌بوظیفه مشغول بود وسورهٔ «طه» میخواند ومیگریست، که جمعی ازجهودان میگذشتند و اوبدین آیت رسید که : «و کذلك نجزی من‌اسرف ولم یؤمن بآیات ربه ولعذاب

الاخرة اشد وابقی»(۱) سه شخص ازجهودان بایستادند ومستمع شدند، درمسجد درآمدند ودر پای عراقی افتادند وبارادت بردست اومسلمان شدند. تمامت اهل شهر جمع آمدند وایشان رابعظمت تمام درشهر بگردانیدند و مال بیحد بدیشان دادند. ایشان‌یك درهم قبول نکردند. چون‌بخانه رفتند اسلام براهل وعیال‌خود عرض کردند وپنج تن ازقرابات باایشان موافقت کردند.

گویند که چون سن‌او بهفتده رسید و برجملهٔ علوم، ازمعقول ومنقول، مطلع‌شده‌بود ومستفید گشته، تاچنان شد که درشهر همدان درمدرسهٔ «شهرستان» بافادت‌ودیگران درخدمتش‌باستفادت مشغول بودند. ناگاه جمعی قلندران،های‌و هوی زنان، از مجلس دررفتند وسماع آغاز کردند واین غزل بآوازخوش وباصول هرچه تمامتر خواندند، نظم:

مارخت ز مسجد بخرابات کشیدیم — خط بروروق‌زهد و کرامات کشیدیم(۲)
در کوی‌مغان در صف عشاق نشستیم — جام از کف رندان خرابات کشیدیم
گردل‌بزند کوس‌شرف‌شایدازین‌پس — چون رایت دولت بسماوات کشیدیم
اززهد ومقامات گذشتیم، که بسیار — کاس تعب از زهد و مقامات کشیدیم

چون قلندران بآهنك ایشان این غزل برگفتند، اضطرابی در درون شیخ مستولی گشت. نظر کرد درمیان قلندران پسری دید، که در حسن بینظیر بود و دردل عاشقان دلپذیر. جمالی که اگر نقاش‌چین‌طرهٔ اوبدیدی متحیر گشتی. بار دیگر شهبازنظر کردومرغ دلش‌دردام‌عشق‌افتاد وآتش هوی‌خرمن عقلش‌بسوخت. دست کرد وجامه‌از تن بدر کرد وعمامه از سرفرو گرفت وبدان قلندران داد و این‌غزل آغاز کرد، بیت:

چه‌خوش‌باشد که‌دلدارم‌توباشی — ندیم و مونس و یارم تو باشی
ز شادی در همه عالم نگنجم — اگر یك‌لحظه غم‌خوارم توباشی

چون‌زمانی گذشت قلندران ازهمدان راه اصفهان گرفتند. چون‌غایب‌شدند

(۱)سورهٔ‌طه‌آیهٔ ۱۲۷ (۲)این‌اشعار درمتن هیچ‌یك ازنسخها نیست

شوق‌غالب شد،حال‌شیخ‌دگرگون‌گشت، کتاب هارادور انداخت، از تفسیر کبیر[١] نسیان‌کثیر حاصل‌شد ، نحو رامحو کـرد ، اشارات[٢] رافشارات خـواند ، معالم التنزیل[٣] اسرار التأویل نمود ، حاوی[٤] حل ساخت ، جامع الدقایق[٥] لامع الحقایق گشت ، روضةالمنجمین[٦] نزهةالعاشقین بارداد ، زبان‌قال‌بلسان‌حال مبدل گشت ، ذوفنون مجنون شد،حاصل‌الحال‌بعدالمقال مجردوار درعقب اصحاب‌روان شد . دومیل راه برفت ، بدیشان رسید واین‌غزل آغاز کرد ، بیت :

پسرا ، ره قلندربزن ارحریف مایی   که‌درازودوردیدم‌سر کوی‌پارسایی

قلندران ، چون اورا بدیدند ، خرمی ها کردند ، در حال او را بنشاندند و موی ابروی اوفرو تراشیدند وهمرنگ خود ساختند وشیخ فخرالدین در صحبت قلندران طوف کنـان عراق عجم رازیر قدم آورد .

پس باهمین دوستان عزم‌هندوستان کرد . چون بشهر ملتان رسیدند،بخانقاه سلطان‌المحققین مولانا بهاءالدین زکریا ملتانی نزول کردند وبشرف دستبوس‌شیخ مشرف گشتند . مولانا بهاءالدین در آنجمع نظر کرد، شیخ فخرالدیـن عراقی را آشنادید، باشیخ‌عمادالدین که‌مقرب‌اوبود گفت:«درین‌جوان‌استعدادتام‌یافتم،اورا این جا میباید بود». شیخ فخرالدین اصحاب را گفت : «برمثال‌مغناطیس که‌آهن راجذب کند شیخ‌مرامقیدخواهد کرد، ازین‌مقام‌زودترمیبایدرفت». ازآنجاروانه شدند بطرف «دلی»ومدتی درآنجامقام کردندوشیخ‌فخرالدین باعشق پسربسرهمی برد و سنگ جفا از قلندران میخورد ، تـا از آنمقام مـلول گشتند وعـزم بطرف «سومنات» کردند . پنج‌روزراه‌قطع کردند،روزششم‌توفان‌باد غلبه کرد و ایشانرا ازهمدیگر متفرق گردانید . هریك‌بطرفی‌افتادند،شیخ‌فخرالدین باشخصی دیگر

---

١) ازامام فخرالدین رازی   ٢) کتاب معروف‌ابن سینا در حکمت

٣) کتاب تفسیرمحیی‌السنه ابومحمدحسن بن‌مسعود فراء بغوی شافعی درگذشته در٥١٦

٤) کتاب معروف محمد بن زکریا رازی درطب   ٥) جامع‌الدقایق فی کشف الحقایق در منطق ازعلامه نجم‌الدین ابوالحسن علی‌بن‌عمرکاتبی متوفی در٦٥٠

٦) کتاب معروفي درنجوم بفارسي از شهمردان بن‌ابوالخیر رازی

از دیگران جدا ماندند، راه نامعلوم وحال نا مفهوم میرفتند ودرحسرت رفقا قطرات عبرات از دیده میریختند. شیخ فخرالدین این غزل را انشافرمود:

آن مونس وغمگسار جان کو — وآن آرزوی همه جهان کو
آنجان وجهان کجاست آخر — وآن شاهدروح انس وجان کو
حیران همه مانده ایم و واله — آن یار لطیف مهربان کو

هردوآن روز تاشب برفتند، اثری از آن آبادانی ندیدند واز اصحاب بویی نشنیدند، شب نیز راه کردند. علی الصباح بدروازهٔ «دلی» رسیدند، بناچار درشهر دررفتند. روزی چند درنك کردند وازاصحاب خبری نیافتند. عازم و جازم شد که بازبخدمت مولانابهاءالدین مراجعت کند. بایار قلندرمشورت کردوازوی موافقت جست. او کمر مفارقت بست، یکدیگر راوداع کردند. آن زندیق در «دلی» بماند وآن صدیق راه «ملتان» پیش گرفت. چون بازآن عارف یزدانی وآن صدیق همدانی بخدمت عالم ربانی صمدانی زکریا ملتانی رسید و کمر ارادت بر میان جان بست، شیخ فرمود: «عراقی از ما گریختی؟». شیخ فخرالدین این بیت را گفت؛ بیت:

از تو نگریزد دل من یکزمان — کالبدرا کی بوداز جان گزیر
دایهٔ لطفت مرا دربر گرفت — دادبیش ازمادرم صد گونه شیر

علی الفور شیخ اورا بخلوت نشاند. چون شیخ فخرالدین عراقی ده روزی در خلوت بنشست ودر برخلایق ببست روز یازدهم وجدی برومستولی شد، گریه بروی غالب گشت واین غزل را انشا کرد، بیت:

نخستین باده کاندرجام کردند — زچشم مست خوبان وام کردند

اهل خانقاه چون بشنیدند بخدمت شیخ دویدند واز کیفیت حال او را آگاه گردانیدند، چه سنت این طایفه سنت سلطان الاولیاء شیخ شهاب الدین سهروردی، قدس الله سره است ومولانابهاءالدین ازجمله مریدان او بودو چنین گویند که مولانا پانزده سال بافادت درس مشغول بود. هرروز هفتادمرداز علماوفضلا از وی استفادت گرفتندی. بعداز مراجعت از سفر حجاز ببغداد آمد وبخانقاه شیخ نزول کرد و

مریدشد واینمزلت را از آن‌عتبه‌یافت وسنت شیخ آن بود که بغیر ازتلاوة قرآن وبیان احادیث بچیزی‌دیگر مشغول نشوند .

چون منکران شیخ‌فخرالدین عراقی صورت حال‌برسبیل انکار بخدمت شیخ عرضه داشتند ، شیخ فرمود :«شمارامنعست او رامنع نیست».روزی چند برآمد ، کارعراقی بسر آمد. روزی‌شیخ عمادالدین ببازار آمد ،دید که این غزل رابا ساز وترانه می گفتند وچغانه میزدند .بطرف خرابات بگذشت ، همین رامی‌خواندند ، چون‌باز بخدمت شیخ آمد گفت :«حال برین موجبست». شیخ‌سؤال کرد که:«چه شنیدی؟ بگوی». گفت :«بدین رسیدم که ، بیت :

چوخود کردندرازخویشتن‌فاش عراقی را چرا بدنام کردند»

شیخ‌فرمود که :«کاراو تمام‌شد» ، برخاست‌وبنفس خود بردرخلوت عراقی رفت و گفت : «عراقی،مناجات در خرابات میکنی؟ بیرون‌آی» . بیرون آمد وسر درقدم شیخ‌نهاد و گریه برو مستولی گشت . بدست مبارك خودسر او را ازخاك بر داشت‌و دیگر اورا بخلوت نگذاشت وشیخ فخرالدین در آن حالت این غزل انشا کرد ،بیت:

در کوی‌خرابات کسی‌را که‌نیازست هشیاری ومستیش همه عین نمازست

شیخ درحال ازتن‌مبارك خود خرقه‌درو پوشانید ونقدخودرا درعقداوآرودو در همان مجلس‌نکاح بستند و درآنشب عروسی کردند و شیخ فخرالدین‌را ازدختر مولانا پسری‌در وجود آمد ،اورا کبیرالدین لقب نهاد وشیخ فخرالدین بیست و پنج سال در خدمت مولانا میبود . چون مولانا را وقت در رسید شیخ فخرالدین را بخواندوحل‌وعقد رابدو داد واو را خلیفهٔ خود ساخت ، بعد از آن بجوار رحمت حق‌پیوست .

دیگران چون‌این بدیدند نهال‌حقد وحسد ازدرون‌ایشان سربر زد .قومی‌را برگماشتند وبحضرت سلطان فرستادند که : این‌شخص که مولانا اورا خلیفه‌ساخته است سنت اونگاه نمیداردو اوقات اوبشعر مستغرقست و خلوت او با امردانست.

سلطان بغض این طایفه در دل داشت، چون مجال یافت تیغ انتقام از نیام بر کشید، درحال کس بطلب شیخ فخرالدین فرستاد. شیخ «حی‌علی‌الوداع» درحلقهٔ اجماع زد وندای «الرحیل» در دادو مفارقت اصحاب درپیش گرفت و از آنقوم ، که قصداو کرده‌اند غافل ، جمعی ازاخوان باصفا وخلان باوفا کمر موافقت بستند .

چون عزم جزم شدباتفاق این طایفهٔ بی‌ریابراه دریا بیرون رفتند ، عازم‌جازم مقصود وطواف خانهٔ معبود . چون بحدود عمان رسیدند باد این خبر بسمع سلطان عمان رسانیده بود، بدانسبب که اخبار واشعار اودر آن بقعه منتشر بـود وحالات معلـوم گشته . سلطان استقبال او را از سعادت خـود دانست . باجماعتی از اکابر برنشستند ومقدم شیخ فخرالدین را تلقی نمودند .

چون ملاقات افتادسلطان بدست‌خود اصحاب راشربت بداد وبرجنیبت، خاص شیخ راسوار کردند واصحاب راهم‌چنین ، باعزاز و اکرام هرچه تمامتر ایشانرا بشهر درآوردند وبخانقاه خاص سلطان فرودآوردند وخدمتهای مناسب کـردند . بعداز روزی چندشیخ‌الشیوخ آن‌بقعه را بروعرض کردند وعلما وصلحا ومتصوفه، که درآنشهر بودند ، بمجلس شیخ حاضر میشدند ونقد خودرا برمحك میزدند .

چون مدتی آنجا بودند واز رنج راه برآسودند موسم زیارت کعبه نـزدیك شد. ازسلطان اجازت‌خواستند. درناصیهٔاو اثررضا ندیدند . توکل‌برحق‌روی‌براه آوردند . سلطانرا خبرشد. خواست که درعقب ایشان روان شود . چون‌برمرکب سوار شد مرکب خطاکرد واورا بینداخت . مراجعت کرد . قومی از اکابر بامال فراوان درعقب ایشان روانه‌کرد وفرمود که : «چون‌بشیخ‌فخرالدین رسید صورت حال‌راباز گویید. پس جهد کنیدتامراجعت کند. اگرمراجعت کرد فهوالمرادوالا این‌محقرات‌تسلیم‌او کنید، برسم‌زادراه» .اصحاب سلطان براهی‌رفتندوآنقوم‌براهی دیگر ومنازل قطع‌میکردند وبهرموضع که میرسیدند ایشان راتلقی مینمودند و مقدم‌ایشان رامکرم میداشتند ، تابقافلهٔ حجازرسیدند واحرام بستند وزیارت‌خانه دریافتند .

گویند این دو قصیده را در آن وقت انشا کرد ، بیت :

ای جلالت فرش عزت جاودان انداخته گوی در میدان وحدت کامران انداخته

بیت :

ای جلالت فرش عزت جاودان انداخته عکس نورت تابشی بر کن فکان انداخته

واین قصیدهٔ دیگر در وقتی که نظرش بر جمال کعبه افتاد فرمود ، بیت :

تعالی من توحد بالکمال تقدس من تفرد بالجمال

بیت :

حبذا صفهٔ بهشت مثال که بود آسمانش صفت نعال

پس روی با حضرت خواجهٔ کاینات نهادند و بدان سعادت مستسعد گشتند .

گویند که شیخ فخرالدین هر شب آنجا احیا کرد و این پنج قصیده را انشا نمود ،

بیت اول :

عاشقان چون بر در دل حلقهٔ سودا زنند آتش سودای جانان در دل شیدا زنند

دوم :

شهبازم و چو صید جهان نیست درخورم تا که بود که از کف ایام بر پرم

سیوم :

ای رخت مجمع جمال شده مطلع نور ذوالجلال شده

چهارم :

راه باریکست و شب تاریك و مرکب لنك و پیر ای سعادت رخ نمای و ای عنایت دست گیر

پنجم :

دل ترا دوست تر زجان دارد جان ز بهر تو در میان دارد

پس روضهٔ مطهره را وداع کردند و از آن جماعت سه شخص در آنجا مجاور شدند ، باقی در موافقت اهل شام بدمشق رفتند و شیخ فخرالدین بادو مرید قصد روم کرد . تمامت اقصای روم را طوف کرد ، تا بخدمت خلاصة الاولیاء شیخ صدرالدین

قونوی، قدس‌الله روحه‌رسیدوجماعتی درخدمتش «فصوص»[۱] می‌خواندند و در آن بحث میکردند . شیخ‌فخرالدین از استماع درفصوص مستفید گشت و از «فتوحات مکی[۲]» نیز وشیخ‌صدرالدین رامحبتی واعتقادی عظیم درحق شیخ فخرالدین‌بود وهر روز زیادت میشد وشیخ فخرالدین هـر روز دراثنای آنکه فصوص می‌شنید «لمعات» رامی‌نوشت . چون‌تمام بنوشت گویند برشیخ‌عرضه‌کرد. شیخ صدرالدین تمام بخواند ، بوسید وبردیده نهاد. گفت : « فخرالدین عراقی ، سرسخن مردان آشکارا کردی ولمعات‌بحقیقت لب‌فصوصست» وشیخ‌فخرالدین عراقی روم‌رامسخر خودکرد وبسیار کس مرید ومعتقد گشتند واو خودمرید همه عالم بود وازجمله معتقدان یکی امیرمعین‌الدین پروانه بود وعظیم محب‌شیخ بود واعتقادتمام داشت وبارها بشیخ‌فخرالدین گفت که:«موضعی را اختیار کن ، تامقامی بسازیم» . شیخ تمرد می‌نمود وفارغ‌البال بوقت خویش مشغول می‌بـود . عاقبةالامـر خانقاهی در «دوقات» بساخت .

گویند که‌اگریك‌روزمعین‌الدین‌بخدمت‌شیخ‌نرسیدی‌آنروزازعمرنشمردی. روزی‌امیر معین‌الدین بخدمت شیخ‌آمـد وزری چند بیاورد . شیخ فراغت نمود . برسبیل عتاب گفت:«شیخ مارا التفات‌نمی‌نماید وخدمتی‌نمیفرماید» .شیخ‌بخندید وگفت :«امیرمعین‌الدین ، مارا بزرنمی‌توان فـریفتن ، بفرست حسن قوال را بما رسان» وحسن‌قوال درحسن‌بی نظیربود ودر لطف دلپذیر و خلقی داغ عشق‌او بر دل نهادهٔ وبسودای‌اوجان بباداده. امیرمعین‌الدین‌فی‌الحال کس بطلب اوفرستاد. چون این شخص پیش‌حسن رسید و احوال بگفت قرب ده هزار مرد ، از عاشقان حسن، گرد شدند ومنع کردند .

آن‌مرد مراجعت کردوصورت حال عرضه داشت . امیرمعین‌الدین‌پیش‌والی

---

۱) فصوص الحکم‌ازکتابهای معروف تصوف محیی‌الدین‌ابوعبدالله محمدبن علی طائی حاتمی اندلسی معروف بابن‌العربی عارف مشهور .

۲) فتوحات‌المکیة فی‌معرفة اسرارالمالکیةوالملکیه کتاب مشهوردیگر وی درهمین رشته .

آن ولایت فرستاد ، تا آن‌هزار مردرا بردار کنندوحسن را زود بفرستند . چون چند تن رابردار کردند از عاشقان اثرنیافتند ، زیرا نه‌عاشق بلکه فاسق بودند. پس حسن‌قوال‌را روانه کردند . چون‌خبربشیخ رسیدعزم استقبال کرد و امیر با تمامت اکابر موافقت‌نمودند . چون‌میان ایشان ملاقات شد ، حسن‌قوال ویاران او آن‌عظمت بدیدند متحیرشدند . شیخ فخرالدین پیش رفت و برحسن سلام کرد و اورا در کنار گرفت و شربت خواست ، اورا ویاران اورابدست خودبداد .

پس حسن نزدیك‌امیر معین‌الدین رفت‌و زمین‌رابوسه‌داد . امیر اوراپرسید ولطفها نمود. پس گفت: « این‌جماعت مجموع استقبال تو کردند ، ترا درخاطر چیست و کجا نزول خواهی کرد ؟ ». گفت : « آنجا که‌شیخ‌اشارت فرماید».چون بشهررسیدند شیخ درخانقاه موضعی‌معین کرده بود آنجا فرودآمدند. چون روزی چندبر آسودند ، سه روز متواتر سماع کردند و بسی اشعار خوب درین سه روز انشا فرمود ، بیت :

عشق‌سیمرغیست کورادام نیست   در دو عالم زونشان و نام نیست

و این ترجیع :

در میکده بـا حـریف قلاش   بنشین‌وشراب نوش و خوش باش

بیت:

ساز طرب عشق که داندچه سازست   کز طعمهٔ او نه فلك اندر تك وتازست

گویند روزی مجمعی‌بود . شیخ و امیروجماعتی ازاکابرحاضر بودند.حسن قوال درآمد ودر آستانه‌بنشست . شیخ‌بر موافقت او آنجا رفت . امیر معین‌الدین و تمامت‌اکابرموافقت کردند . شیخ‌دست‌حسن بگرفت وبازجای خودرفت. گویند حسن قوال‌مال بی‌حدحاصل کرد وبعد از مدتی اجازت خواست و بمقـام خـود مراجعت کرد .

گویند یك‌روز امیرمعین‌الدین در خانقاه‌آمد وشیخ را طلب کرد بمهمی . گفتند : «همین زمان ازطرف دروازه بیرون‌رفت» . امیرنیز از عقب رفت . دید

که طفلی چندریسمان دردهان شیخ کرده بودند وشیخ سرریسمان بدندان‌محکم گرفته وخودرا منقاد ایشان ساخته ، زمانی بردوش شیخ می نشستند و ازاطراف می‌دوانیدند . چون‌طفلان کوکبهٔامیر بدیدندبترسیدند و بگریختند.امیرازحسن اعتقادی که‌داشت منکرشد . جمعی طعن کردند ، امیرایشان‌را برنجانید .

گویند یك‌روز امیر ازطرف میدان‌میگذشت ، دید که‌شیخ‌چوگان‌دردست گرفته ومیان پسران‌ایستاده ودل‌را گوی‌خم چوگان زلف ایشان کرده.امیرشیخ را گفت : «ما ازکدام طرف‌باشیم ؟ » اشارت‌با راه کرد که : « ازآن طرف ». امیرروان شد وبرفت.

گویند که روزی ازبامداد پگاه‌شیخ ازخانقاه‌بیرون رفت وشب باز نیامد. روز دوم امیرو اصحاب متغیرشدند ، همه‌نواحی بگذاشتند ، اثرنیافتند.روزسیوم خبررسید که : شیخ دردامن فلان کوه می گردد . امیر با اصحاب روان شدند . چون آنجا رسیدند شیخ رادید سراپا برهنه ، با یك پیرهن ، در میان برف چرخ می زد وشعرمی گفت وعرق از جبین اومی‌چکید و گویند این ترجیع درآن‌زمان نوشتند ، ترجیع،

در جـام جهـان نمـای اول   شد نقش همه جهان مشکل

بعد اززمانی‌اورا برگرفتندوبشهرآمدند . اما همچنان‌درجوش بود،چندان که مبالغه کردند سوارنشد . امیرنیز موافقت کرد . شیخ‌منع‌فرمودوامیررا روانه کرد و اودرعقب بیامد ، تاسه‌روز درخانقاه سماع کردند .

گویند یك‌روز شیخ فریضهٔ پیشین بگزارد و بادای سنت مشغـول شد . در رکعت دوم بسجده‌رفت ، گریه‌برو غلبه کرد،تانمازعصر.پس‌سرازسجده برداشت و نماز عصربگزارد . گویند این‌غزل را درآن زمان که‌بسجده بودومی گریست نوشتند ،غزل :

در کوی تولولویی گدایی   آمد بامیـــد مـرحبایــی
بر خاك درت فتاده مسکین   از دست غمت شکسته‌پایی

پیش که رود کجا گریزد با آنکه نرفته بود جایی

گویند روزی رندی‌بی سروپا ، مست لایعقل ، از درزاویهٔ شیخ‌درون‌رفت وبر سر سجادهٔ‌شیخ بنشست وعربده آغاز کرد وبدمستی پیش گرفت ، چندان که او دشنام‌می‌داد شیخ‌بلطف خاطر اوراتسلی می کردواصحاب‌درآمدندوقصد کردند که آن‌رندرا بیرون کنند . شیخ منع کرد و خرقهٔ مبارك خود را در زیــر سر اونهاد ، تابخفت . بعداززمانی استفراغ کرد و آلات شیخ خراب ساخت . چــون هشیارشد شیخ بدست مبارك خود لب ودهــان ودست وروی اورا بشست وبخــادم گفت تاصددرم زربداد وعذرش بخواست . پس آلات را بدست خود بشست وایــن غزل را درآنحالت فرمود،بیت :

مست خراب یابد هرلحظه درخرابات گنجی که آن نیابد صدپیردر مناجات

گویندخواجه‌ای‌بود بازرگان ، اورا خواجه‌زین‌الدین گفتندی.کاشانی‌بود، اما درروم متوطن گشته ، عظیم‌معتقد شیخ‌بود . روزی‌بخدمت شیخ‌آمد،هزاردینار در کیسه ای کرده ، پیش‌شیخ‌نهاد . شیخ‌در کلمات‌بود ، بدان التفات‌نکرد.شخصی درصورت‌کشیشی درهرماه دونوبت بخدمت شیخ آمدی و شب با یکدیگر خلوت ساختندی‌وهرنوبت که‌بیامدی‌یک‌تره‌وظیفهٔ‌اوبودی که‌بخوردی . اتفاقاًدرآنساعت درآمدودوصرهٔ‌زرپیش‌شیخ نهاد.شیخ‌بخندید ، فی‌الحال‌یک‌صره‌ازآن‌برداشت‌وبر سر زرخواجه‌زین‌الدین‌نهاد که:«برداروانگار که‌چرم‌خریدی‌وبتبریز فرستادی». بازرگان عظیم خجل گشته ومتغیرشد . سردرقدم‌شیخ نهادومبالغه کرد که:«شیخ این‌محقررا ردنفرماید » .شیخ فرمود که : «مصلحت وقت درآنست که‌برداری». شیخ نیزدو کیسه بر گردن اونهادو اورا روانه کرد .راوی این کلمات گفت که : چون خواجهٔ بازرگان غایب شد، ازشیخ‌سؤال کردم که:«موجب‌چه‌بود که‌زرحلال بازرگان‌قبول‌نکردی‌وازآن‌این‌شخص ، که‌بیگانه‌است ، قبول کردی؟»شیخ‌جواب فرمود که: «زرمحبوب بازرگانست‌وشهربشهرمی گرددودر کشتی‌می‌نشیندومشقت بسیار می‌بیند وهر زحمتی که ممکنست بدو میرسد ، بسبب آنکه مال او بیشتر

شود . اکنون چون این شخص محبوب خودرا پیش ما آورد انصاف ندیدیم که محبوب ازو جدا کنیم و نیز مروت نباشد که بی‌مکیسی باز گردانیم». گفتم: «برو واجبست حق الله جدا کردن ، چه اورا زکات بایدداد ». گفت : «اگر حق الله بودی و درراه خدا دادی درپیش ما نیاوردی» .

روزی دیگر خواجه بازرگان [را] دیدم، ازوسؤال کردم که : « سبب چه بود که شیخ درمهای تراقبول نکرد ؟». گفت : «چون قصد خدمت شیخ کردم و کیسهٔ زر با من بود ، در بازارمی گذشتم . دیدم که چرم می‌فروشند ، سخت ارزان. اندیشه کردم که این هزار دینار بچرم دهم و بتبریز فرستم، تا بدو هزار دینار بفروشند. این تردد در خاطر من بگذشت ، لاجرم قبول نیفتاد » .

حال برین نمط گذشت ، تا ازجانب حضرت پادشاه امیرمعین الدین را طلب فرمودند و دولت بمحنت مبدل گشت و او دانست که حال دگر گون شد. درشب بخدمت شیخ رفت و انبانچه‌ای پرجواهر قیمتی باخود بردو پیش شیخ نهادو گفت:«آنچه در عهد خود ازممالك روم حاصل کرده‌ام اینست . حالیا مرا طلب کرده‌اند و احوال متغیرمی‌بینم» . شیخ دیده‌راپرآب کرد وامیرمعین الدین نیز بگریست. بعداز تضرع بسیار گفت : «شیخ را معلومست که فرزنددلبند من درمصر دربندست، اگـر شیخ بعد ازوفات من بدان طرف گذری کند ودرخلاص اوسعی نمایدو بعضی ازین مال صرف کند ؛ اگر خلاص او ممکن شود یك نفس اورا ازخود جدانکندو خرقه درو پوشاندو نگذارد که بهیچ گونه میل بحکومت کند و اگر خلاص ممکن نشود بهر چه شیخ مصلحت فرماید روزکار صرف کند ». شیخ آن را بطرفی بینداخت. امیرمعین الدین شیخ را وداع کرد وبرفت وباز نیامد . مدتی بگذشت ، حکم یرلیغ چنان شد که صاحب عادل خواجه شمس الدین صاحب دیوان الجوینی ، طاب ثراه، ولایت روم باز بیند وضبط اموال امیرمعین الدین کند . مولانا شمس الدین العبیدی و مولانا همام الدین و امین الدین حاجی بوله درصحبت خواجه بودند. چون بشهر دوقات رسیدند بیرون شهر فرود آمدند . مولانا امین الدین عزم شهر کردو بوقت غروب بخانقاه شیخ

رسید . اسب‌را بخادم سپرد ودرزاویهٔ شیخ درآمد.شیخ بادای نمازمغرب مشغول بود . مولانا نیز بنماز مشغول‌شد . چون‌فارغ‌شدند ، بعد از سلام و مصافحه‌ومعانقه یکدیگررا پرسیدند،بلکه یکدیگررا بشناختند . نشستند و کلمات پیوستند و از سیروسلوك سخن راندند ، تاچهاردانگ از شب بگذشت.چون‌فارغ شدندشیخ فخرالدین گفت : «مولانا ، چنان‌شیفتهٔ لقای‌تو گشتیم‌و آشفتهٔ کلام تو شدیم که مارادرخاطر نگذشت که خوردنی ترتیب کنیم» . مولانا گفت . «بامن خرجینیست و ازمأکولات‌چیزی هست » .خرجین‌ازخادم بخواست‌وقدری‌حلواو کلیچه‌درمیان آورد وبذوق هرچه تمامتر بخوردند . پس‌نماز اخیر بگزاردند و زمانی آسایش کردند . مولانا سه‌روز درخانقاه شیخ مقام کرد ولحظه‌بلحظه ازمکالمه ومشاهدهٔ یك‌دیگرآسودند وازدنیاومافیهافراغت می‌نمودند .روزچهارم‌مولانابخدمت‌خواجه رفت . خواجه گفت : «مگر از ماملول‌شدی ؟ سه‌روزست تا غیبت نمودی» . مولانا گفت : «معاذالله ، امابخدمت شیخ فخرالدین عراقی‌رفته‌بودم . ازمشرب‌اوشربتها چشیدم وسخن هاشنیدم که همهٔ‌عمر از کس نشنیدم ، اگرنه اشتیاق‌خواجه‌ویاران غالب شدی همهٔ‌عمر در صحبت او بودمی و ازو مفارقت نجستمی» . خواجه گفت : «واجبست بخدمت اورسیدن . مصلحت‌چیست ؟ مابرویم‌یا اورا طلب کنیم؟» .مولانا گفت : «بهترآن‌باشد که استری وخلعتی‌بفرستیم ، تا اوتشریف دهد» . همچنان کردند . چون‌شیخ‌فخرالدین نزدیك‌رسیداستقبال اوراواجب‌دانستند.چون‌ملاقات شد مولانا امین‌الدین‌درپیش‌جمع‌بود . شیخ‌فخرالدین‌فرمود: «ان‌هی‌الافتنتك»(۱)، « اما طریقی باید ساخت که‌مارا مکثی‌نیفتد و زودترمراجعت کنیم» .چون‌ازهر نوع کلمات‌پیوستند، آخرروز دربحث‌سلوك افتادند. شیخ فخرالدین‌درسخن گرم شد وبجایی رسانید که گریه‌بر خواجه غالب‌شد وقطرات ازچشمش‌روان گشت . شیخ فخرالدین تا نزدیك‌عصر آنجا بود.پس برخاست ومراجعت کرد.چون‌خواجه بنزدیك شهزاده «قنقورتای» رسید،جماعتی‌ازحاسدان‌رفته‌بودندوعرضه‌داشته که

---

(۱) سورةالاعراف آیهٔ ۱٥٤

«امیر معین‌الدین را اخز این عالم پیش شیخ فخرالدین عراقیست و هر چه بدو منسوبست، از نقد و جنس، او می‌داند». اول سخن که با خواجه بگفت سخن عراقی بود و جمعی را تعیین کرده بودند تا بگرفتن شیخ فخرالدین بفرستند. خواجه پیش از آنکه این جمع بشیخ رسند فرستاد و اورا اعلام کرد که: «حال برین صورت عرضه داشتند، اعراض واجبست» و هزار دینار در صره کرد و بشیخ فرستاد که: « این محقر خرج راه کند واز هر طرف که ایمن باشد برود ». شیخ فخرالدین خود از آن بقعه ملول گشته بود.

چون این مقالات بسمع او رسید، فی‌الحال برخاست و انبانچه را برداشت و این حدیث که: «الفرار مما لایطاق من سنن المرسلین» پیش نهاد ساخت و دو شخص دیگر از یاران اختیار کرد و بر آن اشتر، که خواجه داده بود، سوار شد و بطرف «سنوب» روان شدند و از آنجا بمصر رفتند و در خانقاه «صالحیه» فرود آمدند و سه روز برآسودند. بعد از آن بتفتیش پسر امیر معین‌الدین مشغول شدند و در خلاص او تدبیر میجست. بهیچ نوع ممکن نبود. روزی آن انبانچه را بسر گرفت و بدر سرای سلطان رفت و بارخواست. خاصان خبر کردند. سلطان فرمود که: «اگر با وی سلاح باشد جدا کنید و اورا درآورید». تفحص کردند از سلاح مجرد بود.

پس او را بحضرت بردند. سلام کرد و انبانچه را بنهاد و خود بایستاد. سلطان در وی نظر کرد و دانست که مردی بزرگست. اورا بنشاند و سؤال کرد که: «این چه انبانچه است؟». شیخ فخرالدین گفت: «امانتیست و مرا معلوم نیست». سلطان اشارت کرد تا سر انبانچه را بگشودند و بریختند. خرمنی جواهر بود که قیمت آن بهیچوجه ممکن نبود. سلطان بکرات در شیخ نظر می کرد و در جواهر نظر بینداخت، احوال پرسید. شیخ گفت: «این امانت امیر معین‌الدینست» و حالات اوله الی الاخره وصورت اعراض خود تمامت بگفت. سلطان را عجب آمد که: «این شخص این همه برداشت و پیش من آورد و بجهت خود نبرد». شیخ معلوم کرد که سلطان در چه فکر است. درسخن آمد در تفسیر این آیت: «قل متاع الدنیا قلیل والاخرة خیر لمن

اتقی ولا تظلمون فتیلا»[۱]. چندان کلمات براند که سلطان متحیر شد. از مسند سلطنت بزیر آمد و پیش شیخ فخرالدین بنشست و مستمع کلام او شد.

گویند سلطان در آنروز چندان بگریست که در همهٔ عمر نگریسته بود و فرزند امیر معین‌الدین را بیرون آورد و بنواخت و بموضعی شهریار کرد و حکم فرمود که دو شخص ملازم او باشند و هر روز صد درم بدو رسانند و هر التماسی که داشته باشد عرضه دارد و شیخ فخرالدین را شیخ الشیوخ مصر گردانید و فرمود تا همانروز منادی کردند که: «شیخ فخرالدین شیخ شیوخست و بامداد او را اجلاس خواهد بود، باید که متصوفه و علما بدرگاه حاضر آیند». بامدادش هزار صوفی بدرگاه حاضر آمدند، با علما و اکابر که در مصر بودند. سلطان فرمود تا جنیبت خاص در کشیدند و شیخ فخرالدین را خلعت پوشانیدند و طیلسان فرو گذاشتند و حکم شد که غیر ازو کسی سوار نشود. تمامت اکابر و علما و امرا پیاده در رکاب او برفتند.

چون شیخ فخرالدین آن عظمت بدید، با خود اندیشید که درین روزگار هیچکس را چنین نبوده باشد. نفس برو مستولی شد، علی‌الفور خلاف نفس کرد و طیلسان و دستار از سر فرو گرفت و در پیش زمین نهاد و زمانی بایستاد و باز برسر نهاد. حاضران چون آنحال مشاهده کردند بخندیدند و زبان طعن بر کشیدند که: «این چنین شخص چه لایق منصب باشد؟» قومی گفتند: «دیوانه است» و بعضی گفتند: «مسخره است». باری باتفاق تجهیل او کردند. وزیر گفت: «یاشیخ، لما فعلت هذا؟» گفت: «اسکت وانت ما تعرف فی‌الحال». منهیان این سخن بسمع سلطان رسانیدند.

روز دیگر سلطان شیخ را بخواند و از آن حالت استفسار کرد: «موجب چه بود که چنین کردی؟» شیخ گفت: «نفس بر من مستولی گشت. اگر چنین نکردمی خلاص نیافتمی؛ بلکه در عقوبت میماندم». سلطانرا حسن اعتقاد زیاده شد و وظایف اورا مضاعف گردانید و شیخ فخرالدین را همه روز کار آن بود که در بازار گردیدی و در هنگامها طوف کردی.

(۱) سورة النساء آیهٔ ۷۹

روزی در بازار کفشگری میگذشت. نظرش بر پسری افتاد، شیفتهٔ او شد، پیش رفت وسلام کرد واز کفشگر سؤال کرد که: «این پسر کیست؟». گفت: «پسر منست». شیخ دست دراز کرد ولبهای پسررا بگرفت، گفت: «ظلم نباشد که چنین لب ودهان ودندان باچرم مصاحب باشد؟» کفشگر گفت: «ما مردم فقیریم وپیشهٔ ما اینست. اگر چرم بدندان نگیرد نان نیابد». شیخ سؤال کرد که: «این پسر هرروز چه مبلغ کار کند؟». گفت: «هرروز چهار درهم». شیخ فرمود که: «هرروز هشت درهم بدهم ودیگر اینکار نکند». شیخ هرروز برفتی، بااصحاب ودر دکان بنشستی وفارغ البال دروی نظر کردی واشعار خواندی وگریستی.

مدعیان این خبر بسلطان رسانیدند. از یشان سؤال کرد که: «این پسر را شب باخود می برد یانه؟» گفتند: «نه». گفت: «باوی در دکان خلوتی میسازد؟». گفتند: «نه». دوات وقلم بخواست وبنوشت که: «هرروز پنج دینار زیادت از آنچه وظیفه است بخادمان شیخ دهند» وبدیوان فرستاد، تادر دفتر ثبت کنند. اصحاب تصور کردند که عزل نامه است. چون صورت معلوم کردند نومید شدند و دیگر مجال طعن نداشتند.

روز دیگر شیخ بحضرت سلطان رسید، اورا پرسید وعذرها خواست. گفت: «چنان استماع افتاد که شیخ رادر دکان کفشگر خرجی هست. این محقر بجهت آن تعیین رفت، باقی اگر شیخ راخاطر خواهد پسررا ازدکان بخانقاه برد». شیخ گفت: «مارا منقاد بایدبودن، بروحکم نتوانیم کرد».

گویند شیخ هروقت که خواستی بحضرت سلطان رود اورا راه بودی وسلطان باخادمان معین کرده بود که اگر درحرم باشد اورا معلوم کنند، تابیرون آید و اگر درخواب باشد بی توقف بیدارش کنند.

گویند که شیخ فخرالدین مدتی آنجا بود وقصد دمشق کرد وبرخاست وعزم کرد. سلطان راخبر کردند. شیخ رابخواند ومنع کرد. شیخ در کلمات آمد و تراضی سلطان حاصل کرد. بعداز وداع روان شد. سلطان گفت: «چندان توقف کن

که ترتیبی کنیم» . شیخ درنك نکرد. سلطان فرمود که کبوتر روانه کنند، تامنزل بمنزل مقدم شیخ را گرامی دارند و بملك الامرا نوشت که : «شیخ فخر الدین عراقی میرسد ، باید که تمامت علماو مشایخ واکابر دمشق مقدم میمون اورا تلقی نمایندو اوراشیخ الشیوخ آن بقعه دانند ومحقری که وظیفهٔ خادمان او بود برقرار برسانند». چون شیخ نزدیك دمشق رسید ملك الامرارا معلوم شد. بمنادی فرمود تاجمیع خلایق استقبال کنند. تمامت بارادت بیرون رفتند .چون بشیخ فخر الدین رسیدند ملك الامرا راپسری بود بغایت صاحب جمال ودر حسن بدرجهٔ کمال . شیخ را چون نظر بروی افتاد دل از دست بداد وپیش ازهمه سر درقدم نهاد . پسر نیز سر در قدم شیخ نهاد. ملك الامرا نیز موافقت کرد. اهل دمشق نیز طعن کردند، امامجال منطق نداشتند .

چون شیخ دردمشق مقام ساخت وششماه بگذشت فرزند او کبیر الدین بخدمت اوآمد . اگر چه بجای شیخ مولانا بهاءالدین زکریا نشسته بود، جاذبهٔ پدرش او رامیکشید . بارهامیل کرد، ملازمان منع کردند .درین شب مجموع شیخ رابخواب دیدند که گفت :« کبیر الدین رادرین مقام رزق تمام شد واورا روان کنید وازرفتن منع مکنید». بامدادان جمع شدند وآنچه دیده بودند بیك دیگر بگفتند و کبیر الدین را اجازت دادند. ایشانرا وداع دادوروان شد ومنازل قطع میکرد، تابخدمت پدر رسید ومدتی در خدمت پدربسر برد .

بعداز مدتی شیخ فخر الدین راعارضه‌ای پیداشد ، بر روی او ماشرا ظاهـر گشت . پنج روز بخفت، روز ششم پسر را واصحاب رابخواند وآب دردیده بگردانید وایشانرا وداع کردواین آیت راکه «یوم یفر المرء من اخیه وامه وابیه»(۱) بخواند واین رباعی بگفت :

درسابقه چون قرار عالم دادند ... مانا که نه برمراد آدم دادند
زان قاعده وقرار کانروز افتاد ... نه بیش بکس دهندونه کم دادند

و کلمهٔ «حق» بگفت وشربت اجل نوش کردواز بقعهٔ فنا بخطهٔ بقا نقل کرد.

۱) سورة عبس آیه ۳٤ و ۳٥ .

ملك‌الامراء باتمامت اهل‌شهر بعزای او جمع آمدند وفغان‌وخروش بافلاك رسانیدند وشیخ‌را در «جبل‌الصالحیه» دفن کردند وسه‌روز بتعزیه مشغول بودند .روزچهارم کبیرالدین راقا یم‌مقام او نصب کردند . چون مدتی دیگر بگذشت او نیز بجوار رحمت‌حق پیوست .اورا نیزجنب پدردفن کردند،شعر :

الدهر ذو دول‌والموت‌ذونوب ونحن‌فی‌حدثان‌الموت‌فی کذب
فکیف‌یفرح شخص‌فی رفاهیة وبین حلیة یدعـوها دم‌الطرب

گویند کـه چون شیخ فخرالدین بجـوار رحمت‌حق پیوست سن‌او بهفتاد و هشت رسیده بود ، وفات اودر هشتم‌ذی‌القعدهٔ ثمان‌و ثمانین و ستمائه بوده است .

قصاید

فی مدح شیخ حمید الدین احمد الواعظ

۱ - ۵ - ۱۲ - ۱۳ - ۱۵ - ۱۶

ای صبا جلوه ده گلستان را   با نوا کن هزار دستان را
بر کن از خواب چشم نرگس را   تا نظاره کند گلستان را
دامن غنچه را پر از زر کن   تا دهد بلبل خوش الحان را
گل خوی کرده را کنی گرباد   کند ایثار بر تو مرجان را
ژاله از روی لاله دور مکن   تا نسوزد ز شعله بستان را
مفشان شبنم از سر سبزه   بخضر بخش آب حیوان را
تا معطر شود همه آفاق   بگشایند (۱) زلف جانان را
بهر تشویش خاطر ما را   بر فشان طرهٔ پریشان را
سر زلف بتان برقص در آر   تا فشانیم بر سرت جان را
برقع از روی نیکویان بربا   تا ببینیم ماه تابان را
ور تماشای خلد خواهی کرد   بطلب راه کوی جانان را
بگذر از روضه قصد جامع کن(۲)   تا ببینی ریاض رضوان را
نرمکی طره از رخش وا کن   بنگر آن آفتاب تابان را
حسن رخسار یار را بنگر   گر بصورت ندیده‌ای جان را
مجلس وعظ واعظ اسلام   حل کن مشکلات قرآن را
اوست اوحد(۳) حمید احمد خلق   کز جلالش نمود برهان را

(۱) در اصل: بگشائید.   (۲) خ ل: برسر کوی او تماشا   (۳) خ ل، مخلص

پیش‌توای‌صبا ،چگویم مدح(۱) گر توانی کادا کنی آن را
برسان از کرم زمین بوسم ور توانی بگوی ایشان را
خدمت ما بدو رسان و بگو کای فراموش کرده یاران را
ای ربوده ز من دل وجان را وی بتاراج داده ایمان را
در سر آن دو زلف کافر تو دل و دین رفت این مسلمان را
چشم تو می کند خرابی و ما بر فلك (۲) می زنیم تاوان را
گر خرابی همی کندچه‌عجب؟ خود همین عادتست مستان را
مردم چشم تو سیه کارند وین نه بس نسبتست انسان را
همه جایی ترا خوشست ولیك بی‌توخوش‌نیست‌اهل‌ملتان (۳) را
شاد کن آرزوی دلها را بزدای از صدور احزان را
قصهٔ درد من بیا بشنو می‌نیابم ، دریغ ، درمان را
باز سر گشته‌ام همی خواهد تاچه قصد ست چرخ گردان را
خواهدم دور کردن از یاران خود همین عادتست دوران را
ما چو گویی ،قضاچو چوگانی چه‌از آنجا که گوست‌چوگان را؟
می کند خاطرم پیاپی عزم که کند یك نظاره جانان را
دیده امید وار می باشد تا ببیند جمال خوبان را
منتظر مانده‌ام قدوم ترا هین‌وداعی کن‌این گران‌جان را
آخر ای جان ،غریب‌شهر توام خود نپرسی‌غریب حیران را؟
هر غریبی که در جهان بینی عاقبت باز یابد اوطان را
جز عراقی که نیست امیدش تا ببیند وصال کمجان را
من‌نگویم که‌حسنت(٤)افزون‌باد چون بدان راه نیست نقصان را
بادعمرت فزون و دولت یار تا بود دور چرخ گردان را

(۱) خ‌ل : ای صباشوق‌من بخدمت‌او .
(۲) دراصل : بلك
(۳) در ۱ : ایمان
(٤) در ۱ : جسمت

در مدح شیخ بهاءالدین زکریا ملتانی

١ - ٥ - ١٢ - ١٣ - ١٥ - ١٦

لاح صباح الوصال در شموس القراب — صاح قماری الطرب دار کئوس الشراب
شاهد سرمست من دید مرا درخمار — داد زلعل خودم در عقیق مذاب
چهرهٔ زیبای او بزده زمن صبر و هوش — جام طرب زای او کرده نهادم خراب
من زجهان بی‌خبر، کرد دل من نظر — دید جهانی دگر بر تر ازین نه نقاب
ساحت آن دلگشای روضهٔ آن جانفزای — ذرهٔ آن آفتاب سایهٔ آن مهر ناب
دل متحیر درو کینت جهانی عظیم — جان متعجب درو کینت کشاد عجاب
هاتف مشکل کشای گشت مرا رهنمای — گفت بگویم ترا گر نکنی اضطراب
عکس جمال قدیم نور بهای قدیر — کرد جمال آشکار از تتق بی حجاب
شعشعهٔ روی او کرد جهان مستنیر — لخلخهٔ خوی او کرد جهان مستطاب
نور جبینش بروز مشرق صبح یقین — صبح ضمیرش بشب مطلع صد آفتاب
دیدهٔ ادراکِ او ناظر احکام لوح — چشم دل پاکِ او مشرق ام الکتاب
خاطر وقاد او کاشف اسرار غیب — پرتو انوار او محرق نور حجاب
از رغبوتش فراغ وز رهبوتش امان — در ملکوتش خیم در جبروتش قباب
در دم او تافته از دم عیسی نشان — دردلش افروخته زآتش موسی شهاب
ساقی لطف قدم داده بجام کرم — بهر دلش دم بدم از خم خلقت شراب
کرده دو صد بحر نوش تا شده یکدم زهوش — بازشده درخروش سینهٔ او کاب آب
اصبح مستبشراً من سبحات الجمال — اشرق مستهتراً من سطوات القراب
لاح من اسراره طلعت صبح الیقین — راح بانواره ظلمت لیل ارتیاب
راهبر اصفیا پیشرو اولیا — هم کنف انبیا صاحب حق کامیاب
شیخ شیوخ جهان قطب زمین وزمان — غوث همه انس و جان معتق مالك رقاب
ناشر علم الیقین کاشف عین الیقین — واجد حق الیقین هادی مهدی خطاب

مفضل فاضل پناه عالم عالم نواز — مکمل کامل صفات عالی عالی جناب
پرسی اگر درجهان کیست امام الامام؟ — نشنوی از آسمان جز زکریا جواب
نیستی ارمستحیل از پس آل رسول — آمدی از حق یقین وحی بدو صد کتاب
درنظر همتش هردو جهان نیم جو — در کف دریاوشش هفت فلك یك حباب
سالك مسلوك رادر بر او بازگشت — طالب مطلوب را از دراو فتح باب
سدهٔ اقبال او قبلهٔ اهل ثواب — کعبهٔ افضال او مامن اهل العقاب
نظرة انعامه روح قلوب الصدور — تربت اقدامه کحل عیون النقاب
ای بتوروشن جهان ذره چه گویدثنا؟ — خاطرمن شب پره مدح توخورشید تاب
پیش سلیمان چومور تحفه‌ای آرم ملخ — مجلس داود را نغمه طنین ذباب
خاك درت را از آن دردسری می‌دهم — بو که دهد بوی او درد دلم را گلاب
چنگ بفتراك توزان زده‌ام بنده‌وار — تاکنیم روزعرض باخدمت همرکاب
در کنف لطف تو برده عراقی پناه — درگه رحمان بود عاجزکان رامآب
گرشنود مصطفی مدحت حسان تو — گویدم احسنت قدجرت کنوزالصواب
باد بانفاس تو زنده دل عاشقان — تابودانفاس خلق دردوجهان بی‌حساب
چاکردرگاه تواهل سماچون ملوك — خاك کف پای تواهل زمین چون تراب

در مدح شیخ عزیزالدین محمدالحاجی

۱ - ۵ - ۱۲ - ۱۳-۱۵-۱۶

اگروقت سحربادی زکوی یاردرجنبد — دل بیمار مشتاقان زهرسوزار درجنبد
وراز زلفش صبا بویی بکوی بیدلان آرد — زهر کویی دوصدبیدل روان افگاردرجنبد
زباد کوی او دردم دل رنجور جان یابد — زباد روی او هردم دل بیمار در جنبد
چوبینی جنبش عاشق مشومنکر که عشق او — دلی را چون بجنباند تنش ناچار درجنبد
چواز بادهوا دریا بجنبد بس عجب نبود — کزان باد هوای اودل ابرار در جنبد
ولی چون دیدهٔ منکر نبیند دیدهٔ باطن — زظاهرجنبشی بیند دلش زان کار درجنبد

بیا تا بینی، ای منکر، دلی از همت مردی / که در صحرای قرب حق همی طیار درجنبد
ولی حق عزیز الدین محمد حاجی آنعاشق / که گرد کعبهٔ وحدت همی صد بار درجنبد
همه عالم(۱) شود مستغرق انوار او آندم / که دریای روان او ز شوق یار درجنبد
چو بیند دیدهٔ جانش جمال یار بخروشد / دلش زان چون عیان گردد رخ دلدار درجنبد
چو انوار یقین بروی فرود آمد بیارامد / دل و جان و تنش چون زانهمه انوار درجنبد
جمال جانش ار بیند که و صحرا برقص آید / کمال وحدت ار یابد در و دیوار درجنبد
نجنبد تا ضمیر او ندرد(۲) پرده‌های غیب / چو بروی منکشف گردد همه اسرار درجنبد
نشان جام کیخسرو که میگویند بنماید / ضمیر پاك او آندم که از اذکار درجنبد
بر آنخوانی که عیسی خورد روحش دمبدم شیند / در آن آتشکه موسی شد سمندروار درجنبد
زدست ساقی همت دو صد باده بیاشامد / چو شد سرمست برخیزد ولی هشیار درجنبد
در آنسروقت کانعاشق شود سرمست اگر ناکه / نظر در کوه اندازد که و کهسار درجنبد
فضای سینه از صورت چو خالی کرد بخرامد / درخت جانش از معنی چو شد پربار درجنبد
بجنبد چون فلك هر سو هزاران پرده پیش او / چو زان یك را بسوزاند همه استار درجنبد
فلك گر زو امان یابد زمین آسا بیاساید / زمین را گر دهد فرمان فلك کردار درجنبد
فلك خود از برای آن همی گرد زمین گردد / که بر روی زمین مردی چنو عیار درجنبد
قلندروار درجنبد ز گفت مطرب خوشگو / چو حق با او سخن گوید از آنگفتار درجنبد
زهی آراسته ذاتت با سمای صفات حق / زد گر پیش ذات تو دو عالم خوار درجنبد
زهی خلق کریم تو معطر کرده عالم را / خجل گشته از و بادیکه از گلزار درجنبد
عراقی کی تواند گفت مدح تو؟ ولی مفلس / بدانچش دسترس باشد بد انمقدار درجنبد
اگر پیش سلیمانی برد پای ملخ موری / روا باشد که هر شخصی ز استظهار درجنبد
بانوار یقین بادا دل و جان و تنت روشن / همیشه تا ز ذوق [تن] دل احرار درجنبد

---

۱) در ۱ : عاشق ۲) دراصل : بدرد

فی مدح شیخ صدرالدین (۱)

۱- ۵- ۱۲- ۱۳- ۱۵- ۱۶

دل ترا دوست‌تر ز جان دارد جان ز بهر تو در میان دارد
گر کند جان بتو نثار مرنج چه کند؟ دسترس همان دارد
با غمت زان خوشم که جان مرا غمت هر لحظه شادمان دارد
بر دلم بار هجر بیش منه آخر این خسته نیز جان دارد
رخ ز مشتاق خود نهان چه کنی آنچنان رخ کسی نهان دارد؟
بر رخ تو توان فشاندن جان راستی را رخ تو آن دارد
با خیال لب تو دوش دلم گفت: جان عزم آن جهان دارد
بوسه‌ای ده مرا، که نوش لبت لذت عیش جاودان دارد
از سرخشم گفت چشم تو: دور نه کسی بوسه رایگان دارد
خوش برآشفت زلف تو که: خموش زندگانی ترا زیان دارد
کز شکر خواب دیده معذورست در درون جان ناتوان دارد
مرهمی، پیش از آنکه از تو دلم پیش صدر جهان فغان دارد
عرش بابی، که مهر همت او برتر از عرش آشیان دارد
رهنمایی، که پرتو نورش روشن اطراف کن فکان دارد
زان سوی کاینات صحراییست او در آن لامکان مکان دارد
سبق ام الکتاب می‌گیرد لوح محفوظ خود روان دارد
شمه‌ای از نسیم اخلاقش روضهٔ گلشن جنان دارد
ذره‌ای از فروغ انوارش آفتاب شرر فشان دارد
بوی خلق محمد آن بوید که در آن روضه‌ای قران (۲) دارد
سرفراز آن کسی بود که چوچرخ بر درش سر بر آستان (۳) دارد
خاك درگاه او کسی بوسد کز فلك هفت نردبان دارد

(۱) رجوع کنید بصفحهٔ ٥٤ مقدمهٔ دیوان
(۲) دراصل: روضهٔ توان (۳) دراصل: آسمان

پیش او مهر چون زمین بوسد زیبدار سر بر آسمان دارد
ریزه چینیست از سر خوانش آسمان گرچه هفت خوان دارد
بسکه برخوان او نواله ربود در بغل زان دوتای نان دارد
چاشنی‌گیر او بود رضوان قدسیان را چو میهمان دارد
گرد خاك درش نگردد دیو زآنکه جبریل آشیان دارد
بگریزد ز سایه‌اش شیطان (۱) زآنکه از نور سایبان دارد
نهراسد ز بیم گرگ عدو رمه‌ای کوچنو (۲) شبان دارد
بر سر آمد ز جمله عالمیان بسکه او علم بی‌کران دارد
بر سر آید پسر ز اهل زمان چون پدر صاحب‌الزمان دارد
فتح گردد ز فضل او آن در کزجهان روی سوی آن دارد
منعما، ذکر شکر تو پیوست خاطرم بر سر زبان دارد
ایك اظهار شرط عاشق نیست مگر از شوق دل تپان دارد
زنده کردی شکسته را بسه بیت کز دم عیسوی نشان دارد
حرزجان (۳) ساختم سه بیت‌ترا کم ز صد فتنه در امان دارد
خسته چون‌خواند نظم‌تو، زطرب پای بر فرق فرقدان دارد
گر کند فخر بر جهان، رسدش که مربی مهربان دارد
خواستم تا جواب گویم، عقل گفت: که طاقت و توان دارد؟
عاجزآیدزدست مدح‌وثنات (٤) هر که پادر ره بیان دارد
در مدح تو چون زنم؟ که ز غم خاطرم قفل بر دهان دارد
باد از انوار تو جهان روشن تا جهان نور ز اختران دارد

(۱) دراصل: سلطان (۲) دراصل: چوتو
(۳) در۱: من زجان (٤) دراصل. مدح ثنات

ایضاً له

۱-۵-۱۵-۱۶

طرب ، ای دل ، که نو بهار آمد … از صبا بوی زلف یار آمد
هان نظاره کـه گل جمال نمـود … هین تماشا که نو بهار آمد
در رخ او جمـال یـار ببین … که گل از یار یادگار آمد
بتمـاشای باغ و بستان شو … کـه چمن خلد آشکار آمد
از صبا حال کـوی یار بپرس … که سحرگاه ازآن دیار آمد
بر در یار ما گـذشت نسیم … زان گل افشان و مشکبار آمد
تا صبا زان چمن گل افشان شد … چون من از ضعف بی‌قرار آمد
دید چون عندلیب ضعف نسیم … بـعیادت بـمـرغـزار آمد
گل سوی فاخته اشارت کرد : … هین نوایی که وقت کار آمد
بلبل از شوق گل چنان نالید … که گل ازوجد جان سپار آمد
های و هویی فتاد در گلـزار … نـالـهٔ عـاشقـان زار آمد
گل مگر جلوه می کند در باغ؟ … کـز چمن نالهٔ هـزار آمد
زر فشان میکند گل صد برگ … کش صبا دوش در کنار آمد
گل زرافشان اگر کند چه‌عجب؟ … کـز شمالش بسی یسار آمد
گل زر افشاند و زابر بر سراو … صد هـزاران گهـر نثار آمد
غنچـه از بنـد او نشد آزاد … زان گرفتار زخم خار آمد
خار کزغنچه کیسه‌ای بر دوخت … مـی‌زنندش که مایـه دار آمد
نیست آزاده‌ای مـگـر سوسن … کـه نـه در بند کار و بار آمد
لاله را دل بسوخت بر نـرگس … که نصیبش ز می خمار آمد
ابر بگریست بر گل ،ازپی آنك … زین جهان بر دلش غبار آمد
شد ز یاری جدا بنفشه مگـر … که چنین وقت سوکوار آمد
جامهٔ سوك بـر بنفشه بـرید … زان مگر لاله دل فکار آمد

نقش رنك چمن ز لطف بهار　　نقش دیبای پر نگار آمد
خوش بهاریست، لیك آن کس را　　کز لب یار می کسار آمد
هان، عراقی، تو و نسیم بهار　　کز صبا بوی زلف یار آمد

ایضاً فی النعت(۱)

۱- ٥- ۱۲- ۱۳- ۱٦

عاشقان چون بر در دل حلقهٔ سودا زنند　　آتش سودای جانان در دل عمدا زنند
تا بچنگ آرند دردش دل بدست غم دهند　　ور بدست آید وصالش جان بپشت پا زنند
از سر خوان دو عالم بگذرند آزادوار　　سنك آزادی برین نه کاسهٔ مینا زنند
از سر مستی همه دریای هستی در کشند　　چون بترسند از ملامت خیمه بر صحرا زنند
بگذرند از تیرگی در چشمهٔ حیوان رسند　　دمبدم بر جان و دل آنجام جان افزا زنند
چون بآب زندگی لب را بشویند خضروار　　بوسه بر خاك سرای خواجهٔ بطحا زنند
رحمت عالم، رسول الله، آن کو قدسیان　　بر درش لبیك اوحی الله ما اوحی زنند
آن شهنشاهی که بهر اعتصام انبیا　　عقدهٔ فتراك او از عروة الوثقی زنند
در ازل چون خطبهٔ او والضحی املا کند　　نوبتش زیبد که سبحان الذی اسری زنند
چون بساط قرب او از قاب قوسین افگنند　　رایت اقبال او بر اوج او ادنی زنند
طرهٔ مشکین عنبر پاش از یاسین چنند　　حلقهٔ روی بهشت آساش از طاها زنند
تا نسوزد آفتاب از پرتو نور رخش　　سایبان از ابر بر فرق سرش دروا زنند
شمه‌ای از طیب خلقش در دم عیسی نهند　　وز فروغ شمع رویش آتش موسی زنند
هشت بستان بهشت از شبنم دستش خورند　　نه حباب چرخ قبه هم در آن دریا زنند
برتر از کون و مکان کعبه است یعنی درگهش　　هشت قصر کاینات از خاك او ملجا زنند
چون بود دریم دستش منبع آب حیات　　سنك ریزه هم درو گویا شود اروا زنند
دو کمان از یك سپر سازند انگشتان او　　وز لزومش ناوك الزام بر اعدا زنند

(۱) رجوع کنید بصحیفهٔ ٥٤ مقدمهٔ دیوان

از برای آستان قدر او در هر نفس صدهزاران خشت جان بر قالب تنها زنند
خیمهٔ اطلس برای دود گیر مطبخش بر سر این هفت طاق آینه سیما زنند
مرکب او شیهه برمیدان علیین کشند موکب او خیمه برنه طارم خضرا زنند
مشعله داران کویش هر مهی ماهی کنند سایبان درگهش زین مهر چتر آسا زنند
گرچه نگرفت از جهان زر خاک بیزان درش تودهٔ زر در ره خورشید زر پالا زنند
چاکران او بدون حق فرو نارند سر بندگان او قدم بر اولی و اخری زنند
خاصگان او ندیم مجلس خاص قدم با چنین نسبت کجا دم ز آدم و حوا زنند؟
دوستی حق نیابی در دلی بی دوستیش مهر مهر او و مهر حق همه یکجا زنند
هر که او را دوست تر از خود ندارد رانده ایست ورچه دارد یکجهان طاعت برویش وا زنند
ور همه عالم گنه دارد، چو او را دوست داشت خیمهٔ جاهش درون جنت المأوی زنند
هر که او دعوی بینایی کند بی پیرویش رهروانش خاک در چشم جهان پیما زنند
چون عراقی پیرو او شد سزد گر روز حشر خیمهٔ قدرش ورای ذروهٔ اعلا زنند

در مدح بهاء الدین زکریای ملتانی

۱ - ۵ - ۱۲ - ۱۳ - ۱۵ - ۱۶

روشنان آینهٔ دل چو مصفا بینند روی دلدار در آن آینه پیدا بینند
از پس آینه دزدیده برویش نگرند جان فشانند برو کانرخ زیبا بینند
چون بدیدند جمالش دل خود را پس از آن ز آرزوی رخ او واله و شیدا بینند
عارفان چونکه زانوار یقین سرمه کشند دوست را هر نفس اندر همه اشیا بینند
در حقیقت دو جهان آینهٔ ایشانست که بدو در رخ زیباش هویدا بینند
چون ز خود یاد کنند آینه گردد تیره چون از و یاد کنند آینه رخشا بینند
بر در منظر دل دلشدگان زان شینند که تماشاگه دلدار هویدا بینند
ناید اندر نظر همتشان هردو جهان عاشقان رخ او کی بجهان وا بینند؟
اسم جان پرور او چون بجهان یاد کنند در درون دل خود عین مسما بینند

عاقلان گرچه زهر چیز بدانند اورا　　نه همانا بشناسند یقین تا بینند
هر صفاتی که عقول بشری دریابد　　ذات او زانهمه اوصاف مبرا بینند
خوشدلان از رخش امروز بهشتی دارند　　نه‌بهشتی که دگر طایفه فردا بینند
گر ببینند جمالش نفسی مشتاقان　　زاشتیاقش دل خودواله‌وشیدا بینند
نفسی باد صبا گر بسر کوش وزد　　خوشدمان خوش‌تر از انفاس مسیحا بینند
تشنگان ارهمه دریای محیط آشامند　　در دل از آتش سوداش شررها بینند
دردنوشان که همه دردی دردش نوشند　　مستی دردی دردش نه‌ز صهبا بینید
ساغر دل ز می عشق لبالب دارند　　دم‌بدم حسن رخ یاردر آنجا بینید
گرمی ساغرشان عکس بر افلاك زند　　کل افلاك چو ذرات مجزا بینند
سالکان چونکه هوارا بقدم پست کنند　　پای خود بر زبر عرش معلا بینند
سرشان بر سر زانو، رخشان بر در دوست　　قبلهٔ زانوی خودرا که سینا بینند
بازمحنت زدگان ازغم‌و اندوه فراق　　دل‌چو آتشکده‌ودیده‌چودریا بینند
گر زنند از سر حسرت نفسی وقت تموز　　بس که تفسیده دلان زاندم سرما بینند
ور بر آرند گر باره دمی از سر شوق　　زآن نفس اهل زمستان همه گرما بینند
قدسیان منزلت این چو همه درنگرند　　رتبت قطب زمان از همه بالا بینند
از مقامات جلالش همه‌را رشك آید　　که‌مقامش ز مقامات خوداعلا بینند
همه گویند که آیا که تواند بودن　　که‌جهان روشن از آنطلعت غرا بینند؟
ناگه از لطف زمانی سوی ایشان نگرند　　همه مدهوش شوند ،جانب بالا بینند
خاص حق، صاحب قدوس، بهاء الاسلام　　غوث دین ،رحمت عالم ز کریا بینند
زده یابند سرا پردهٔ او در ملکوت　　هم نشینش ملك‌العرش تعالی بینند
سبحه اش نور ومصلاش ردای رحمان　　لجهٔ بحر ظهورش متوضا بینند
خاك پایش بتبرك همه دردیده کشند　　تا مگر از مددش نور تجلا بینند
قطب وقت اوست ،همه‌عالم ازو آسوده　　بر درش زبدهٔ ابدال تولا بینند
خوبرویان بجهان شیخ هم اورا دانند　　درجهان نیست جز و شیخ دگر تا بینند

شهسواری که بچوگان قضا گوی مراد — بربایدز قدر ، همت او را بینند
آنکه درقبضهٔ اوهردو جهان کم کردد — کر بجویند جزو را نه همانا بینند
بیدلان از نظر او دل بینا یابند — مردگان از نفس او دم احیا بینند
خادمان در او آخرت ودنیی را — بر در خدمت او لؤلؤ لالا بینند
خانگاه کهنش از فلك اعلی یابند — جایگاه نو او جنت مأوی بینند
درجهان هر کهزخاكدر اوسرمه نکرد — دیدهٔ بخت بدش اعمش و اعمی بینند
برسر کوش عزیزان بعراقی نگرند — دل محنت زده اش در کف سودا بینند
بهر او زاربگریند ، که او را پیوست — از پی فعل بدش بی سرو بی‌پا بینند
دوستانش چو ببینند بمویند برو — دل او را چو بکام دل اعدا بینند
مکرما ، بر در لطف تو پناه‌آوردست — بندگان ملجأ خود را در مولی بینند
زآفتاب نظرت بر سراو سایه فکن — تا مگر بر مگسی سایهٔ عنقا بینند
کر چوریم آهن زنگار پذیرست دلش — سوی‌او کن نظری ،کاینه سیما بینند
زار گریند بر احوال دلش نرم دلان — که دلش سخت تراز صخرهٔ صما بینند
بکشای‌ازدلش ،ای‌موسی‌عهد،آب‌خضر — بعصایی که ترا در ید بیضا بینند
بوسه جای همه پاکان‌جهان باد درت — کز همه درکه تو ملجأ و مأوی بینند
عالم از نفس شریف تو مبادا خالی — که جهان هردم ازانفاس تو بویا بینند

ایضا له

۱ ـ ۵ ـ ۱۳ ـ ۱۵

یا نسیم خوش بهار وزید — یا صبا نافهٔ تتار دمید
یاسحر باد بوی جان آورد — یا سر زلف یار در جنبید
این‌همه شادی‌و نشاطو طرب — درسر خشك مغز ماکردید
هین! که کلزارمن‌روانبشکفت — هان که صبح‌دم سعادتم بدمید
دل من ازطرب دمی می‌جست — تاکهی بر سر مراد رسید

دست در گردن نشاط آورد　　پای در دامن سرور کشید
نفس جان فزای خوش نفسی　　دل مارا زلطف جان بخشید
در راحتِ سرای مـی گفتم　　سعد دینم بـدست داد کلید
سعدچرخ ولا، فرشته صفت　　که چنوسعد کس بچرخ ندید
اول او را عنایت ازلـی　　بر بسی صوفیان قدس گزید
بر فلك آستین زهد افشاند　　دل اورغبت از جهان درچید
پیش چشم ضمیر حق بینش　　درجهان هرچه ناپدید پدید
بجهان گوهری گرانمایه　　این چنین بنده‌ای گران نخرید
دل من کان جهان معنی دید　　صحبتش بر همه جهان بگزید
تا چشیده شراب مست شدم　　بسکه‌ازلفظش آب لطف چکید
خاطرم چون نداشت گوهرفضل　　هم از آن نظم گوهری دزدید
خواست بر نظم او نثار کند　　آن گهر، لیك عقل نپسندید
گفت جان را نثار باید کرد　　بر آن عقدخوش، نه مروارید
جان نکردم نثار و معذورم　　زانکه‌جان‌هم بدان‌نمی‌ارزید
وآن‌دعا آنچنان نهان گفتم　　که‌بجزسمع حق کسی نشنید

ایضاله

۵ - ۱۲ - ۱۳ - ۱۵ - ۱۶

یارب، این‌بوی‌چنین‌خوش‌زگلستان‌آید؟　　یا ز بـاغ ارم و روضهٔ رضوان آید(۱)
یـا صبا بـوی سر زلف نگاری آورد　　یاخوداین‌بوی زخاك‌خوش کمجان‌آید
یا شمال از دم‌عیسی نفسی بـویی یافت　　کـزنسیم خـوش‌او درتن من‌جان آید
شمس‌دین، آنکه‌بدو دیدهٔ‌من‌روشن‌شد　　نـور او در همـه آفـاق درخشان آید
بجمالش سزدار چشم جهان روشن شد　　که همه روی مه از مهر فروزان آید
لطف‌فـرمود وفرستاد یکی‌درج گهر　　که‌ازآن هر گهری مایهٔ صد کان‌آید

(۱) در۱۲ ردیف این‌قصیده «آمد» ضبط شده‌است.

تا مرا در نظر آید خط جانپرور او ‌‌ ‌ ای بسا آب که در دیدهٔ گریان آید
شایدار آب حیات از سخنش میبچکد ‌ ‌ ‌ زانکه آبشخور اوچشمهٔ حیوان آید
جان من درشکر آب وشکر اندر خطشد ‌ ‌ ‌ که خطش چون خط یارم شکر افشان آید
شکر کردم که پس از مدت سی و شش سال ‌ ‌ ‌ یادش از بندگی بی سر و سامان آید
ای برادر، چه دهم شرح؟ که دور از تو مرا ‌ ‌ ‌ بر دل تنگ چه غمهای فراوان آید؟
چند سرگشته دویدم چو فلك تا آخر ‌ ‌ ‌ حاصلم سوز دل و دیدهٔ گریان آید
آنچه بینی که ندارم زجهان بر جگر آب ‌ ‌ ‌ چشم من بین که چگونه جگر افشان آید؟
این همه هست ونیم از کرم حق نومید ‌ ‌ ‌ گرچه جانم بلب از محنت هجران آید
کاخر این بخت من از خواب درآید سحری ‌ ‌ ‌ روز آخر نظری بر رخ جانان آید
چند گردم چو فلك گرد جهان سرگردان؟ ‌ ‌ ‌ آخر این گردش من نیز بپایان آید
یافتم صحبت اوتاد اگر روزی چند ‌ ‌ ‌ اینهمه سنگ محن بر سر من زان آید
تابود در خم چوگان هوا گوی دلم ‌ ‌ ‌ که مرا گوی غرض درخم چوگان آید
یوسف گمشده چون باز نیابم بجهان ‌ ‌ ‌ لاجرم سینهٔ من کلبهٔ احزان آید
بلبل آسا همه شب تا بسحر نعره زنم ‌ ‌ ‌ بو که بویی بمشامم ز گلستان آید
گر نخواهد که همی باوطن آید لیکن ‌ ‌ ‌ تاخود ازدرگه تقدیر چه فرمان آید؟
بعراق ار نرسد باز عراقی چه عجب؟ ‌ ‌ ‌ که نه هر خار وخسی لایق بستان آید

وله

۱ - ۵ - ۱۳ - ۱۵

فرستاد دریای فضل و هنر ‌ ‌ ‌ بدین خشك لب بحری ازشعر تر
روان کرد جویی ز بحر روان ‌ ‌ ‌ که دارد همی ز آب کوثر اثر
روانی لفظ روانبخش او ‌ ‌ ‌ ببرد آبروی نسیم سحر
دل ناتوانم همانا بدید ‌ ‌ ‌ فرستاد بهر دل من شکر
چو برجانم از فضل زیور نیافت ‌ ‌ ‌ بیاراست جانم بفضل درر
اگر دیدی اشعار جان پرورش ‌ ‌ ‌ خضر آب حیوان نجستی دگر

اگرچه بسی مادر فضل زاد بگیتی نیاورد زو به پسر
چو برفضل‌صد گونه برهاننمود ببرهان شد اندر جهان نامور
فرستاد بحری که غواص طبع برو بر نیارست کردن گذر
درآن‌بحر کو گشت غواص،من چه به‌زانکه باشم ازو برحذر؟
چو کشتی دانش نباشد مرا نیفتم بنادانی اندر خطر
مسلم‌شدآن بحرآنرا که او شناسای بحرست و دانای بر
جهان هنر دایم آباد باد از آن معدن فضل و کان هنر

وله ایضا

۱-۲-۵-۱۲-۱۳-۱۵-۱۶

طاب روح النسیم بالاسحار این دورالندیم بالادوار؟
در خماریم کولب ساقی؟ نیم مستیم کو کرشمهٔ یار؟
طره‌ای کو؟ که دل درو بندیم چهره‌ای کو؟ که‌جان کنیم نثار
غمزهٔ یارمست و ما مخمور لعل او تابدار و ما هشیار
خیز، کز لعل یار نوشین لب بکف آریم جام نوش گوار
که جزین باده باز نرهاند نیم مستان عشق را ز خمار
درسر زلف یار دل بندیم که بروز آید آخر این‌شب‌تار
زیر هر تار هو نظاره کنیم صد هزار آفتاب خوش دیدار
از رخش‌کافتاب ذرهٔ اوست (۱) بر فروزیم ذره وار عذار
تا همه نور آفتاب بود نبود بیش ذره را آثار
در چنین حال شاهد توحید ننماید بعاشقان دیدار
بحقیقت یقین کنند که نیست جز یکی در جهان جان دیار
نور وحدت چو آشکار شود متواری شود جهان ناچار
درجهان ذره در فضای قدم نور او آفتاب ذره شکار
ای دریغا! که پرتوی بودی زانچه روشن شدی ازین گفتار

۱) دره: زآفتابی که کون ذرهٔ اوست

تـا در آیینـهٔ معاینـه‌ام ... تـافتی عکس نـور این اسرار
چون مرا زین بهار بویی نیست ... چه کنم وصف بوستان بهار ؟
چشم خفاش راچه ازخورشید ؟ ... مرغ محبوس را چه ازاشجار ؟
چونکه همرنك آفتاب شویم ... شاید آن لحظه گـر کنیم قرار
کاشکار و نـهان او مـابیم ... لیس فی الـدار غیره دیـار
ور نشد زیـن بیان تـرا روشن ... جـام گیتی نمای را بکف آر
کاش بـودی بجای دم قـدمـی ... یا ظهـوری بجای این اظهار
یـا در اول نهان شدی آخـر ... یا در انوار طـی شدی اطوار
تا عراقـی جـان رسیده بلب ... باز رستی زدست خود یك بار
گـر بیـودم نبـود پیوستی ... کردمی آن نفس بجان اقرار
تابیینی درو که جمله یکیست ... خواه یکصد شمار وخواه هزار
هر پراکنده‌ای که جمع شود ... برزبـانش چنین رود گـفتار
گـر عراقی زبان فـرو بستی ... آشکارا نگشتی ایـن اسرار

ایضاً له(۱)

۱ ـ ۵ ـ ۱۲ ـ ۱۳ ـ ۱۵ ـ ۱۶

راه باریکست وشب تاریك ومرکب لنك وپیر ... ای سعادت رخ نمای وای عنایت دست گیر
تاقدم زین وحشت آبادعدم بیرون نهم ... زآنسرای راحت آبـاد قـدم جویم نصیر
جذبه‌ای، تابر کشم جانراز قعر چاه تن ... جرعه‌ای، تا افکنم خـودرا بدریایی قعیر
چندآخر برلب دریا نشینم خشك لب؟ ... تاکی ازدون همتی گردم بگرد آبگیر ؟
تاکه مستغرق شوم در قعر بحر بیخودی ... سربسر دریا شود، نی جوی ماندنـی غدیر
تاچو بابحر آشنا گردم برون آرم دری ... کزفروغ عکس آن گردد دوعالم مستنیر
در کشم دررشتهٔ جان آنگهر راسبحه‌وار ... تا ز سبحـه بشنوم تسبیح سبوح قـدیر
آن بتسبیح جلال وحمد سبوحـی سزا ... وآن بتقدیس کمال و نعت قدوسی حذیر

۱) رجوع کنید بصحیفهٔ ٥٤ مقدمه دیوان .

وآنسزای آفرین، کز حمد او زنده‌است جان وان بدایع آفرین، کز شکر او تابد ضمیر
نی ز تسبیح جلالش ذکر راچاره دمی نی ز تقدیس کمالش شکر رایکدم گزیر
یاد رویش عاشقانرا خوشتر از عیش نعیم باد کویش بیدلانرا بهتر از بوی عبیر
هر که یابد زونظر زنده بماند جاودان هر که ازوی زنده شدهر گز نمیردهر که گیر(۱)
در همه‌هستی حقیقت نیست هستی غیراو هرچه هست‌ازهستی اوازقلیل واز کثیر
غیراوچون‌خودنباشد، کی بوداوراشریك؟ چون‌همه‌اوباشد آخر کی‌توان‌بودش‌نظیر؟
در هوای‌امر او خورشید چون ذره‌دوان در فضای قدر او عالم هباء مستطیر
با تجلی جلالش محو گردد کاینات بانهیب باد صرصر تاب کی دارد نفیر ؟
تاب نور او ندارد چشم عقل دور بین طاقت خورشید نارد چشم خفاش ضریر
جز بعلم او نداند ذات او را هرعلیم جز بنور او نبیند روی او را هربصیر
جلوه داده از کرم‌خود را زهر ذره‌عیان گشته نور او حجاب دیده های مستنیر
با همه باهم ولیکن ز آشکارایی نهان با همه آمیخته از لطف چون باآب‌شیر
صد تجلی کرده هر دم بی تماشای بصر صد هزاران راز گفته بی تقاضای سمیر
روی‌اورا دیده چشم دل ز روی شاهدان راز او بشنیده گوش سر زلحن بم وزیر
ساحت قدسش مبرا ازچه و چون و چرا لطف صنع او منزه ز آلت عون وظهیر
یك‌سخن گفته‌دوعالم‌زآنسخن جان‌یافته یك نظر کرده بآدم گشته در عالم وزیر
گفته با عالم سخن از بهر روی مصطفی کرده در عالم نظر بهر دل پاك نذیر
جذبه‌ای ازنور نارش گشته موسی رادلیل قطره‌ای‌ازآب رویش‌خضررا کرده‌نضیر
بر بساط رحمتش عالم چو آدم مفتقر بردرفضلش‌سلیمان نیز چون‌سلمان فقیر
در دم عیسی دمیده شمه‌ای از خلق او تادهد مژده کالا یا قوم قدجاء البشیر
روزعرض اوپیش وصف انبیا استاده پس اینت‌سلطان حقیقت، اینت‌شاهنشاه‌ومیر
از برای پرده داران درش فراش صنع برهوا افکنده شاد روان نه توی اثیر
شقهٔ‌شش گوشه‌راازهفت خم داده‌دورنك زیرپای‌مرکب‌خنگش کشیده‌چون‌حریر

۱) در ه : زنده‌شد جانش برست ازدارو گیر

هشت بستان کرده بهر دوستانش پر نعیم هفت زندان از برای دشمنانش پرزحیر
بهر خاصانش کشیده بر بساط عرش فرش بهر خصمانش نهاده در کمان چرخ تیر
برلب جو ، از برای کوزه‌ای آب روان بر یکی دولاب بسته نـه سبوی مستدیر
در خورخوانش ندیده چاشنی این جهان در تنور مطبخش بسته دوتـا نان فطیر
از سرانگشت مبارك ماه را کرده دونیم خودنخورده عالمی رافوت داده زان خمیر
این همه ازبهر او، اوفارغ از هردوسرای درسرای خاص هردم بایکی بر یك سریر
چون شوم عاجز زمدح احمد سبوح خلق باز گردم بر در قدوس اکبر مستجیر
ای مقدس ذات توازوصف هرناپاك وپاك وی منزه وصف تواز نعت نادان وخبیر
ای زتسبیح تو تازه چهرهٔ هرخاص وعام وی بتقدیس تو زنده جان هر برنا وپیر
زآفتاب مهر خود حمد مرا نوری ببخش تا چو ذره در فضای حمد تویابـم مسیر
وز شعاع نور تـوحیدت ، توتوحید مرا روشنایی ده که ماندم در کوظلمت اسیر
کی بود کزنور تو روشن شود تیره‌دلم ؟ کی بروز آید شب بیچارهٔ خوار حقیر؟
از هوای خود بفریادم ، اغثنی یا مغیث در پناه لطف افتادم ، اجـرنـی یامجیر
گر بیابـم از تو بویی ذلك الفوز العظیم ور بمیرم پیش رویت ذلك الفضل الکبیر
جملـهٔ امید واران را بـکام دل رسان ای امید جان ، عنایت از عراقی وامگیر

ایضاله

۱ ـ ۵ ـ ۱۳ ـ ۱۵

حـبذا صفهٔ سرای کمـال خوشتر ازروی دلبران بجمال
طیره اززلف اوریاض بهشت خجل از ذوق او نعیم وصال
هفتمین طـارم آستانـهٔ او هشتمین بـوستان صف نعاز
هریك از جـام قبهٔ نـورش جـام گیتی نما باستقلال
هر یك ازطاق بیت معمورش مشرق نور کایـنات ظلال
سایهٔ این سرای جان افـزا سر بسر نور آفتاب مثال
خوان این مجلس جهان آرای مشتمل بر نعیم جاه و جمال

بر در فیض این سرا پرده   آفرینش طفیل و خلق عیال
وز سرخوان این خزانهٔ نور   دو جهان را همیشه برگ‌ونوال
نغمات صدای ایوانش   عاشقان را محرك آمال
نفحات ریاض بستانش   مرده زنده کنند در همه حال
در هوای درست او نبود   هیچ بیمار جز نسیم شمال
در درون ریاض او نرود   هیچ تر دامنی جز آب زلال
صورت سایهٔ درختانش   هر چه بینی درین جهان اشکال
جنبش موج آب حیوانش   هرچه یابی زمان‌زمان زاحوال
تا سرایی چنین بدید ملك   میزند در هوای او پر و بال
تا صریر درش شنود فلك   بر درش چرخ میزند همه سال
در نیابند نقش این خانه   نقش بندان کار گاه خیال
عقل اگرچه زخانه بیرون‌نیست   هم نیابد درون خانه مجال
نام این خانه می نیارم گفت   از پی عقل و العقول عقال
خودتو ازپیش‌چشم خودبرخیز   تا ببینی عیان بدیدهٔ حال
خویشتن را درون این حضرت   بر سریر سعادت و اقبال
مطرب آغاز کرد ساز طرب   ساقی آورد جام مالامال
چون عراقی همه جهان‌سرمست   از می وصل وبی‌خبرزوصال

وصف کعبهٔ معظم (۱)

۵-۱۲-۱۵

حبذا صفهٔ بهشت مثال   برترین آسمانش صف نعال
مجلس‌نور وجلوه گاه‌سرور   روضهٔ انس و بارگاه وصال
بیت معمور او مقر شرف   سقف مرفوع او سپهرجلال

(۱) رجوع کنید بصحیفهٔ ٥٤ مقدمهٔ دیوان

غرفش خوشتر از ریاض بهشت　　شرفش خوشتر ازشکوه کمال
زین گرفته بها مدارج قدس　　یافته زان بهشت زیب جمال
در بساتین بی نهایت او　　سدرة المنتهی هنوز نهال
بر سر خوان عالم آرایش　　آفرینش طفیل و خلق عیال
آفتاب صفای صفهٔ او　　ایمن از وصمت کسوف وزوال
ذره های هوای غرفهٔ او　　سر بسر نور آفتاب مثال
صورت ذره های درگه اوست　　هرچه بینی درین جهان اشکال
معنی موجهای برکهٔ اوست　　هرچه یابی زمان‌زمان زاحوال
هریك ازذره های لطف هواش　　جام گیتی نما باستقلال (۱)
هریك از شعلهای‌عکس صفاش　　آفتابیست کاینات ضلال
صفحات سطوح بی نقشش　　مشتمل بر نقوش حال و مآل
نفحات ریاض جان بخشش　　مرده را زنده کرده اندر حال
تا نسیم هواش یافت ملك　　میزند در هوای او پروبال
تا صریر درش شنید فلك　　بر درش چرخ میزند همه سال
در هوای درست او نبود　　هیچ بیمار جز نسیم شمال
در ریاض لطیف او نرود　　هیچ تر دامنی جز آب زلال
در نیابند نقش این خانه　　نقشبندان کارگاه خیال
عقل‌اگرچه‌زخانه بیرون‌نیست　　هم نیابد درون خانه مجال
نام آن خانه می نیارم گفت　　از پی عقل والعقول عقال
خود توازپیش چشم‌خود برخیز　　تا ببینی عیان بدیدهٔ حال
خویشتن را درون آن خانه　　بر سریر سعادت و اقبال
مطرب عشق برکشید سرور　　وصل را داد جام مالا مال
چون عراقی همه جهان‌سرمست　　ازمی وصل وبی‌خبر زوصال(۲)

---

۱) دراصل : باستقبال

۲) برخی ازابیات ومضامین این قصیده در قصیدهٔ پیش ازین که بهمین وزن‌وقافیه‌است مکرر شده‌است .

ایضاله

۱ ـ ۵

دوش مانا شنید فریادم　　کرد بیمار پرسشی بادم
من هم از روی باد پیمایی　　نفسی با نسیم بگشادم
با دلش رمز کی فرو گفتم　　بکف او پیامکی دادم
گفتم : ار چه تو نیزبیماری　　خبری ده ز صحت آبادم
نفسی از دم مسیح دمی　　بمن‌آور ، که نیك ناشادم
بر سرم سنك جور از چه رسد　　بی محابا ، مگر ز اوتادم؟
همچو غنچه چرا ببند کنند　　چون ززر همچو سوسن‌آزادم؟
نرمکی باد گفت در گوشم :　　خود گرفتم که در ره افتادم
بر چهار فلك چگونه روم ؟　　بر سر خود چو پای ننهادم
کی‌چنان جای در شمار آیم ؟　　من یکی گوشه کرد آحادم
خود تو انگار لحظه‌ای رفتم　　بر در او بخدمت استادم
که گذارد مرا بصدر بهشت ؟　　که کند در طریق ارشادم ؟
گفتم : ای باد ، باد کم پیمای　　که من از باد خود بفریادم
بی تکاپوی تو در آن حضرت　　پیك امید را فرستادم
همتی بسته‌ام که از ره‌لطف　　بعیادت کند دمی یادم
ای مسیحا نفس ، بیا ، نفسی　　تا رسد از دم تو امدادم
باد انفاس تو شفا ده خلق　　تانفس می زند بنی آدم

القصیده(۱)

۱ ـ ۴ ـ ۵ ـ ۱۵ ـ ۱٦

شهبازم و شکار جهان نیست در خورم　　تا که بود که از کف ایام برپرم
چون‌میتوان زدست‌شهان طعمه‌یافتن　　از دست روزگار چرا غصه میخورم؟

۱) رجوع کنید بصحیفهٔ ٥٤ مقدمهٔ دیوان

بر فرق کاینات چرا پا نمی نهم؟ آخر نه خاك پای عزیز پیمبرم؟
آن کاملی که رتبتش از غایت کمال گوید: منم که عین کمالست منظرم
نورم که ازظهور من‌اشیا وجود یافت ظاهر ترست هر نفس انفاس اظهرم
وصاف لایزال ز من آشکار شد بنگر بمن که آینهٔ ذات انورم
روشن ترست دم بدم انوار کاینات از نور بی نهایت روح منورم
روشن تر از وجود تجلی ذات حق بنموده آنچه بود وبود جمله‌یکسرم
عالم بسوزد از سبحات جلال من از روی لطف اگر بجهان بازننگرم
روشن تر از وجود شود ظلمت عدم گر پردهٔ جمال خود ازهم فرودرم
آن دم که بود مدت غیبم شهودیافت بنمودآنچه بودوبود جمله‌یکسرم(۱)
پیش ازوجود خلق بهفتصد هزارسال شد علم آخرین و نخستین مقررم
بر لوح ممکنات قلم آنچه ثبت کرد حرفی بود همه ز حواشی دفترم
معنی حرف عالم و سر صفات حق شد منکشف ز پرتو انوار جوهرم
فی‌الجمله ورد جملهٔ اشیاست‌ذات‌من بل اسم‌اعظمم، نه که‌بل‌اسم مصدرم
زانجا که اسم عین مسماست می‌دهند هر لحظه خلعت دگر و تاج دیگرم
سلطان‌منم که‌ازسرمیدان بدین‌صفت گوی مراد ازخم چوگان همی برم
هرنور کاشکار شد از مشرق شهود عین منست جمله وزان نیز برترم
چون‌بنگرم درآینه عکس‌جمال‌خویش گردد همه جهان بحقیقت مصورم
خورشید آسمان ظهورم، عجب مدار ذرات کاینات اگر گشت مظهرم
حق را ندید آنکه رخ‌خوب من‌ندید باری نظاره کن رخ انوار گسترم
انوار انبیا همه آثار روی من انفاس اولیا ز نسیم مطهرم
ارواح قدس جمله نمودار معنیم اشباه(۲)انس جمله‌نگه دار پیکرم
بحر محیط رشحه‌ای از فیض فایضم نور بسیط لمعه‌ای از نور ازهرم

---

۲) این‌بیت در۵ نیست ومصرع دوم آن‌بامصرع دوم‌بیت ۴۴۹ که در۱ نیست یکسانست و قطعاً یکی ازین دونسخه بدل دیگریست
۲) در۵ : اشباح

از من کمال یافت نبوت که خاتمم ‌ ‌ بر من تمام گشت ولایت که سرورم
عالی ترین معارج ارواح کاملان ‌ ‌ نازك ترین مدارج والای منبرم
بحر ظهور و بحر بطون قدم بهم ‌ ‌ در من ببین که مجمع بحرین اکبرم
موسی و خضر درطلب مجمعی چنین ‌ ‌ لب تشنه‌اند برلب دریای اخضرم
حسن رخم بصورت آدم پدید شد ‌ ‌ در حال سجده کرد فرشته برابرم
کشتی نوح از نظر من نجات یافت ‌ ‌ نار خلیل سوخت هم از تاب آذرم
عیسی که مرده‌زنده همی کرداز نفس ‌ ‌ بودآن نفس هم از نفس روح پرورم
امروز هر که سلطنت وجاه من‌بدید ‌ ‌ بیند چو آفتاب عیان روز محشرم
بر تخت اختیار نشسته بعز و ناز ‌ ‌ گشته همه مراد ز دولت میسرم
بر درگه خلافت من صف زده رسل ‌ ‌ در سایهٔ لوای من آسوده لشکرم
هم واصفان شرعم وهم حاملان عرش ‌ ‌ جمله بیك زبان شده آنجا ثناگرم
در بحر بی نهایت اوصاف مصطفی ‌ ‌ گفتم که آشنا کنم و غوطه‌ای خورم
هم در شب فروز ازل آیدم بکف ‌ ‌ هم گوهر حیات ابد زو بر آورم
نا رفته در میانه که موجیم در ربود ‌ ‌ و افکند در میانه لآلی و گوهرم
میخواهم‌این‌زمان که‌بر آرم‌دمی‌از آن ‌ ‌ لیکن نمیتوان، که گذشت‌آب ازسرم
یك قطره نیز نیست ز دریای نعت‌او ‌ ‌ وصفی که گشته ظاهر ازین گفتهٔ ترم
سر صفات ظاهر بی منتهای او ‌ ‌ پیدا نمی کنم ، که ندارند باورم
ازمن که میبرد بر آن رحمت خدای؟ ‌ ‌ آن کونست سوی جمله کمالات‌رهبرم
آنجا که‌اوست کیست که‌پیغام‌من‌برد؟ ‌ ‌ یا عرضه دارد این سخنان مبترم
هم لطف‌او مگر نظری سوی من کند ‌ ‌ گیرد عنایتش ز کرم باز در برم
گویدقبول‌او که: عراقی‌از آن ماست ‌ ‌ احسان او کند ز شفاعت توانگرم
بخشد نواله‌ای‌زسرخوان خاص خود ‌ ‌ وآبی‌دهدبکاس خود ازحوض کوثرم

در مدح شیخ بهاء الدین زکریا ملتانی

۱ - ۵ - ۱۳ - ۱۵ - ۱۶

می بیاور ساقیا ، تاخویشتن را کم زنیم ... کار خودچون‌زلف‌خوبان درهم‌وبرهم‌زنیم
از سر مستی همه‌دریای هستی بر کشیم ... فارغ آییم ازخود وهردوجهان‌را کم زنیم
بکسلیم از هم‌طناب خیمهٔ هفت آسمان ... خیمهٔ همت و رای نیلگون طارم‌زنیم
لایق میدان ماچون نیست نه کوی فلك ... شاید ار چوگان زلف یارخم درخم زنیم
جام کیخسرو بکف داریم پس‌شاید که‌ما ... دم بدم دربزم وصل یار جام جم زنیم
چون درآیدازدراو،درپایش‌اندازیم‌سر ... دست درزلف درازش گاه گاهی هم زنیم
خاك روبیم ازسر کویش بجاروب وفا ... وربماند گرد کی ، از دیده اورا نم زنیم
پای‌چون‌روح‌القدس بر دیدهٔ‌صورت نهیم ... آتشی از سوز دل در سنگر آدم زنیم
خرمن هستی بباد بی‌نیازی دردهیم ... دست در فتراك صاحب همت اعظم زنیم
شیخ ربانی بهاءالحق والدین آنکه‌ما ... بوسه برخاك درش‌چون قدسیان‌هردم زنیم

ایضاً له

۱ - ۵ - ۱۳ - ۱۶

هنوز باغ جهان را نبود نام و نشان ... که‌مست‌بودم‌ازآنمی که‌جام‌اوست‌جهان
بکام دوست می‌مهر دوست می‌خوردم ... درآن‌نفس که زجان جهان نبود نشان
بچشم یار رخ خوب یار میدیدم ... درآن مقام که میزیستم بجان‌کسان
تبسم لب ساقی مرا شرابی داد ... زباده‌ای که شد ازلطف‌او قدح خندان
مرا پیاله چوجام جهان نما باشد ... ببین شراب‌چه‌باشد ، ندیم ، خود میدان
شراب داد مرا ساقی از خمستانی ... که جرعه‌چین در اوست روضهٔ رضوان
بساط عیش من افکند درگلستانی ... که خاکروب‌دراوست روضهٔ‌رضوان(۱)

---

(۱) تکرار قافیه درین دوبیت‌جای تأملست ، شاید دریکی ازآنها قافیه « حوری و غلمان» بوده باشد ودرهرصورت تشبیه روضهٔ رضوان بجرعه چین وخاکروب درست نمی‌نماید .

درین بساط یکی بود ساغر وساقی   درین مقام یکی بود مطرب و الحان
که دیدجام که‌کار شراب ناب کند ؟   که دیدمی که بود جام اورخ تابان؟
هم ازلطافت می‌میگرفت‌رنگ قدح   هم ازصفای قدح می‌نمود باده عیان
صفای جام بیامیخت بالطافت می   ظهور یافت ازین امتزاج ساغرجان
درین قدح رخ ساقی معاینه بنمود   زحسن کرد دوصدرنگ‌آشکار ونهان
چوهیچ‌رنگ ندارد‌شراب‌ما ، زکجا   پدید میشود این رنگهای بی‌پایان ؟
مگر شراب بجام جهان نما دادند   که مینماید ازاجرام‌جام، این‌الوان؟
ازآنکه نیست‌مقیدبهیچ رنگ‌آن‌می   بهرصفت که بود جام برزند سرازآن
گهی بگونهٔ معشوق آشکار شود   گهی بگونهٔ عاشق چونوبهار و خزان
زعکس روشن آن باده‌می‌شود روشن   جهان تیره کنون دم بدم زمان‌بزمان
زعکس‌می‌چه‌عجب گرجهان‌منورشد؟   که مه‌زتابش خورشیدمیشودرخشان
ببوی جرعه کنون سالهای گوناگون   مئی پدید شود از سرای غیب درآن
همه جهان زمی عشق یار سرمستند   ولیك مستی هرمست هست دیگرسان
نیافت‌هیچ نصیب ازحیات‌آنکه‌نیافت   ازین شراب نصیب، ازجماد تاحیوان
چنین شراب‌فلك‌چون‌بهفت‌جام خورد   عجب نباشد اگر می‌شود بسر غلتان
چوساقی مه نو ساغری نهد بر کف   هم ازبرای مه و مهر می‌رود خندان
ازین‌شراب اگرجرعه برزمین‌نچکد   چرا شکوفه کندباغ وبشکفدبستان؟
شگفت‌نیست که گل‌رنگ‌وبوی‌می‌دارد   وگرنه بلبل بیدل چرا زند دستان؟
وگرنه نرگس‌مخمور یارسرمستست   چرا کند بجهان درخرابی‌آن فتان ؟
سرشته‌اند زمی طینتم وگرنه چرا   همیشه مست وخرابم زغمزهٔ جانان ؟
وگرنه مردمك‌چشم آن نگار منم   چراست نام‌من ازجمله جهان انسان؟
چو برزبان عراقی حدیث عشق رود   برومگیر، که‌آندم نه‌آن‌اوست زبان

وله ایضا

۱ - ۵ - ۱۳

قبلهٔ روی صوفیان بارگـه صفای او — سرمه چشم قدسیان خاك در سرای او
گوهر بحراجتبا ، مهر سپهر اصطفا — یـافته نـور انبیا روشنی از ضیای او
تافته حسن ایزدی از رخ خوب احمدی — خضر بقای سرمدی یافته از لقای او
برده زمرسلان سبق خاتم انبیا بحق — طینت او زنور حق طلعتش از بهای او
حضرت عزتش وطن خلوت او در انجمن — خاص و ندیم ذوالمنن هر دو جهان سرای او
چاکر در گهش جهان حاجبیش بانس و جان — عرش مجیدش آسمان ساحت قرب جای او

وله ایضا(۱)

۱ - ۳ - ۴ - ۵ - ۱۳ - ۱۶

ای جلالت فرش عزت جاودان انداخته — گوی در میدان وحدت کامران انداخته
رایت مهـر جمالت لایزال افـروخته — سایهٔ چتـر جلالت جـاودان انداخته
تاب انوار جمالت بهـر اظهار کمـال — پرتوی بـر ظلمت آباد جهان انداخته
نور خود را جلوه داده در لباس این و آن — در جهان آوازهٔ کـون و مکان انداخته
روی خود را گفته: ظاهر شو بهر صورت که هست — پس بعالم در، نـدای کن فکان انداخته
از فروغ روی خود روی زمین افروخته — پس بهانــه بـر چراغ آسمان انداخته
خود همه هستی شده وانکه برای روی پوش — نام هستی که برین و که بر آن انداخته
چیست عالم بی‌فروغ آفتاب روی تو؟ — کمتر از هیچست در کنج هوان انداخته
پیش ازین بی تو جهان چون بود در کتم عدم؟ — هم بر آن حالست حالی همچنان انداخته
در بیابان عدم عالم سرابی بیش نیست — تشنگان را بهر سود اندر زیان انداخته
ظاهر و باطن تویی و طالب و مطلوب تو — و آن دگر نامیست اندر هر زبان انداخته
در محیط هستیت عالم بجز یك موج نیست — باد تقدیرت بهـر جانب روان انداخته

(۱) رجوع کنید بصحیفهٔ ٥٤ مقدمهٔ دیوان

صدهزاران گوهر معنی و صورت هر نفس — موج این دریا بپیدا و نهان انداخته
باز دریای جلالت ناگهان موجی زده — جمله را درقعر بحر بی کران انداخته
جمله یك چیزست موج و گوهر و دریا ولیك — صورت هر یك خلافی در میان انداخته
روی خود بنموده هر دم در هزاران آینه — در هر آیینه رخت دیگر نشان انداخته
آفتابی در هزاران آبگینه تافته — پس برنك هر یکی تابی عیان انداخته
در همه صورت تویی و نیست خود صورت ترا — وین حقیقت حیرتی در رهروان انداخته
جمله یك نورست، لیکن رنگهای مختلف — اختلافی در میان انس و جان انداخته
تا جمال تو نبینند بی نقاب انقلاب — بر رخ ازغیرت ردای جاودان انداخته
یك کرشمه کرده با خود جنبش عشق قدیم — دردو عالم اینهمه شورو فغان انداخته
در گلستان روی خود دیده بچشم بلبلان — غلغلی از بلبلان در گلستان انداخته
جنبش عشق قدیم از خود بخود دیده مقیم — در میانه تهمتی بر بلبلان انداخته
یك سخن با خویشتن گفته وزان هر ذره را — درزبان صد گونه تقدیر و بیان انداخته
آشکارا کرده اسرار تو هم گفتار تو — پس بهانه بر زبان ترجمان انداخته
گشته ام سر گشته از وصف کمال کبریات — ای کمال تو یقین رادر گمان انداخته
گرچه از دریای توحید آب حیوان می کشم — مانده ام از تشنگی برلب زبان انداخته
تهمت دریا کشم خواهم که دریایی شوم — کندرو موجی نباشد هر زمان انداخته
تا عراقی لنگر من شد درین دریای ژرف — کشتی سیر مرا شد بادبان انداخته

ایضاله فی التوحید (۱)

۱ - ۵ - ۱۳ - ۱۶

ای جلالت فرش عزت جاودان انداخته — عکس نورت تابشی بر کن فکان انداخته
نقشبند فطرتت نقش جهان انگیخته — بر بساط لامکان شکل مکان انداخته
چیست عالم؟ نیم ذره در فضای کبریات — آفتاب قدرتت تابی بر آن انداخته
کیست جان؟ از عکس انوار جمالت تابشی (۱) — چیست تن؟ خاکی درو آب روان انداخته

(۱) رجوع کنید بصحیفهٔ ۵٤ مقدمهٔ دیوان

(۲) دره : کیست کشت دل درو تخم محبت کاشته

تا شود سیراب زآب معرفت هردم کیا / فیض مهرت قطره‌ای در کشت جان انداخته
کرده عکس روی تو آیینهٔ دل گلشنی / بلبل جان غلغلی در گلستان انداخته
یك نظر کرده خروش از عالمی برخاسته / یك سخن گفته غریوی در جهان انداخته
زاستماع آن سخن مستان عشقت صبح وار / جامه پاره کرده وجان در میان انداخته
زآرزوی قرب تو مرغان قدسی هر نفس / های و هوی فتنه‌ای در آشیان انداخته
آفتاب جذبهٔ تو شبنم اشباح را / در زمانی از زمین تا آسمان انداخته
تا دهد از تو نشانی بی نشان آدمی / در مثال ذات تو وصف نشان انداخته
تا بنور روی تو بیند جمال روی تو / در دو چشمش نور تو کحل عیان انداخته
بر کشیده بهر مشتی خاك ایوان جهان / بر بساطش نه سماط و هشت خوان انداخته
باد سلطان جلالت در نوشته فرش کون / سنگ بطلان درسرای انس وجان انداخته
در فضای لایزالی کوس قدوسی زده / گوی درمیدان وحدت جاودان انداخته
نور قدست خرمن چون وچرایی سوخته / خنجر وصفت سروهم و بیان انداخته
کم زند تالاف توحید تو هر کس، غیرتت / بر سر دار ملامت ریسمان انداخته
خود که باشد ذره تا دعوی خورشیدی کند؟ / هیچ دیدی قطره دریا در دهان انداخته؟
درحقیقت هستی عالم خیالی بیش نیست / وین خیالی چند ما را در گمان انداخته
کی بانوار تو بینم آخر این ذرات را؟ / باز در کتم تواری هم چنان انداخته؟
کی بمیدان تو یابم این دوسه گوی جهان / درخم چوگان وحدت ناگهان انداخته؟
هم ببینم عاقبت این کشتی افلاك را / موج دریای ظهورت بادبان انداخته
ای خوش ار بینیم بی ما گوهر بحر بقات / کشتی ما در محیط بیکران انداخته
غرق دریای حیاتیم و چو دریا خشك لب / دم بدم از تشنگی بر لب زبان انداخته
ذره‌ای خاکیم حیران در هوای مهر تو / درسر از سودات شوری درجهان انداخته
تا مگر یابیم از عشق تو بوی زندگی / خویشتن را در میان کشتگان انداخته
یك نظر کرده بمشتاقان ز روی دوستی / درسر هر یك زعشقت صد فغان انداخته
زان نظر مسکین عراقی را حیاتی بخش نیز / چندباشد مرده‌ای درخاکدان انداخته؟

ایضاً له

۱-۴-۵-۱۲-۱۳-۱۵-۱۶

منم زعشق سر از عرش برتر آورده / بزیر پای سر نه فلك در آورده
ببحر نیستی از بیخودی فرو رفته / سرخودی ز در بیخودی در آورده
نهاده پای طرب بر سر بساط نیاز / گرفته دست تمنا و بر سر آورده
همای همت من باز کرده بال طرب / دو کون و هر چه درو زیر یك پر آورده
اساس قصر جلالم عنایت ازلی / بسی ز کنگرهٔ عرش برتر آورده
برید شوق من ازخلعت صفات ، مرا / بملك وصل مثالی مقرر آورده
زآسمان بمن ازروح قدس هر نفسی / برید جانم روح معطر آورده
ببوستان جهان بهر گلبنان حیات / هزار جوی روان به ز کوثر آورده
برای صدر نشینان درگهم ، رضوان / ز شاخ طوبی صد چتر بر سر آورده
فلك بمشعله داری در گهم هر شب / دو صد هزار مشاعل ز اختر آورده
بحضرتم خضر آب حیات جان افزا / بهر صبوح بجام سکندر آورده
محیط خاطرمن هرزمان بهر موجی / هزار گوهر الهام بر سر آورده
زمین‌فهم من از فیض تازه بر دارد / درخت فضل من از غیب نوبر آورده
رسید شمه‌ای از طیب خلق من بصبا / از آن بصبح نسیم معطر آورده
هزار خم ز می صاف عشق نوشیده / ازآن بدرد کشان یك‌دوساغر آورده
خراب کرده رسوم جهان بی معنی / ورای رسم جهان رسم دیگر آورده
بنزد اهل معانی نکرده یك دعوی / هزار شاهد معنی بمحضر آورده
رسیده بر سر گنج جواهر عزت / ازآن خزانه‌دمی بس توانگر آورده
برای غمزدگان منطق طرب زایم / مفرح سخن روح پرور آورده
ز مرغزار عراق آمده بوادی هند / از آن ریاض نسیمی برابر آورده
بهند طوطی نطقم تبر زد افشانده / بمولتان سخنی همچو شکر آورده

ایضاً له (۱)

۱ـ ۵ ـ۱۲ـ۱۳ـ۱٦

ای رخت مجمع جمال شده   مطلع نور ذو الجلال شده
عاشق روت لم یزل گشته   شاکر خوت لایزال شده
ذروهٔ عرش و قسوهٔ ملکوت   زیر پای تو پایمال شده
در نوشته سرادق جبروت   محرم پردهٔ وصال شده
با جمال قدم لقای ترا   در ملاقات اتصال شده
هرچه او خواسته شده موجود   و آنچه ناخواسته محال شده
بهر تو نیستی شده همه هست   همه هست از تو با کمال شده
از پی جرعه دان مجلس تو   طینت آدمی سفال شده
ساقی مجلس تو فیض قدم   جرعه‌ای خیر انتیال شده
کرده دعوی عقل کل باطل   معجزاتت گواه حال شده
سایه از تاب آفتاب رخت   در نهان خانهٔ زوال شده
از بیان تو شکل میم و دو نون   حل کن مشکلات ضال شده
عقل در مکتب هدایت تو   دیو بوده ، ملك خصال شد
از شب و روز زلف و رخسارت   عالم مهتری نکال شده
ز انعکاس شعاع طلعت تو   آفتاب آینه مثال شده
تا حکایت کند ز عکس رخت   روی خورشید با جمال شده
تا نشانی دهد ز ابرویت   ماه در هر مهی هلال شده
تا معطر ریاض قدس شود   از سر کوی تو شمال شده
هر سحر مقبلان قدسی را   روی خوبت خجسته فال شده
دل دیوانگان روحانی   در سر آن دو زلف و خال شده
حلقه داران چرخ بر در تو   حلقه در گوش چون هلال شده

(۱) رجوع شود بصحیفهٔ ٥٤ مقدمهٔ دیوان

ورد ارواح در جوانب قدس   الف و حا و میم و دال شده
برده نامت مسیح در سر گور   مرده در شورو جد و حال شده
ز آب رویت خلیل را آتش   گلشن و منبع زلال شده
حاجت سایل از در تو روا   بیش از اندیشهٔ سؤال شده
ابرش عزم پیروان ترا   ساحت لامکان مجال شده
صفهٔ آسمان و صدر بهشت   چاکرت را صف نعال شده
از مدیح تو عاجز آمده عقل   ناطقه در ثنات لال شده
قدر تو در جهان نگنجیده   نعت تو بر تر از خیال شده
نظری کن بمفلس عوری   دل ودین رفته، جاه ومال شده
عمر در ناخوشی بسر برده   عیش بیخوشدلی و بال شده
کرده در شرع تو شروع ولیك   نفس بر پای او عقال شده
بر در قرب تو چگونه بود   مرغکی پر شکسته ، بال شده؟
راه ده بر درت عراقی را   ای درت جمله را مآل شده

ایضاً فی مدح شیخ حمیدالدین

۱-۵-۱۲-۱۵-۱۶

که برد از من بیدل بر جانان خبری ؟   یا که آرد ز نسیم سر کویش اثری؟
جز صبا کیست کزین خسته‌برد پیغامی؟   جز نسیم از بر دلدار که آرد خبری؟
ای صبا ، چندوزی گرد گلستان‌وچمن؟   چند آشفته کنی طره هرخوش پسری؟
ای صبا، صبح‌دمی برسر کویش بگذر   تا معطر شود آفاق ز تو هر سحری
بوسه زن خاك کف پای حمیدالدین را   که چنو یار ندارم بجهان دگری
روسحر خاك کف پای کریم‌الدین بوس   تا معطر شود آفاق ز تو هر سحری
آنکه چون من‌همه‌کس‌ازدل وجان بندهٔ‌اوست   گرچه درخاطراونیست کسی راخطری
خدمت بنده بوجهی که توانی برسان   که : بیا، کزغم هجرانت شدم دربدری

در غم هجر تو ننهانه منم ، کز یاران / هر کسی راست بقدر خود ازین غم قدری
بر سان خدمت و گو: ای رخت از جان خوشتر / چند نالد ز فراق رخ تو لابه گری ؟
تو چه دانی که چها کرد فراقت با من؟ / داند این آنکه ازین غم بود او را قدری
غم هجران تو، ای دوست، چنان کرد مرا / که ببینی نشناسی که منم یاد گری ؟
بدو چشم تو، که چون چشم تو بیمار توام / چه شود گر بفرستی ز دو عالم شکری ؟
دوستان منتظر مقدم میمون تواند / بیش ازین خود نشکیبند، بیا زودتری
گر عزیمت کنی ای دوست، بسوی ملتان / چه مبارک بود آن عزم و چه نیکو سفری!
بر خیال تو شب و روز همی گریم زار / چه کنم؟ همرهم و می دهمش دردسری
تا نگویی که چرا رفت سراسیمهٔ ما / در نمانم ز جوابت، بشنو ما حضری
بر خود و دیدهٔ خود غیرتم آمد، رفتم / تا نبیند رخ زیبای تو هر مختصری
من که بر دیدهٔ خود رشک برم چون بینم؟ / که ببیند رخ تو دیدهٔ کوته نظری؟
از برای دل من روی بهر کس منمای / کان رخ، انصاف، دریغست بهر دیده وری
از درت خسته عراقی سبب غیرت رفت / ورنه بودی بسر راه تو هر بی بصری

وله ایضاً

۱-۵-۱۲-۱۳-۱۶

دلا در بزم عشق یار ، هان ، تا جان برافشانی / که با خود در چنان خلوت نگنجی، گر همه جانی
چو گشتی سر گران زان می، سبک جان برفشان بر وی / که در بزم سبک روحان نکو نبود گران جانی
تو آنگه زو خبر یابی که از خود بیخبر گردی / تو آنگه روی او بینی که از خود رو بگردانی
بدو آن دم شوی زنده که جان در راه او بازی / ازو داد آن زمان یابی که از خود داد بستانی

بدو اورا چو خواهی دید پس‌دیده چه‌میداری؟
بدو چون‌زنده خواهی‌ماند پس‌جانرا چه‌میمانی؟
بروی او برافشان جان و دیده در ره او باز
ترا معشوق آخر به که مشتاقی و پژمانی
مشوچون گوی‌سرگردان،فکن‌خودرادرین‌میدان
رساند خود ترا چوگان بجولانگاه سلطانی
همای عشق اگر یك ره ترا در زیر پر گیرد
نه سد ره‌ات آشیان آید ، نه از فردوس وامانی
نشین با خویشتن، برخیز و در فتراك عشق‌آویز
مگر خود را ز دست خود طفیل عشق برهانی
ز بهر راحت تن را مرنجان جان ، نکو نبود
که جان را در خطر داری و تن‌رادرتن‌آسانی
تو خود انصاف ده آخر ، مروت کی روا دارد ؟
ستوررا شکرخایی و طوطی را مگس رانی ؟
درین وحشت سرا امنی نخواهی یافتن هرگز
درین محنت کده روحی نخواهی دید ، تادانی
چو عیسی‌عزم بالا کن،برون برجان ازین پستی
میا اینجا ، که خر گیرند دجالان یونانی
ولی بی‌عون‌ربانی مرو دروه ،که این غولان
بگردانند از راهت بتخییلات نفسانی
برون ازشرع هر راهیکه خواهی‌رفت گمراهی
خلاف‌دین هرآن علمیکه خواهی‌خواند شیطانی
ز صرافان یونانی دغل مستان، که قلابند
ندارد قلبشان سکه ز دارالضرب ایمانی

ترا دل لوح‌محفوظست وعلم از فلسفی گیری ؟
ترا خورشیدهمسایه ، چراغ از کوچه گیرانی؟
دلت آیینهٔ غیبست و هر دانا درو بینی
طلسم عـالم جسمی و گنج عـالم جانی
وراز خورشید وجدانی شود چشم دلت روشن
نه‌روی آن‌و این بینی ، نه نقش این‌وآن خوانی
بشب در آب نتوان دید عکس انجم و افلاك
ولـی در روز بنماید ز تـاب مهر نورانی
ازین معنی حقیقت بین نظر بر هرچه اندازد
همه انوار حق بیند ، نبیند صورت فانی
چنین دولت ترا ممکن ، تو از بیدولتی دایم
چو دونان مانده اندر ره ، اسیر نفس شهوانی
هوای دنیی دون را تو از بیهمتی مپسند
کـه وامانی بمرداری درین وادی ظلمـانی
چه بینی سبزه دنیا ؟ که چشم جان کند خیره
تماشای دل خـود کن ، اگر در بند بستانی
دلی تا باشد اصطبل ستور و گلخن شیطان
نیابد از مشام جـان نسیم روح ریحـانی
اگر خواهیکه این گلخن گلستانی شود روشن
میان در بند روز و شب عمارت را چو بستانی
اگر شاخ و فابینی ز دیده آب ده او زا
وگر خـار جفـا بینی بزن راه پشیمـانی
بروب از صحن میدانش صفات نفس بد فرمان
برآور قصر و ایوانش بذکر و شکر یزدانی

مراعات زمین دل بدین سان گر کنی یک‌چند
گلستانی شود روشن نظاره گـاه اخوانی
درو از مشرب عرفان روان صد چشمهٔ حیوان
درو از منبع اخلاق جاری هم دوصد خانی
کشیده طوبی ایمان سر از طاعت بعلیین
غصونش پرتو احسان ، ثمـارش ذوق وجدانی
فروزان از سر هر غصن صد قندیل در میدان
نمایان نور هر قندیل خورشیدی درخشانی
خـرد در صحن بستانش کمـر بسته بفـراشی
ملك بـر قصـر ایوانش ادا کـرده ثنا خـوانی
زیکسو طوطـی اذ کار خندان از شکر خایـی
ز یك سو بلبل اسرار نالان ار خوش الحانی
نـوای بلبل اسرار کـرده عقـل را بیـدار
کـه: آخر درچنین گلزار خاموش‌از چه‌میمانی؟
بعشرتگاه مستان آی ،اگـر عیش‌ابـد خواهی
بنزهتگاه جانـان آی ، اگـر جویـای جانانی
شراب‌ازدست‌جانان‌خور،چه‌نوشی‌از کف‌رضوان؟
بساط بـزم رحمن بین ، چه بینی بزم رضوانی؟
بساط وصـل گسترده ، سماط عشرت افگنده
بجـام شوق در داده شـراب ذوق حقـانـی
نموده شاهـد معنـی جمال از پردهٔ صورت
ز چشم خـویش کرده مست جان انسی وجانی
ز بهر نقل سر مستان زلب کرده شکـر خایی
برای چشم مشتاقان ز رخ کرده گـل افشانی

روان کرده لب ساقی لبالب جام مشتاقی
حضورش کرده در باقی حدیث نفس انسانی
عنایت گفته با همت که : اندر منزل اول
چه دیدی ؟ باش تا بینی جمال منزل ثانی
چه شینی در گلستانی ؟ که دارد حدو پایانی
چه خوش باشی ببستانی ؟ چو طاوس گلستانی
هزار و یك مقام آنجا ، اگر چه بگذری ،لیکن
ز حد جملهٔ اسما تجاوز کرد نتوانی
تجلی صفات آنجا کرت صد نقش بنماید
ترا یك رنگ گرداند ، ببینی روی یکسانی
گهت از لطف بنوازد ، گهت از قهر بگدازد
گهی ازبسط خوش باشی ،گهی ازقبض پژمانی
گهی‌ازانس،همچون‌برق،خوش‌خندی‌درین‌گلزار
که از هیبت ،بسان‌ابر ، اشك از دیده بارانی
بساط رسم را طی کن ، براق وهم را پی کن
ترا عز خدایی بس ، که‌دل در بند فرمانی
برون شو زآشیان‌جان، مکن منزل درین بستان
نگیرد در قفص آرام سیمرغ بیابانی
مشعبد باز وقت اینجا دمی صد مهره غلتاند
تو بر نطع مراد او ازان چون مهره غلتانی
ورای بوستان دل یکی صحراست بیپایان
بپای جان توان رفتن در آن‌صحرای حیرانی
در آن صحرا شو و می بین و رای عرش علیین
سرا بستان قدسی و بهشت آباد سبحانی

فضایی سر بسر انوار از سبحات قیومی
ریاضی سر بسر گلزار از نفحات ربانی
ز آثار غبار او منور چشم گردونی
ز ازهار ریاض او معطر جان روحانی
حضوراندر حضور آنجا نهان اطوار در انوار
ظهور اندر ظهور آنجا عیان اسرار کتمانی
ازل آنجا ابد بینی، ابد آنجا ازل یابی
ز نور تابش کیسان ببینی تاب کیسانی
بخود نتوانرسید آنجا، ولیکن گرشوی بیخود
از آن اوج هوا می پر ببال وپر وجدانی
هزاران ساله ره می‌بر، بیك پرواز دریکدم
همی کن کار صد ساله درین یکدم بآسانی
چه‌حاجت خودترا آنجا بسیر وطیرچون کونین؟
همه در قبض تو جمعند و تو در قبض ربانی
ببینی هر چه هست و بود وخواهد بود دریکدم
بدانی آنچه میبینی، ببینی آنچه میدانی
کند چشم تو کار گوش، گوشت کار چشم آنجا
تنت رنگ روان گیرد، روانت رنگ جسمانی
بنور لم یزل بینی جمال لایزالی را
بعلم سرمدی دانی همه اسرار پنهانی
وگر موج محیط او رباید خود ترا از تو
نه از آتش ضرر یابی و نی از آب تاوانی
نه از حدو نه از قیدو نه‌از وصل ونه‌از هجران
نه از دردونه از درمان، نه از دشوار و آسانی

ترا چون از تو بستاند، نمانی، جمله او ماند
تو آنگه‌خواه اناالحق گوی و خواهی گوی سبحانی
عجب نبود درین دریا، گر آویزی بزلف یار
غریق بحر در هر چیز، آویزد ز حیرانی
چو با بحر آشنا گشتی شدی از خویش بیگانه
چو آن زلفت بدست آمد برستی از پریشانی
گرت چوگان بدست آمد ربودی گوی ازمیدان
وزین ملکت مسلم شد، بزن نوبت که سلطانی
و گر پیش آمدت جبریل مپسندش بجادویی
و گر زحمت دهد رضوان رها کن تو بدربانی
و گرخواهی که دریابی بعقل این رمز را، نتوان
که اندر ساغر موری نگنجد بحر عمانی
عراقی، گر کنی ادراك رمز اهل طیر وسیر
چه دانی منطق مرغان؟ نگردی چون سلیمانی
ترا آن به که با جانان ثنا گویی سنایی را:
مسلمانان، مسلمانان، مسلمانی، مسلمانی

ایضا له

۱ - ۵ - ۱۵ - ۱۶

ای باد برو، اگر توانی — بر خیز سبك، مکن گرانی
بگذر سحری بکوی جانان — دریاب حیات جاودانی
باری تو نه‌ای چو من مقید — از وی بچه عذر باز مانی؟
خاك در او ببوس واز ماش — خدمت برسان، چنانکه‌دانی

دارم بتو من توقع اینک　　چون خدمت من بدو رسانی
گر هیچ مجال نطق یابی　　گویی بزبان بی زبانی :
ما تشنه و آب زندگانی　　درجوی تو رایگان ، تودانی
باما نظر عنایت ، ای دوست ،　　گر بهتر ازین کنی توانی
آندل که ببوی توهمی‌زیست　　اینک بتو داد زندگانی
زنده شوم ار ز باغ وصلت　　بویی بمشام من رسانی
بی تو نفسی نیم خوش و شاد　　بی من تو خوشی و شادمانی
چون نیست مرا لب توروزی　　چه سود زعمر و زندگانی ؟
بنمای رخت ، که جان فشانم　　ای آنکه مرا چو جان نهانی
خوشتر بود از حیات صد بار　　در پیش رخ تو جان فشانی
مگذار دلم بدست تیمار　　آخر نه تو در میان آنی ؟
تقصیر نمیکند غم تو　　غم میخوردم برایگانی
با اینهمه ، هم غم تو ما را　　خوشتر ز هزار شادمانی
از یاد لب تو عاشقان را　　هر لحظه هزار کامرانی
جانهات فدا ، که از لطافت　　آسایش صد هزار جانی
هروصف که درضمیرم آید　　چون درنگرم ورای آنی
عاجز شدم از بیان وصفت　　زیرا که تو برتر از بیانی
حال من ناتوان تو دانی　　گر بهتر ازین کنی توانی
آندل که ببوت زنده میبود　　اینک بتو داد زندگانی(۱)
تن ماند کنون و نیم جانی　　آنهم چوغمت ، چنانکه دانی
بی‌روی تو نیستم خوش وشاد　　بی تو چه خوشی وشادمانی ؟
بی تو سر زندگی ندارم　　بی‌توچه‌خوشی وشادمانی؟(۲)

(۱) این بیت تکراربیت ۷٤٦ است

(۲) دراصل چنینست وتکرارمصرع دوم بیت پیشین است

مقطعات

۱

میان یك دله یاران بسی حکایتهاست   که آن سخن بزبان قلم نیاید راست
چه دانم و چه نمایم؟ چگویم و چه کنم؟   که جان من ز غم عاشقی بخواهد کاست

۱ ـ ۵ ـ ۱۳

فرزند عزیز ، قرة العین کبیر   بادات خدا درهمه احوال نصیر
بپذیر بیادگار این نسخه ز من   میکن نظری درو ولی یاد بگیر
میخواست پدر که باتو باشد همه عمر   اما چه توان کرد؟ چنین بد تقدیر

۱ ـ ۵ ـ ۱۳ ـ ۱۵

بطعنه گفت مرا دوستی که : ای زراق   چرا همیشه شکایت کنی ز دست فراق؟
وصال یار نبودت ، فراق را چه کنی ؟   نشان عشق نداری ، چه لافی از عشاق ؟
بسی بگفت از ینگونه، گفتمش : بشنو   جواب من ز سر صدق ، بیریا و نفاق :
تو گیر خود که نبودست هیچ یار مرا   بهیچ یار نیم در جهان بجان مشتاق
خیال چهرهٔ خوبان ندید چشم دلم   بگوش دل نشنیدم خطاب اهل وفاق
گرفتم اینهمه طامات وزرق تلبیسست   مرا نه بس که بهند اوفتاده ام ز عراق؟

وله

۱۲

گرچه بیماری ، ای نسیم سحر   خبر من بمولتان (۱) برسان
ورچه در خورد نیست خدمت من   ببزرگان خرده دان برسان
بزبانی که بیدلان گویند   سخن من بدان زبان برسان

(۱) در اصل : بملتان

خبر از حال من بدان دیده — صبح گاهی بگلستان برسان
نغمهٔ ارغنون نالهٔ من — بامدادان بارغوان برسان
بجناب بزرك قدوة دین(۱) — بندگی های بیکران برسان
وز ندانی که: من چه میگویم — یك بیك می کنم، بیان برسان
اشتیاقم بخدمتش چندانك — نتوان داد، شرح آن، برسان
شکر احسان او ز من بشنو — پس بگوش جهانیان برسان
سوختم ز آتش جدایی او — دود سوزم بآسمان برسان
آن دم از من نماند جز نفسی — دادم اینك بتو روان(۲)، برسان
جان شیرینم اوست، می‌دانی — سخن من بگوش جان برسان
دل پاکش جنان پر طربست — خبر من بدان جنان برسان
ور جوابی دهد ترا کرمش — بمن شیفته روان برسان
بمن دلشده، اگر بتوان — نامهٔ دوست مهربان برسان
بوستان دلم فراق بسوخت — هان، نسیمی ببوستان برسان
اثری از نسیم خاك درش — بمن زار ناتوان برسان
هر سعادت، که نیست برتر از آن — یارب آن قدوه[را] بر آن برسان
بهر آن تربیت که دل خواهد — شادی آن بکامان (۳) برسان
چون عراقی صد هزارت بنده — دوستدارانش چاکران برسان(٤)

۱

دریغا روزگار خوش که من درجنب میمونت — بدم با بخت هم کاسه، بدم با کام همزانو
رسم کویی درآنحضرت دگر باره من مسکین — عسی الایام ان یرجعن قوماً کالذی کانوا

---

۱) دراصل : قدوةالدین ۲) دراصل : دوان ۳) دراصل : بکام آن
٤) دراصل چنینست واصلاح آن ممکن نشد.

۱

دریغا روز گـار مـا و آن ایـام در مـهرش
همیگویم بصد زاری ، سر ادبـار بر زانـو
چو یادآرم من ازایشان بهر ساعت همیگویم :
عسی الایام ان یرجعن قـوماً کالذی کانـوا

۲

چویاد آرم ازآن ساعت که خـرم طبع بنشستم
لبم پرخنده ، بـایاران و بـا احباب همزانـو
برآرم آه سوز ازدل ، بصد زاری و پس گویم :
عسی الایام ان یرجعن قوماً کالذی کانـوا

۱ـ۵ـ۱۵

راحت دوستان عمادالدیـن ، چونکه امـروز بهترك هستی
در کف محنت خودی امروز؟ یا نـه از دست رنـج وارستی
همچو ماهی بـر آسمان نشاط یا چو ماهـی فتاده درشستی ؟
یا بهانه است اینهمه ، خودتو از قـدحهای عشق سرمستی ؟
خـاطـر دوستانت غمـگینست تا تـو در خانـه شاد ننشستی
مـرهمی ساز بهر خسته دلان هرچه‌زوتر که جمله راخستی

مثلث

۳-۱۵

ای رند قلندر کیش، می نوش ز کس مندیش   انگار همه کم بیش، زیرا که دل درویش
مرهم ننهد برریش ، از غایت حیرانی
در دیر شو و بنشین، باخوش پسری شیرین   شکر زلبش میچین، تاچند ز کفر و دین؟
در زلف ورخ او بین، گبری و مسلمانی
گفتم که: مگر جستم ، وزدام بلا رستم   دل در پسری بستم، کـز یـاد لبش مستم
چون رفت دل از دستم، چه سود پشیمانی ؟
ساقی، می مهرانگیز ، درساغر جانم ریز   چونمستشوم برخیز، زان طرهٔ شورانگیز(۱)
در گردن من آویز ، صد گـونه پریشانـی
ای ماه سبا بگـذر ، پیش در آن دلبر   گو: ای دل غم پرور، چون نیستی اندرخور
بنشین تو و می میخور، خودرا بچه رنجانی ؟
با اینهمه هم میکوش، زهر از کف او مینوش   چون حلقهٔ او در گوش کردی زغمش مخروش
چون پخته نه ای میجوش(۲) از خامی و نادانی
در میکده چون او باش، میخواره شو و قلاش   می میخور و خوش می باش، مخروش ودلم مخراش
جان همچو عراقی پاش ، گـر طالب جانانـی

---

۱) دراصل : شرانگیز   ۲) دراصل : مخروش

ترکیبات

۱ - ۴ - ۵ - ۹ - ۱۲ - ۱۳

عشق ار بتو رخ عیان نماید　　در آینهٔ جهان نماید
این آینه چهرهٔ حقیقت　　هر دم بتو رایگان نماید
یك دایره فرض کن جهان را　　هر نقطه ازو میان نماید
ایندایره بیش نقطه‌ای نیست　　لیکن بنظر چنان نماید
رو نقطهٔ آتشی بگردان　　تا دایره‌ای روان نماید
این نقطه ز سرعت تحرك　　صد دایره هر زمان نماید
این نقطه بتو شهادت وغیب　　هم ظاهر و هم نهان نماید
آن نقطه بتو کمال مطلق　　در صورت این و آن نماید
آن سرعت دور نقطه دایم　　ساکن بیکی مکان نماید
هر لمحه بتو کمال هستی　　در کسوت ناقصان نماید
آن نقطه بیان کنم چه چیزست　　هر چند ترا گمان نماید
آن نقطه بدانکه ظل نورست　　کان نور ورای جان نماید
آن نور دل پیمبر ماست　　اکنون بتو حق عیان نماید

آن بحر محیط بی کرانه
وآن نور بسیط جاودانه

آن بحر، که موج اوست دریا　　وآن نور، که ظل اوست اشیا
نوری که جمال جمله هستی　　از تاب جمال اوست پیدا
اول ز پی نظارهٔ او　　شد عین همه جهان مهیا

و آخر هم آفتاب رویش — شد صورت جسم و جان هویدا
او روی حقست و عین حق نیز — بل عین حقیقتست و اعلا
دریاب، که اوست اسم اعظم — زو گشت عیان صفات و اسما(۱)
آن ذات که حق بود صفاتش — او را بنگر، چه باشد اسما؟(۲)
اسمی که بود صفات او حق — بنگر که چه باشدش مسما
وآن نور که حق بدو توان دید — باشد همه والضحی و طاها
فی الجمله کمال صورت اوست — آینهٔ ذات حق تعالی
در آینه مصطفی چه بیند؟ — جز حسن و جمال ذات والا
کو عاشق روی حق؟ بیا کو — بنگر رخ خوب مصطفی را
در صورت او حق ار ندیدی — اینجا بیقین ببینی آنجا
درصورت شرح او عراقی — چون دید حقیقت آشکارا
امید که از شفاعت او — حاصل شودش کلام اعلی

تا هر نفسی بدیدهٔ حق
بینند همه جمال مطلق

ایضاله

۱ - ۴ - ۵ - ۱۲ - ۱۳ - ۱۶

ساقی، بیارمی، که فرو رفت آفتاب — بنمود تیره شب رخ خورشید مه نقاب
منگر بدان که روز فروشد، تومی بیار — کز آسمان جام بر آید صد آفتاب
بنیاد عمر اگرچه خرابست، باک نیست — خوشتر بود بهار خراباتیان خراب(۲)
یاران شدند مست و مرا بخت خفته ماند — بیدار کن ببوی می این خفته راز خواب (۲)
بگشا سر قنینه، که در بند مانده‌ام — وز بند من مرا نرهاند مگر شراب

(۱) خ ل:
خود اوست حقیقت اسم اعظم — زو ظاهر شد صفات واسما
(۲) تکرار قافیه

خواهم بخواب درشوم ازمستی آنچنان　　کآواز صور برنکند هم مرازخواب(۱)
مستم کن آنچنان که سرازپای گم کنم　　وزشوروعربده همه عالم کنم خراب(۱)
تااو بود همه ، نه جهان ماند و نه من　　خودبشنودزخود «لمن الملك» راجواب

ساقی ، مدار چشم امیدم درانتظار
صافی و درد ، هرچه بود ، جرعه ای بیار

مستم کن آنچنان که ندانم که من منم　　خود را دمی مگر بخرابات افکنم
فارغ شوم زشعبده بازی روزگار　　زین حقهٔ دو رنك جهان مهره برچنم
قلاش وار بر سر عالم نهم قدم　　عیار وار از خودی خود بر اشکنم
در تنگنای ظلمت هستی چه مانده ام ؟　　تا کی چو کرم پیله همی گرد خودتنم؟
پیوسته شد ، چو شبنم، بودم بآفتاب　　شاید که این زمانه «اناالشمس» درزنم
آری چو آفتاب بیفتد در آینه　　گوید هر آینه که : همه مهر روشنم
سوی سماع قدس گشایم دریچه ای　　تا آفتاب غیب در آید ز روزنم(۲)
چون پیش آفتاب شوم همچو ذره باز　　معذور باشم ار ز «اناالشمس» دم زنم
چون شمع شد وجود من ازشمع تفرقه　　مطلق بود وجود من، ازچه معینم
چون عکس آفتاب در آیینه اوفتد　　آن دم ازو بپرس نگوید که آهنم

ساقی ، بیار دانهٔ مرغان لامکان
در پیش مرغ همت من دانه ای فشان

تا از آشیان کون چو سیمرغ بر پرم　　پرواز گیرم از خود واز جمله بگذرم
بگذارم این قفص، که پروبال من شکست　　زانسوی کاینات یکی بال گسترم
در بوستان بی خبری جلوه ای کنم　　وز آشیان هفت دری جان برون برم
شهباز عرشیم ، که بپرواز من سزد　　سدره مقام و کنگرهٔ عرش منظرم
چه عرش وچه ثری؟ که همه ذره ای بود　　در پیش آفتاب ضمیر منورم

(۱) تکرار قافیه　　(۲) خ ل :
خیزم سر از دریچهٔ عالم برون کنم　　باشد که آفتاب درآید ز روزنم

نز ذره گردم آگه، نز خود، نه ز آفتاب،   دربحر ژرف بیخودی ازغوطه‌ای خورم
«سبحانی» آن نفس زمن ار بشنوی بدانك   آن او بود، نه من، بسوی هیچ ننگرم

ای بی‌خبر زحالت مستان با خبر
باری نظاره کن، بخرابات بر گذر

آنانکه گوی عشق زمیدان ربوده‌اند   بنگر که: وقت کارچه جولان نموده‌اند؟
خودرا، چو گوی، درخم چوگان فکنده‌اند   گوی مراد از خم چوگان ربوده‌اند
کشت امید را ز دو چشم آب داده‌اند   بنگر برش چگونه فراوان درووده‌اند
تا سر نهاده‌اند چو پا در ره طلب   بس مرحبا که از لب جانان شنوده‌اند
هر لحظه دیده‌اند عیان عکس روی دوست   آیینهٔ دل از قبل آن زدوده‌اند
در وسع آدمی نبود آنچه کرده‌اند   اینان مگر ز طینت انسان نبوده‌اند؟
آندم که گفته‌اند «اناالحق» زبیخودی   آندم بدانکه ایشان ایشان نبوده‌اند

در کوی بیخودی نه کنون پانهاده‌اند
کز مادر عدم همه خودمست زاده‌اند

آن دم که جام باده نگونسار کرده‌اند   بر خاك تیره جرعه‌ای ایثار کرده‌اند
ازرنگ وبوی جرعه یکی مشت خاك را   خوشتر هزار بار ز گلزار کرده‌اند
این لطف بین که: بیغرض این خاك تیره را   از دردیی سرشتهٔ انوار کرده‌اند
این بوالعجب رموزنگر کز همه جهان   آب و گلی خزانهٔ اسرار کرده‌اند
در صبح دم برای صبوح ازنسیم می   مستانه خفته را همه بیدار کرده‌اند
چندین هزار عاشق شیدا ز یك نظر   نظارگی خویش بدیدار کرده‌اند
نقشی که کرده‌اند درین کارگاه صنع   درضمن آن جمال خوداظهار کرده‌اند

افکند بحر عشق صدف جون بهر طرف
گوهر شناس بهر گهر نشکند صدف

چندین هزار قطرهٔ دریای بی کران   افشاند ابر فیض بر اطراف کن فکان
ناگه درآن میانه یکی موج زد محیط   هم قطره گشت غرقه وهم کون وهم مکان

در ساحت قدم نبود کون را اثر　　در بحر قطره را نتوان یافتن نشان
آنجا نه اسم باشد ونه رسم و نه خبر　　توحید بی مشارکت آنجا شود عیان
بنمودچون جمال جلالش ازل، بدانك　　او باشد و هم او بود و هیچ این و آن
جمله یکی بود، نبود از دویی خبر　　نه عرش،نه‌ثری، نه اشارت، نه ترجمان
این قطره‌ای زقلزم توحید بیش نیست　　ناید یقین حقیقت توحید در میان

توحید لایزال نیاید چو در مقال
روشن کنم ضمیر بتوحید ذوالجلال

برتر زچند وچون جبروت جلال او　　بیرون ز گفت و گوصفت لایزال او
نگذشت ونگذرد نظر هیچ کاملی　　گرد سر ادقات جمال و کمال او
گر نیستی شعاع جمالش، همه جهان　　نا چیز گشتی از سطوات جلال او
ورنه نقاب نور جمالش شدی جلال　　عالم بسوختی ز فروغ جمال او
از لطف قهر باز نموده فراق او　　وز قهر لطف تعبیه کرده وصال او
هردم هزار عاشق مسکین بداده جان　　در حسرت جمال رخ بی مثال او
بس یافته نسیم گلستان ز رأفتش　　زنده شده ببوی نسیم شمال او

ای بی خبر ز نفحهٔ گلزار بوی او
آخر بنال زار سحر گه بکوی او

ای بی نیاز، آمده‌ام بردر تو باز　　بر درگه قبول تو آورده‌ام نیاز
امیدوار بر در لطفت فتاده‌ام　　امید کز درت نشوم نا امید باز
دل زان تست، برسر کویت فگنده‌ام　　زیرابدل‌تویی، که تودانیش جمله‌راز(۱)
گریك نظر کنی بدل سوخته جگر　　بازش رهانی از تف هجران جان گداز
از کار سازی دل خود عاجز آمدم　　از لطف خویش کار دل خسته‌ام بساز
خوارش مکن بذل حجاب خود،ای‌عزیز　　زیرا که از نخست بپرورده‌ای بناز
چون بردر تو بار بود دوستانت را　　ای دوست، دربروی طفیلی‌مکن فراز

(۱) خ ل: خواهی بمحشرافکن وخواهی‌همی‌نواز؟

بخشای بر عراقی مسکینت ، ای کریم
از لطف شاد کن دل غمگینش، ای رحیم

وله فی المرثیة المولی بهاءالدین زکریا

۱ - ۱۲ - ۱۵

چون ننالم ؟ چرا نگریم زار ؟ چون نمویم ؟ که می نیابم یار
کارم ازدست رفت ودست از کار دیده بی نور ماند، ودل بی یار
دل فکارم ، چرا نگریم خون؟ درمندم ، چرا ننالم زار ؟
خاك بر فرق سر چرا نکنم؟ چون نشویم بخون دل رخسار ؟
یار غارم ز دست رفت ، دریغ! ماندم ، افسوس ، پای بردم مار
آفتابم ز خانه بیرون شد منم امروز و وحشت شب تار
حال بیچاره‌ای چگونه بود ؟ رفته از سر مسیح و او بیمار
خود همه خون گریستی برمن بودی ار دوستی مرا غم خوار
روشنایی دیده رفت ، افسوس! منم امروز و دیده‌ای خونبار
آن چنانم که دشمنم چو بدید زار بگریست بردل من ، زار
خاطر عاشقی چگونه بود ، هم دل ازدست رفته، هم دلدار؟
سوختم ز آتش جدایی او مرهمم نیست جز غم وتیمار
روز وشب خون گریستی برمن بودی ار چشم بخت من بیدار
کارم از گریه راست می نشود ، چه کنم ؟ چیست چارهٔ این کار؟

دلم از من بسی خراب ترست
خاطرم از جگرم کباب ترست

دوش پرسیدم از دل غمگین : بی رخ یار چونی ، ای مسکین؟
دل بنالید زار و گفت : مپرس چه دهم شرح؟ حال من می‌بین
چون بود حال ناتوان موری که کند قصد کعبه از در چین؟

زیر چنگک آردش دمی سیمرغ   بردش برتر از سپهر برین
باز سیمرغ بر پرد بهوا   ماند او أندر آن مقام حزین
منم آن مور ، آنکه سیمرغم   مرغ عرش آشیان سدره نشین
آنکه کرد ازقفص‌چنان پرواز   کاثرش در نیافت روح الامین
چون بگردش نمی‌رسد جبریل   چه عجب گرنماندش او بزمین؟
زیبد ار بفکند قفص سیمرغ   بی صدف قدر یافت در ثمین ؟
چون نگنجید زیر نه پرده   شد ، سرا پرده زد بعلیین
از حدود صفات بیرون شد   وندر اقطار ذات یافت مکین

او روان کرده سوی رضوان انس
ما زشوقش‌تپان چون روح‌القدس

شاید ار شور در جهان فکنیم   گریه بر پیر وبر جوان فکنیم
رستخیزی ز جان بر انگیزیم   غلغلی در همه جهان فکنیم
بر فروزیم آتشی ز درون   شورشی در جهانیان فکنیم
سنگ برسینه لحظه‌لحظه زنیم   خاك بر سر زمان زمان فکنیم
آب حسرت روان کنیما زچشم   سیل خون درحصار جان فکنیم
غرق خونیم ، خیز تا خود را   زین خطر گاه بر کران فکنیم
قدمی بر هوا نهیم ، مگر   خویشتن را بر آسمان فکنیم
از پی جست و جوی او نظری   در ریاضات خوش جنان فکنیم
ور نیابیم در مکان او را   خویشتن را بلا مکان فکنیم
مرکب عشق زیر ران آریم   رخت از آنسوی کن‌فکان فکنیم

پس درآن بارگاه عزت و ناز
عرضه داریم از زبان نیاز

کان تمنای جان حیران کو ؟   آرزوی دل مریدان کو ؟
ماهمه‌عاشقیم ودوست کجاست ؟   دردمندیم جمله ، درمان کو ؟

گرد میدان قدس بر گردیم   کاخر آن شهسوار میدان کو؟
بر رسیم از مواکب ارواح(۱)   کای ندیمان خاص، سلطان کو؟
پیش مرغان عرش لابه کنیم   کاخر این تخت را سلیمان کو؟
شاهباز فضای قدس کجاست؟   آفتاب سپهر عرفان کو؟
پرتو آفتاب سر قدم   در سر این حدوث تابان کو؟
چنداشارات خود، صریح کنیم: غوث‌دین، قطب‌چرخ ایمان کو؟
مطلع نور ذوالجلال کجاست؟   مشرق قدس فیض سبحان کو؟
خاتم اولیا، امام زمان،   مرشد صد هزار حیران کو؟
صاحب حق، بهای عالم قدس،   زکریا، ندیم رحمان کو؟

چه عجب گر بگوش جان همه
آید از سر غیب این کلمه:

کین دم آن سرور شما با ماست   زانکه امروز دست او بالاست
دست او در یمین لم یزلست   رتبتش برتر از قیاس شماست
منزلش صحن قاب قوسینست   مجلس او رباط او ادنی ست
در هوای هویتش جولان   در سرای حقیقتش مأوی ست
هردو عالم درون قبضهٔ اوست   بار او در درون صفهٔ ماست
گوهر «کل من علیها فان»   درکف آشنای بحر بقاست
گرچه درجای نیست، لیك زلطف   هر کجا کان طلب کنی آنجاست
دیده باید که جان تواند دید   ورنه او درهمه جهان پیداست
در جهان آفتاب تابانست   عیب از بوم ودیدهٔ اعمی‌ست
هر که خواهد که روی او بیند   گو: ببین روی جان، اگر بیناست
دیدهٔ روح بین بدست آرید   گرتان آرزوی مولاناست

(۱) خ ل: پس زروحانیان خبر برسیم

آنکه او را میان جان جوییم
چون نیابیم، ذکر او گوییم

ای گرفته ولایت از تو نظام / چون نبوت بمصطفی شده تام
دیدهٔ مصطفی بتو روشن / شادمان از تو انبیای کرام
هم تو مطبوع اولیا بقدم / هم تو مبعوث انبیا بمقام
دل ابدال چاکر تو ز جان / جان او تاد از دو دیده غلام
بی تو ما بی مراد مانده و تو / یافته از مراد خود همه کام
هیچ باشد که از فراموشی / یاد آری در آن خجسته مقام؟
چه شود گر کند در آنحضرت / ناقصی را عنایت تو تمام؟
چه کم آید که از سخاوت تو / کار بیچاره‌ای شود بنظام؟
ای رخت تاب آفتاب ازل / روشن از تو قصور دار سلام
ذره بی تاب مهر چون باشد؟ / هم چنانیم بی رخت و سلام

گر چه سهلست این ثنا، بنیوش:
مهری از لطف، عیب ذره بپوش

بر تو انوار حق مقرر باد / حسن او بر تو هر دم اظهر باد
بتجلی ذات، طلعت تو / چون دلت، لحظه لحظه انور باد
در طرب خانهٔ وصال قدم / هر زمانت سرور دیگر باد
ز انعکاس صفای آب رخت / منظر قدسیان منور باد
وز نسیم ریاض انفاست / جان روحانیان معطر باد
بجمالت، که مجمع حسنست، / دیدهٔ جان ما منور باد
هر سعادت که حاصلست ترا / دوستان ترا میسر باد

هفت فرزند تو، که اوتادند،   هر یکی غوث هفت کشور باد
قطبشان صدر صفهٔ ملکوت   که مقامش ز عرش برتر باد
بر سر کوی هریکی گردون   چون عراقی کمینه چاکر باد
دوحهٔ روضهٔ منور تو   رشك گلزار خلد از هر باد

ترجیعات

۹

ای زده خیمهٔ حدوث وقدم   در سرا پردهٔ وجود و عدم
جز تو کس واقف وجود تونیست   هم تویی راز خویش را محرم
از تو غایب نبوده‌ام یك روز   و ز تو خالی نبوده‌ام یك دم
آن گروهی که از تو باخبرند   بر دو عالم کشیده اند رقم
پیش دریای کبریای تو هست   دو جهان کم ز قطره ای شبنم
بی وجودت‌جهان وجود نداشت   از جمال تو شد جهان خرم
چون تجلیست در همه کسوت   آشکارست در همه عالم

که بغیر از تو در جهان کس نیست
جز تو موجود جاودان کس نیست

تا مرا از تو داده‌اند خبر   از خودم نیست آگهی دیگر
سر بدیوانگی بر آوردم   تا نهادم بکوی عشق تو سر
تا ز خاك در تو دور شدم   غرقه گشتم میان خون جگر
خاك پای تو می کشم در چشم   درس عشق تو می کنم از بر
جز تو کس‌نیست در سرای وجود   نظر اینست پیش اهل نظر
گاه واحد، گهی کثیر شوی   این سخن عقل کی کند باور؟
پیش ارباب صورت و معنی   هست از آفتاب روشن تر

که بغیر از تو در جهان کس نیست
جز تو موجود جاودان کس نیست

گر شبی دامنت بدست آرم　　تا قیامت ز دست نگذارم
گرد کویت بفرق می گردم　　بیش ازین نیست در جهان کارم
گر مرا از سگان خود شمری　　هر دو عالم بهیچ نشمارم
چون خیالی شدم ز تنهایی　　تا خیال تو در نظر دارم
کار من جز نشاط و شادی نیست　　تا بدام غمت گرفتارم
چون بجز تو کسی نمی بینم　　غیر ازین برزبان نمی‌آرم

که بغیر از تو درجهان کس نیست
جز تو موجود جاودان کس نیست

همه عالم چو عکس صورت اوست　　بجز از او کسی ندارد دوست
بمجاز این و آن نهی نامش　　بحقیقت چو بنگری همه اوست
شد سبو ظرف آب در تحقیق　　عجب اینست کاب عین سبوست
قطره و بحر جز یکی نبود　　آب دریا، چون بنگری، از جوست
بر دلش کشف کی شود اسرار ؟　　هر که راضی شود ز مغز بپوست
در رخش روی دوست می بینم　　میل من با جمال او ز آن روست
گرچه خود غیر را وجودی نیست　　لیکن اثبات این حدیث نکوست

که بغیر از تو درجهان کس نیست
جز تو موجود جاودان کس نیست

تا مرا دیده شد بروی تو باز　　دامن از غیر تو کشیدم باز
مرغ جان من شکسته درون　　در هوای تو می کند پرواز
عشق فرهاد و طلعت شیرین　　سر محمود و خاك پای ایاز
بکشی گر ز روی دلداری　　گره از کار من گشایی باز
هر نفس با دل شکستهٔ من　　سخن عشق خود کنی آغاز
در حقیقت بجز تو نیست کسی　　گرچه پوشیده ای لباس مجاز

گفتم اسرار تو بپوشانم　　بر زبانم روانه گشت این راز

که بغیر از تو درجهان کس نیست
جز تو موجود جاودان کس نیست

ساقیا ، بادهٔ الست بیار　　تا بمی بشکنیم رنج خمار
آن چنان مستم ازمی عشقت　　که ز مستی نمی شوم هشیار
بی کمال وجود تو نبود　　دو جهان را بنیم جو مقدار
هاتف غیب گفت در گوشم　　که: بتحقیق بشنواین گفتار
اصل‌وفرع‌جهان‌وجودشماست　　«لیس‌فی‌الدارغیر کم دیار»
بر زبان فصیح می شنوم　　از همه کاینات این اسرار

که بغیر از تو درجهان کس نیست
جز تو موجود جاودان کس نیست

حسن پوشیده بود زیر نقاب　　عشق برداشت از میانه حجاب
هردودرروی خویش فتنه شدند　　هردو باهم شدند مست وخراب
در خرابات عاشقی با هم　　هردو خوردند بی قدح می‌ناب
هر کرا هست دیدهٔ بیدار　　نرود چشم بخت او در خواب
جزو را هست سوی کل رغبت　　قطره را هست سوی یم ابواب
دیدن غیر تو خطا باشد　　نظر اینست پیش اهل صواب
چون بجز خود کسی نمی بینند　　زانجهت میکنند بخویش خطاب

که بغیر از تو در جهان کس نیست
جز تو موجود جاودان کس نیست

ای زعکس رخت جهان روشن　　بخیال تو چشم جان روشن
گشته از رویت آفتاب خجل　　شده از نورت آسمان روشن
هست از پرتو جمال رخت　　از مکان تا بلامکان روشن

بزبان شرح عشق نتوان گفت	که نمی گردد از بیان روشن
گرچه خودغیررا وجودی‌نیست	بر عراقی شد این زمان روشن

که بغیر از تو درجهان کس نیست
جز تو موجود جاودان کس نیست

وله ایضا

۱-۳-۴-۵-۷-۱۲-۱۳-۱۵-۱۶

طاب روح النسیم بالاسحار	این دور الندیم بالانوار (۱)
در خماریم ، کولب ساقی ؟	نیم مستیم ، کو کرشمهٔ یار ؟
طره ای کو ؟ که دل دروبندیم	چهره‌ای کو؟ که جان کنیم نثار
خیز ، کز لعل یار نوشین لب	بکف آریم جان نوش گوار
که جزین باده باز نرهاند	نیم مستان عشق را ز خمار
درسر زلف یار دل بندیم	تا بروز آید آخر این شب تار
زآفتابی که کون ذرهٔ اوست	بر فروزیم ذره وار عذار
چونکه همرنك آفتاب شویم	شاید آن لحظه گر کنیم اقرار
کاشکار و نهان همه مائیم	« لیس فی الدار غیر نا دیار »
ورنشد این سخن ترا روشن	جام گیتی نمای را بکف‌آر
تابیینی‌درو، که جمله یکیست	خواه یکصد شمارو خواه هزار
هرپراکنده‌ای، که جمع شود	بر زبانش چنین رود گفتار
گر عراقی زبان فرو بستی	آشکارا نگشتی این اسرار

که همه اوست هرچه هست یقین
جان و جانان و دلبر و دل و دین

---

(۱) بند اول تنها در ۷ آمده است ، رجوع کنید بصحایف ۸۰ ـ ۸۱

اکئوس تلاء لات بمدام ام شموس تهللت بغمام ؟
از صفای می و لطافت جام درهم آمیخت رنك جام و مدام
همه جامست و نیست گویی می یا مدامست و نیست گویی جام
چون هوا رنك آفتاب گرفت هردو یکسان شدند نور و ظلام
روز و شب با هم آشتی کردند کار عالم از آن گرفت نظام
گر ندانی که این چه روز و شبست؟ یا کدامست جام و باده کدام ؟
سریان حیات در عالم چون می و جام فهم کن تو مدام
انکشاف حجاب علم یقین چون شب و روز فرض کن، وسلام
ور نشد این بیان ترا روشن جمله زآغاز کار تا انجام
جام گیتی نمای را بکف آر تا ببینی بچشم دوست مدام

که همه اوست هرچه هست یقین
جان و جانان و دلبر و دل و دین

آفتاب رخ تو پیدا شد عالم اندر تنش هویدا شد
وام کرد از جمال تو نظری حسن رویت بدید و شیدا شد
عاریت بستد از لبت شکری ذوق آن چون بیافت گویا شد
شبنمی بر زمین چکید سحر روی خورشید دید و دروا شد
برهوا شد بخاری از دریا باز چون جمع گشت دریا شد
غیرتش غیر در جهان نگذاشت لاجرم عین جمله اشیا شد
نسبت اقتدار و فعل بما هم از آن روی بود کوما شد
جام گیتی نمای او ماییم که بما هرچه بود پیدا شد
تا باکنون مرا نبود خبر بر من امروز آشکارا شد

که همه اوست هرچه هست یقین
جان و جانان و دلبر و دل و دین

ما چنین تشنه و زلال وصال همه عالم گرفته مالامال

غـرق آبیم و آب مـی‌جـوییم   در وصالیم و بـی خبر ز وصال
آفتاب انـدرون خانـه و ما   در بـدر می‌رویـم ، ذره مثال
کنج در آستین و می گـردیم   گرد هر کـوی بهر یك مثقال
چند گردیم خیره گرد جهان؟   چند باشیم اسیر ظن و خیال؟
درده ، ای ساقی ، از لبت جامی   کز نهاد خودم گـرفت ملال
آفتابـی ز روی خـود بنمای   تا چو سایـه رخ آورم بزوال
تـا ابـد با ازل قـرین گـردد   دی و فردای ما شود همه حال
در چنین حال شایـد ار گـویم   گرچه باشد بنزد عقـل محال

که همه اوست هـرچـه هست یقین
جان و جانـان و دلبـر و دل و دین

ای بتو روز وشب جهـان روشن   بـی رخت چشم عاشقان روشن
بحـدیث تـو کام دل شیریـن   بجـمال تـو چشم جـان روشن
شد بنور جـمال روشن تـو   عالـم تیره نـاگـهـان روشن
آفتـاب رخ جهانـگیـرت   می کند دم بـدم جهان روشن
ز ابتدا عالـم از تو روشن شد   کز یقین می شود گمان روشن
مـی‌نمایـد ز روی هـر ذره   آفتاب رخت عیـان روشن
کی توان کـرد در خم زلفت   خویشتن‌را ز خود نهان روشن؟
ای دل تیره ، گـر نگشت تـرا   سر تـوحید ایـن بیان روشن
انـدر آیینهٔ جهان بنگـر   تا ببینی هـمان زمان روشن

که همه هست هر چـه هست یقین
جـان و جانان و دلبر و دل و دیـن

مـطـرب عشق می‌نـوازد ساز   عاشقی کو ؟ که بشنود آواز
هـرنفس پرده‌ای دگـر سازد   هر زمان زخمـه‌ای کند آغاز
همه عالم صـدای نغمـهٔ اوست   که شنیداین‌چنین‌صدای دراز؟

راز او از جهان برون افتاد … خود صدا کی نگاه دارد راز؟
سر او از زبان هر ذره … هم تو بشنو، که من نیم غماز
چه حدیثست درجهان؟ که‌شنید … سخن سرش از سخن پرداز
خود سخن گفت و خود شنید از خود … کردم اینك سخن برت ایجاز
عشق مشاطه ایست رنگ آمیز … که حقیقت کند برنگ مجاز
تا بدام آورد دل محمود … بترازد بشانه زلف ایاز
نه باندازهٔ تو هست سخن … عشق می گوید این سخن را باز

که همه اوست هر چه هست یقین
جان و جانان و دلبر و دل و دین

عشق ناگاه بر کشید علم … تا بهم بر زند وجود و عدم
بی قراری عشق شور انگیز … شر وشوری فکند در عالم
در هر آیینه حسن دیگر گون … می نماید جمال او هر دم
که بر آید بکسوت حوا … که بر آید بصورت آدم
گاه خرم کند دل غمگین … گاه غمگین کند دل خرم
گر کند عالمی خراب چه باك؟ … مهر را از هلاك يك شبنم
مینماید که هست ونیست جهان … جز خطی در میان نور و ظلم
گر بخوانی تو این خط موهوم … بشناسی حدوث را ز قدم
معنی حرف کون ظاهر کن … تا بدانی بقدر خویش تو هم

که همه اوست هر چه هست یقین
جان و جانان و دلبر و دل و دین

ای رخت آفتاب عالمتاب … در فضای تو کاینات سراب
در نیاید بچشم تو دو جهان … کی بچشم تو اندر آید خواب؟

پیش ازین بی‌رخت‌چه بودجهان ؟ سایه ای در عدم سرای خراب
ز استوا. مهر طلعت تو بتافت سایه از نور مهر یافت خضاب
مهر چون سایه از میان برداشت ما چه باشیم در میان ؟ دریاب
اول و آخر اوست در همه حال ظاهر و باطن اوست در همه باب
گر صدست ، ارهزار،جمله یکیست در نیاید بجز یکی بحساب
برف خوانند آبرا ، چوبیست بازچون لحل شود چه گویند؟ آب
آب چون رنك و بوی گل گیرد لاجرم نام او کنند گلاب
بر زبان فصیح هر ذره میکند عشق لحظه لحظه خطاب

که همه اوست هر چه هست یقین
جان و جانان و دلبر و دل و دین

روی جانان بچشم جان دیدن خوش بود ، خاصه رایگان دیدن
خوش بود در صفای رخسارش آشکارا همه نهان دیدن
جز در آیینهٔ رخش نتوان عکس رخسار او عیان دیدن
بوی او را بدو توان دریافت روی او را بدو توان دیدن
دیدن روی دوست خوش باشد خاصه رخساره‌ای چنان دیدن
خود گرفتم که‌در صفای رخش نتوانی همه نهان دیدن
میتوان آنچه هست و بود و بود در رخ او یکان یکان دیدن
در خم زلف او ، چه خوش باشد دل گم گشته ناگهان دیدن!
اندر آیینهٔ جهان باری میتوانی بچشم جان دیدن(۱)

که همه اوست هر چه هست یقین
جان و جانان و دلبر و دل و دین

---

(۱) ازین ببعد در۹نیست

یارب، آن لعل شکرین چه خوشست؟ یارب، آن روی نازنین چه خوشست؟
بالبش ذوق هم نفس چه نکوست؟ بارخش حسن هم‌قرین‌چه‌خوشست؟
از خط عنبرین او خواندن سخن لعل شکرین چه خوشست؟
ور ز من باورت نمی افتد بوسه زن بر لبش، ببین‌چه خوشست
مهر جانان بچشم جان بنگر در میان گمان یقین چه خوشست
من ز خود گشته غایب، او حاضر عشق با یار هم‌چنین چه خوشست!
آنکه اندر جهان نمی‌گنجد در میان دل حزین چه خوشست
تا فشاند بر آستان درش عاشقی‌جان درآستین چه خوشست
در جهان غیر او نمی بینم دلم امروز هم برین چه خوشست

که همه اوست هر چه هست یقین
جان و جانان و دلبر و دل و دین

بیدلی را، که عشق بنوازد جان او جلوه گاه خود سازد
دل او را ز غم بجان آرد تن او را ز غصه بگدازد
بخودش آنچنان کند مشغول که بمعشوق هم نپردازد
چون کند خانه خالی از اغیار آن گهی عشق با خود آغازد
زلف خود را برخ بیاراید روی خود را بحسن بترازد
بر لب خویش بوسها شمرد با رخ خویش عشقها بازد
چون درون را همه فرو گیرد ناگهی از درون برون تازد
با عراقی کرشمه‌ای بکند دل او را بلطف بنوازد
تا بمستی ز خویشتن برود بجهان این سخن در اندازد

که همه اوست هر چه هست یقین
جان و جانان و دلبر و دل و دین

ایضاله

۱ - ۳ - ۴ - ۵ - ۷ - ۹ - ۱۲ - ۱۳ - ۱۵ - ۱۶

در جام جهان نمای اول   شد نقش همه جهان مشکل (۱)
جام از می عشق برتر آمد   گشت این همه نقشها ممثل
هر ذره ازین نقوش واشکال   بنمود همه جهان مفصل
یك جرعه وصد هزار ساغر   یك قطره و صد هزار منهل
بگذر تو ازین قیود مشکل   تا مشکل تو همه شود حل
بااین همه ، این نقوش و اشکال   بگذار ، اگر چه نیست مهمل
کین نقش و نگار نیست الا   نقش دومین چشم احول
در نقش دوم چو باز بینی   رخسارهٔ نقشبند اول
معلوم کنی که اوست موجود   باقی همه نقش‌ها مخیل
خواهی که بنور این حقیقت   چشم دل تو شود مکحل
اخلاق ونقوش خود بدل کن   چون گشت صفات تو مبدل
خود را بشراب خانه انداز   کان جا شود این غرض محصل
زان غمزهٔ نیم مست ساقی   گر بتوانی بوجه اکمل
بستان قدحی و بی خبر شو   از هر چه مفصلست ومجمل
پس هم بدو چشم مست ساقی   می کن نظری بچشم اجمل

می‌بین رخ جانفزای ساقی
در جام جهان نمای باقی

عشقست که هم میستو هم جام   عشقست می حریف آشام
این جام جهان نمای اول   عکسی بود از صفای آن جام
وین غمزهٔ نیم مست ساقی   نوشد هم ازین می‌غم انجام
این جام بسر نرفت وزین فیض   گشت آب حیات در جهان عام

(۱) رجوع شود بصحیفهٔ ۵۷ مقدمهٔ دیوان

زین آب پدید شد حبابی　　شد هجده هزار عالمش نام
آغاز جهان ببین چه چیزست؟　　بنگر که چه باشدش سرانجام؟
هر چیز از آنچه گشت پیدا　　آن چیز بود بکام و ناکام
آنرا که زمی سرشت طینت　　بی می نفسی نگیرد آرام
وآنکس که هنوز در خمارست　　هم مست شود ولی بایام
خرم دل آنکه از لب یار　　جام می ناب می کند وام
ای بیخبر از شراب مستی　　ننهاده ز خویشتن برون گام
در صومعه چند دیگ سودا　　پختیم؟ و هنوز کار ما خام
در میکده نیز روز کی چند　　بنشین تو ز وقت روز تاشام
می نوش بکام دوست باده　　پس هم بدو چشم آن دلارام

می بین رخ جان فزای ساقی
در جام جهان نمای باقی

پیش از عدم و وجود عالم　　وز کاف «کن» و کتاب مبرم
از عشق ظهور عشق درخواست　　اظهار حروف اسم اعظم
برداشت بجای خامهٔ انگشت　　زد در دهن و نوشت در دم
بر کف بنوشت نام و چه نام؟　　نامی که طلسم اوست آدم
در همزهٔ او وجود مدرج　　در نقطهٔ او حروف مدغم
بنوشت و بخواند و باز پوشید　　از دیدهٔ هر که نیست محرم
ای طالب اسم اعظم، این نام　　خواهی که ترا شود مسلم؟
مفتاح جهان گشا بدست آر　　بگشا در این طلسم محکم
بینی که همه بتو مضافست　　معنی صریح و اسم مبهم
چون بند طلسم واکشودی　　بینی که تویی خود اسم اعظم
اسمی که حقیقت مسماست　　گر دانستی «اصبت فالزم»
ورنه، کم نام وننگ خود گیر　　میزن در میکده دمادم

چون بگشایند تا که آن در بگشای دو چشم شاد و خرم

می بین رخ جان فزای ساقی
در جام جهان نمای باقی

پیش از عدم و وجود اغیار وز سلطنت و ظهور اظهار
سلطان سرای عشق فرمود : پاکست سرای ما ز اغیار
یعنی که بجز حقیقت او در دار وجود نیست دیار
واجب شود ازشهادت وحکم کز غیر نه عین بد ، نه آثار
لیکن چو بغیر کرد اشارت اغیار ظهور کرد ناچار
چندان که همه گواه گشتند بر هستی وحدتش بیك بار
دیدند عیان که اوست موجود ویشان همگی محال وپندار
گشتند همه گواه و رفتند هم با سر نیستی ، دگر بار
این بود شهادت «اولوالعلم» وین بود فرشته راهم اقرار
این بود همه بدایت خلق وین بود همه نهایت کار
این کثرت نفس بهر آن بود تا وحدت از آن شود پدیدار
چون ظاهر شد که جز یکی نیست چه فایده از ظهور بسیار؟
گر در نظر تو کثرت آید وحدت بود آن ،ولی باطوار
چون سر کثیر جمله دیدی کثرت همه نقش وحدت انگار
فی الجمله ،زغیر دیده بردوز اینست طریق اهل انوار

می بین رخ جان فزای ساقی
در جام جهان نمای باقی

عشق ازسر کوی خودسفر کرد بر مرتبها همه گذر کرد
صحرای وجود گشت درحال هر کتم عدم ،که پی سپر کرد
میجست نشان صورت خود چون در دل تنگ ما نظر کرد
وایافت امانت خود آنجا آنگه چو نظر ببام ودر کرد

خود آن سر کوی بود کاول زانجا بهمه جهان سفر کرد
جان را بامانت خود آنجا واداشت ،لباس‌خود بدر کرد
در جان پوشید و باز خودرا آن بار لباس مختصر کرد
و آنگاه چو آفتاب تابان سراز سرهر سرای در کرد
اول که بخود نمود خود را انسان‌شدو نام خود بشر کرد
فی‌الجمله ،بچشم بند اغیار ظاهرشدونام خوددگر کرد
تغییر صور کجا تواند در نعت کمال او اثر کرد؟
تقلیب و ظهور اودر احوال اظهار کمال بیشتر کرد
ای‌دیده ،تونیزدیده‌بگشای ما را چوزخویشتن خبر کرد

می‌بین‌رخ جان‌فزای ساقی
در جام جهان نمای‌باقی

عشق از پس‌پرده روی‌بنمود کردم چونگاه ،روی من‌بود
پیش‌رخ‌خویش سجده کردم آن‌لحظه که‌اوجمال بنمود
خود را بکنار در کشیدم آنگاه که او کنار بگشود
دادم همه بوسه‌برلب خویش آندم که لبم لبانش می‌سود
بودیم یکی ، دو می نمودیم نابود شد آن نمود در بود
چون سایه بآفتاب پیوست از ظلمت بود خود برآسود
چون سوخته شد تمام هیزم پیدا نشود از آن‌سپس دود
گویند که عشق را بپوشان خورشید بگل نشاید اندود
آنکس که‌زیانخویش‌خواهد پند من وتو ندارش سود
پروانه که‌ذوق سوختن‌یافت نبود بشعاع شمع خشنود
این حال‌اگرت عجب‌نماید بشنو ز من ، ارتوانی اشنود
برخیز ، اگر حریف مایی آهنك شراب خانه کن زود
میباش خراب در خرابات ور بتوانی بچشم مقصود

مـی بین رخ جـان فـزای ساقـی
در جام جهـان نـمای باقـی

یاریست مرا ، ورای پرده … انوار رخش سوای پـرده
بـرداشت ز رخ نقاب و گفتا: … می بین رخ من بجای پرده
هرچ ازدوجهان ترا خوش آید … میدان کـه منم ورای پرده
عالم همه پردهٔ مصور … اشیا همـه نقشهـای پرده
در پرده چـومن سخن سرایـم … چون خـوش نبود نـوای پرده؟
این پرده مرا ز تو جدا کـرد … اینست خـود اقتضای پرده
نی‌نی ، کـه میان ما جـدایی … هـرگز نکند غطای پرده
تـو تار ردای کبریایـی … مـا را نبود ردای پـرده
جای تـو همیشه در دل ماست … بیرون ز درست جای پرده
من مـردم دیـدهٔ جهانـم … دیـده نبود سزای پرده
گرغیرمنست پرده ، خودنیست … ورنه منم انتهای پرده
تـو هـم بسزای پـرده بر خیز … وز دیدهٔ خود گشای پرده

مـی بین رخ جان فـزای ساقـی
در جـام جـهان نـمای بـاقـی

آن مرغك نازنین پر و بال … گشتی همه گرد کوه اقبال
بودی شب و روز در تکاپوی … کردی همه ساله کشف احوال
جایی برسید او بیك دم … کان جا نـرسد کسی بصد سال
در اوج فضای عشـق روزی … پرواز گـرفت و من بدنبال
ناگاه عقابی انـدر آمـد … آورد شکسته را بچنگـال
او را چه محل؟ که هر دو عالم … چون باز کند ز هم پر و بال
در قبضهٔ او چنان نمایـد … کندر رخ خوب نقطهٔ خال

خالیست جهان، شکار وحدت کثرت عدم محال در حال

این حال ترا چو گشت روشن بگذر ز حدیث پار و امسال

گرد سر کوی حال می گرد خاك در او بدیده می مال

تا کشف شود ترا حقیقت از آینهٔ عدوم اعمال

ظاهر گردد ترا بتفصیل این راز که گفته شد باجمال

دیدی چویقین که می‌توان دید پس بر در دل نشین چو ابدال

می بین رخ جانفزای ساقی

در جام جهان نمای باقی

ایضاً له

۱-۳-۴-۵-۸-۹-۱۲-۱۳-۱۵-۱۶

درمیکده با حریف قلاش بنشین‌وشراب‌نوش‌وخوش‌باش(۱)

از خط خوش نگار بر خوان سر دو جهان، ولی مکن فاش

بر نقش و نگار فتنه گشتم زان رو که نمی رسم بنقاش

تا با خودم، ازخودم خبر نیست با خود نفسی نبودمی کاش

مخمور میم، بیار ساقی نقل و می از آن لب شکر پاش

در صومعها چو می نگنجد دردی کش و می پرست و قلاش

من نیز بترك زهد گفتم اینك شب و روز همچو اوباش

در میکده می کشم سبویی

باشد که بیابم از تو بویی

ای روی تو شمع مجلس افروز سودای تو آتش جگر سوز

رخسار خوش تو عاشقان را خوشتر ز هزار عید نوروز

(۱) در۱۲ نخست ازبند هشتم ببعد وپس ازچند ورق هفت‌بند اول نوشته شده است و در۹ از آغازچیزی افتاده وتنها ازبیت ۵ بند٤ ببعد هست- رجوع کنید بصحیفهٔ ٥٦ مقدمهٔ دیوان

بگشای لبت بخنده ، بنمای   ازلعل ، تو گوهر شب‌افروز
زنهار ! از آن دو چشم‌مستت   فریاد! ازآندوزلف کین‌توز
چون زلف ، تو کج مباز باما   از قد تو راستی بیاموز
ساقی بده ، آن می طرب را   بستان زمن این‌دل‌غم اندوز
آن رفت که رفتمی بمسجد   اکنون‌چوقلندران‌شب‌وروز

درمیکده می کشم سبویی
باشد که بیابم ازتو بویی

ای مطرب عشق ، ساز بنواز   کان یار نشد هنوز دمساز
دشنام دهد بجای بوسه   و آن نیز بصد کرشمه و ناز
پنهان چه زنم نوای عشقش ؟   کز پرده‌برون‌فتاده‌این‌راز
درپاش کسی که سر نیفکند   چون طرهٔ او نشد سرافراز
دربند خودم ، بیار ساقی   آن می که رهاندم‌زخود باز
عمریست کز آرزوی آن‌می   چون جام بمانده‌ام دهن‌باز
گفتی که : بجوی تا بیابی   اینك طلب تو کردم آغاز

درمیکده می کشم‌سبویی
باشد که بیابم ازتو بویی

ساقی ، بده آب زندگانی   اکسیر حیات جاودانی
می ده ، که نمیشود میسر   بی آب حیات زندگانی
هم خضرخجل ، هم آبحیوان   چون‌ازخط ولب‌شکرفشانی
گوشم‌چوصدف شود گهرچین   زان دم که ز لعل در چکانی
شمشیر مکش بکشتن ما   کزنازو کرشمه‌درنمانی(۱)
هرلحظه کرشمه‌ای دگر کن   بفریب مرا،چنان که دانی
در آرزوی لب تو بودم   چون دست نداد کامرانی

(۱) در۹ ازین ببعد نوشته شده‌است .

درمیکده‌می کشم سبویی
باشد که بیابم ازتو بویی

وقت‌طربست، ساقیا ، خیـز　　　در ده قـدح نشاط انگیـز
از جور تو رستخیز برخاست　　　بنشان‌شروشوروفتنه،برخیز
بستان دل عاشقان شیدا　　　وز طرهٔ دلـربا در آویز
خون دل ما بریز و آنگاه　　　با خاك درت بهم برآمیز
و آن خنجر غمزهٔ دلاور　　　هر لحظه بخون‌ما بکن تیز
کردم هوس لبت ، نـدیدم　　　کامی چوازآن لب‌شکرریز
نذری کردم که : تا توانم　　　توبه کنم ازصلاح وپرهیز

درمیکده‌می کشم سبویی
باشد که بیابم از توبویی

ساقی ، چه کنم‌بساغرو جام؟　　　مستم کن از آن می‌غم انجام
با یاد لب تـو عاشقان را　　　حاجت نبـود بساغر و جام
گوشم سخن لب تو بشنود　　　خشنود شد ، ازلبت ،بدشنام
دل زلف تو دانه دید،ناگاه　　　افتاد ببوی دانه در دام
سودای دو زلف بیقرارت　　　برد از دل من قراروآرام
باشد که رسم بکام روزی　　　در راه امید میزنم گام
ور زانکه نشد لب تو روزی　　　دانی چه کنم بکام و ناکام؟

در میکده‌می کشم‌سبویی
باشد که بیابم ازتو بویی

دست از دل بیقرار شستم　　　ونـدر سر زلف یـار بستم
بیدل شدم وز جان بیك بار　　　چـون طرهٔیار برشکستم
گویندچگونه‌ای ؟چه گویم؟　　　هستم ز غمش چنانکه‌هستم

خودرا زچه غمش بر آرم   گر طرهٔ او فتد بدستم (۱)
در دام بلا فتـاده بـودم   هم طرهٔ او گـرفت دستم
ساقی، قدحی، که ازمی عشق   چون چشم خوش تونیم مستم
شد نوبت خویشتن پرستی   آمد که آنکه مـی پرستم
فارغ شوم ازغم عـراقی   از زحمت او چوباز رستم

درمیکده می کشم سبویی
باشد که بیابم از تو بویی(۲)

ساقی ، می مهر ریز در کام   بنما بشب آفتاب ازجام (۳)
آن جام جهان نمابمـن ده   تا بنگرم اندرو سر انجام
بینم مگـر آفتـاب رویت   تابان سحری زمشرق جـام
جان پیش رخ تـو بـرفشانم   گر بنگرم آن رخ غم انجام
خود ذره چو آفتـاب بیند   در سایه دلش نگیـرد آرام
دربند خـودم ، نمـی توانم   کازاد شوم ز بـند ایـام
کو دانهٔ می ؟ که مرغ جانم   یك بار خلاص یابد از دام
کی باز زهـم زبیم و امید؟   کی پاك شوم زننـك واز نام؟
کی خانهٔ من خراب گردد ؟   تا مهر در آیـد از درو بام
در صومعه مدتـی نشستم   بر بوی تو ، چون نیافتـم کام

درمیکده می کشم سبویی
باشد کـه بیابم ازتو بویی

ساقی ، بنما رخ نکـویت   تا جام طرب کشم ببویت
نا خورده شراب مست گردد   نظارگی از رخ نکـویت
گر صاف نمی دهی، که خاکم   یاد آر بـدردی سبویت

(۱) در ۱۲ هر دوبیت دنبال هم باتکرار قافیه آمده است
(۲) در ۸ پس ازین دیگر نوشته نشده است
(۳) در ۱۲ ازین پس درقسمت اول وبندهای پیش ازین درقسمت دوم نوشته شده است

مگذار ز تشنگی بمیرم تا یافته قطره ای ز جویت
آیا بود آنکه چشم تشنه سیراب شود ز آب رویت؟
یا هیچ بود که تا توانی یابد سحری نسیم کویت؟
از توبه وزهد توبه کردم تا بو که رسم دمی بسویت
دل جست و ترا نیافت، افسوس واماند کنون زجست وجویت
خوی تونکوست با همه کس با من زچه بدفتاد خویت؟
می گریم روز در فراقت می نالم شب در آرزویت
بر بوی توروزگار بگذشت از بخت نیافتم چو بویت

درمیکده می کشم سبویی
باشد که بیابم از تو بویی

ساقی، بده آب زندگانی پیش آر حیات جاودانی[1]
می ده، که کسی نیافت هرگز بی آب حیات زندگانی
در مجلس عشق مفلسی را پر کن دو سه رطل رایگانی
شاید که دهی بدوستداری آن ساغر مهر دوستگانی
برخیزم و ترك خویش گیرم گر هیچ تو باخودم نشانی
ور از در من غمت در آید جان پیش کشم ز شادمانی
جان را زدودیده دوست دارم زان رو که تودرمیان آنی
ازعاشق خود کران چه گیری؟ چون با دلوجانش در میانی
از بهر رخ تو می کند چشم از دیده همیشه دیده بانی
در آرزوی رخ تو بودم عمری چو نیافتم امانی

درمیکده می کشم سبویی
باشد که بیابم از تو بویی

ساقی، ز شراب خانهٔ نوش یك جام بیاورو ببر هوش

(۱) ازین پس دیگر در ۹ نوشته نشده

مستم کن، آنچنان که درحال　　　از هستی خود کنم فراموش
ورخود سوی من کنی نگاهی　　　بی باده شوم خراب ومدهوش
سرمست شوم چو چشم ساقی　　　گر هیچ بیابم از لبت نوش
کی بو که ز لطف دلنوازت　　　گیرم همه کام دل در آغوش؟
دارد چو بلطف دلبرم چشم　　　می دار تو هم بحال او گوش
مگذار برهنه‌ام ز لطفت　　　درمن توز مهر جامه‌ای پوش
چون نیست مرا کسی خریدار　　　مولای توام ، تو نیز مفروش
دیگ دل من، که نیز خامست　　　بر آتش شوق سر زند چوش
در صومعه حشمتت ندیدم　　　اکنون شب وروز برسردوش

درمیکده می کشم سبویی
باشد که بیابم از تو بویی

ساقی ، بده آب آتش افروز　　　چون سوختیم تمام تر سوز
این آتش من بآب بنشان　　　وزآب من آتشی بر افروز
می ده ، که ز بادهٔ شبانه　　　در سر بودم خمار امروز
در ساغر دل شراب افکن　　　کز پرتو آن شود شبم روز
گفتی که : بنال زار هر شب　　　ماتم زده را تو نوحه ماموز
چون بامن خسته می نسازی　　　چه سود ز نالهٔ من و سوز؟
دل را ز تو تا شکیب افتاد　　　بر لشکر غم نگشت پیروز
بخشای برین دل جگرخوار　　　رحم آر بدین تن غم اندوز
من می شکنم ، تو باز میبند　　　من می درم، از کرم تو می دوز
از توبه و زهد توبه کردم　　　اینک چوقلندران شب و روز

درمیکده می کشم سبویی
باشد که بیابم از تو بویی

ساقی ، سر درد سرندارم　　　بشکن بنسیم می خمارم

یك جرعه زجام می بمن ده — تا درد کشم، کـه خاکسارم
از جام تـو قانـعم بـدوری — حاشا که بجرعه سر در آرم
یادآر مـرا بـدردی خـم — کـز خاك در تـو یادگارم
بگذار کـه بـر درت نشینم — آخر نه ز کـوی تو غبارم؟
ازدست‌مده، که رفتم‌ازدست — دستیم بده، کـه دوستدارم
زنـده نفسـی بـرای آنـم — تا پیش رخ تـو جان سپارم
این یك نفسم تونیزخوش‌دار — چـون با نـفسی فتـاد کارم
نا یافته بـوی گلشن وصـل — در سینه شکست هجر خارم
درسر دارم که بعد ازامروز — دست از هـمه کارهـا بدارم

درمیکده می کشم سبویی
باشد که بیابم از تو بویی

ساقی، دوسه‌دم که هست‌باقی — در ده مـدد حیات باقـی (۱)
قـد فـاتنی الـصبوح فادرك — مـن قبل فـوات الاعتبـاق
در کیسهٔ نقـد نیست جزجان — بستان قـدحـی، بیار ساقی
کـم اصبر قـد صبرت حتی — روحـی بلغت الـی التراق
دردا! که بخیره عمر بگذشت — نابـوده میان ما تـلاقـی
فاستعذب مسمعـی حـدیثا — مذتاب بذکـر کم مـذاق
من‌زان‌توام، توهـم مرا باش — خـوش باش بـعشق اتـفاقی
اشتاق الـی لقاك، فانـظـر — لـی وجـهك نظـرة الالاق
بگذار کـه بر در تو باشد — کمتر سگك درت عـراقی
استوطـن بابـکم عسی ان — یحطی نظـرا بکم حـداق

درمیکده می کشم سبویی
باشد که بیابم از تو بویی

۱) در ۹ ازین‌پس بازنوشته شده‌است.

ساقی، قدحی ، که نیم مستیم مخمور صبوحی الستیم
از صومعه پا برون نهادیم در میکده معتکف نشستیم
از جور تو خرقها دریدیم وز دست تو توبها شکستیم
جز جان گروی دگر نداریم بپذیر، که نیك تنك دستیم
مارا برهان ز ما ، که تا ما با خویشتنیم بت پرستیم
ما هرچه که داشتیم پیوند از بهر تو آن همه گسستیم
بر درگه لطف تو فتادیم در رحمت تو امید بستیم
گر نیك وبدیم، وربد ونیك هم‌آن توایم ، هر چه هستیم
درده قدحی، که از عراقی الا بشراب وا نرستیم

درمیکده می کشم سبویی
باشد که بیابم از تو بویی

غزلیات

۵-۱۲-۱۳-۱۵

هر سحر صد ناله وزاری کنم پیش صبا　　تا زمن پیغامی آرد برسر کوی شما
باد می‌پیمایم و بر باد عمری میدهم　　ورنه بر خاك در تو ره کجا یابد صبا ؟
چون ندارم همدمی، با بادمی گویم سخن　　چون نیابم مرهمی، از باد می‌جویم شفا
آتش دل چون نمی گردد بآب دیده کم　　می‌دمم بادی بر آتش، تا بتر سوزد مرا
تامگر خاکستری گردم ببادی بر شوم　　وارهم زین تنگنای محنت آباد بلا
مردن و خاکی شدن بهتر که با تو زیستن　　سوختن خوشتر بسی کز روی تو گردم جدا
خود ندارد بی رخ تو زندگانی قیمتی
زندگانی بی‌رخ تو مرگ باشد با عنا

۵-۱۲-۱۳

ای مرا یك بارگی از خویشتن کرده جدا　　گر بدآن شادی که دور از تو بمیرم مرحبا
دل زغم رنجور و تو فارغ ازو وز حال او　　باز پرس آخر که: چون شد حال آن بیمار ما؟
شب خیالت گفت با جانم که: چون شد حال دل؟　　نعره زد جانم که: ای مسکین، بقا بادا ترا
دوستان را زار کشتی ز آرزوی روی خود　　در طریق دوستی آخر کجا باشد روا ؟
بود دل را با تو آخر آشنایی پیش ازین　　این کند هرگز؟ که کرد این آشنا با آشنا؟
هم چنان در خاك و خون غلتانش باید جان سپرد　　خسته‌ای کامید دارد از نکورویان وفا
روز و شب خونابه‌اش باید فشاندن بر درت　　دیده‌ای کز خاك درگاه تو جوید توتیا
دل برفت از دست و ز تیمار تو خون شد جگر　　نیم جانی ماند و آن هم ناتوانی، کو برآ

از عراقی دوش پرسیدم که: چونست حال تو ؟
گفت: چون باشد کسی کز دوستان باشد جدا؟

۱ــ ۵ــ۱۲ــ۱۳ــ۱۵ــ۱۶

این حادثه بین که زاد مارا　　وین واقعه کاوفتاد مارا
آن یار، که در میان جانست　　بر گوشهٔ دل نهاد مارا
در خانهٔ ما نمی‌نهد پای　　از دست مگر بداد مارا؟
روزی بسلام یا پیامی　　آن یار نکرد یاد مارا
دانست که در غمیم بی او　　از لطف نکرد شاد مارا
برما درلطف خود فرو بست　　وز هجر دری گشاد مارا
خود مادر روزگار گویی　　کز بهر فراق زاد مارا
ای کاش نزادی، ای عراقی،
کز تست همه فساد مارا

۱ــ ۵ــ۱۲ــ۱۳ــ ۱۵ــ۱۶

کشیدم رنج بسیاری دریغا　　بکام من نشد کاری دریغا
بعالم، دَر که دیدم باز کردم　　ندیدم روی دلداری دریغا
شدم نومید کندر چشم امید　　نیامد خوب رخساری دریغا
ندیدم هیچ گلزاری بعالم　　که درچشمم نزدخاری دریغا
مرا یاریست کزمن یاد نارد　　که‌دل‌داردچنین‌یاری؟ دریغا
دل بیمار من بیند نپرسد　　که‌چونشدحال‌بیماری؟ دریغا
شدم صدباربردرگاه وصلش　　ندادم بار یک باری دریغا
ز اندوه فراقش بر دل من　　رسد هر لحظه تیماری دریغا
بسرشد روزگارم بی‌رخ تو　　نماند از عمر بسیاری دریغا
نپرسد از عراقی، تا نه بس ماند
جهان گوید که: مرد، آری دریغا

۱-۵-۱۲-۱۳-۱۵-۱۶

ندیدم درجهان کامی دریغا   بماندم بی سر انجامی دریغا
گوارنده نشد ازخوان گیتی   مراجز غصه آشامی دریغا
نشد ازبزم وصل خوبرویان   نصیب بخت منجامی دریغا
مراد ورازرخ دلداردردیست   که آنرانیست آرامی دریغا
فروشد روز عمر و بر نیامد   ازآن شیرین‌لبش‌کامی دریغا
درین امید عمرم رفت‌کاخر: کند یادم بپیغامی دریغا
چو وادیدم عراقی نزدآندوست
نمی ارزد بدشنامی دریغا

۵-۱۲-۱۳

سر بسرازلطف جانی ساقیا   خوشترازجان‌چیست؟آنی‌ساقیا
میل‌جانهاجمله‌سوی روی‌تست   رو ، که شیرین دلستانی ساقیا
زان بچشم من درآیی‌هرزمان   کز صفا آب روانی ساقیا
ازمی‌عشق‌ارچه سرمستی،مکن   با حریفان سر گرانی ساقیا
وعده‌ای‌می‌ده،اگرچه کج‌بود   کز بهانه در کمانی ساقیا
برلب خودبوسه ده،آنکه ببین   ذوق آب زندگانی ساقیا
از لطافت در نیابد کس ترا   زان یقینم شد که جانی ساقیا
گوش‌جانهاپرگهر شد،زانکه‌تو   از سخن درمی چکانی ساقیا
دردل‌وچشمم‌زحسن‌ولطف‌خویش   آشکارا و نهانی ساقیا
نیست درعالم‌عراقی‌رادمی
بر لب تو کامرانی ساقیا

۱-۲-۵-۱۲-۱۳

ای‌زفروغ‌رخت‌تافته‌صد آفتاب   تافته‌ام‌ازغمت،روی‌زمن برمتاب

زنده‌ببوی توام ، بوی زمن وامگیر تشنهٔ روی توام ، بازمدار ازمن آب
ازرخ سیراب خودبرجگرم آب‌زن کز تپش تشنگی‌شدجگرمن سراب
تافته اندر دلم پرتو مهـر رخت می کنم‌از آب چشم‌خانهٔ دلراخراب
روزم ارآید بشب بیرخ‌توچه‌عجب؟ روز چگونه بود چون نبودآفتاب؟
چون بسر کوی‌تونیست تنم رامقـام چون ببرلطف تونیست دلم را مآب

فخر عراقی بتست ، عار چـه داری ازو؟
نیك وبدوهرچه هست، هست بتوش‌انتساب

۱- ۵ - ۱۲- ۱۳- ۱۵- ۱۶

مست خراب یابد هرلحظه درخرابات گنجی که‌آن‌نیابدصدپیردرمناجات(۱)
خواهی‌که راه‌یابی بی‌رنج برسر گنـج می‌بیزهرسحر گاه خاك درخـرابات
یك‌ذره گرداز آن‌خاك‌درچشم‌جانت‌افتد با صد هزار خورشید افتد ترا ملاقات
ور عکس جام باده ناگاه بر تو تابـد نزخویش گردی‌آگه،نزجام،نزشعاعات
دربیخودی ومستی‌جایی‌رسی ، که‌آنجا درهم شودعبادات، پی کم کند اشارات
تاکم‌نگردی ازخود گنجی چنین نیابی جالی چنین نیابد کم‌گشته ازملاقـات
تا کی کنی بعادت در صومعه عبادت؟ کفرست‌زهدوطاعت‌تانگذری زمیقات
تاتو زخودپرستی وزجست وجونرستی می‌دان که می‌پرستی دردیرعزی ولات
در صومعه تودانی می کوش تا توانـی درمیکده رها کن ازسر فضول‌وطامات
جان بازدر خرابات،تاجرعه‌ای بیـابی مفروش زهد،کانجا کمترخرند طامات
لب تشنه چند باشی، در ساحل تمنی؟ انداز خویشتن را در بحر بی نهایـات
تا کم شود نشانت در پای بی نشانـی تادر کشد بکامت یك ره نهنك حالات

چون غرقه شد عراقی‌یابد حیات باقی
اسرار غیب بیند درعالـم شهـادات

(۱) رجوع شودبصحیفهٔ ۵۸ مقدمهٔ دیوان

۱ ـ ۵ ـ ۱۲ ـ ۱۳ ـ ۱۵

دیدی چومن خرابی افتاده‌درخرابات   فارغ شده ز مسجد وز لذت مباهات
از خانگـاه رفته ، در میکده نشسته   صدسجده‌کرده‌هردم‌در پیش‌عزی‌ولات
درباخته‌دل‌ودین،مفلس بمانده‌مسکین   افتاده‌خوار وغمگین در گوشهٔ‌خرابات
نی همدمی که‌با اویك دم دمی برآرد   نی محرمی که‌یابد باوی دمی مراعات
نی هیچ گبری اورا دستی‌گرفت روزی   نی کرده پایمردی با او دمی مدارات
دردش ندیددرمان، زخمش‌نجست‌مرهم   در ساخته بناکام بـا درد بـی مداوات
خوش‌بود روزگاری بربوی‌وصل یاری   هم‌خوشدلیش‌رفته،هم‌روزگار،هیهات!
بااین همه ، عراقی ، امیدوار می‌باش
باشدکه‌به‌شودحال،گردنده‌است‌حالات

۱ ـ ۳ ـ ۵ ـ ۱۲ ـ ۱۳ ـ ۱۵ ـ ۱۶

بیك‌گره‌که‌دوچشمت‌برابروان انداخت   هزار فتنه و آشوب در جهان انداخت
فریب‌زلف‌توباعاشقان‌چه‌شعبده‌ساخت؟   که‌هر که‌جان‌ودلی‌داشت‌درمیان‌انداخت
دلم،که‌در سرزلف توشد ، توان گه که   ز آفتاب رخت سایه‌ای بر آن انداخت
رخ‌تودر خور چشم منست،لیك چه‌سود؟   که‌پرده از رخ‌تو برنمی توان انداخت
حلاوت لب تـو ، دوش ، یاد میکردم   بساشکرکه‌درآن‌لحظه‌دردهان‌انداخت!
من از وصال تودل بر گرفته بودم ،لیك   زبان لطف تـوام باز در کمان انداخت
قبول تو دگـران را بصدر وصل نشاند   دل شکستهٔ مـا را بـر آستان انداخت
چه قدر دارد ، جانا ، دلی ؟توان هردم   برآستان درت صد هزار جان انداخت
عراقی ازدل‌وجان آن‌زمان‌امید برید
که‌چشم‌جادوی‌توچین‌درابروان‌انداخت

۱ ـ ۵ ـ ۱۳

چو آفتاب رخت‌سایه برجهان انداخت   جهان کلاه ز شادی بر آسمان انداخت

سپاه عشق تو از گوشه‌ای کمین بگشود　　هزار فتنه و آشوب درجهان انداخت
حدیث حسن تو ، هر جا که در میان آمد　　زذوق،هر که دلی داشت ،درمیان انداخت
قبول توهمه کس‌را بر آشیان جاکرد　　مراز بهر چه آخر بر آستان انداخت؟
چودر سماع عراقی حدیث دوست شنید
بجای خرقه بقوال جان توان انداخت

۱ ـ ۲ ـ ۳ ـ ۵ ـ ۱۲ـ۱۳ـ۱۵ ـ ۱۶

عراقی بار دیگر توبه بشکست　　زجام عشق شد شیدا و سر مست
پریشان سر زلف بتان شد　　خراب چشم خوبانست پیوست
چه خوش باشد خرابی درخرابات!　　گرفته زلف یار و رفته از دست
ز سودای پریرویان عجب نیست　　اگر دیوانه‌ای زنجیر بگسست
بگرد زلف مهرویان همی گشت　　چو ماهی ناگهان افتاد در شست
بپیران سر ، دلو دین داد برباد　　زخود فارغ شدو از جمله وارست
سحر که ازسر سجاده برخاست　　ببوی جرعه‌ای زنار بر بست
زبند نام وننك آنکه شد آزاد　　که دل را در سر زلف بتان بست
بیفشاند آستین برهر دو عالم　　قلندر وار در می خانه بنشست
لب ساقی صلای بوسه در داد
عراقی توبهٔ سی ساله بشکست

۱ـ۳ـ ۵ ـ ۱۲ ـ ۱۳ ـ ۱۵ ـ ۱۶

ساقی قدحی شراب در دست　　آمد ز شراب خانه سر مست
آن توبهٔ نا درست ما را　　همچونسرزلف‌خویش‌بشکست
از مجلسیان خروش بر خاست　　کان فتنهٔ روزگار بنشست
ماییم کنون و نیم جانی　　وآن نیز نهاده بر کف دست
آندل ، که ازو خبر نداریم　　هم‌درسر زلف‌اوست گرهست
دیوانهٔ روی اوست دایم　　آشفتهٔ موی اوست پیوست

در سایهٔ زلف او بیاسود   وزنیك و بدزمانه وارست
چو دید شعاع روی خوبش   در حال زسایه رخت بربست
در سایه مجو دل عراقی
کان ذره بآفتاب پیوست

۱-۵-۱۲-۱۳-۱۵-۱۶

ازپرده برون آمدساقی ، قدحی در دست   هم پرده ما بدرید ، هم توبهٔ ما بشکست
بنمود رخ زیبا ، گشتیم همه شیدا   چون هیچ نماند از ماآمد بر ما بنشست
زلفش گرهی بگشاد بند ازدلما برخاست   جان دل زجهان برداشت وندرسر زلفش بست
در دام سر زلفش ماندیم همه حیران   وز جام می لعلش گشتیم همه سر مست
از دست بشد چون دل درطرهٔ اوزد چنك   غرقه زنداز حیرت درهر چه بیابد دست
چون سلسلهٔ زلفش بند دل حیران شد   آزادشد از عالم وز هستی ما وارست
دل درسر زلفش شد ، ازطره طلب کردم   گفتا که :لب اوخوش ،اینك سرما پیوست
بایارخوشی بنشست دل کز سر جان برخاست   باجان وجهان پیوست دل کز دوجهان بگسست
از غمزهٔ روی او که مستم و که هشیار   وز طرهٔ لعل او که نیستم و که هست
می خواستم ازاسرار اظهار کنم حرفی
ز اغیار نترسیدم گفتم سخن سربست

۱-۲-۴-۵-۱۲-۱۳-۱۵-۱۶

دواسبه پیك نظر می دوانم از چپ وراست   بجست وجوی نگاری ، که نوردیدهٔ ماست
مرا ، که جز رخ او در نظر نمی آید   دودیده ازهوس روی اوپر آب چراست؟
چو غرق آب حیاتم چه آب میجویم؟   چوبامنست نگارم چه میدوم چپ وراست؟
نگاه کردم و در خود همه ترا دیدم   نظرچنین نکند آن که اوبخودبیناست
بنور طلعت تو یافتم وجود ترا   بآفتاب توان دید کآفتاب کجاست؟
زروی روشن هر ذره شد مرا روشن   که آفتاب رخت درهمه جهان پیداست
بقامت خوش خوبان نگاه می کردم   لباس حسن تو دیدم بقد هر یك راست

شمایل تو بدیدم ز قامت شمشاد   ازین سپس کشش من همه سوی بالاست
شگفت نیست که در بند زلف تست دلم   که هر کجا که دلی هست اندران سوداست
بغمزه گر نربودی دل همه عالم   زعشق تو دل جمله جهان چرا شیداست ؟
و گر جمال تو با عاشقان کرشمه نکرد   زبهر چه شر و آشوب از جهان برخاست ؟
ور از جهان سخن سر تو برون افتاد   سزد ، که راز نگه داشتن نه کار صداست

ندید چشم عراقی ترا ، چنانکه تویی
از آن که در نظرش جمله کاینات هباست

۱-۳-۵-۱۲-۱۳-۱۵-۱۶

شوری زشراب خانه برخاست   برخاست غریوی ازچپ وراست
تاچشم بتم چه فتنه انگیخت ؟   کزهر طرفی هزار غوغاست
تا جام لبش کدام می داد ؟   کز جرعه‌ش هر که هست شیداست
ساقی ، قدحی ، که مست عشقم   وآن باده هنوز در سر ماست
آن نعرهٔ شور هم چنان هست   وآن شیفتگی هنوز بر جاست
کارم ، که چو زلف تست در هم ،   بی قامت تو نمی شود راست
مقصود تویی مرا ز هستی   کز جام غرض می مصفاست
آیینهٔ روی تست جانم   عکس رخ تو درو هویداست
پنهان چه شوی ؟ که عکس رویت   در جام جهان نمای پیداست
گل رنگ رخ تو دارد ، ار نه   رنگ رخش از پی چه زیباست ؟
ور سرو نه قامت تو دیدست   اورا کشش ازچه سوی بالاست ؟
باغیست جهان ، ز عکس رویت   خرم دل آن که در تماشاست
در باغ همه رخ تو بیند   ازهر ورق گل ، آن که بیناست

از عکس رخت دل عراقی
گلزار و بهار و باغ و صحراست

۱ـ ۵ـ۱۲ـ ۱۳ـ ۱۵ ـ ۱۶

از میکده تاچه شوربرخاست ؟ کندرهمه‌شهرشوروغوغاست (۱)
بـاری ، بنظاره ای بـرون آی کان روی تو از در تماشاست
پنهان‌چه‌شوی؟ که عکس رویت درجام‌جهان نمای پیداست (۲)
گل گر ز رخ تو رنگ ناورد رنك رخش‌آخرازچه زیباست ؟
ور نـه بجمـال تو نظر کـرد چشم‌خوش نرگس‌ازچه‌بیناست؟
ور سرو نـه قـامت تو دیدست اورا کشش‌ازچه‌سوی‌بالاست (۳)
تـا یافت بنفشه بـوی زلفت ما را همه میل سوی صحراست
ما را چه ز باغ لالـه و گل ؟ از جام غرض می مصفـاست
جز حسن و جمال تو نبیند
از گلشن‌ولاله هر که‌بیناست

۵ ـ ۱۲ ـ ۱۳ ـ ۱۵

بـاز مرا در غمـت واقعهٔ جـانی است در دل زارم نگر، تابچه‌حیرانـی‌است
دل که‌زجانسیر گشت‌خون‌جگرمیخورد بر سر خوان غمت باز بمهما نی است
چون دل تنگم نشد شاد بتو یـك زمان باز گذارش بغم ، کو بغم ارزانی‌است
هر که‌بخودبازماندوزسرجان برنخاست باز گذارش بغم کوبغم‌ارزانی است(٤)
تا سر زلفین تـو کـرد پـریشان دلـم هیچ‌نگویی‌بدو کین‌چه‌پریشانی‌است ؟
ازدل‌من خون چکید برجگرم نم‌نماند تا ز غمت دیده‌ام درگهر افشانی‌است
آه ! که در طالعم باز پـرا کند کیست بخت‌بدآخر‌بگو کین‌چه پریشانی‌است
رفت که بودی مراکار بسامان ، دریغ ! نوبت‌کارم کنون بی سر و سامانی است
صبح وصالم بماند در پس کـوه فـراق روزامیدم چوشب تیره وظلمانی است

---

(۱) در۱۲ پس‌ازین بیت ابیات ۲ـ۵ غزل پیش مکرر شده است .
(۲) تکرار بیت ۹ غزل پیش (۳) تکرار بیت۱۱ غزل پیش
(٤) تکرار بیت بالا ، پیداست که نسخه بدل از یك بیتست .

وصل چوتوپادشه کی بگدایی رسد ؟ جستن وصلت مرا مایهٔ نادانی است

خیز، دلا، وصل‌جو، ترك عراقی بگو
دوست مدارش، که‌او دشمن پنهانی‌است

۱- ۲- ۵- ۱۲- ۱۳- ۱۵- ۱۶

زخواب نرگس مست‌توسر گران‌برخاست خروش و ولوله ازجان عاشقان برخاست
چه سحر کرد ندانم دوچشم جادوی تو ؟ که از نظارگیان ناله و فغان برخاست
بتیرغمزه، ازین بیش، خون خلق مریز که رستخیز بیك باره ازجهان برخاست
بدین صفت که‌توآغاز کرده‌ای خونریز چه‌سیل‌خواهدازین‌تیره‌خاکدان‌برخاست!
بیا و آب رخ ازتشتگان دریغ مدار طریق مردمی آخرنه ازجهان برخاست؟
چنین که که من زفراق‌توسر برآمده‌ام کرم‌تودست نگیری کجاتوان برخاست؟
تو در کنار من‌آ ، تا من ازمیان بروم که‌هر کجا که‌برآید یقین گمان برخاست
ببوی آنکه بدامان تو در آویزد دل من ازسرجان‌آستین فشان برخاست

عراقی از دل و جان آن زمان امید برید
که چشم‌مست‌توازخواب سرگران‌برخاست

۱- ۵- ۱۲- ۱۳- ۱۵- ۱۶

ناگه از میکده فغان برخاست ناله از جان عاشقان برخاست
شر وشوری فتاد در عالم های وهویی‌ازین وآن‌برخاست
جامی ازمیکده روان کردند درپیش‌صد روان،روان‌برخاست
جرعه‌ای ریختند بر سر خاك شوروغوغازجرعه دان‌برخاست
جرعه باخاك در حدیث آمد گفت‌وگویی‌ازآن میان برخاست
سخنِ جرعه عاشقی بشنید نعره زد وزسرجهان برخاست
بخت من، چون شنید آن نعره سبك‌ازخواب،سرگران برخاست
گشت بیدار چشم دل ، چو مرا عالم ازپیش‌جسم‌وجان‌برخاست
خواستم تا ز خواب برخیزم بنگرم کزچه‌این‌فغان‌برخاست؟

بود بر پای من ، عراقی ، بند
بند بر پای چون توان برخاست؟

۵-۱۲-۱۳

مهر مهر دلبری بر جان ماست   جان ما در حضرت جانان ماست
پیش او از درد می نالم ولیک   درد آن دلدار ما درمان ماست
بس عجب نبود که سودایی شوم   کآیت سودای او در شان ماست
جان ما چوگان و دل سوداییست   گوی زلفش درخم چوگان ماست
اسب همت راچو درزین آوریم   هردو عالم گوشهٔ میدان ماست
با وجود این چنین زار و نزار   بر بساط معرفت جولان ماست
وزن می‌ننهندمان خلقان ولیک   کس چه داند آنچه در خلقان ماست؟
گر زما برهان طلب دارد کسی   نوراو در جان ما برهان ماست
جنت پر انگبین وشیر و می   بی جمال دوست شورستان ماست
گرچه درصورت گدایی میکنیم   گنج معنی دردل ویران ماست
هاتف دولت مرا آواز داد :
کین توامی گو: عراقی، زآن ماست

۱-۲-۳-۵-۱۲-۱۳-۱۵-۱۶

چنین که حال من زار در خراباتست   می مغانه مرا بهتر از مناجاتست
مراچو می نرهاند ز دست خویشتنم   بمیکده شدنم بهترین طاعاتست
درون کعبه عبادت چه سود؟ چون دل من   میان میکده مولای عزی ولاتست
مرا که بتکده و مصطبه مقام بود   چه جای صومعه وزهد ووجدوحالاتست؟
مرا که قبله خم ابروی بتان باشد   چه جای مسجدومحراب وزهدوطاعاتست؟
ملامتم مکنید، ار بدیر درد کشم   که حال بی خبران بهترین حالاتست
ز ذوق باخبری آنکه را خبر باشد   بنزد او سخن ناقصان خرافاتست

خراب کوی خرابات را از آنچه خبر　　که اهل صومعه را بهترین مقاماتست؟
اگرچه اهل خرابات را ز من ننگیست　　مرا نصیحت ایشان بسی مباهاتست
کسیکه حالت دیوانگان میکده یافت　　مقام اهل خرد نزدش از خرافاتست
گلیم بخت کسیرا، که بافتند سیاه　　سفید کردن آن نوعی از محالاتست (١)
کجاست می؟ که بجان آمدم ز خسته دلی　　که پر ز شیوه و سالوس و زرق و طاماتست
مقام درد کشانی که در خراباتند　　یقین بدان که ورای همه مقاماتست
کنون مقام عراقی مجوی در مسجد
که او حریف بتانست و در خراباتست

١ـ ٢ ـ ٣ـ ٥ـ ١٢ ـ ١٣ ـ ١٥ـ ١٦

ندیده ام رخ خوب تو، روز کی چندست　　بیا، که دیده بدیدارت آرزومندست
بیك نظاره بروی تو دیده خشنودست　　بیك کرشمه دل از غمزهٔ تو خرسندست
فتور غمزهٔ تو خون من بخواهد ریخت　　بدینصفت که در ابرو گره در افگندست
یکی گره بگشای از دو زلف و رخ بنمای　　که صد هزار چو من دلشده در ان بندست
مبر زمن، که رگ جان من بریده شود　　بیا، که با تو مرا صد هزار پیوندست
مرا چو از لب شیرین تو نصیبی نیست　　از آنچه سود که لعل تو سر بسر قندست؟
کسیکه همچو عراقی اسیر عشق تو نیست
شب فراق چه داند که تا سحر چندست؟ (٢)

١ـ ٢ ـ ٥ ـ ١٢ـ ١٣ ـ ١٥ ـ ١٦

جانا، نظری، که دل فکارست　　بخشای، که خسته نیك زارست
بشتاب، که جان بلب رسیدست　　دریاب کنون، که وقت کارست
رحم آر، که بی تو زندگانی　　از مرگ بتر هزار بارست

(١) سعدی:
گلیم بخت کسی را که بافتند سیاه　　بآب زمزم و کوثر سفید نتوان کرد
(٢) مطلع غزل سعدی:
شب فراق چه داند که تا سحر چندست　　مگر کسی که بزندان عشق در بندست

دیریست که بر در قبولست بیچاره دلم، که نیك خوارست
نومید چگونه باز گردد ؟ ازدر گهت ،آن کامیدوارست
نا خورده دلم شراب وصلت ازدردی هجر در خمارست
مگذار بکام دشمن، ایدوست بیچاره مرا، که دوستدارست
رسواش مکن بکام دشمن کوخود زرخ توشرمسارست
خرم دل آنکسی ، که او را اندوه و غم تو غمگسارست
یادیش از ین و آن نیاید آنرا که ، چوتونگار، یارست
کار آن دارد ، که بر در تو هر لحظه وهردمیش بارست
نی آنکه همیشه چون عراقی
بر خاك درت چوخاك خوارست

۵-۱۳

دل، چودردام عشق منظورست دیده راجرم نیست، معذورست
ناظرم در رخت بدیدهٔ دل گرچه ازچشم ظاهرم دورست
از شراب الست روز وصال دل مستم هنو ز مخمورست
دست ازین عاشقی نمیدارد دایم ازیارا گرچه مهجورست
حال آشفته بر رخش فاشست شعله و نار پرتو نورست
حکم داری بهرچه فرمایی
که عراقی مطیع ومامورست

۱-۲-۴-۵-۱۳

سازطرب عشق که داند که چه سازست ؟ کز زخمهٔ آن نه فلك اندر تك وتازست(۱)
آوردبیك زخمه، جهانرا همه ، دررقص خودجان وجهان نغمهٔ آن پرده نوازست
عالم چوصداییست ازین پرده ، که داند کین راه چه پرده است ودرین پرده چه رازست؟
رازیست درین پرده ، گر آنرا بشناسی دانی که حقیقت زچه دربند مجازست؟

(۱) رجوع کنید بصحیفهٔ ۵۶ مقدمهٔ دیوان

معلوم کنی کز چه سبب خاطر محمود / پیوسته پریشان سر زلف ایازست؟
محتاج نیاز دل عشاق چرا شد / حسن رخ خوبان، که همه مایهٔ نازست؟
عشقست که هر دم بدگر رنگ بر آید / نازست بجایی و بیك جای نیازست
درصورت عاشق چو درآید همه سوزست / در کسوت معشوق چو آید همه سازست
زان شعله که از روی بتان حسن برافروخت / قسم دل عشاق همه سوز و گدازست
راهیست ره عشق، بغایت خوش و نزدیك / هر ره که جز ینست همه دور و درازست
مستی، که خراب ره عشقست، درین ره / خواب خوش مستیش همه عین نمازست
درصومعه چون راه ندادند مرا دوش / رفتم بدر میکده ، دیدم که فرازست
از میکده آواز بر آمد که: عراقی
در باز تو خود را، که در میکده بازست

۱-۲-۴-۵-۱۲-۱۳-۱۵-۱۶

در کوی خرابات، کسی را که نیازست / هشیاری و مستیش همه عین نمازست(۱)
آنجا نپذیرند صلاح و ورع امروز / آنچ از تو پذیرند در آنکوی نیازست
اسرار خرابات بجز مست نداند / هشیار چه داند که درینکوی چه رازست؟
تا مستی رندان خرابات بدیدم / دیدم بحقیقت که جز ین کار مجازست
خواهی که درون حرم عشق خرامی؟ / درمیکده بنشین که ره کعبه درازست
هان! تا ننهی پای درین راه ببازی / زیرا که درین راه بسی شیب و فرازست
از میکده ها نالهٔ دلسوز بر آمد / در زمزمهٔ عشق ندانم که چه سازست؟
در زلف بتان تا چه فریبست؟ که پیوست / محمود پریشان سر زلف ایازست
زان شعله که از روی بتان حسن تو افروخت / جان همه مشتاقان درسوز و گدازست
چون بر در می خانه مرا بار ندادند / رفتم بدر صومعه، دیدم که فرازست
آواز زمی خانه بر آمد که : عراقی
در باز تو خود را که در میکده بازست(۲)

(۱) رجوع کنید بصحیفهٔ ۵۲ مقدمه

(۲) تکرار مقطع غزل پیش

۱-۵-۱۲-۱۳-۱۵-۱۶

طرهٔ یار پریشان چه خوشست   قامت دوست خرامان چه خوشست
خط خوش برلب جانان چه نکوست   سبزهٔ و چشمهٔ حیوان چه خوشست
از می عشق دلی مست و خراب   همچوچشم خوش جانان چه خوشست
در خرابات خراب افتاده   عاشق بی‌سر و سامان چه خوشست
آن دل شیفتهٔ ما بنگر   در خم زلف پریشان چه خوشست
یوسف گم شدهٔ ما را بین   کندرآن چاه زنخدان چه خوشست
لذت عشق بتم از من پرس   تو از آن بی خبری کان چه خوشست
تو چه دانی که شکر خندهٔ او   از دهان شکرستان چه خوشست؟
چه شناسی که می ونقل بهم   از لب آن بت خندان چه خوشست؟
گر ببینی که بوقت مستی   لب من بر لب جانان چه خوشست

یار ساقی و عراقی باقی
وه که این عیش بدینسان چه خوشست!

۱-۲-۵-۱۲-۱۳-۱۵-۱۶

درسرم عشق توسودایی خوشست   در دلم شوقت تمنایی خوشست
ناله و فریاد من هر نیم شب   بر در وصلت تقاضایی خوشست
تا نپنداری که بی روی خوشت   درهمه عالم مرا جایی خوشست
با سگان کشتن مراهرشب بروز   بر سر کویت تماشایی خوشست
گر چه می‌کاهد غم تو جان من   یادرویت راحت‌افزایی خوشست
در دلم بنگر، که از یاد رخت   بوستان‌وباغ‌وصحرایی خوشست

تا عراقی واله روی تو شد
درمیان خلق رسوایی خوشست

۱ - ۲ - ۵ - ۷ - ۱۲ - ۱۳ - ۱۵

رخ نگارمراهر زمان دگر رنگست   بزیر هر خم زلفش هزار نیرنگست

کرشمه ای بکند، صدهزار دل ببرد ازینسبب دل عشاق درجهان تنگست
اگربرفت‌دل‌ازدست، گو: برو، که‌مرا بجای دل سر زلف نگار در چنگست
از آن گهی که خراباتیی دلم بربود مرا هوای خرابات وباده وچنگست
بدین‌صفت که‌منم،ازشراب‌عشق‌خراب مرا چه‌جای کرامات ونام‌یاننگست؟
بیار ساقی، ازآن می، که‌ساغر اورا زعکس‌چهرهٔ‌توهرزمان‌دگررنگست

بریز خون عراقی وآشتی واکن
که‌آشتی‌بهمه‌حال بهتراز جنگست

۱ - ۲ - ۵ - ۷ - ۱۲ - ۱۳ - ۱۵ - ۱۶

شاد کن‌جان من، که غمگینست رحم کن بردلم، که مسکینست
روز اول که دیدمش گفتم: آنکه روزم سیه کند اینست
روی بنمای، تا نظاره کنم کارزوی من از جهان اینست
دل بیچاره را بوصل دمی شادمان کن، که‌بی توغمگینست
بی رخت دین من همه کفرست با رخت کفر من همه دینست
که گهی یاد کن بدشنامم سخن تلخ از تو شیرینست
دل بتو دادم و ندانستم که ترا کبر و ناز چندینست
بنوازی و پس بیازاری آخر،ای دوست‌این‌چه‌آیینست؟

کینه بگذار و دلنوازی کن
که عراقی نه در خور کینست

۱ - ۲ - ۱۲ - ۱۵

مشو،مشو، زمن خسته‌دل جدا ایدوست مکن،مکن، بکف اندهم‌رها ای دوست
برس، که بی تومراجان بلب‌رسید،برس بیا که بر توفشانم روان، بیا ای‌دوست
بیا، که بی تومرابرگ زندگانی‌نیست بیا، که بی تو ندارم سر بقا ای دوست
اگر کسی بجهان در، کسی دگر دارد من غریب ندارم مگر ترا ای دوست
چه کرده‌ام که مرا مبتلای غم کردی؟ چه‌اوفتاد که کشتی‌زمن‌جدا ای‌دوست؟

کدام دشمن بدگو میان ما افتاد ؟ — که اوفتاد جدایی میان ما ایدوست
بگفت دشمن بدگو ز دوستان مگسل — برغم دشمن شاد از درم درآ ایدوست
از آن نفس که جدا گشتی از من بیدل — فتاده‌ام بکف محنت و بلا ایدوست
زدار ضرب توام سکه بر وجود زده — مرا بر آتش محنت میاز ما ایدوست
چو از زبانمنت هیچگونه سودی نیست — مخواه بیش زیان من گدا ایدوست
ز لطف گرد دل بی‌غمان بسی گشتی — دمی بگرد دل پرغمان برآ ایدوست
زشادی همه عـالـم شدست بیگانه — دلم که باغم تو گشت آشنا ایدوست
زروی لطف و کرم شاد کن بروی خودم — که کرد بار غمت پشت من دوتا ایدوست

زهمرهی عراقی ز راه واماندم
زلطف بردر خویشم رهی نما ایدوست

۱ ـ ۲ ـ ۳ ـ ۵ ـ ۱۲ ـ ۱۳ ـ ۱۵

کی ببینم چهرهٔ زیبـای دوست ؟ — کی ببویم لعل شکرخـای دوست ؟
کی در آویزم بدام زلف یار ؟ — کی نهم یك لحظه سر برپای دوست ؟
کی برافشانم بروی دوست جان ؟ — کی بگیرم زلـف مشك آسای دوست ؟
این چنین پیدا زما پنهان چراست ؟ — طلعت خوب جهان پیمـای دوست
همچو چشم دوست بیمارم ، کجاست — شکری زان لعل جان افزای دوست ؟
در دل تنگم نمی‌گنجد جهـا ن — خود نگنجد دشمن اندر جای دوست
دشمنم گوید که : ترك دوست گیر — من برغم دشمنان جویای دوست

چون عراقی ، واله و شیداشدی
دشمن ار دیدی رخ زیبای دوست

۲ـ۵ـ۱۲ـ۱۳ـ۱۵

یکلحظه دیدن رخ جانانم آرزوست — یکدم وصال آنمه خوبانم آرزوست
درخلوتی چنان، که نگنجد کسی در آن — یکبار خلوت خوش جانانم آرزوست
من رفته از میانه و او در کنار من — باآن نگار عیش بدینسانم آرزوست

جانا، ز آرزوی تو جانم بلب رسید   بنمای رخ، که فوت دل و جانم آرزوست
گر بوسه‌ای از آن لب شیرین طلب کنم   طیره مشو، که چشمهٔ حیوانم آرزوست
یک بار بوسه‌ای ز لب تو ربوده‌ام   یک بار دیگر آن شکر ستانم آرزوست
ور لحظه‌ای بکوی تو ناگاه بگذرم   عیبم مکن، که روضهٔ رضوانم آرزوست
وز روی آن که رونق خوبان ز روی تست   دایم نظارهٔ رخ خوبانم آرزوست
بر بوی آن که بوی تو دارد نسیم گل   پیوسته بوی باغ و گلستانم آرزوست
سودای تو خوشست و وصال تو خوشتر است   خوشتر ازین و آن چه بود؟ آنم آرزوست
ایمان و کفر من همه رخسار و زلف تست   در بند کفر مانده و ایمانم آرزوست

درد دل عراقی و درمان من تویی
از درد بس ملولم و درمانم آرزوست

۱-۴-۵-۱۲-۱۳-۱۶

جز دیدن روی تو مرا رای دگر نیست   جز وصل توام هیچ تمنای دگر نیست
این چشم جهان بین مرا در همه عالم   جز بر سر کوی تو تماشای دگر نیست
وین جان من سوخته را جز سر زلفت   اندر همه گیتی سر سودای دگر نیست
یک لحظه غمت از دل من می‌نشود دور   گویی که غمت را جز ازین رای دگر نیست
یکبوسه ربودم ز لبت، دل دگری خواست   فرمود فراق تو که: فردای دگر نیست
هستند ترا جمله جهان واله و شیدا   لیکن چو منت واله و شیدای دگر نیست

عشاق تو گرچه همه شیرین سخنانند
لیکن چو عراقیت شکر خای دگر نیست

۵ - ۱۳

هر دلی کو بعشق مایل نیست   حجرهٔ دیو خوان، که آن دل نیست
زاغ گو: بی خبر بمیر از عشق   که ز گل عندلیب غافل نیست
دل بی عشق چشم بی نورست   خود بدین حاجت دلایل نیست
بیدلان را جز آستانهٔ عشق   در ره کوی دوست منزل نیست

هـر کـه مجنون نشد دریـن سودا
ای عراقی ، بگو کـه : عاقل نیست

۱-۲- ۵- ۷- ۱۲-۱۳- ۱۵

ساقی ، ارجـام می دمادم نیست　　جان فدای تو ، دردیی کم نیست
من که درمیکده کم از خاکم　　جرعه ای هم مـرا مسلم نیست
جرعه‌ای‌ده ، مرازغم برهان(۱)　　کـه دلم بی شراب خرم نیست
از خـودی خـودم خلاصی ده　　کزخودم‌زخم هست‌مرهم‌نیست
چـون حجاب منست هستی من　　گر نباشد ،مباش ، گو:غم‌نیست
زآرزوی دمی دلـم خـون شد　　که‌شوم‌یك‌نفس درین‌دم(۲) نیست
بهـر دل درهـم و پـریشانم　　چه کنم ؟کار دل فـراهم نیست
خوشدلی در جهـان نمی یـابـم　　خود خوشی در نهاد عالم نیست
در جهان گر خوشی کمست‌مرا　　خوش‌ازآنم(۳) که‌ناخوشی‌هم‌نیست
کشت امیدرا ، که خشك بماند　　بهتر از آب چشم من نم نیست
ساقیا ، یك دمم حـریفی کـن　　کین‌دمم جزتوهیچ همدم نیست
ساغـری ده ، مـرا ز مـن بـرهـان
کـه عـراقیَ حـریف ومحرم نیست

۱-۲-۴- ۵-۱۲-۱۳- ۱۵-۱۶

عشق‌سیمرغست ، کورادام نیست　　دردو عالم‌زو نشان ونام نیست(٤)
پی بکـوی او همـانـا کس نبرد　　کندر آن صحرا نشان گام نیست
در بهشت وصل جان افـزای او　　جزلب او کس‌رحیق آشام نیست
جمله عالم جرعه چین جام اوست　　گرچه‌عالم‌خود برون‌ازجام‌نیست
تـا گه از رخ گربراندازد نقاب　　سر بسر عـالـم شود ناکام ، نیست
صبح و شامم طره‌و رخسار اوست　　گرچه‌آنجاکوست‌صبح‌وشام‌نیست

---

(۱)خ ل : بیکی جرعه شاد کن دلمن　　(۲) خ ل : وزان کم　　(۳) خ ل : ندانم
(٤) رجوع‌شود بصحیفهٔ ٥٦مقدمهٔ دیوان

ای صبا، گر بگذری در کوی او | نزد او ما را جزین پیغام نیست :
کای دلارامی که جان ما تویی | بی تو ما را یك نفس آرام نیست
هر کسی را هست کامی در جهان | جز لبت ما را مراد و کام نیست
هر کسی را نام معشوقی که هست | می‌برد ، معشوق ما را نام نیست
تا لب وچشم تو ما را مست کرد | نقل ما جز شکر و بادام نیست
تا دل ما در سر زلف تو شد | کار ما جز با کمند و دام نیست
نیك بختی را که در هر دو جهان | دوستی چون تست دشمن کام نیست
با عراقی دوستی آغاز کن
گرچه او در خورد این انعام نیست

۱ ـ ۵ ـ ۱۳ ـ ۱۵ ـ ۱۶

دل ، که دایم عشق می‌ورزید رفت | گفتمش : جانا مرو، نشنید رفت
هر کجا بوی دلارامی شنید | یا رخ خوب نگاری دید رفت
هر کجا شکر لبی دشنام داد | یا نگاری زیر لب خندید رفت
در سر زلف بتان شد عاقبت | در کنار مهوشی غلتید رفت
دل چو آرام دل خود باز یافت | یك نفس با من نیارامید رفت
چون لب و دندان دلدارم بدید | در سر آن لعل و مروارید رفت
دل ز جان و تن کنون دل بر گرفت | از بد و نیك جهان ببرید رفت
عشق می ورزید دایم ، لاجرم | در سر چیزی که می ورزید رفت
باز کی یابم دل گم گشته را ؟ | دل که در زلف بتان پیچید رفت
برسر جان و جهان چندین ملرز | آنکه شایستی بد و لرزید رفت
ای عراقی ، چند زین فریاد و سوز ؟
دلبرت یاری دگر بگزید رفت

۱ ـ ۵ ـ ۱۲ ـ ۱۳ ـ ۱۵

آه ! یك بار گی یار کم ما گرفت ! | چون دل ما تنگ دید خانه دگر جا گرفت
بر دل ما که گهی، داشت خیالی گذر | نیز خیالش کنون ترك دل ما گرفت

دل بغمش بود شاد، رفت غمش هم ز دل — غم چه کند در دلی کانهمه سودا گرفت؟
دید؛ گریان مگر بر جگر آبی زند؟ — کاتش سودای او در دل شیدا گرفت
خوش دلکی داشتم، بادل پر درد خویش — لشکر هجران بتاخت در سر من تا گرفت
دین و دل و هوش من هر سه بتاراج برد — جان و تن و هر چه بود جمله بیغما گرفت
خوشدلیی داشتم ، بادل پر درد خویش — لشکر هجرش بتاخت در دل ما پا گرفت(۱)
هجر مگر در جهان هیچ کسیرا نیافت — کز همه وا مانده‌ای، هیچکسی را گرفت
هیچ کسی در جهان یار عراقی نشد
لاجرمش عشق یار بی کس و تنها گرفت

۱ - ۵ - ۱۲ - ۱۳ - ۱۵ - ۱۶

بازِ هجر یار دامانم گرفت — بازدست غم گریبانم گرفت
چنگ در دامان وصلش میزدم — هجرش اندر تاخت، دامانم گرفت
جانز تن از غصه بیرون نخواست شد — محنت آمد، دامن جانم گرفت
درجهان یکدم نبودم شادمان — زانزمان کاندوه جانانم گرفت
آتش سوداش ناگه شعله زد — در دل غمگین حیرانم گرفت
تاچه بد کردم ؟ که بد شد حال من
هر چه کردم عاقبت آنم گرفت

۵ - ۱۲ - ۱۳ - ۱۵ - ۱۶

مرا گر یار بنوازد، زهی دولت زهی دولت! — و گر درمان من سازد، زهی دولت زهی دولت
ور از لطف و کرم یکره در آید از درم ناگه — ز رخ برقع بر اندازد، زهی دولت زهی دولت
دل زار من پر غم نبوده یك نفس خرم — گر از محنت بپردازد، زهی دولت زهی دولت
فراق یار بیرحمت مرا در بوتهٔ زحمت — گر ازین بیش نگدازد، زهی دولت زهی دولت
چنینم زار نگذارد، بتیماریم یاد آرد — ورم از لطف بنوازد ، زهی دولت زهی دولت
وراز کوی فراموشان فراقش رخت بر بندد — وصالش رخت در بازد، زهی دولت زهی دولت

پیداست که این بیت نسخه بدل بیت ۱۷۸۶ است .

وگر با لطف خود گوید: عراقی را بده کامی
که جان‌خسته درباز‌د،زهی دولت زهی‌دولت

۵ - ۱۲ - ۱۳ - ۱۵ - ۱۶

کی‌از‌تو جان‌عمگینی شود‌شاد؟ — کی آخر‌از فراموشی کنی‌یاد؟
نپندارم که هجرانت گذارد — که ازوصل تو دلتنگی شود‌شاد
چنین‌دانم که‌حسنت کم نگردد — اگر کمتر کند ناز تو بیداد
ز وصل خود بده کام دل من — که از بیداد هجر آمد بفریاد
ببخشای از کرم بر خاکساری — که‌در روی توعمرش رفت‌برباد
نظر کن بر دل امیدواری — که بر درگاه تو نومید افتاد

بجز درگاه‌تو هر در که زد دل
عراقی را ازان در هیچ نگشاد

۱ - ۱۲ - ۱۵ - ۱۶

هر کرا جام می بدست افتاد — رند و قلاش و می پرست افتاد
دل و دین و خرد ز دست بداد — هر کرا جرعه‌ای بدست افتاد
چشم میگون یار هر که بدید — ناچشیده شراب، مست افتاد
وانکه دل بست در سر زلفش — ماهی آسا، میان شست افتاد
لشکر عشق باز بیرون تاخت — قلب عشاق را شکست افتاد
عاشقی کز سر جهان بر خاست — زود با دوستش نشست افتاد
هر که پا بر سر جهان ننهاد — همت او عظیم پست افتاد
سر جان و جهان ندارد آنك: — در سرش بادهٔ الست افتاد
وآنکه‌از‌دست‌خود خلاص‌نیافت — در ره عشق پای بست افتاد

هان،عراقی،ببرزهستی خویش
نیستی بهره‌ات ز هست افتاد

۱ - ۱۲ - ۱۵ - ۱۶

باز دل از در تو دور افتاد   در کف صد بلا صبور افتاد
نیك نزدیك بود بر در تو   تاچه‌بد کرد کز تودور افتاد؟
یا حسد برد دشمن بد دل   یا مرا دوستی غیور افتاد
ماتم خویشتن همی دارد   چون‌مصیبت زده، زسورافتاد
چون زخاك درتوسرمه‌نیافت   دیده‌ام بی‌ضیا ونور افتاد
جان‌که یك ذره‌اندهٔ‌تونیافت   در طربخانهٔ سرور افتاد
از بهشت رخ تو بی خبرست   تن که در آرزوی‌حور افتاد

چون عراقی نیافت راه بتو
گمرهی گشت‌ودرغرور افتاد

۱ - ۲ - ۳ - ۵ - ۱۲ - ۱۳ - ۱۵ - ۱۶

عشق شوری در نهاد ما نهاد   جان ما در بوتهٔ سودا نهاد
گفتگویی در زبان ما فگند   جستجویی در درون ما نهاد
داستان دلبران آغاز کرد   آرزویی در دل شیدا نهاد
رمزی از اسرارباده کشف کرد   رازمستان جمله برصحرا نهاد
قصهٔ خوبان بنوعی باز گفت   کاتشی در پیر و در برنا نهاد
ازخمستان‌جرعه‌ای‌برخاك‌ریخت   جنبشی در آدم و حوا نهاد
عقل مجنون در کف لیلی سپرد   جان وامق در لب عذرا نهاد
دم بدم در هر لباسی رخ نمود   لحظه لحظه‌جای دیگر پا نهاد
چون نبود اورا معین خانه ای   هر کجاجادید،رخت‌آنجا نهاد
بر مثال خویشتن حرفی نوشت   نام آن حرف آدم وحوا نهاد
حسن را بر دیدهٔ خود جلوه‌داد   منتی بر عاشق شیدا نهاد
هم بچشم خود جمال خود بدید   تهمتی بر چشم نابینا نهاد
یك کرشمه‌کردباخود، آنچنانك: فتنه ای در پیر ودر برنا نهاد

کام فرهـاد و مراد ما همـه   در لب شیرین شکر خا نهاد
بهر آشوب دل سوداییـان   خال فتنه بر رخ زیبا نهاد
وز پی برك و نوای بلبـلان   رنگ وبویی در گل رعنا نهاد
تا تماشای وصال خود کنـد   نور خود در دیدهٔ بینا نهاد
تا کمال علم او ظاهـر شود   این همه اسرار برصحرا نهاد
شور وغوغایی بر آمد از جهان   حسن‌اوچون دست‌دریغما نهاد

چون درآن‌غوغا عراقی‌را بدید
نام او سر دفتر غوغا نهاد

۱۵ - ۱٦

عشق شوقی در نهاد ما نهاد   جان ما را در کف غوغا نهاد
داستان دلبـران آغاز کرد   آرزویی در دل شیدا نهاد [1]
قصهٔ خوبـان بنوعی باز گفت   کاتشی در پیر و در برنا نهاد
رمزی از اسرارباده کشف کرد   راز مستان جمله برصحرا نهاد
ازخمستان‌جرعه‌ای‌برخاك‌ریخت   جنبشی در آدم و حـوا نهاد
عقلی مجنون در کف لیلی‌سپرد   جان وامق در لب عذرا نهاد
بهر آشوب دل سوداییـان   خال فتنه بر رخ زیبـا نهاد
از پی برك و نوای بلبـلان   رنگ وبویی بر گل رعنا نهاد
فتنه‌ای‌انگیخت،شوری‌درفکند   در سرا و شهرما چون پا نهاد
جای خالی یافت از غوغا وشور   شوروغوغا کرد ورخت‌آنجانهاد
نام و ننـگ ما همه برباد داد   نام ما دیوانه و رسوا نهاد

چون عراقی‌را ، درین ره ، خام یافت
جان مـا بر آتش سودا نهـاد

(۱) این هفت‌بیت غزل سابق نیزدرنسخه‌ای درین‌غزل مکررآمده‌است.

۱۲ – ۱۵ – ۱۶

برمن، ای‌دل، بندجان نتوان نهاد		شور در دیوانگان نتوان نهاد
های وهویی در فلك نتوان فکند		شر و شوری در جهان نتوان نهاد
چون پریشانی سر زلفت کند		سلسله بر پای جان نتوان نهاد
چون خرابی‌چشم مستت می‌کند		جرم بر دور زمان نتوان نهاد
عشق تو مهمان و ما را هیچ نه		هیچ پیش میهمان نتوان نهاد
نیم جانی پیش او نتوان کشید		پیش‌سیمرغ استخوان‌نتوان نهاد
گرچه که‌که وعدهٔ وصلم دهد		غمزهٔ تو، دل بر آن نتوان نهاد
گویمت: بوسی بجانی، گوییم:		بر لبم لب رایگان نتوان نهاد
بر سر خوان لبت، خود بی‌جگر		لقمه‌ای خوش‌دردهان نتوان نهاد
بر دلم بار غمت چندین منه		بر کهی کوه گران نتوان نهاد
شب دردل‌می‌زدم، مهرتو گفت:		زود پا بر آسمان نتوان نهاد
تا ترا در دل هوای جان بود		پای بر آب روان نتوان نهاد
تات‌وجهی‌روشنست،اینهفت‌خوان		پیش توبس،هشت‌خوان نتوان‌نهاد

ورعراقی محرم‌این‌حرف نیست
راز با او در میان نتوان نهاد

۲ – ۳ – ۴ – ۱۲ – ۱۵ – ۱۶

بی رخت جان درمیان نتوان نهاد		بی یقین پا بر کمان نتوان نهاد
جان بباید داد و بستد بوسه‌ای		بی کنارت در میان نتوان نهاد
نیم جانی دارم از تو یادگار		برلبت لب رایگان نتوان نهاد
در جهان چشمت خرابی‌میکند		جرم بر دور زمان نتوان نهاد(۱)
چون پریشانی سر زلفت کند		سلسله برپای‌جان نتوان نهاد(۲)
خون‌ما زابرو و مژگان ریختی		تیر به زین در کمان نتوان نهاد

(۱) این بیت با اندك اختلافی درغزل پیش‌هم هست
(۲) این بیت درغزل پیش‌هم مکررشده است

گرچه که گه وعدهٔ وصلم دهد   خندهٔ تو، دل بر آن نتوان نهاد (۱)
حال من زلفت پریشان میکند   پس گنه بر دیگران نتوان نهاد
درجهانچون‌هرچه خواهی‌میکنی   جرم بر هرنا توان نتوان نهـاد
برسرخوان‌لبت ، خود بی‌جگر   لقمه‌ای‌خوش دردهان‌نتوان‌نهاد(۱)
هرچه هست اندرهمه عالم‌تویی   نام هستی برجهان نتوان نهاد
چون ترا، جزتو، نمی‌بیند کسی   منتی بر عاشقان نتوان نهاد
بردروصلت چو کس می نگذرد   تهمتی برانس وجان نتوان‌نهاد
عاشق توهم توبس، پس‌نام عشق   که‌برین و که‌بر آن نتوان‌نهاد
عشق تو مهمان و ما را هیـچ نه   هیچ‌پیش‌میهمان نتوان‌نهاد (۱)
تا نگیرد دست من دامان تو   پای دل برفرق جان نتوان نهاد
نیم جانی پیش او نتوان کشید   پیش‌سیمرغ‌استخوان‌نتوان‌نهاد(۱)
شب دردل میزدم،وصل‌تو گفت: زود پا بر آسمان نتوان نهاد(۱)
تا ترا در دل هوای جان بود   پای برآب روان نتوان نهاد(۱)

چون عراقی آستین ما گرفت
رخت او برآسمان نتوان نهاد

۱- ۲- ۱۲- ۱۶

هرشب دل پر خونم بر خاك درت افتد   باشد که چوروز آید بروی گذرت‌افتد
زیبد که ز درگاهت نومید نگردد باز   آن کس که بامیدی برخاك‌درت‌افتد
آیم بدرت افتم ، تا جور کنی کمتر   ازبخت بدم گویی خود بیشتر ت افتد
ای دوست ، مرانبود ازتوطمع پرسش   راضیم بدشنامی آن نیز گرت افتد
من‌خاك‌شوم ، جانا، دررهگذرت افتم   آخر بغلط روزی بر من گذرت افتد
گفتم که: بده‌دادم، بیدادفزون کردی   بدرفت، ندانستم ، گفتم : مگرت افتد
درعمری،اگریکدم،خواهی که‌دهی‌دادم   ناگاه چو وابینی رایی دگرت افتد

(۱) این بیت درغزل پیش هم‌آمده است .

کم نال ، عراقی ، زانك این قصهٔ درد تو
گر شرح دهی عمری ، هم مختصرت افتد

۱۲

بنمای بمن رویت ، یارات نمی افتد   آری چه توانکردن ؟ بامات نمی‌افتد
گیرم که نمی‌افتد باوصل‌منت‌رایی   باجوروجفا،باری، هم‌رات‌نمی‌افتد ؟
میافتدت‌این‌یکدم کآیی‌بر این‌پرغم   شادم کنی وخرم،هان یات‌نمی‌افتد؟
هر بیدل و شیدایی افتاده بسودایی   وندر دل من الا سودات نمی افتد
باعشق تومیبازم شطرنج وفا، لیکن   ازبخت‌بدم، باری ، جزمات‌نمی‌افتد
مآزار ز مهجوری کوروت نمی بیند   گر ازسرجانبازی در پات نمی‌افتد
ازغمزهٔ خونریزت‌هرجای‌شبیخونست   شب‌نیستکه‌اینبازی صدجات‌نمیافتد
افتاد دوصد شیون‌ازجورتوهرجایی   این جوروجفا با من‌تنهات نمی‌افتد

بیچاره عراقی ، هان ! دم در کش و خون می خور
چون هیچ دمی با او گیرات نمی افتد

۱- ۱۳ - ۱۵- ۱۶

کوسر که زدست غم‌درپات‌نمی‌افتد؟   کودل که‌درو هردم‌سودات‌نمیافتد؟(۱)
بنمای بمن رویت ، یارات نمی‌افتد   آری‌چه‌توان کردن؟ بامات نمی‌افتد
گیرم که نمی‌افتد باوصل‌منت رایی   باجوروجفا،باری،هم‌رات نمی‌افتد ؟
هر بیدل و شیدایی افتاد بسودایی   وندر دل من الا سودات نمی‌افتد
ازجور تومینالدهرجای که‌مهجوریست   این جور وجفابامن تنهات نمی‌افتد
ازغمزهٔ‌خونریزت هرجای‌شبیخونیست   شب‌نیستکه‌این‌بازی‌هرجات‌نمیافتد
مازآن‌توایم وتو بر می شکنی ازما   آری چه توانکردن؟بامات نمی‌افتد
باعشق تومیبازم شطرنج وفا، لیکن   از بخت‌بدم بازی جزمات نمی افتد
میافتدت‌این یکدم‌کایی بر این‌پرغم   شادم کنی‌وخرم،هان!یات نمی‌افتد؟

(۱) این غزل ظاهراً نسخهٔای دیگر از غزل سابقست .

بیچاره عراقی ، هان! دم در کش وخون میخور
چون هیچ دمی بـا او گیرات نمـی افتـد

۱- ۲ - ۵ - ۱۲ - ۱۳- ۱٦

باشع روی خوبان‌پروانه‌ای چه سنجد؟ باتاب موی‌جانان دیوانه‌ای‌چه سنجد؟
در کوی عشقبازان صدجان جوی‌نیرزد تن‌خودچه‌قیمت‌آرد؟ویرانه‌ای‌چه‌سنجد؟
باعاشقان شیدا ، سلطان کجا برآید ؟ درپیش‌آشنایان بیگانه‌ای چه سنجد؟
در رزم پاکبازان عالم چه قدر دارد ؟ دربزم بحرنوشان پیمانه‌ای چه سنجد؟
از صد هزار خرمن یك دانه است عالم با صدهزارعالم پس دانه‌ای‌چه سنجد؟
چون عشق دردل‌آمد ،آنجا خرد نیامد چون‌شاه رخ‌نمایدفرزانه‌ای‌چه‌سنجد؟
گرچه عراقی ، ازعشق ، فرزانهٔ جهان شد
آنجاکه این حدیثست افسانه‌ای‌چه سنجد؟

۱ - ۵ - ۱۲- ۱۳- ۱۵ - ۱٦

با عشق عقل‌فرسا دیوانه‌ای چه سنجد؟ باشمع روی زیبا پروا نه‌ای چه سنجد؟
پیش‌خیال رویت جانی چه قدر دارد ؟ با تاب بند مویت دیواندای چه سنجد؟
بـاوصل‌جان فزایت جان‌راچه‌آشنایی؟ در کوی آشنایی بیگانه‌ای چه سنجد؟
چون زلف برفشانی عالم خراب گردد دل خودچه‌طاقت‌آرد؟ویرانه‌ای‌چه‌سنجد؟
گرچه‌خوشست‌ودلکش‌کاشانه‌ایست‌جنت درجنب‌حسن‌رویت‌کاشانه‌ای چه سنجد؟
با من اگر نشینی برخیزم از سر جان پیش‌بهشت رویت غم‌خانه‌ای‌چه سنجد؟
گیرم که خود عراقی ،شکرانه، جان فشاند
درپیش‌آن چنان رو شکرانه‌ای چه سنجد ؟

۱- ۵- ۱۲- ۱۳- ۱۵- ۱٦

باعشق قرار در نگنجد جز نالهٔ زار در نگنجد
با دردتو دردسر نباشد با باده خمار در نگنجد
من‌باتوسزد که‌درنگنجم با دیده غبار در نگنجد

در دل نکنی مقام یعنی   با قلب عیار در نگنجد
در دیده خیال تونیاید   با آب نگار در نگنجد
بوسی ندهی بطنز و گویی: با بوسه کنار درنگنجد
باچشم توشاید ار ببینم   باجام خمار در نگنجد
آنجا که منم توهم نگنجی   با لیل نهار در نگنجد
شد عارهمه جهان عراقی
با فخر تو عاردرنگنجد

۱ - ۵ - ۱۲ - ۱۳ - ۱۵

با عشق تو ناز درنگنجد   جز درد ونیازدرنگنجد
با دردتو درد درنیاید   باسوز تو ساز درنگنجد
بیچاره کسی که از در تو   دور افتدوباز درنگنجد
با داغ غمت درون سینه   جزسوز و گدازدرنگنجد
با عشق حقیقتی بهر حال   سودای مجاز درنگنجد
درمیکده با حریف قلاش   تسبیح ونماز درنگنجد
درجلوه که جمال حسنت   خوبی ایاز در نگنجد
با یاد لب تو درخیالم   اندیشهٔ گاز درنگنجد
آنجا که رودحدیث وصلت   یك محرم راز درنگنجد
وآندم که حدیث زلفت افتد   جزشرح دراز درنگنجد
چه ناز کنی عراقی اینجا؟
جان باز، که ناز در نگنجد

۱ - ۲ - ۵ - ۱۲ - ۱۳ - ۱۵ - ۱۶

جانا، حدیث شوقت در داستان نگنجد   رمزی زرازعشقت درصد بیان نگنجد
جولانگه جلالت در کوی دل نباشد   خلوتگه جمالت درجسم وجان نگنجد
سودای زلف وخالت جزدر خیال ناید   اندیشهٔ وصالت جز در گمان نگنجد

دردل چوعشقت آید، سودای جان نماند — درجان چومهرت افتد، عشق روان نگنجد
دل کز تو بوی یابد در گلستان نپوید — جان کز تو رنگ بیند اندرجهان نگنجد
پیغام خستگانت در کوی تو که آرد؟ — کانجا ز عاشقانت باد وزان نگنجد
آن دم که عاشقان را نزد تو بار باشد — مسکین کسی که آنجا درآستان نگنجد
بخشای بر غریبی کز عشق تو بمیرد — وآنکه درآستانت خودیک زمان نگنجد
جان داددل که روزی کوی توجای یابد — نشناخت او که آخر جایی چنان نگنجد

آن دم که با خیالت دل رازعشق گوید
گرجان شودعراقی، اندرمیان نگنجد

۲-۵- ۱۲-۱۳-۱۵

امروز مرا در دل جز یار نمی‌گنجد — وز یار چنان پرشد کاغیار نمی‌گنجد
در چشم پرآب من جز دوست نمی‌آید — در جان خراب من جز یار نمی‌گنجد
با این همه غم شادم کندر دل تنگ من — غم راه نمی‌یابد، تیمار نمی‌گنجد(۱)
این لحظه ازآن شادم کندردل تنگ من — غم جای نمی گیرد، تیمار نمی‌گنجد
این قطرهٔ خون تایافت ازلعل لبش رنگی — ازشادی آن درپوست چون نار نمی‌گنجد
روبردراوسرمست، ازعشق رخش، زیراک: — در بزم وصال او هشیار نمی‌گنجد
شیدای جمال او در خلد نیارامد — مشتاق لقای او در نار نمی‌گنجد
چون پرده براندازد عالم بسر اندازد — جایی که یقین آید پندار نمی‌گنجد
هم دیدهٔ اوباید، تا حسن رخش بیند — با دوست مرا دردل آزارنمی‌گنجد(۱)
ازگفت بد دشمن آزرده نگردم، زانک: — با دوست مرا در دل آزار نمی‌گنجد
جانم دردل می‌زد، گفتا که: برو این دم — با یار درین جلوه دیار نمی‌گنجد

خواهی که درون آیی بگذارعراقی را
کندر طبق انوار اطوار نمی‌گنجد

---

(۱) پیداست که‌این بیت وبیت بعد نسخه بدل یکدیگرند

۱-۲-۱۲

امروز مرا دردل جز یار نمی‌گنجد / تنگست، از آن دروی اغیار نمی‌گنجد
در دیدهٔ پر آبم جز یار نمی‌آید / وندر دلم از مستی جز یار نمی‌گنجد
بااین همه هم شادم کندر دل تنگ من / غم چاره نمی‌یابد، تیمار نمی‌گنجد[1]
جان در تنم ار بی‌دوست هر بار نمی‌گنجید / از غایت تنگ آمد کین بار نمی‌گنجد
کوجام می‌عشقش؟ تامست شوم زیراك: / در بزم وصال او هشیار نمی‌گنجد[1]
کودام سر زلفش؟ تا صید کند دل را / کندرخم زلف او دلدار نمی‌گنجد
چون طره بر افشاند این روی بپوشاند / جایی که یقین آید پندار نمی‌گنجد[1]
عشقش چو درون تازد جان حجره بپردازد / آنجا که وطن سازد دیار نمی‌گنجد
این قطرهٔ خون تا یافت از خاك درش بویی / از شادی آن در پوست چون نار نمیگنجد[1]
غم گرچه خورد جانم، هم غم نخورم زیراك: / اندر حرم جانان غمخوار نمی‌گنجد
از گفت بدشمن، آزرده نگردم زانك: / با دوست مرا در دل آزار نمی‌گنجد[1]
تحفه بر دل بردم جان و تن و دین و هوش / دل گفت: برو، کانجا هر چار نمی‌گنجد

خواهی که در آیی تو، بگذار عراقی را
کندر حرم جانان جز یار نمی‌گنجد

۱-۵-۱۳-۱۵

در حلقهٔ فقیران قیصر چه کار دارد؟ / در دست بحر نوشان ساغر چه کاردارد؟
درراه عشقبازان زین حرفها چه خیزد؟ / در مجلس خموشان منبر چه کاردارد؟
جایی که عاشقان را درس حیات باشد / ایبك چه وزن آرد؟ سنجر چه کاردادد؟
جایی که این عزیزان جام شراب نوشند / آب زلال چبود؟ کوثر چه کاردارد؟
وآنجا که بحر معنی موج بقا برآرد / بر کشتی دلیران لنگر چه کاردارد؟
درراه پاکبازان این حرفها چه خیزد؟ / بر فرق سرفرازان افسر چه کاردارد؟
آن دم که آن دم آمد، دم در نگنجد آنجا / جایی که ره برآید، رهبر چه کاردارد؟

(۱) این بیت درغزل پیش هم هست

دایم، توای عراقی، می گوی این حکایت:
با بوی مشك معنی عنبر چه کار دارد؟

۱-۱۲-۱۵-۱۶

با پرتو جمالت برهان چه کار دارد؟ باعشق زلف وخالت ایمان چه کار دارد؟(۱)
باعشق دلگشایت عاشق کجا بر آید؟ باوصل جانفزایت هجران چه کار دارد؟
در بار گاه دردت درمان چه راه یابد؟ باجلوه گاه وصلت هجران چه کار دارد؟
باسوز بیدلانت مالك چه طاقت آرد؟ باعیش عاشقانت رضوان چه کار دارد؟
گرنه گریخت جانم از پرتو جمالت در سایهٔ دو زلفت پنهان چه کار دارد؟
چون دربناه وصلت افتاد جان نگویی: هجری بدین درازی باجان چه کار دارد؟
گر درخورت نیایم، شاید، که برسماطت پوسیده استخوانی برخوان چه کار دارد؟
آری عجب نباشد گر در دلم نیایی در کلبهٔ گدایان سلطان چه کار دارد؟
من نیز اگر نگنجم درحضرتت، عجب نیست آنجا که آن کمالست نقصان چه کار دارد؟
در تنگنای وحدت کثرت چگونه گنجد؟ در عالم حقیقت بطلان چه کار دارد؟
گویند: نیکوان را نظار گی نباید کانجا که درد نبود درمان چه کار دارد؟
آری، ولی چو عاشق پوشید رنگ معشوق آن دم میان ایشان دربان چه کار دارد؟
جایی که در میانه معشوق هم نگنجد مالك چه زحمت آرد؟ رضوان چه کار دارد؟
هان! خسته دل عراقی ، بادردیارخو کن
کانجا که دردش آمد درمان چه کار دارد؟

۱-۵-۱۳

با درد خستگانت درمان چه کار دارد؟ باوصل کشتگانت هجران چه کار دارد؟
از سوز بیدلانت مالك خبر ندارد باعیش عاشقانت رضوان چه کار دارد؟(۲)
درلعل تست پنهان صد گونه آب حیوان از بیدلی لب من با آن چه کار دارد؟
هم دیدهٔ تو باید تا چهرهٔ تو بیند کانجا که آن جمالست انسان چه کار دارد؟

۱- در ۱۵ این غزل باتفاوتی دوبارنوشته شده است
۲- این بیت درغزل پیش هم هست

گر در خورت نیایم، شاید، که بر سماطت　　پوسیده استخوانی بر خوان چه کار دارد؟(۱)
وهم از دهان تنگت هرگز نشان نیابد　　با خاتم سلیمان شیطان چه کار دارد؟
جان من از لب تو ما نا که یافت ذوقی　　ورنه خیال جاوید با جان چه کار دارد؟
دل می‌تپد که بیند در دیده روی خوبت　　ورنه برید زلفت پنهان چه کار دارد؟
عاشق گر از در تو نشنید مرحبایی　　چون حلقه بر در تو چندان چه کار دارد؟
گر بر درت نیایم، شاید که باز پرسند:　　پوسیده استخوانی با خوان چه کار دارد؟
در دل که عشق نبود معشوق کی توان یافت؟　　جایی که جان نباشد جانان چه کار دارد؟

در دل غم عراقی و آنگاه عشق باقی
در خانهٔ طفیلی مهمان چه کار دار؟

۱-۲-۱۲-۱۶

بادرد خستگانت درمان چه کار دارد ؟　　باوصل کشتگانت هجران چه کار دارد؟(۱)
بامحنت فراقت راحت چه رخ نماید؟　　با درد اشتیاقت درمان چه کار دارد؟
گر در دلم خیالت ناید ، عجب نیاید　　در دوزخ پرآتش رضوان چه کار دارد؟
سودای تو نگنجد اندر دلی که جانست　　درخانهٔ طفیلی مهمان چه کار دارد؟
دل را خوشست باجان گر زآن تست، یارا　　بی روی تو دل من باجان چه کار دارد؟
بر بوی وصلت، ای جان، دل بر در تو ماندست　　ورنه فتاده درخاك چندان چه کار دارد؟

با عاشق تست جان را صد سر سر نهفته
لیکن دل عراقی باجان چه کار دارد ؟

۱۳-۵

باعشق دلگشایت حرمان چه کار دارد؟　　باوصل جانفزایت هجران چه کار دارد؟
آری عجب نباشد گر در دلم نیایی　　درکلبهٔ گدایان سلطان چه کار دارد؟(۲)
من نیز گر نگنجم در حضرتت، عجب نیست　　آنجا که آن کمالست نقصان چه کار دارد؟
در تنگنای وحدت کثرت چگونه گنجد؟　　در عالم حقیقت بطلان چه کار دارد؟

۱- این بیت درغزل پیش هم هست
۲- این شش بیت تکرار ابیات ۲۰۰۶- ۲۰۱۱ است

گویند: نیکوان را نظارگی نباید / کانجا که درد نبود درمان چه کاردارد ؟
آری، ولی چو عاشق پوشید رنگ معشوق / آن دم میان ایشان دربان چه کاردارد ؟
جایی که در میانه معشوق هم نگنجد
مالک چه زحمت آرد؟ رضوان چه کاردارد ؟

۱-۲-۳-۴-۱۲-۱۵-۱۶

خرم تن آن کس که دل ریش ندارد / و اندیشهٔ یار ستم اندیش ندارد
گویند رقیبان که: ندارد سر تو یار / سلطان چه عجب گر سر درویش ندارد؟
او را چه خبر از من و از حال دل من؟ / کو دیدهٔ پر خون و دل ریش ندارد
این طرفه که او من شد و من او و ز من یار / بیگانه چنان شد که سر خویش ندارد
هان، ای دل خونخوار، سر محنت خود گیر / کان یار سر صحبت ما بیش ندارد
معشوق چو شمشیر جفا بر کشد، از خشم / عاشق چه کند گر سر خود پیش ندارد ؟
بیچاره دل ریش عراقی که همیشه
از نوش لبان بهره بجز نیش ندارد

۱-۲-۵-۱۲-۱۳-۱۵-۱۶

بیا، کین دل سر هجران ندارد / بجز وصلت دگر درمان ندارد
بوصل خود دلم را شاد گردان / که خسته طاقت هجران ندارد
بیا، تا پیش روی تو بمیرم / که بی تو زندگانی آن ندارد
چگونه بی تو بتوان زیست آخر؟ / که بی تو زیستن امکان ندارد
بمردم ز انتظار روز وصلت / شب هجران مگر پایان ندارد؟
بیا، تا روی خوب تو ببینم / که مهر از ذره رخ پنهان ندارد
زمن بپذیر، جانا، نیم جانی / اگر چه قیمت چندان ندارد
چه باشد گر فراغت والهی را / چنین سر گشته و حیران ندارد؟
وصالت تا زغم خونم نریزد
عراقی را شبی مهمان ندارد

۱-۲-۵-۱۲-۱۳-۱۵-۱۶

دل دولت خرمی ندارد   جان‌راحت بی‌غمی ندارد(۱)
دردا! که درون آدمی زاد   آسایش و خرمی ندارد
از راحت‌های این جهانی   جز غم دل آدمی ندارد
ای مرگ، بیا ومردمی کن   این غم سر مردمی ندارد
وی غم، بنشین، که شادمانی   با ما سر همدمی ندارد
وی جان،زسرای‌تن‌برون شو   کین جای تو محکمی ندارد
منشین‌همه وقت با عراقی
کاهلیت محرمی ندارد

۱-۲-۵-۱۲-۱۳-۱۵-۱۶

راحت سر مردمی ندارد   دولت دل همدمی ندارد(۲)
ز احسان زمانه دیده بردوز   کو دیدهٔ مردمی ندارد
از خوان فلك نواله کم پیچ   کو گردهٔ گندمی ندارد
با دردبساز، ازآنکه درمان   با جان تو محرمی ندارد
در تار حیات دل چه بندی؟   چون پود تو محکمی ندارد
دردا! که درین سرای پرغم   کس دولت بی‌غمی ندارد
دارد همه چیز آدمی زاد   افسوس که خرمی ندارد
گرخوشدلیی درین جهان هست   باری دل آدمی ندارد
بنمای بمن دلی فراهم   کو محنت در همی ندارد
کم خورغم این جهان، عراقی،
زیرا که غمش کمی ندارد

۱-۲-۱۲

نگارا،بی‌توبرگ جان که دارد؟   دل شاد ولب خندان که دارد؟

---

(۱)در۱۶مقطع این غزل نیست وپس ازآن‌پنج بیت آخرغزل بعد نوشته شده‌است
(۲)در۱۶پنج‌بیت اول این‌غزل‌نیست وابیات بعد جزوغزل پیش‌نوشته شده‌است.

بـاومید وصالت می کنم جـان … وگر نه طاقت هجران که دارد ؟
غم ار ندهد جگربر خوان وصلت … دل درویش را مهمان کـه دارد ؟
نیـاید جز خیالـت در دل مـن … بجز یوسف سر زندان کـه دارد ؟
مرا بـا تو خـوش آید خلد ، ورنه … غم حور و سر رضوان کـه دارد ؟
همه کس می کند دعوی عشقت … ولی بـا درد بی درمان که دارد ؟
غمت هر لحظه جانی خواهد ازمن … چه انصافست؟چندین جان که‌دارد ؟
مـرا گویند : فـردا روز وصلست … وگر نه طاقت هجران که دارد ؟

نشان عشق می جویی ، عراقی ،
ببین تاچشم خون‌افشار که‌دارد ؟

۱ ـ ۲ ـ ۳ ـ ۱۲ ـ ۱۵ ـ ۱۶

نگارا ، بی‌تو برگ جان که دارد ؟ … سر کفـر و غـم ایمان کـه دارد ؟
بـامید وصـالـت می دهـم جـان … وگر نه طاقت هجران که دارد ؟(۱)
غمت هـر لحظه جانی خواهد از من … چه‌انصافست؟چندین‌جان که‌دارد؟(۲)
اگـر عشق تـو خـون من نـریزد … غمت را هـر شبی مهمان کـه‌دارد ؟
نیـایـد جـز خیـالـت در دل مـن … بجز یـوسف سر زندان که‌دارد ؟(۳)
دل مـن بـا خیالت دوش می گفت : … کـه این درد مرا درمان که دارد ؟
لـب شیرین تـو گفتا : ز من پـرس … که‌من با تو بگویم : کان که دارد ؟
مـرا گفتی که : فردا روز وصلست … امیـد زیستن چندان کـه دارد ؟
دلـم در بند زلف تست ور نـه … سر سودای بی پایان کـه دارد؟

اگـر لطـف خیال تـو نباشد
عراقی‌راچنین حیران که‌دارد؟

۱ ـ ۲ ـ ۵ ـ ۱۴ ـ ۱۳

تا کی کشم جفای‌تو ؟ این‌نیز بگذرد … بسیار شد بلای تو ، این نیز بگذرد

(۱) تکرار بیت ۲۰۷۳ غزلپیش
(۲) تکراربیت ۲۰۷۸ غزلپیش
(۳) تکراربیت ۲۰۷۵ غزلپیش

عمرم گذشت و یك نفسم بیشتر نماند
خوش‌باش کز جفای تو، این نیز بگذرد

آیی و بگذری بمن و باز ننگری
ای‌جان من فدای تو، این نیز بگذرد

هر کس رسید از تو بمقصود و این گدا
محروم از عطای تو ، این نیز بگذرد

ایدوست ، تو مرا همه دشنام میدهی
من می کنم دعای تو، این نیز بگذرد

آیم بدرگهت ، نگذاری که بگذرم
پیرامن سرای تو، این نیز بگذرد

آمد دلم بکوی تو، نومید باز گشت
نشنید مرحبای تو، این نیز بگذرد

بگذشت آنکه دوست همیداشتی مرا
دیگر شدست رای تو، این نیز بگذرد

تا کی کشد عراقی مسکین جفای تو ؟
بگذشت چون جفای تو این نیز بگذرد

۱ - ۵ - ۱۲ - ۱۳ - ۱۵

بیا، بیا، که نسیم بهار میگذرد
بیا، که گل ز رخت شرمسار میگذرد

بیا، که وقت بهارست و موسم شادی
مدار منتظرم ، وقت کار میگذرد

ز راه لطف بصحرا خرام یکنفسی
که عیش تازه کنم، چون بهار میگذرد

نسیم لطف تو از کوی میبرد هردم
غمی که بر دل این جان فکار میگذرد

ز جام وصل تو ناخورده جرعه‌ای دل من
ز بزم عیش تو در سر خمار میگذرد

سحرگهی که بکوی دلم گذر کردی
بدیده گفت دلم : کان شکار میگذرد

چو دیده کرد نظر صد هزار عاشق دید
که نعره میزد هر یك که: یار میگذرد

بگوش جان عراقی رسید آن زاری
از آن ز کوی تو زار و نزار میگذرد

۱-۲-۴- ۵- ۱۲- ۱۳- ۱۵ - ۱۶

بیا، که عمر من خاکسار می گذرد
مدار منتظرم ، روزگار میگذرد

بیا، که جان من از آرزوی دیدارت
بلب رسید و غم دل فکار می گذرد

بیا، بلطف ز جان بلب رسیده بپرس
که از جهان ز غمت زار زار میگذرد

بر آن شکسته‌دلی رحم کن ز روی کرم
که ناامید ز درگاه یار می گذرد

چه باشد ار بگذاری که بگذرم ز درت؟   که بر درت ز سگان صد هزار می گذرد
مکش کمان جفا بر دلم، که تیر غمت   خود از نشانهٔ جان بی‌شمار می گذرد
من ارچه دورم از درگهت، دلم هردم   بر آستان درت چند بار می گذرد
ز دل که می گذرد بر درت بپرس آخر: که آن شکسته برین در چه کار می گذرد؟
مکش چو دشمنم، ای دوست، ز انتظار، بیا   که این نفس ز جهان دوستدار می گذرد

با انتظار مکش بیش ازین عراقی را
که عمر او همه در انتظار می گذرد

۱ - ۴ - ۵ - ۱۲ - ۱۳ - ۱۵ - ۱۶

پشت بر روزگار باید کرد   روی در روی یار باید کرد
چون ز رخسار پرده بر گیرد   در دمش جان نثار باید کرد
پیش شمع رخش، چو پروانه،   سوختن اختیار باید کرد
از پی یك نظاره بر در او   سالها انتظار باید کرد
تا کند یار روی در رویت   دلت آیینه وار باید کرد
تات در بوته زار بگدازد   قلب خود را عیار باید کرد
تا نهد بر سرت عزیزی پای   خویش، چون خاك خوار باید کرد
ور تو خود را ز خاك به دانی   خودترا سنگسار باید کرد
تا دهی بوسه بر کف پایش   خویشتن را غبار باید کرد
دشمنی کت ز دوست وادارد   زودت از وی فرار باید کرد
ور ز چشمت نهان بود دشمن   پس دو چشمت چهار باید کرد
دشمن خود تویی، چو در نگری   با خودت کار زار باید کرد

چون عراقی ز دست خود فریاد
هر دمت صد هزار باید کرد

۱ - ۵ - ۱۲ - ۱۳ - ۱۵ - ۱۶

یاد آن شیرین پسر خواهیم کرد   کام جان را پر شکر خواهیم کرد

دامن از اغیار در خواهیم چید
سر ز جیب یاربر خواهیم کرد

آفتاب روی او خـواهیم دیـد
گر بمه‌روزی نظر خواهیم کرد

بوی‌جان افزای‌اوخواهیم یافت
گر بگلزاری گذر خواهیم کرد

در خم زلفش نهان خواهیم شد
دست باوی در کمر خواهیم کرد

چون کمان ابروان پرزه کند
پیش‌تیرش‌جان‌سپر خواهیم کرد

از حـدیث یار و آب چشم مـا
گوش‌ودامن‌پر گهر خواهیم کرد

ماجـرایی رفت ما را بـا لبش
دوستان‌رازان خبرخواهیم کرد

تا عـراقـی نشنود اسرار ما
ماجری را مختصر خواهیم کرد

۱ - ۵ - ۱۲ - ۱۳ - ۱۵ - ۱۶

می‌روان کن ، ساقیا ، کین‌دم روان‌خواهیم کرد
بهر يك جرعه میت این دم روان خواهیم کرد

دردیی درده ، کزین جا درد سر خواهیم بـرد
ساغری پر کن ، که‌عزم‌آن جهان خواهیم‌کرد

کـاروان عمـر ازیـن منزل روان شد ناگـهی
چون روان‌شد کاروان ،ماهم روان خواهیم کرد

چـون فشاندیم آستین بـی نیازی بـر جـهـان
دامن تـاز انـدر آن عالـم کشان خواهیم کرد

از کف ساقی همت ساغـری خـواهیم خـورد
جرعه دان بزم خود هفت آسمان خواهیم کرد

تـافتد در ساغـر مـا عکس روی دلبـری
ساغـر از باده لبالب هـر زمان خواهیم کـرد

در چنین مجلس که می‌عشقست و ساغر بیخودی
نـالـهٔ مستانـه نقل دوستان خـواهیم کرد

تا درین عالم نگردد آشکارا راز ما
ناگهی رخ‌را ازین عالم نهان خواهیم کرد
نزد زلف دلربایش تحفه دل خواهیم برد
پیش روی جانفزایش جان فشان خواهیم کرد
چون بگردانیم رو ، زین عالم بی آبرو
روی در روی نگار مهربان خواهیم کرد
بر سر بازار وصلش جان ندارد قیمتی
تا نظر در روی خوبش رایگان خواهیم کرد
سالها در جستجویش دست و پایی می‌زدیم
چون‌نشان دیدیم ، خودرا بی‌نشان خواهیم کرد
هر چه ما خواهیم کردن او بخواهد غیر آن
آنچه آن دلبر کند ما خود همان خواهیم کرد
عراقیهیچ خواهد گفت : اناالحق ،این زمان
برسردارش ز غیرت ناگهان خواهیم کرد

۱-۲-۵-۱۳-۱۵

روی ننمود یار چتوان کرد — نیست تدبیر کار ،چتوان کرد؟
بر درش هر چه داشتم بردم — نپذیرفت یار ، چتوان کرد؟
از گل روی یار قسم دلم — نیست‌جز خارخار ،چتوان کرد ؟
بوده‌ام بردرش عزیز بسی — کشتم‌این‌لحظه‌خوار ،چتوان کرد؟
بر مراد دلم نمی گردد — گردش روزگار چتوان کرد ؟
غم‌بسیار هست‌و نیست ، دریغ ، — با غمم غمگسار چتوان کرد ؟
از پی صید دل نهادم دام — لاغر آمد شکار ، چتوان کرد ؟
چند باشی ، عراقی ، از پی دل
در هم وسو کوار ،چتوان کرد ؟

۱ ـ ۵ ـ ۱۲ ـ ۱۳ ـ ۱۶

روی ننمود یار چتوان کرد ؟ چیست‌تدبیر کارچتوان کرد؟(۱)

در دو چشم پر آب نقش نگار چون نگیرد قرارچتوان کرد ؟

در هر آیینه ای نمی گنجد عکس روی‌نگار چتوان کرد ؟

هر سراسیمه ای نمی یابد بردر وصل یارچتوان کرد ؟(۲)

رفت عمر و نرفت در همه عمر دست در زلف‌یار چتوان کرد ؟

کشت مارا بدوستی ،چه کنیم ؟ با چنان دوستدار چتوان کرد؟

کشتهٔ عشق اوست بر در او
چون‌عراقی هزار چتوان کرد؟

۱ ـ ۵ ـ ۱۲ ـ ۱۳ ـ ۱۵

من رنجور را یك دم نپرسد یار چتوان کرد ؟
نگوید :چون‌شد آخر آن دل‌بیمار چتوان کرد؟

تنم از رنج بگدازد ، دلم از غم بجان آرد
چنینست ،ای‌مسلمانان ،مراغم‌خوارچتوان کرد ؟

ز داروخانهٔ لطفش چو دارو جان نمی یابد
بسازم با غم دردش بنالم زار چتوان کرد ؟

دلا ، بر من همین باشد که جان در راه او بازم
اگر آن ماه ننماید مرا رخسار چتوان کرد ؟

چو از خوان وصال او ندارم جز جگر قوتی
بخایم‌هم‌از بن دندان جگرناچار چتوان کرد ؟

سحرگاهان بکوی او بسی رفتم بیوی او
بسی گفتم :قبولم کن ،نکردآن‌یار چتوان کرد ؟

چنان نالیدم از شوقش که شد بیدار همسایه
ز خواب این‌دیدهٔ بختم نشد بیدار چتوان کرد؟

---

(۱) تکرار مطلع‌غزل‌پیش (۲) در۱۲ ازین‌پس‌تامقطع غزل‌پیش نوشته‌شده‌است

مرا چون نیست از عشقش بجز تیمار وغم روزی
ضرورت میخورم‌هر دم‌غم‌و تیمارچتوان کرد ؟

عـراقی نیك می خواهد کـه فخر عالمـی باشد
ولیکن یار می‌خواهد که باشد عار چتوان کرد ؟

۱ ـ ۵ ـ ۱۲ ـ ۱۳ ـ ۱۵

از در یار گذر نتوان کرد
رخ سوی یار دگر نتوان کرد

تا گذشته ز سر هر دو جهان
برسر کوش گذر نتوان کرد

زان‌چنان رخ ، که‌تمنای دلست
صبر ازین‌بیش مگر نتوان کرد

باچنین دیده ، که پر خونابست
بچنان روی نظـر نتوان کـرد

چون حدیث لب شیرینش رود
یـاد حلـوا و شکر نتوان کرد

سخـن زلـف مشوش بـگذار
دل ازین شیفته‌تـر نتوان کرد

قصهٔ درد دل خـود چـه کنم ؟
راز خود جمله سمر نتوان کرد

غـم او مایهٔ عیش و طـربست
از طرب بیش حذر نتوان کرد

گرچه دل‌خون شوداز تیمارش
غمش از سینه بـدر نتوان کرد

ابتـلاییست دریـن راه مـرا
که از ان هیچ‌خبر نتوان کرد

گفتم : ای‌دل ،بگذر زین‌منزل
محنت آباد مقـر نتوان کـرد

گفت : جایی کـه عراقی باشد
زوداز آنجای سفر نتوان کرد

۱ ـ ۱۵ ـ ۱٦

بدین زبان صفت حسن‌یار نتوان کرد
بطعمهٔ پشه عنقا شکار نتوان کـرد

بگفتگو سخن‌عشق دوست نتوان گفت
بجست وجو طلب وصل یار نتوان کرد

بدان‌مخسب که‌در خواب روی اوبینی
خیال او بـود آن ، اعتبار نتوان کرد

دوچشم‌تو ،خودا گر عاشقی ،پر آب‌بود
بر آب نقش لطیف نگـار نتوان کرد

بچشم او رخ او بین ، بـدیـدهٔ خفاش
بآفتاب نـظـر آشکار نتوان کرد

بچشم نرگس کوته نظر بوقت بهار   نظارهٔ چمن و لاله زار نتوان کرد

شدم که بوسه زنم بر درش ادب گفتا: ببوسه خاك در یار خوار نتوان کرد

بنیم‌جان که توداری ویك‌نفس که‌تراست   حدیث پیشکشش زینهار نتوان کرد

برو بپیش سگان درش فکن‌جان‌را   که این‌متاع بر آن رخ‌نثارنتوان کرد

بلا به پیش خیالش شبی همی گفتم   که:دشمنی همه‌بادوستدار نتوان کرد

بگوی تا نکند زلف تو پریشانی   که‌بیش‌ازین دل‌مابی‌قرار نتوان کرد

بتیغ‌غمزهٔ خون خوار جان مجروحم   هزار بار، بروزی فکار نتوان کرد

دلی که باغم عشق تو در میان آمد   بهر گنه ز کنارش کنار نتوان کرد

بدان که نام وصال تو می‌برم روزی   بدست‌هجر مراجان سپار نتوان کرد

جواب داد خیالش که: با سلیمانی   برای مورچه ای کار زار نتوان کرد

میان هجرو وصالش، گراختیاردهند   زهر دو هیچ‌یکی اختیار نتوان کرد

رموز عشق، عراقی،مگو چنین روشن
که‌راز خویش‌چنین آشکارنتوان کرد

۱ - ۵ - ۱۲ - ۱۳

بدین زبان صفت‌حسن یار نتوان کرد   بطعمهٔ پشه عنقا شکار نتوان کرد(۱)

بگفت‌وگوسخن‌عشق‌دوست‌نتوان گفت   بجست وجوطلب وصل‌یار نتوان کرد

بدان‌مخسب که‌در خواب روی‌او بینی   خیال او بود آن اعتبار نتوان کرد

از آنکه‌چشم توازعاشقی پرآب شود   برآب نقش لطیف نگار نتوان کرد

شدم که‌بوسه زنم‌بردرش، ادب گفتا: ببوسه خاك در یار خوار نتوان کرد

بنیم‌جان، که‌توداری‌ویك‌نفس که‌تراست   حدیث‌پیش کشش‌زینهار نتوان کرد

بچشم او رخ او بین، بدیدهٔ خفاش   بآفتاب نظر آشکار نتوان کرد

بچشم نرگس کوته نظر بوقت بهار   نظارهٔ چمن و لاله زار نتوان کرد

چه‌به‌که پیش سگان درش فشانی‌جان   که‌این‌متاع برآن‌رخ‌نثار نتوان کرد

(۱) این‌غزل چنان مینماید، که نسخه‌بدل غزل پیش است‌و تنها مقطع آن تفاوت دارد، در ۱و۵و۱۳ مقطع‌این غزل‌هم تکرارمقطع غزل‌پیش‌است

بخواب درسحری ، با خیال او گفتم　　که‌دشمنی‌همه‌بادوستدار نتوان کرد
بگوی تا نکند زلف تو پریشانی　　که‌بیش‌ازین دل مابیقرار نتوانکرد
بتیغ‌غمزهٔ خونخوار جان‌مجروحم　　هزاربار، بروزی ، فکار نتوان کرد
دلم که باغم عشق‌تو در میان‌آید　　بهر گنه ز کنارش کنار نتوان کرد
بدان که نام وصال توبرده ام روزی　　بدست هجر مرا جانسپار نتوان کرد
بخشم گفت خیالش که : با سلیمانی　　برای مورچه‌ای کارزار نتوان کرد
میان هجرووصالش گر اختیاردهند　　زهردو هیچ یکی‌اختیارنتوان کرد
نه‌ای چوشاد ، عراقی، بمیر ازغم یار
که‌زندگانی بی غمگسار نتوان کرد

۱ـ ۱۲ـ ۱۵

بتم‌ازغمزه وابروهمه تیرو کمان سازد　　بغمزه خوندل ریزد بابرو کارجان سازد
چودردام سرزلفش‌همه‌عالم گرفتارست　　چرامژ گانکندناوك‌چراابرو کمانسازد؟
خرابیها کندچشمش‌که نتوانکرددرعالم　　چه‌شاید گفت بامستیکه‌خودراناتوان‌سازد؟
دل وجان‌همه عالم فدای لعل نوشینش　　که‌چونجام‌طرب‌نوشددوعالم جرعه‌دانسازد؟
غلام‌آن نگارینم که‌ازرخ‌مجلس افروزد　　لب‌اوازشکرخنده شراب عاشقان سازد
بتی کزحسن‌درعالم‌نمیگنجدعجب‌دارم　　که‌دایم‌دردل تنگم چگونه‌خان‌ومان‌سازد؟
عراقی ، بگذرازغوغا ، دلی فارغ بدست‌آور
که سیمرغ وصال او درآنجا آشیان سازد

۱ـ۲ـ۱۲ـ ۱۵ـ ۱۶

چنین که غمزهٔ توخون خلق‌می‌ریزد　　عجب نباشد اگر رستخیز انگیزد
فتورغمزهٔ توصد هزارصف بشکست　　که در میانه یکی گرد بر نمی‌خیزد
زچشم جادوی مرد افکن شبه رنگت　　جهان ، اگربتواند ، دو اسبه بگریزد
فروغ عشق توتا کی‌روان من سوزد　　فریب چشم تو تا چند خون من‌ریزد ؟
مرنج ، اگـر بسرزلف تو درآویزم　　که غـرقه هر چه ببینـد در وبیاویزد

ترا ، چنانکه تویی، تاکسیت نشناسد　　رخ توهرنفسی رنگ دیگرآمیزد

اگرچه خون عراقی بریزی از دیده
بخاکپای توکزعشق تو نپرهیزد

۱ـ ۵ـ ۱۲ـ ۱۳ـ ۱۵ـ ۱۶

اگر یکبار زلف یار از رخسار بر خیزد　　هزاران آه مشتاقان زهرسوزاربرخیزد
وگرغمزه‌اش کمین‌سازددل‌ازجان‌دست‌بفشاند　　وگرزلفش برآشوبدزجان‌زنهاربرخیزد
چورویش‌پرده‌بگشایدکه‌وصحرابرقص آید　　چوعشقش‌روی‌بنمایدخردناچاربرخیزد
صباگراز سرزلفش بگورستان برد بویی　　زهرگوری‌دوصدبیدل زبوی‌یاربرخیزد
نسیم زلفش ارناگه بترکستان گذرسازد　　هزاران عاشق‌ازسقسین‌وازبلغاربرخیزد
نوای مطرب عشقش اگردرگوش‌جان‌آید　　زکویش‌دست بفشاندقلندروار برخیزد
چو یاد اوشود مونس‌زجان اندوه بنشیند　　چواندوهش‌شودغم‌خورزدل‌تیماربرخیزد
دلابیعشق‌اومنشین زجان‌برخیزوسردرباز　　چوعیاران‌مکن‌کاریکه‌گرداز‌کاربرخیزد
درین‌دریافکن‌خودرامگردری‌بدست‌آری　　کزین دریای‌بی‌پایان گهربسیاربرخیزد
وگرموجیت‌برباید،زهی‌دولت، ترا آن‌به　　که عالم پیش‌قدرتوچوخدمتکاربرخیزد
حجاب‌ره‌تویی‌برخیزودرفتراك‌عشق‌آویز　　که‌بی‌عشق‌آن‌حجاب‌توزره‌دشواربرخیزد

عراقی ، هر سحر گاهی برآرازسوز دل‌آهی
زخواب این دیدهٔ بختت مگر یکباربرخیزد

۱ـ ۵ ـ ۱۲ـ ۱۳ ـ ۱۶

آنرا که چوتو نگار باشد　　باخویشتنش‌چه‌کارباشد ؟
ناخوش نبود کسی که‌اورا　　یاری‌چوتودر کنار باشد
ناخوش‌چومنی‌بود که‌پیوست　　دل‌خسته‌وجان‌فگارباشد
مآزار زمن ، اگر بنالم　　ماتم زده سوکوار باشد
وان‌دیده که اوندید رویت　　شاید اگرآشکار باشد
آنکس که جدافتاد ازتو　　دوراز توهمیشه زارباشد

بیچاره کسی که در دو عالم جز تو دگریش یار باشد
خرم دل آن کسی که او را اندوه تو غمگسار باشد
تا کی دلم ، ای عزیز چون جان ، بر خاك در تو خوار باشد؟
نامد گه آن که خسته ای را بر درگه وصل بار باشد؟
تا چند دل عراقی آخر
در زحمت انتظار باشد؟

۱ - ۲ - ۵ - ۱۲ - ۱۳ - ۱۵ - ۱۶

تا بر قرار حسنی دل بی قرار باشد تا روی تو نبینم جان سوکوار باشد
تا پیش تو نمیرد جانم نگیرد آرام تا بوی تو نیابد دل بی قرار باشد
جانا ، ز عشق رویت جانم رسید برلب تا کی ز آرزویت بیچاره زار باشد؟
آنرا مخواه بیدل کو بی تو جان نخواهد آنرا مدار دشمن کت دوستدار باشد
درمان اگر نداری ، باری ، بدرد یاد آر کز دوست هرچه آید آن یادگار باشد
بادرد خوش توان بود عمری ببوی درمان باغم بسر توان برد گر غمگسار باشد
خواهی بساز کارم ، خواهی بسوز جانم با کار پادشاهان ما را چه کار باشد؟
از انتظار وصلت آمد بجان عراقی
تا کی غریب و خسته در انتظار باشد؟

۱ - ۵ - ۱۲ - ۱۳ - ۱۵

دیدهٔ بختم ، دریغا کور شد دل نمرده ، زنده اندر گور شد
دست گیر ، ای دوست ، این بخت مرا تا نبیند دشمنم کو کور شد
بارگاه دل ، که بودی جای تو بنگر اکنون جای مار و مور شد
بی لب شیرینت عمرم تلخ گشت شور بختی بین که: عیشم شور شد
دل قوی بودم بامید تو ، لیك دل ندادی ، خسته زان بی نور شد
شور عشقت تا فتاد اندر جهان چون دل من عالمی پر شور شد
عارت آمد از عراقی ، لاجرم
بی تو ، مسکین ، بی نوا و عور شد

۱ - ۲ - ۵ - ۱۲ - ۱۳ - ۱۵ - ۱۶

من مست می‌عشقم هشیار نخواهم شد / وز خواب خوش‌مستی بیدار نخواهم شد
امروز چنان مستم از بادهٔ دوشینه / تا روز قیامت هم هشیار نخواهم شد
تاهست زنیك و بد در کیسهٔ من نقدی / در کوی جوانمردان عیار نخواهم شد
آن‌رفت که‌میرفتم در صومعه هرباری / جز بردر می خانه این بار نخواهم شد
از توبه و قرایی بیزار شدم، لیکن / از رندی و قلاشی بیزار نخواهم شد
ازدوست‌بهرخشمی آزرده‌نخواهم‌گشت / وز یار بهر زخمی افکار نخواهم شد
چون‌یارمن‌او باشدبی یار نخواهم ماند / چون‌غم‌خورم‌او باشدغم‌خوار نخواهم‌شد
تا دلبرم او باشد دل بـر دگری ننهم / تاغم‌خورم اوباشد غم‌خوار نخواهم شد
چون ساختهٔ دردم در حلقه نیارامم / چون سوختهٔ عشقم در نار نخواهم شد

تاهست‌عراقی‌رادر درگه‌او باری
بر درگه‌این وآن‌بسیار نخواهم‌شد

۱ - ۲ - ۵ - ۱۲ - ۱۳ - ۱۵ - ۱۶

گر نظر کردم بروی‌ماه رخساری چه‌شد؟ / ورشدم‌مست‌ازشراب‌عشق‌یکباری‌چه‌شد؟
روی‌او دیدم‌سرزلفش چرا آشفته گشت؟ / گر نبیند بلبل شوریده گلزاری‌چه‌شد؟
چشم‌او باجان‌من‌گرگفته‌رازی، گو: بگوی / حال بیماری اگر پرسید بیماری چه‌شد؟
دشمنم بادوستان گوید: فلانی عاشقست / عاشقم برروی‌خوبان، عاشقم، آری‌چه‌شد؟
در سر سودای عشق‌خوب رویان شد دلم / وزچنان زلف اربستم نیز زناری چه‌شد؟
گر گذشتم بر در میخانه ناگاهی‌چه‌باك؟ / گر بپیران‌سر شکستم توبه‌یکباری‌چه‌شد؟
چون‌شدم مست‌ازشراب‌عشق‌عقلم‌گو: برو / گر فروشست آب‌حیوان نقش‌دیواری چه‌شد؟
گرمیان عاشق ومعشوق جرمی‌رفت‌رفت / تونه‌معشوقی نه‌عاشق، مرترا باری چه‌شد؟
زاهدی‌را کزمی‌ومعشوق‌رنگی‌نیست‌نیست / گر کندبر عاشقان‌هر لحظه انکاری‌چه‌شد؟
های‌وهوی عاشقان‌شداز زمین برآسمان / نعرهٔ مستان اگـر نشنید هشیاری‌چه‌شد؟
از خمستان نعرهٔ‌مستان بگوش‌من رسید / رفتم آنجا تا ببینم حال میخواری چه‌شد؟

دیدم اندر کنج می‌خانه عراقی را خراب
گفتم: ای مسکین، نگویی تا ترا باری چه شد؟

۱- ۵- ۱۲- ۱۳- ۱٦

ناگه بت من مست ببازار بر آمد — شور از سر بازار بیکبار بر آمد
بس دل که بکوی غم او شاد فروشد — بس جان که زعشق رخ اوزار بر آمد
درصومعه و بتکده عشقش گذری کرد — مؤمن زدل و گبر ز زنار بر آمد
در کوی خرابات جمالش نظر افکند — شور و شغبی ازدر خمار بر آمد
دروقت مناجات خیال رخش افروخت — فریاد وفغان ازدل ابرار بر آمد
یکجرعه زجام لب اومیزده‌ای یافت — سرمست وخرامان بسردار بر آمد
درسوخته‌ای آتش شمع رخش افتاد — از سوز دلش شعلهٔ انوار بر آمد
باد در او برسر آتش گذری کرد — ازآتش سوزان گل بی‌خوار بر آمد
ناگاه زرخسارشبی پرده برانداخت — صد مهر زهر سو بشب تار بر آمد
باد سحر ازخاك درش کرد حکایت — صد نالهٔ زار از دل بیمار بر آمد

کی بو که فروشد لب اوبوسه بجانی؟
کز بوك و مگر جان خریدار بر آمد

۱- ۵- ۱۳

ناگه بت من مست ببازار بر آمد — شور ازسر بازار بیك بار بر آمد (۱)
مانا بکرشمه سوی اوباز نظر کرد — کین شوروشغب از سر بازار بر آمد
بااهل خرابات ندانم چه سخن گفت؟ — کاشوب و غریو از در خمار بر آمد
درصومعه ناگاه رخش پرده برانداخت — فریاد وفغان ازدل ابرار بر آمد
آوردچودرکار لب وغمزه و رخسار — جان ودل وچشم همه از کار بر آمد
تا جز رخ اوهیچ کسی هیچ نبیند — درجمله صور آن بت عیار بر آمد
هر بار برنگی بت من روی نمودی — آن بار برنگك همه اطوار برآمد
وآن شیفته کز زلف وقدش داورسن یافت — بگرفت رسن، خوش بسردار بر آمد

(۱) تکرار مطلع غزل پیش

فی‌الجمله برآورد سر از جیب بزودی — هر دم بلباسی دگر آن بار بـر آمد
وآنسوخته کاتش همه تاب رخ او دید — زو دعوی «النار ولاالعار» بر آمد
المنة لله کـه پس از منت بسیـار — مقصود و مرادم ز لب یار بـر آمد

دور از لب و دندان عراقی همه کامم
زاندو لب شیرین شکر بار بر آمد

۱۲

غلام حلقه بگوش تو زار باز آمد — خوشی درو بنگر، کز ره دراز آمد
بلطف کار دل مستمنـد خسته بساز — که خستگان را لطف تو کارساز آمد
چه باشد ار بنوازی نیازمندی را ؟ — که با خیال رخت دم بدم براز آمد
چه کرده‌ام که ز درگاه وصل جان‌افزا — نصیب خسته دلم هجر جانگداز آمد؟
بر آستان درت صد هـزار دل دیدم — مگر که خاك سر کوت دلنواز آمد ؟
غبار خاك درت بر سر کسی که نشست — زسروران جهانگشت وسرفراز آمد
بهر طرف که شدم تا که شاد بنشینم — غم تو پیش دل من دو اسبه باز آمد

بروی خرم تو شادمـان نشد افسوس !
دل عراقی از آن دم که عشقباز آمـد

۱ـ ۵ـ ۱۲ـ ۱۳ـ ۱۵

بیا، که بی‌رخ زیبات دل بجان آمد — بیا، که بی‌تو همه سود من زیان آمد
بیا، که بهر تو جان از جهان کرانه گرفت — بیا، که بی تو دلم جمله در میان آمد
بیا، که خانهٔ دل گر چه تنك و تاریکست — دمی برای دل ما درون تـوان آمد
بیا، که غیر تو در چشم من نیامد هیچ — جز آب دیده که بر چشم من روان آمد
نگر هر آنچه که بر هیچکس نیامده بود — بر ین شکسته دلم از غم تو آن آمد
دل شکسته‌ام آنلحظه دل ز جان برداشت — که رسم جور و جفای تو در جهان آمد

زجور یار چه نالـم ؟ که طالع دل من
چنانکه بخت عراقیست همچنان آمد

۱- ۲- ۵- ۱۳- ۱۵

ز اشتیاق تو ، جانا ، دلم بجان آمد
بیا ، که با غم تو بر نمی توان آمد

بیا ، که بالب توماجری نکرده هنوز
بجای خرقه دل و دیده درمیان آمد(۱)

بجشم مست تو گفتم : دلم بجان آید
لب تو گفتا : اینك دلت بجان آمد

بدید تا نظر از دور نار دان لبت
بسا که چشم مرا آب در دهان آمد

نیامد ازدوجهان جزرخ تودرنظرم
ازآنگهی که مراچشم درجهان آمد

زروشنایی روی تودرشب تاریك
نمیتوان بسر کوی تو نهان آمد

۵ ـ ۱۳

آشکارا نهان کنم تا چند ؟
دوست میدارمت بیا نك بلند

دلم ازجان نخست دست بشست
بعدازان دیده بررخت افکند

عاشقان تو نیك معذورند
زانکه نبود کسی ترا مانند

دیده ای کو رخ تو دیده بود
خواه راحت رسان وخواه گزند

ای ملامت کنان مرا درعشق،
گوش من نشنود ازین سان پند

گرچه من دورمانده ام زبرت
با خیال تو کرده ام پیوند

آن چنان دردلی که پنداری
ناظرم در تودایم ، ای دلبند

تو کجایی وما کجاهیهات!
ایعراقی، خیال خیره مبند

۱ـ۲ـ ۵ ـ۱۲ـ ۱۳ـ ۱۵

آنرا که غمت ز در برانـد
بختش همه در بدر دواند

وآنرا که عنایت تو ره داد
جز بر در تـو رهـی ندانـد

وآن را که قبول عشقت افتاد
جان را بدهد ، غمت ستاند

عاشق که گذر کند بکویت
جان پیش سگ درت فشاند

---

(۱) همین مضمونرا حافظ چنین سروده است:

ماجری کم کن و باز آ که مردم چشم
خرقه ازسر بدرآورد وبشکرانه بسوخت

باوصل بگو که: عاشقانرا   از دست فراق وارهاند
بیچاره‌دلم که کشتهٔ تست   دور از رخ تو نمی تواند
بویی بنسیم کوی خودده   تا صبحدمی بدل رساند
کین‌مرده‌ببوتزنده گردد   وزعشق رخت کفن دراند
مگذار که خسته دل عراقی
بی عشق تو عمر بگذراند

۱-۲-۱۲- ۱۵-۱۶

ایندرد مرادوا که داند ؟   وین‌نامهٔ اندهم که‌خواند؟
جز لطف‌توام‌که‌دستگیرد؟   جزرحمت تو که‌ام‌رهاند؟
بنمای رخت بدردمندی   تا بر سر کوت جانفشاند
آیا بود آنکه بیدلی را   لطف تو بکام دل رساند ؟
افتادم بر در قبولت   امید که از درم نراند
کار دل من عنایت تو   گر بهترازین کند،تواند
مهری ز قبول بر دلم نه   کین قلب کسی نمی‌ستاند
چون حلقه برین دری ، عراقی
می باش و مگرذ ، بو کـه داند

۵-۱۳

بنمای رخت ،نه هوش‌ماند   تاپیش رخ توجانفشاند(۱)
افتادم بر در قبولش   امید که از درم نراند
کار دل من عنایت تو   گر بهتر ازین کند تواند
مهری ز قبول بر دلم نه   کین قلب کسی نمیستاند
چون حلقه برینذر، ای عراقی،
می باش بگرد او ، که داند ؟

---

(۱) پیداست که این غزل تحریفی از غزل پیش است .

۱-۴-۵-۱۲-۱۳-۱۵-۱۶

در من نگرد یارد گر بار که داند؟   زین پس دهدم بر در خود بار که داند؟
از یاد خودم کرد فراموش بیک بار   یاد آوردازمن د گر آن یار که داند؟
خون شد جگرم ازغم واندیشهٔ آن دوست   خشنود شود ازمن غم خوار که داند؟
بیمار دلم ، خسته جگر ازغم عشقش   آید بعیادت بر بیمار که داند؟
ای دشمن بدخواه، چه باشی بغمم شاد؟   باشد که شود دوست د گر بار که داند؟
در بند امید، ای دل، بگشای دو دیده   باشد که ببینی رخ دلدار که داند؟
روشن شود این تیره شب بخت عراقی
از صبح رخ یار وفادار که داند؟

۱-۱۲-۱۵

ای دل ، چو در خانهٔ خمار گشادند   می نوش ، که ازمی گره کار گشادند
درخود منگر، نرگس مخمور بتان بین   در کعبه مرو، چون در خمار گشادند
ازخود بدر آ، در رخ خوبان نظری کن   در خان منشین چوندر گلزار گشادند
بنگر که: دوصد مهر بیك ذره نمودند   از یك سر مویی که زرخسار گشادند
تا باز گشادند سر زلف ز رخسار   ازروی جهان زلف شب تار گشادند
تا مهر گیاهی زگل تیره برآید   بر روی زمین چشمهٔ انوار گشادند
تالاله رخی درچمن آید بتماشا   ازچهرهٔ گل پردهٔ زنگار گشادند
از پرتو مل پردهٔ خورشید دریدند   وز خندهٔ گل مبسم اشجار گشادند
تا کرد نسیم سحر آفاق معطر   در هر چمنی طبلهٔ عطار گشادند
مانا که صبا کرد پریشان سر زلفین   کز بوی خوشش نافهٔ تاتار گشادند
در گوش دلم گفت صبا دوش: عراقی   در بند درخود، که در یار گشادند
چشم سر اغیار ببستند ز غیرت
آنگاه در مخزن اسرار گشادند

۱-۲-۳-۴-۱۲-۱۵-۱۶

نخستین باده کندر جام کردند ... زچشم مست ساقی وام کردند(۱)
چو با خود یافتند اهل طرب‌را ... شراب بیخودی درجام کردند
لب میگون جانان جام در داد ... شراب عاشقانش نام کردند
ز بهر صید دلهای جهانی ... کمند زلف خوبان دام کردند
بگیتی هر کجا درد دلی بود ... بهم کردند وعشقش نام کردند
سر زلف بتان آرام نگرفت ... زبس دلها که بی آرام کردند
چو گوی حسن درمیدان فکندند ... بیك جولان دو عالم رام کردند
زبهر نقل مستان از لب وچشم ... مهیا پسته و بادام کردند
ازآن لب، کز در صد آفرینست ... نصیب بیدلان دشنام کردند
بمجلس نیك وبد را جای دادند ... بجامی کار خاص و عام کردند
بغمزه صد سخن با جان بگفتند ... بدل زابرودو صد پیغام کردند
جمال خویشتن را جلوه دادند ... بیك جلوه دو عالم رام کردند
دلی را تا بدست آرند، هر دم ... سر زلفین خودرا دام کردند
نهان با محرمی رازی بگفتند ... جهانی را ازآن اعلام کردند
چوخود کردند رازخویشتن فاش ... عراقی را چرا بدنام کردند؟

۱-۱۵-۱۶

نگارا،جسمت از جان آفریدند ... ز کفر زلفت ایمان آفریدند
جمال یوسف مصری شنیدی؟ ... ترا خوبی دو چندان آفریدند
ز باغ عارضت یك گل بچیدند ... بهشت جاودان زان آفریدند
غباری از سر کوی تو برخاست ... وزان خاك آب حیوان آفریدند
غمت خون دل صاحبدلان ریخت ... وزان خون لعل ومرجان آفریدند
سراپایم فدایت باد و جان هم ... که سر تاپایت ازجان آفریدند

(۱) رجوع کنید بصحایف ۵۱ و ۵۲ مقدمه.

ندانم باتویك‌دم چون توان‌بود ؟   که صد دیوت نگهبان آفریدند
دمادم چند نوشم درد دردت ؟   مراخود مست‌وحیران آفریدند

زعشق تو عراقی را دمی هست
کزان دم روی انسان آفریدند

۱

اگر شکسته دلانت هزار جان دارند   بخدمت تو کمر بسته برمیان دارند
شدند حلقه‌بگوش‌ترا چوحلقه بگوش   چه خوش‌دلند که مثل تودلستان‌دارند
کسان که‌وصل‌تویك دم بنقد یافته‌اند   ازین‌طلب طرب وعیش جاودان‌دارند
چوبگذری بتعجب تو ماهروی براه   چوماه ماهرخان دست بردهان دارند
خرد ازان زره زلف تو پناه گرفت   که چشم وابروی‌تو تیردر کمان‌دارند
مجاهدان رهت تا عنایت تو بود   چه بیم و باك بعالم ازین وآن دارند؟
ز آب دیده و تاب دلست غمازی   وگرنه راز تو بیچارگان نهان دارند
غلام غمزهٔ بیمارتم که از هوسش   چه‌تن‌درستان خودرا که ناتوان‌دارند!

اگر کسی بشکایت بود ز دلبر خویش
زتو عراقی ودل شکر بی کران دارند

۱-۳-۴-۱۲

چوچشم مست تو آغاز کبر و ناز کند   بساکه بردلم از غمزه ترکتاز کند
مرا مکش ، که نیاز منت بکارآید   چومن نمانم حسن تو با که ناز کند ؟
مرا بدست سر زلف خویش بازمده   اگرچه همچوخودم زودسرفراز کند
منم چومردم چشمت، بمن نگاهی کن   که اهل دیده بمردم نگاه باز کند
چگونه دوست ندارد ایازرا محمود ؟   که او نگاه بچشم خوش ایاز کند
زجور تو بگریزم ، برم بعشق پناه   که ازغم تو مرا عشق بی‌نیاز کند
نیاز و ناز من و تو فرو برد بدمی   نهنگ عشق حقیقت دهن چو باز کند
ازین‌حدیث، اگرچه‌زپرده‌بیرونست،   زمانه پردهٔ عشاق بس که ساز کند

بآب دیده عراقی وضو همی سازد
چوقامت تو بدید آنگهی نماز کند

۱-۵-۱۲-۱۳-۱۶

باز دلم عیش و طرب می کند   هیچ ندانم چه سبب می کند؟
از می عشق تو مگر مست شد   کین‌همه شادی وطرب می کند؟
تا سر زلف تو پریشان بدید   شیفته شد ، شوروشغب می کند
تا دل من در سر زلف تو شد   عیش همه در دل شب می کند
برد ببازی دل جمله جهان   زلف توبازی چه عجب می کند؟
طرهٔ طراز تو کردآن چه کرد   فتنه نگر باز که لب می کند
می‌برد ازمن دل و گوید بطنز: باز فلانی چه طلب می کند؟
از لب لعلش چه عجب گر مرا   آرزوی قند و رطب می کند

گر طلبد بوسه ، عراقی مرنج ،
گرچه همه ترك ادب می کند

۱-۵-۱۲-۱۳-۱۶

خسته دلم باز طرب می کند   بازطرب از چه سبب می کند؟
از می عشق تو مگر مست شد   کین‌همه‌شادی‌وطرب‌می کند؟(۱)
تا سر زلف تو پریشان بدید   شیفته شد شور و شغب می کند
غمزهٔ غماز تو کرد آنچه کرد   فتنه نگر باز که لب می کند
طرهٔ طرار تو در دلبری   بوالعجبی هـای عجب می کند
هیچ نگویی ، صنما ، با غمت :   ازمن‌مسکین چه‌طلب می کند ؟
بوالعجبی‌بین که بدستان ومکر   می‌برد از من دل وخب می کند
بی‌ادبی کرد دلم ، لاجرم   هجر تو اش نیك ادب می کند

روز نگوید بعراقی دلم
آنچه بدو هجر تو شب می کند

---

(۱) این‌سه‌بیت درغزل پیش هم هست

۱-۴-۵-۱۲-۱۳-۱۵

هر که او دعوی مستی می کند — آشکارا بت پرستی می کند
هستی آن را می‌سزد کز نیستی — هر نفس صد گونه هستی می کند
هر که از خاك درش رفعت نیافت — لاجرم سر سوی پستی می کند
دل که خورد از جام عشقش جرعه‌ای — بی‌خبر شد، شور و مستی می کند
دل چو خواهم باختن در پای او — جان ز شوقش پیش‌دستی می کند
چند گویی کو جفا تا کی کند؟
ای عراقی، تا تو هستی می کند

۱-۱۵

بخرابات شدم دوش مرا بار نبود — می‌زدم نعره و فریاد ز من کس نشنود
یا نبد هیچ کس از باده فروشان بیدار — یا خود از هیچ کسی هیچ کسم در نگشود
چونکه یك نیم ز شب یا کم یا بیش برفت — رندی از غرفه برون کرد سر و رخ بنمود
گفت: خیر ست، درین وقت تو دیوانه شدی — نغز پرداختی آخر تو نگویی که چه بود؟
گفتمش: در بگشا، گفت: برو، هرزه مگوی — تا درین وقت ز بهر چو تویی در که گشود؟
این نه مسجد که بهر لحظه درش بگشایم — تا تو اندر دوی، اندر صف پیش آیی زود
این خَرابات مغانست و درو زنده دلان — شاهد و شمع و شراب و غزل و رود و سرود
زر و سر را نبود هیچ درین بقعه محل — سود شان جمله زیانست و زیانشان همه سود
سر کوشان عرفاتست و سراشان کعبه — عاشقان همچو خلیلند و رقیبان نمرود(۱)
ای عراقی، چه زنی حلقه برین در شب و روز؟
زین همه آتش خود هیچ نبینی جز دود

۱-۲-۱۲-۱۶

هر که در بند زلف یار بود — در جهانش کجا قرار بود؟
وانکه چیند گلی ز باغ رخش — در دلش بس که خار خار بود
وانکه یاد لبش کند روزی — تا قیامت در آن خمار بود

(۱) در ۱ این بیت نیست و در ۱۵ بخط دیگر در حاشیه افزوده شده است

کار هایی که چشم یار کند — نه ز یاری روزگار بود
فتنهایی که زلفش انگیزد — همه خود نقش آن نگار بود
ازفلك آنکه هرشبی شنوی — نالهٔ بیدلان زار بود
نفس عاشقان او باشد — آن کز و چرخ را مدار بود
یك شبی با خیال او گفتم : — چند مسکین درانتظار بود ؟
روی بنما ، که جان نثار کنم — گفت: جانرا چه اعتبار بود؟
تا تو در بند خویشتن مانی — کی ترا نزد دوست بار بود ؟
نبود عاشق آنکه جوید کام — عشق را باغرض چه کار بود ؟
عاشق آنست کو نخواهد هیچ — ور همه خود وصال یار بود

ای عراقی ، تو اختیار مکن
کانکه به بود اختیار بود(۱)

۱-۲-۱۲-۱۵-۱۶

تا کی از ما یارماپنهان بود ؟ — چشم ما تا کی چنین گریان بود؟
تا کی از وصلش نصیب بخت ما — محنت و درد دل وهجران بود؟
این چنین کز یار دور افتاده ام — گر بگرید دیده، جای آن بود
چون دل ما خون شد ازهجران او — چشم ما شاید که خون افشان بود
از فراقش دل زجان آمد بجان — خود گرانی یارمرگ جان بود
برامیدی زنده ام ، ورنه کرا — طاقت آن هجر بی پایان بود ؟
پیچ بر پیچست بی او کار ما — کار ما تا کی چنین پیچان بود؟
محنت آباد دل پردرد ما — تا کی ازهجران او ویران بود؟
درد مارا نیست درمان در جهان — درد ما را روی او درمان بود
چون دل ما ازسرجان برنخاست — لاجرم پیوسته سرگردان بود

(۱) در ۱۲ بخط دیگر :

چون عراقی ندیده این معنی — کار و بارش برون زکار بود

چون عراقی هر که دوراز یارماند
چشم او گریان ، دلش بریان بود

۱-۱۳-۱

ای‌خوشادل کندرواز عشق تو جانی بود — شادمان جانی که اوراچون توجانانی بود
خرم‌آن‌خانه که‌باشدچون‌تومهمانی‌درو — مقبل‌آنکشور که‌اوراچون‌توسلطانی‌بود
زنده‌چونباشددلی کزعشق‌توبویی‌نیافت؟ — کی بمیرد عاشقی کوراچوتوجانی بود؟
هر که‌رویت‌دیدودلرادرسرزلفت‌بست — در حقیقت آدمی نبود که حیوانی بود
درهمه عمرار برآرم‌بی‌غم تو یك نفس — زان نفس برجان‌من‌هرلحظه‌تاوانی‌بود
آفتاب روی تو کر بر جهان تابد دمی — درجهان هرذره‌ای خورشید تابانی بود
در همه عالم ندیدم جز جمال روی تو — کر کسی دعوی کند کودید، بهتانی‌بود
کنج‌حسنی‌ونپندارم که کنجی‌درجهان — وآنچنان کنجی‌عجب‌درکنج ویرانی‌بود
آتش رخسار خوبت کر بسوزاند مرا — اندرآن آتش مرا هر سو کلستانی بود
روزی آخر از وصال تو بکام دل رسم — این شب هجرترا اگر هیچ پایانی بود
عاشقانراجزسرزلف‌تودست‌آویز نیست — چه خلاص‌آنرا که‌دست‌آویز ثعبانی‌بود؟

چون عراقی در غزل یادلب تو میکند
هرنفس کزجان برآردشکرافشانی‌بود

۵-۱۲-۱۳-۱۵-۱۶

وه اکه‌کارم زدست می برود — روز کارم ز دست مـی برود
خودندارم من‌ازجهان‌چیزی — وآنچه دارم زدست می‌برود
یکدمی‌دارم‌ازجهان‌وآن‌نیز — چون بر آرم زدست‌می‌برود
برزمانه‌چه دل نهم؟ که‌روان — همچو یارم زدست می برود
در خزان ار دلی بدست آرم — در بهارم ز دست می بـرود
از پی صید دل چه دام نهم ؟ — که شکارم ز دست می برود
چه کنم‌پیش‌یارجان افشان ؟ — که نثارم ز دست مـی برود

نیست جز آب دیده در دستم ‌‌ ‌ زان نگارم ز دست می‌برود
طالعم بین که: در چنین غمها ‌ ‌ غمگسارم ز دست می‌برود
بخت بنگر که: پای بردم مار ‌ ‌ یارغارم ز دست می برود

دستگیرا ، نظر بکارم کن
بین که کارم ز دست می‌برود

۵-۱۳

اندرین ره هر که او یکتا شود ‌ ‌ گنج معنی در دلش پیدا شود
جز جمال خود نبیند در جهان ‌ ‌ اندرین ره هر که او بینا شود
قطره کز دریا برون آید همی ‌ ‌ چون سوی دریا شود دریا شود
گر صفات خود کند یکباره محو ‌ ‌ در مقامات بقا یکتا شود
هر که دل بر نیستی خود نهاد ‌ ‌ در حریم هستی او تنها شود
از مسما هر که یابد بهره‌ای ‌ ‌ فارغ و آسوده از اسما شود
ور کند گم صورت هستی خویش ‌ ‌ صورت او جملگی معنی شود
ور نهنگ لاخورش زو طعمه ساخت ‌ ‌ زندهٔ جاوید در الا شود
صورتت چون شد حجاب راه تو ‌ ‌ محو کن، تا سیرتت زیبا شود
گر از این منزل برون رفتی، یقین ‌ ‌ دانکه منزلگاهت او ادنی شود
ما بجانان زنده‌ایم ، از جان بری ‌ ‌ تا ابد هر گز کسی چون ما شود؟
هر که آنجا مقصد و مقصود یافت ‌ ‌ در دو عالم والی والا شود
هر کرا دل راز دار عشق شد ‌ ‌ کی دلش مایل سوی صحرا شود؟

هم بالا در رسد بی عقل و دین
گر عراقی محو اندر لا شود

۱-۲-۵-۱۲-۱۳-۱۵-۱٦

نگارینی که باما می نپاید ‌ ‌ بما دلخستگان کی رخ نماید؟
بیا، ای بخت ، تا بر خود بموییم ‌ ‌ که از ما یار آرامی نماید

اگر جانم بلب آید عجب نیست
بحیله نیم جانی چند پاید ؟

بنقد اینلحظه جانی می کن، ایدل
شب هجرست ، تا فرداچه زاید ؟

مگر روشن شود صبح امیدم
مگر خورشید از روزن بر آید

دلم را از غم جان وا رهاند
مرا از من زمانی در رباید

عراقی ، بردرش امید دربند
که داند ؟ بو که ناگه وا کشاید

۱ - ۵ - ۱۲ - ۱۳ - ۱۵ - ۱۶

مرا ، کرچه زغم جان می بر آید
غم عشقت ز جانم خوشتر آید

درین تیمار کر یك دم غم تو
نپرسد حال من ، جانم بر آید

مرا شادی کهی باشد درین غم
که اندوه توام از در درآید

مرا یك ذره اندوه تو خوشتر
که یك عالم پر از سیم وزرآید

اگر چه هر کسی از غم کریزد
مراچون جان ، غم تودرخورآید

مرا در سینه تاب انده تو
بسی خوشتر ز آب کوثر آید

چو سر در پای اندوه تو افکند
عراقی در دو عالم بر سر آید

۱ - ۵ - ۱۲ - ۱۳ - ۱۵ - ۱۶

زان پیش که دل ز جان بر آید
جان از تن ناتوان بر آید

بنمای جمال ، تا دهم جان
کان سود بر ین زیان بر آید

ای کاج! بجان بر آمدی کار
این کار کجا بجان بر آید ؟

کارم نه چنان فتاد مشکل
کان بی تو باین و آن بر آید

هم از در تو کشایدم کار
کامم همه زان دهان بر آید

بر درکهت آمدم بکاری
کان بر تو بر ایکان بر آید

نایافته جانم از تو بویی
مگذار که ناکهان بر آید

بنواز بلطف جانم ، آن دم
کز کالبدم روان بر آید

کام دل خستهٔ عراقی
ازلطف توبی گمان برآید

۱۳ - ۵

آخر این تیره شب هجر بپایان آید   آخر این درد مرا نوبت درمان آید
چند گردم چوفلك گردجهان سرگردان؟   آخر این گردش ما نیز بپایان آید
آخر این بخت من ازخواب درآید سحری   روز آخر نظرم بر رخ جانان آید
یافتم صحبت آن یار، مگر روزی چند   این همه سنگ محن بر سرمازان آید
تا بود گوی دلم در خم چوگان هوی   کی مرا گوی غرض درخم چوگان آید؟
یوسف گم شده را گرچه نیابم بجهان   لا جرم سینهٔ من کلبهٔ احزان آید
بلبل آسا همه شب تا بسحر ناله زنم   بو که بویی بمشامم ز گلستان آید
او چه خواهد؟ که همی باوطن آید، لیکن   تا خود ازدرگه تقدیر چه فرمان آید

بعراق ار نرسد باز عراقی چه عجب؟
که نه هرخار وخسی لایق بستان آید

۱ - ۲ - ۵ - ۱۳

صبا وقت سحر گویی ز کوی یار می‌آید
که بوی او شفای جان هر بیمار می آید
نسیم خوش مگر از باغ جلوه میدهد گل را
که آواز خوش از هر سو ز خلقی زار می‌آید
بیا در گلشن، ای بیدل، ببوی گل بر افشان جان
که از گلزار و گل امروز بوی یار می‌آید
گل ازشادی همی خندد، من ازغم زار میگرم
که از گلشن مرا یاد از رخ دلدار می آید
ز بستان هیچ در چشمم نمیاید، مگر آبی
که در چشمم زیاد او دمی صد بار می آید

اگر گلزار میآید کسی راخوش ، مرا باری
نسیم کوی او خوشتر زصد گلزار می آید

مرا چه از گل و گلزار ؟ کندر دست امیدم
ز گلزار وصال یار زخم خار می‌آید.

عراقی خسته‌دل هردم ز سویی میخورد زخمی
همه زخم بلا گویی برین افگار می‌آید

۱۲-۱

صبا وقت سحر، گویی، ز کوی یارمی‌آید
که‌بوی اوشفای جان‌هر بیمار می‌آید(۱)

نسیم‌او‌مگر در باغ جلوه میدهد گل را
که‌آواز خوش بلبل زهر سوزار می‌آید

بیادر گلشن،ای‌بیدل،ببوی گل برافشان‌جان
که از گلزاروگل امروز بوی یارمی‌آید

گل‌ازشادی‌همیخندد، من‌ازغم‌زارمیگریم
که از گلشن مرا یاد رخ دلدار می‌آید

زبستان هیچ درچشم‌نمی‌آید ، مگر آبی
که درچشم زیاد اودمی صد بار می‌آید

اگر گلزار میآید کسیرا خوش،مراباری
نسیم کوی او خوشتر زصدگلزار میآید

مراچه‌از گل‌و گلزار؟کندردست اومیدم
ز گلزار وصال یار زخم خار می‌آید

(۱) هفت بیت‌اول این غزل تکراراشعارغزل پیش‌است ودر۱۲مقطع آن هم دربن جا مکرر شده است .

مگر از زلف دلدارم صبابویی بباغ آورد
که ازباغ و گل و گلزار بوی یار میآید
ازآنچون‌بلبل بیدل زرنك وبوی گل‌شادم
که ازگلزاردرچشمم رخ دلدار می‌آید
گر آید درنظر کسرا بجزرخساراورویی
مرا باری نظر دایم بر آن رخسار میآید
مراازهرچه درعالم بچشم اندرنیامد هیچ
مگرآبی که در چشمم دمی‌صد بارمیآید
چواندرآب‌عکس یارخوشتر میشود پیدا
ازآنروآب درچشمم مگربسیارمیآید(۱)
جهانا بست و من در وی جمال یار میبینم
ازینجا خواب درچشمم مگربسیارمیآید
عراقی درچنین خوابی همی بیند چنان رویی
ازآن درخاطرش هردم هزاران کارمیآید(۲)

۱ـ ۵ ـ ۱۲ـ ۱۳ـ ۱۵ـ ۱۶

گهی درد تو درمان مینماید — گهی وصل تو هجران می نماید
دلی کویافت از وصل تو درمان — همه دشوارش آسان می نماید
مرا گه گه بدردی یاد می کن — که دردت مرهم جان می‌نماید
بپرس‌آخر که:بیتوچونم؟ ایجان، — که جانم بس پریشان می نماید
مرا جور و جفا و رنج و محنت — غمت هردم دگر سان می نماید

(۱) پیداست که این دو بیت نسخه بدل یکدیگرند
(۲) در۱۲مقطع غزل پیش بجای این مقطع‌آمده است.

ز جان سیر آمدم بیروی خوبت جهان بر من چو زندان می نماید

عراقی خود ندارد چشم ورنه
رخت خورشید تابان مینماید

۱ـ ۴ـ ۵ـ ۱۳ـ ۱۵

مرا درد تو درمان می نماید غم تو مرهم جان می نماید
مرا، کزجام عشقت‌مست باشم وصال‌وهجر یکسان مینماید
چومن تن‌در بلای عشق دادم همه دشوارم‌آسان می نماید
بجان‌من غم‌تو، شادمان باد ، هرآنلطفی که‌بتوان‌می‌نماید
اگریك‌لحظه‌ننماید‌مراسوز دگرلحظه‌دوچندان‌مینماید
دلم با اینهمه انده ، ز شادی بهار وباغ و بستان می‌نماید
خیـالت آشکارا میبـرد دل اگرروی تو پنهان می نماید
لب لعـل توجانم مـی نوازد بنفشه آب حیوان می نماید
ندانم‌تاچه‌خواهد‌فتنه‌انگیخت؟ که‌زلفش‌بس‌پریشان‌مینماید
بدوران توزان تنگست دلها که حسن توفراوان مینماید

چـوذره درهوای مهررویت
عراقی نیك حیران می‌نماید

۱ـ۲ـ ۵ ـ ۱۲ـ۱۳ـ ۱۵ـ ۱۶

ای باد صبا ، بکـوی آن یـار گر بر گذری ز بنده یـاد آر
ور هیچ مجال گفت یابی پیغام من شکسته بگزار
با یار بگوی : کان شکسته این‌خسته جگر،غریب‌وغم‌خوار
چون ازتو ندید چارهٔ خویش بیچاره بمانـد بی تو ناچار
خورشید رخت ندید روزی بینور بماند در شب تار
نی این شب تیره دید روشن نی خفته عدو ، نـه بخت بیدار
میکرد شبی بروز کاخر روزی بشود که به شود کار
کارش چو بجان رسید می گفت : کای کرده بتیغ هجرم افکار

ای کرده بکام دشمنانم ، با یار چنین چنین کند یار ؟
آخر نظری بحال من کن بنگر که: چگونه بی توام زار؟
یك بارگیم مکن فراموش یاد آر ز من شکسته ، یاد آر
مآزار ز من ، که هیچ هیچم از هیچ ، کسی نگیرد آزار
من نیك بدم ، تو نیکویی کن ای نیك ، بدم ، بنیك بردار
بگذار که بگذرم بکویت یکدم ز سگان کویم انگار
بگذاشتم این حدیث ، کز من دارند سگان کوی تو عار
پندار که مشت خاك باشم زیر قدم سگ درت خوار
القصه بجانم از عراقی مگذار ، کزو نماند آثار
بالجمله تو باشی و تو گویی
او کم کند از میانه گفتار

۱ - ۵ - ۱۲ - ۱۳ - ۱۵ - ۱۶

دل در گره زلف تو بستیم دگربار وز هردو جهان‌مهر گسستیم دگربار
جام دو جهان پرز می عشق‌تو دیدیم خوردیم می و جام شکستیم دگربار
شاید که‌دگر نعرهٔ مستانه برآریم کز جام می‌عشق تو مستیم دگربار
المنة‌لله که پس از محنت بسیار با تو نفسی خوش بنشستیم دگربار
چون طرهٔ توشیفتهٔ روی‌تو گشتیم هیهات! که خورشید پرستیم دگربار
ما ترك مراد دل خود کام گرفتیم تاهرچه کند دوست‌خوشستیم‌دگربار
باعشق تو ما راه خرابات گرفتیم از صومعه و زهد برستیم دگربار
در بندگی زنف چلیپات بماندیم زنار هم از زلف توبستیم دگربار
تا راز دل ما نکند فاش عراقی
اینك دهن ازگفت ببستیم دگربار

۵-۱۲-۱۳

دل در گره زلف تو بستیم دگر بار(۱)   در دام سر زلف چو شستیم دگر بار
از نرگس مخمور تو مخمور بماندیم   وز جام می لعل تو مستیم دگر بار
از بادهٔ عشق تو یکی جرعه چشیدیم   صدتوبه بیك جرعه شکستیم دگر بار
ماقبلهٔ خودروی چوخورشید تو کردیم   هیهات! که خورشید پرستیم دگر بار(۱)
با عشق تو ما راه خرابات گرفتیم   از صومعه و زهد برستیم دگر بار(۲)
دل در گره زلف تو بستیم و برآنیم   جویای سر زلف چو شستیم دگر بار
کان جان که نسیم سر زلف تو بما داد   هم با سر زلف تو فرستیم دگر بار
در بندگی زلف چلیپات بماندیم   زنار هم از زلف تو بستیم دگر بار(۲)

از پیشگه وصل‌چو برخاست عراقی
با تو دمکی خوش بنشستیم دگر بار

۵ - ۱۲ - ۱۳ - ۱۵

رخ سوی خرابات نهادیم دگربار   در دام خرابات فتادیم دگربار
ازبهر یکی جرعه دوصد توبه شکستیم   وز دردمغان روزه‌گشادیم دگربار
در کنج خرابات یکی مغ بچه دیدیم   در پیش رخش سر بنهادیم دگربار
آن دل که بصد حیله زخوبان بربودیم   در دست یکی مغ بچه دادیم دگربار
یك بار ندیدیم رخش و زغم عشقش   صد بار بمردیم و بزادیم دگربار
دیدیم که بیعشق رخش زندگیی نیست   بی‌عشق رخش زنده مبادیم دگربار
غم بر دل ما تاختن آورد ز عشقش   بااین‌همه‌غم‌بین که: چه شادیم دگربار
شد در سر سودای رخش دین و دل ما   بنگر : دل ودین داده بیادیم دگربار
عشقش بزیان برد صلاح و ورع ما   اینك همه در عین فسادیم دگربار
بانیستی خود همه باقیمت وقدریم   باهستی خود جمله کسادیم دگربار

تاهست عراقی همه هستیم مریدش
چون نیست‌شود ،جمله‌مرادیم دگربار

(۱) تکرارمصرع غزل پیش   (۲) تکرار بیت غزل پیش

۱-۵-۱۲-۱۳-۱۵

نظر ز حال من ناتوان دریغ مدار — نظارهٔ رخت از عاشقان دریغ مدار
اگر سزای جمال تو نیست دیده، رواست — خیال روی تو باری زجان دریغ مدار
بپرسش من رنجور اگر نمی آیی — عنایتی ز من ناتوان دریغ مدار
زخوان وصل تو چون قانعم بدیداری — تو نیز این قدر از میهمان دریغ مدار
بمن، که گرد درت چون سگان همی گردم — نواله گر ندهی، استخوان دریغ مدار
چو دوستان را بر تخت وصل بنشانی — زمن، که خاک توام، آستان دریغ مدار
چو با ندیمان جام شراب نوش کنی — نصیب جرعه‌ای از خاکیان دریغ مدار

۱-۵-۱۲-۱۳-۱۵

غلام روی توام، ای غلام، باده بیار — که فارغ آمدم از ننگ و نام باده بیار
کرشمهای خوش تو شراب ناب منست — در آ بمجلس و پیش از طعام باده بیار
بغمزه‌ای چو مرا مست می‌توانی کرد — چه حاجتست صراحی و جام؟ باده بیار
بمستی از لب تو وام کرده‌ام بوسی — گر آمدی بتقاضای وام باده بیار
مگر که مرغ طرب در فتد بدام مرا — شدست تن همه دیده چو دام باده بیار
کجاست دانهٔ مرغان؟ که طوطی روحم — فتاد از پی دانه بدام باده بیار
نظام بزم طرب از میست، مجلس ما — چو می نگیرد بی می نظام باده بیار
زبون گرفت مرا توسن جهان، ساقی، — مگر زبون شود این بدلگام باده بیار
عنان ربود ز من توسن طرب، ساقی — مگر زبون شود این بدلگام باده بیار (۱)
ز انتظار چو ساغر دلم پر از خون شد — مدار منتظرم بر دوام، باده بیار
اگرچه روز فروشد، صبوح فوت مکن — که آفتاب بر آید ز جام باده بیار
درین مقام که خونم حلال میداری — مدار خون صراحی حرام، باده بیار
بوقت شام، بیا تا قضای صبح کنیم — اگرچه صبح خوش آید، بشام باده بیار
نمی‌پزد تف غم آرزوی خام مرا — برای پختن سودای خام باده بیار

(۱) پیداست که این بیت نسخه بدل بیت پیش از آنست.

منم کنون و یکی نیم جان رسیده بلب همی‌دهم بتو ، بستان تمام ، باده بیار
بمستی ازلب تو می‌توان ستد بوسی مگر رسم ز لب تو بکام باده بیار
مرا زدست عراقی خلاص ده نفسی
غلام روی توام، ای غلام، باده بیار

۱-۵-۱۳

مرا ازهرچه می‌بینم رخ دلدار اولی‌تر نظرچون میکنم باری بدان رخسار اولی‌تر
تماشای رخ خوبان خوشست، آری، ولی مارا تماشای رخ دلدار از آن بسیار اولی‌تر
بیا، ای چشم من، جان، رجمال روی جانان بین چو عاشق میشوم باری، بدان رخسار اولی‌تر
زرویش هرچه بگشایم نقاب روی او اولی ززلفش هرچه بربندم ،مرا ز نار اولی‌تر
کسی کاهل مناجاتست اورا کنج مسجد به مرا ، کاهل خراباتم ، در خمار اولی‌تر
فریب غمزهٔ ساقی چو بستاند مرا ازمن لبش باجان من درکار و من بی‌کار اولی‌تر
چوزان می در کشم جامی، جهانرا جرعه‌ای بخشم جهان ازجرعهٔ من مست و من هشیار اولی‌تر
بیك ساغر درآشامم همه دریای مستی‌را چوساغر می کشم، باری، قلندروار اولی‌تر
خرد گفتا: بپیران سرچه گردی گرد میخانه؟ ازین رندی وقلاشی شوی بیزار اولی‌تر
نهان ازچشم خودساقی مرا گفتا: فلان، می‌خور که عاشق درهمه حالی چومن می‌خوار اولی‌تر
عراقی رابخودبگذاروبی‌خود درخرابات آی
که این‌جا یك خراباتی زصد دین‌دار اولی‌تر

۱-۵-۱۲-۱۳-۱۶

نیم چون یك نفس بی‌غم دلم خون‌خوار اولی‌تر ندارم چون دلی خرم ، تنی بیمار اولی‌تر
نیابد هر که دلداری ، چومن زار وحزین اولی نبیند هر که غمخواری ، چومن غمخوار اولی‌تر
دلی کز یارخود بویی نیابد تن دهد برباد چنین دل در کف هجران اسیر و زار اولی‌تر
وصال او نمی‌یابم، تن اندر هجر اودارم بشادی چون نیم لایق، مرا تیمار اولی‌تر
چودرد او بوددرمان، تن من ناتوان خوشتر چوزخم اوشود مرهم، دلم افکار اولی‌تر
چوروزی من ازوصلش همه تیمار وغم باشد بهر حالی مرا درد و غم بسیار اولی‌تر

دلا ، چون عاشق یاری ، بدرد او گرفتاری   همی کن ناله و زاری ، که عاشق زار اولیتر
هر آنچش آرزو داری بر و از در گه او خواه   زهر در ، کان زند مفلس ، در دلدار اولی‌تر

عراقی ، در رخ خوبان جمال یار خود می‌بین
نظر چون می کنی باری بروی یار اولی‌تر

۱ ـ ۲ ـ ۵ ـ ۱۳ ـ ۱۵ ـ ۱۶

سر بسر از لطف جانی ای پسر   خوشتر از جان چیست ؟ آنی ای پسر
میل دلها جمله سوی روی تست   رو که شیرین دلستانی ای پسر
زان بچشم من در آیی هر زمان   کز صفا آب روانی ای پسر
از می حسن ارچه سرمستی ، مکن   با حریفان سر گرانی ای پسر
وعده‌ای می‌ده ، اگر چه کج بود   کز بهانه در نمانی ای پسر
بر لب خود بوسه زن ، آنکه ببین   ذوق آب زندگانی ای پسر
زان شدم خاك درت کز جام خود   جرعه ای بر من فشانی ای پسر
از لطیفی می‌نماند کس بتو   زان یقینم شد که جانی ای پسر
گوش جانها پر گهر در حضرتت   کز سخن درمی چکانی ای پسر
دردل و چشمم ، زحسن و لطف خویش   آشکارا و نهانی ای پسر

نیست در عالم عراقی را دمی
بی لب تو زندگانی ای پسر

۱ ـ ۵ ـ ۱۲ ـ ۱۳ ـ ۱۵ ـ ۱۶

آب حیوانست ، آن لب ، یا شکر ؟   یا سرشته آب حیوان با شکر ؟
نی خطا گفتم ، کجا لذت دهد   آب حیوان پیش آن لب با شکر ؟
کس نگوید نوش جانها را نبات   کس نخواند جان شیرین را شکر
لعل تو شکر توان گفت ، ار بود   کوثر و تسنیم جان افزا شکر
قوت جانست و حیات جاودان   نیست یار لعل تو تنها شکر
ای برشك از لعل تو آب حیات   وی خجل زان لعل شکرخا شکر

وامق ار دیدی لب شیرین تو / خود نجستی از لب عذرا شکر
نام تو تا بر زبان ما گذشت / می گدازد در دهان ما شکر
از لب و دندان تو در حیرتم / تا گهر چون می کند پیدا شکر ؟
تا دهانت شکرستان گشت و لب / درجهان تنگست چون دلها شکر
من چرا سودایی لعلت شدم / از مزاج ارمی برد سودا شکر ؟
گرد لعل تو همی گردد نبات / نی ، طمع دارد از آن لبها شکر
گرد بر گرد لب شیرین تو / طوطیان بین جمله سر تا پا شکر
لعل و گفتار تو باهم درخورست / باشد آری نایب حلوا شکر
طبع من شیرین شد از یاد لبت / ای عجب ، چون می‌شود دریا شکر؟

لفظ شیرین عراقی چون لبت
می‌فشاند در سخن هر جا شکر

۱ ـ ۵ ـ ۱۲ ـ ۱۳ ـ ۱۶

ای امیدجان ، عنایت ازعراقی وامگیر / چاره سازآن را که از تو نیستش یك دم گزیر
مانده در تیه فراقم ، رهنمایا ، ره‌نمای / غرقهٔ دریای هجرم ، دستگیرا ، دست گیر
دردل زارم نظر کن ، کز غمت آمد بجان / چاره کن ، جانا ، که شد در دست هجرانت اسیر
سوی من بنگر ، که عمری بر امید یکنظر / مانده‌ام چون خاك بر خاك درت خوار و حقیر
از تو بونا یافته ، نه راحتی دیده زعمر / ساخته بادرد بی درمان تو ، مسکین فقیر
دل که سودای تو میپخت آرزویش خام ماند / کو تنور آرزو تا اندرو بندم فطیر ؟
دایهٔ مهرت بشیر لطف پروردست جان / شیرخواره چون زید ، کش باز گیرد دایه شیر؟
زآفتاب مهر بر دل سایه افکن ، تا شود / در هوای مهر روی تو چو ذره مستنیر
گر فتد بر خاك تیره پرتو عکس رخت / گردد اندرحال هرذره چو خورشید منیر

ور نسیم لطف تو بر آتش دوزخ وزد
خوشتر از خلد برین گردد در کهای سعیر

۱ - ۵ - ۱۲ - ۱۳ - ۱۵ - ۱۶

بـر درت افتاده‌ام خوار و حقیر — از کرم افتاده‌ای را دست گیر (۱)
دردمندم ، بر من مسکین نگر — تا شود درد دلم درمان پذیر
از تو نگزیرد دل من یك زمان — کالبد را کی بود از جان گزیر؟
دایهٔ لطفت مـرا در بـر گرفت — داد جـای مادرم صد گونه شیر
چون نیابم بوی مهرت یك نفس — از دل و جانم برآید صد نفیر
دل، که با وصلت چنان خو کرده بود — در کف هجرت کنون ماندست اسیر

باز هجرت قصد جانـم می‌کند
کشته‌ای را بار دیگر کشته گیر

۱ - ۵ - ۱۲ - ۱۳ - ۱۵

بدست غم گرفتارم ، بیا ، ای یـار ، دستم گیر
برنج دل سزاوارم ، مرا مگذار ، دستم گیر
یکی دل داشتم پرخون، شد آن هم از کفم بیرون
چو کار از دست شد بیرون، بیا ، ای یار دستم گیر
ز وصلت تا جدا ماندم همیشه در عنا ماندم
از آن دم کز تو واماندم شدم بیمار ، دستم گیر
کنون درحال من بنگر: که عاجز گشتم ومضطر
مرا مگذار و خود مگذر ، درین تیمار دستم گیر
بجان آمد دلم ، ای جان ، زدست هجر بی پایان
ندارم طاقت هجران ، بجان ، زنهار ، دستم گیر
همیشه گـرد کوی تـو همی گـردم ببوی تو
ندیدم رنگ روی تـو ، از آنم زار ، دستم گیر

---

(۱) رجوع کنید بصحیفهٔ ۱۵ مقدمه

چو کردی حلقه‌در گوشم ،مکن آزاد ومفروشم
مکن ، جانا ، فراموشم ، زمن یادآر ، دستم گیر
شنیدی آه و فریادم ، ندادی از کـرم دادم
کنون کز پا در افتادم ، مرا بردار دستم گیر
نیابم در جهان یاری ، نبینم غیر غـم خواری
ندارم هیچ دلداری ، تویی دلدار ، دستم گیر
عراقی ، چون‌نه ای‌خرم ، گرفتاری بدست غم
فغان کن بردرش‌هردم، که:ای‌غمخوار،دستم‌گیر

۱ـ ۵ ـ ۱۲ـ۱۳ـ۱۵ـ۱۶

بیدلی را بی سبب آزرده گیر / خاکساری را بخاك اسپرده گیر
خسته‌ای ازجور عشقت کشته‌دان / والهی از عشق رویت مرده گیر
گرچنین خواهی کشیدن تیغ غم / جانم‌اندر تن‌چو خون افسرده گیر
چندخواهی کرداز‌ین‌جوروستم ؟ / بیدلی از غم بجان آزرده گیر
برده‌ای هوش دلم ، اکنون مرا / نیم جانی‌مانده وین هم برده گیر
گـر بخواهی کرد تیمار دلم / از غم و تیمار جانم خرده گیر
ور عراقی را تو ننوازی کنون
عالمی از بهر او آزرده گیر

۱ ـ ۵ ـ ۱۲ - ۱۳ ـ ۱۶

ای مطرب درد ، پـرده بنواز / هان ! از سردرد در ده آواز
تا سوخته ای دمی بنالد / تا شیفته ای شود سر افـراز
هین!پرده‌بساز وخوش‌همی‌سوز / کان یار نشد هنوز دمساز
دلدار نساخت ، چون نسوزم ؟ / سوزم ، چو نساخت محرم راز
ماتم زده‌ام ، چـرا نگریم ؟ / محنت زده‌ام ، چه‌می کنم ناز ؟
ای یار ، بساز تا بسوزم / یا با سوزم بساز و بنواز

یك جرعه زجام عشق در ده   تا بو که رهانیم ز خود باز
ور سوختن منست رایت   من ساخته‌ام، بسوزو بگداز
گر یارنساخت، ای عراقی،   خیز ازسر سوز نوحه آغاز

در درد گریز، کوست همدم

باسوز بساز، کوست همساز

۱- ۵ - ۱۲- ۱۳

چونتو کردی حدیث عشق آغاز   پس چرا قصه شدد گرگون باز؟
من ز عشق تو پرده بدریده   تو نشسته درون پرده بناز
تو ز من فارغ ومن از غم تو   کرده هر لحظه نوحه‌ای آغاز
من چو حلقه بمانده بر در تو   کرده‌ای در بروی بنده فراز
آمدم با دلی و صد زاری   بر در لطف تو، زراه نیاز
من ازآن توام، قبولم کن،   از ره لطف یکدمم بنواز

آمدم بر درت بامیدی

ناامیدم ز در مگردان باز

۱-۲- ۵ - ۱۲ - ۱۳- ۱۵

از غم عشقت جگر خونست باز   خود بپرس ازدل که او چونست باز؟
هرزمان از غمزهٔ خونریز تو   بر دل من صد شبیخونست باز
تا سر زلف ترا دل جای کرد   از سرای عقل بیرونست باز
حال دل بودی پریشان پیش ازین   نی چنین درهم که اکنونست باز
از فراق تو برای درد دل   صد بلا وغصه معجونست باز
تا جگر خون کردی، ایجان، زانتظار   روزی دل، بیجگر، خونست باز
ازبرای دل ببار، ای دیده خون   زانکه حال او دگرگونست باز
گرچه می‌کاهد غم تو جان ودل   لیك مهرت هردم افزونست باز

من چو شادم از غم و تیمار تو
پس‌عراقی ازچه محزونست‌باز؟

۱ - ۲ - ۵ - ۱۲ - ۱۳ - ۱۵ - ۱۶

کارما، بنگر، که خام‌افتادباز   کار با پیك و پیام افتاد باز
من چه‌دانم درمیان دوستان   دشمن بدگو کدام افتادباز؟
این‌همیدانم که گفت‌وگوی‌ما   درزبان خاص وعام افتادباز
عاشق دیوانه نامم کرده‌اند   برمن‌آخر اینچه‌نام افتادباز؟
روزبخت‌منچوشب‌تاریك‌شد   صبح امیدم بشام افتاد باز
توسن‌دولت، که‌بودی‌رام‌من   آن‌هم‌اکنون بدلگام‌افتادباز
بازاقبال‌ازکف من بر پرید   زاغ ادبارم بدام افتاد باز
مجلس عیش دل افروز مرا   باطیه بشکست وجام‌افتادباز
درگلستان میگذشتم‌صبحدم   بوی یارم در مشام افتاد باز
درسر سودای زلفش شد دلم   مرغ صحرایی بدام افتادباز
تا بدیدم عکس‌اودرجام می   در سرم سودای خام افتادباز
تاچشیدم جرعه‌ای‌ازجام می   دردلم مهر مدام افتاد باز

من چو از سودای خوبان سوختم
پس عراقی‌ازچه خام افتاد باز؟

۵ - ۱۳

بی جمال تو، ایجهان افروز   چشم عشاق تیره بیند روز
دل بایوان عشق بار نیافت   تا بکلی ز خود نکرد بروز
در بیابان عشق پی نبرد   خانه پرورد لایجوز ویجوز
چه بلا بود کان بمن‌نرسید؟   زین دل جانگداز دردآندوز
عشق گویدمرا که:ایطالب،   چاك زنطیلسان وخرقه‌بسوز
دگرازفهم‌خویش‌قصه‌مخوان   قصه خواهی؟ بیا ز ماآموز

بنشان، ای عراقی، آتش‌خویش
پس چراغی ز عشق ما افروز

۱-۲-۳-۵-۱۲-۱۳

ساقی، زشکر خنده شراب طرب‌انگیز   درده، که بجان آمدم از توبه و پرهیز
در بزم ز رخسار دوصد شمع برافروز   وز لعل شکر بار می و نقل فرو ریز
هر ساعتی از غمزه فریبی دگر آغاز   هردم ز کرشمه شروشوری دگرانگیز
آن دل که برخسار تو دزدیده نظر کرد   او را بسر زلف نگونسار درآویز
وآن جان که بدام سرزلف تو در افتاد   قیدش کن وبسپار بدآن غمزهٔ خونریز
در شهر ز عشق تو بسی فتنه و غوغاست   از خانه برون‌آ ، بنشان شورشغب خیز
چون طینت من از می مهر تو سرشتند   کی توبه کنم از می‌ناب طرب‌انگیز ؟
ای فتنه، که‌آموخت ترا کزرخ‌چون‌ماه   بفریب دل اهل جهان ناگه وبگریز ؟

خواهی که‌بیابی دل گم کرده، عراقی؟
خاك در می خانه بغربال فرو بیز

۱-۲-۵-۱۲-۱۳

در بزم قلندران قلاش   بنشین‌وشراب‌نوش‌وخوش‌باش
تا ذوق می و خمار یابی   باید که شوی تو نیز قلاش
در صومعه چند خودپرستی؟   رو باده‌پرست شو چو اوباش
در جام جهان نمای می بین   سر دوجهان، ولی مکن‌فاش
ور خود نظری کنی بساقی   سرمست شوی زچشم رعناش
جز نقش نگار هر چه بینی   از لوح ضمیر پاك بخراش

باشد که ببینی ، ای عراقی ،
در نقش وجود خویش نقاش

۱-۲-۳-۱۰-۱۲-۱۵-۱٦

تماشا می‌کند هر دم دلم در باغ رخسارش
بکام دل همی نوشد می لعل شکر بارش
دلی دارم ، مسلمانان ، چو زلف یار سودایی
همه در بند آن باشد که گردد گرد رخسارش
چه خوش باشد دل آن لحظه! که در باغ جمال او
گهی گل چیند از رویش ، گهی شکر ز گفتارش
گهی در پای او غلتان چو زلف بی قرار او
که از خال لبش سرمست همچون چشم خونخوارش
از آن خوشتر تماشایی تواند بود در عالم
که بیند دیدهٔ عاشق بخلوت روی دلدارش ؟
چنان سرمست شد جانم زجام عشق جانانم
که تا روز قیامت هم نخواهی یافت هشیارش
بهار و باغ و گلزار عراقی روی جانانست
زصد خلد برین خوشتر بهار و باغ و گلزارش

۱-۲-۵-۱۰-۱۲-۱۳-۱۵

بکشم بناز روزی سر زلف مشك رنگش / ندهم زدست این بار، اگر آورم بچنگش
سر زلف او بگیرم ، لب لعل او ببوسم / بمراد، اگر نترسم زدو چشم شوخ شنگش
سخن دهان تنگش بود ار چه خوش، ولیکن / نرسد بهر زبانی سخن دهان تنگش
چو نبات می گدازم، همه‌شب، در آب دیده / بامید آنکه یابم شکر از دهان تنگش
بروم ، ز چشم مستش نظری تمام گیرم / که بدان نظر ببینم رخ خوب لاله رنگش
چو کمان ابروانش فکند خدنگ غمزه / چه کنم که جان نسازم سپر از پی خدنگش؟
ز لبش عتاب ، یارب ، چه‌خوشست ! صلح او خود / بنگر چگونه باشد ؟ چو چنین خوشست جنگش
دلم آینه‌است و دروی رخ او نمی‌نماید
نفسی بزن، عراقی، بزدا بناله زنگش

۱۰ - ۲

نرسد بهر زبانی سخن دهان تنگش / نه بهر کسی نماید رخ خوب لاله رنگش
لب لعل او نبوسد، بمراد، جز لب او / رخ خوب او نبیند بجز از دو چشم شنگش
لب من رسیدی آخر ز لبش بکام روزی / شدی ار پدید وقتی اثر از دهان تنگش
بمن ار خدنگ غمزه فکند چه باک؟ لیکن / سپرش تنست، ترسم که بدو رسد خدنگش
چو مرا نماند رنگی همه رنگ او گرفتم / که جهان مسخرم شد چو بر آمدم برنگش
منم آفتاب از دل، که ز سنگ لعل سازم / منم آبگینه آخر، که کند خراب سنگش

زمیان ما عراقی چو برون فتاد، حالی
پس ازین نمانده ما را سر آشتی و جنگش

۱۳ - ۵

صلای عشق، که ساقی ز لعل خندانش / شراب و نقل فرو ریخته بمستانش
بیا، که بزم طرب ساخت، خوان عشق نهاد / برای ما لب نوشین شکر افشانش
تبسم لب ساقی خوشست و خوشتر از آن / خرابیی که کند باز چشم فتانش
بیک کرشمه چنان مست کرد جان مرا / که در بهشت نیارد بهوش رضوانش
خوشا شراب و خوشا ساقی و خوشا بزمی / که غمزهٔ خوش ساقی بود خمستانش!
ازین شراب که یک قطره بیش نیست که تو / گهی حیات جهان خوانی و گهی جانش
ز عکس ساغر آن پرتویست این که تو باز / همیشه نام نهی آفتاب تابانش
ازین شراب اگر خضر یافتی قدحی / خود التفات نبودی بآب حیوانش
نگشت مست بجز غمزهٔ خوش ساقی / ازان شراب که در داد لعل خندانش
نبود نیز بجز عکس روی او در جام / نظارگی، که بود همنشین و همخوانش
نظارگی بمن و هم بمن هویدا شد / کمال او، که بمن ظاهرست برهانش
عجب مدار که: چشمش بمن نگاه کند / برای آنکه منم در وجود انسانش
نگاه، کرد بمن، دید صورت خود را / شد آشکار ز آیینه راز پنهانش
عجب، چرا بعراقی سپرد امانت را؟ / نبود در همه عالم کسی نگهبانش

مگر که رازجهان‌خواست آشکارا کرد
بدو سپرد امانت ، که دید تاوانش

۱ - ۲ - ۵ - ۱۰ - ۱۲ - ۱۳

گردم گذری بمیکده دوش / سبحه بکف و سجاده بردوش
پیری بدر آمد از خرابات / کین جا نخرند زرق ، مفروش
گفت از سر وقت خویش با من : / کین جانخرند زرق ، مفروش (۱)
تسبیح بده ، پیاله بستان / خرقه بنه و پلاس در پوش
در صومعه بیهده چه باشی ؟ / در میکده رو ، شراب می نوش
گر یاد کنی جمال ساقی / جان و دل و دین کنی فراموش
ور بینی عکس روش در جام / بی باده شوی خراب و مدهوش
خواهی که بیابی این چنین کام / در ترك مراد خویشتن کوش
چون ترك مراد خویش گیری / گیری همه آرزو در آغوش
گر ساقی عشق از خم درد / دردی دهدت ، مخواه سر جوش
تو کار بدو گذار و خوش باش / گر زهر ترا دهد بکن نوش

چون راست نمی‌شود ، عراقی ،
این کار بگفت‌وگوی ، خاموش !

۱ - ۵ - ۱۲ - ۱۳ - ۱۵

باز غم بگرفت دامانم ، دریغ / سر برآورد از گریبانم دریغ(۲)
غصه دم دم می کشم از جام غم / نیست جز غصه گوارانم ، دریغ
ابر محنت خیمه زد بر بام دل / صاعقه افتاد در جانم ، دریغ
مبتلا گشتم بدرد یار نو / کس نداند کرد درمانم ، دریغ
در چنین جان کندنی کافتاده ام / چاره جز مردن نمی دانم ، دریغ
الغیاث! ای‌دوستان، رحمی کنید / کز فراق یار قربانم ، دریغ

---

۱ - پیداست که این بیت‌نسخه بدل بیت پیش از آنست
۲ - در۱۵ تنها دوبیت اول هست وبقیه از نسخه افتاده‌است

جـور دلدار و جفای روزگار می کشد هریك دگرسانم ،دریغ
گرچه‌خندم‌گاه‌گاهی‌همچوشمع در میان خنده گریانم ، دریغ
صبح وصل او نشد روشن هنوز در شب تاریك هجرانم ، دریغ
کار من ناید فراهم ، تـا بود درهم این حال پریشانم ، دریغ
نیست امید بهـی از بخـت من تا کی از دست تو درمانم ؟ دریغ

لاجرم‌خون‌خور ،عراقی ،دم‌بدم
چون‌نکردی هیچ‌فرمانم ،دریغ

۱۳-۵

حبـذا عشق و حبـذا عشاق حبـذا ذکـر دوست را عشاق
حبذا آن زمان که پردهٔ عشق بیخـود از سر کنند با عشاق
نبرند از وفا طمع هـر گز نگـریـزند از جفا عشاق
خوش‌بلاییست‌عشق ،ازآن‌دارند دل و جان را درین بـلا عشاق
آفتاب جمـال او دیـدنـد نـور دادند از آن ضیا عشاق
داده اند اندرین هوس جـانـها چون سکندر در آن هوا عشاق
بـگشادنـد در سـرای وجـود دری از عالـم صفا عشاق

ای عـراقی ، چـو تو نمی‌دانند
ایـن چنین درد را دوا عشـاق

۱-۲-۳-۵-۱۲-۱۳-۱۵-۱۶

بیا ،که خانهٔ دل پاك کردم از خاشاك درین خرابه‌توخودکی قدم‌نهی ؟حاشاك
بلطف صید کنی صد هزار دل هـر دم ولـی نگاه نداری تـو خود دل غمناك
کدام‌دل که بخون‌در نمی کشددامن؟ کدام‌جان‌که‌نکرداز‌غمت‌گریبان‌چاك؟
دل مرا ، که بهر حال صید لاغر تست چومی کشیش ،میفکن ، ببند برفتراك
کنون اگرنرسی ، کی رسی بفریادم؟ مرا که جان‌بلب آمد کجا برم تریاك؟
دلم که آینه ای شد ، چـرا نمی تابد درو رخ تو ؟همانا که نیست آینه پاك

چو آفتاب بهر ذره می‌نماید رخ
ولیك‌چشم عراقی نمی کند ادراك

۱ - ۱۲ - ۱۵

بیا ، که خانهٔ دل پاك کردم از خاشاك — درین‌خرابه‌توخود کی قدم‌نهی؟حاشاك(۱)
هزار دل کنی از غم خراب و نندیشی — هزار جان بلب‌آری ،ز کس نداری‌باك
کدام‌دل که‌زجورتو دست‌بر‌سر نیست؟ — کدام‌جان که‌نکرداز‌جفات‌بر‌سر خاك؟
دلم، که‌خون‌جگر‌می‌خورد‌زدست‌غمت، — در انتظار تو صد زهر خورده‌بی‌تریاك
کنون که جان‌بلب آمد مپیچ در کارم — مکن ، که‌کار من از‌تو بماند درپیچاك
نه‌هیچ کیسه بری همچو طره‌ات طرار — نه هیچ راهزنی‌همچو غمزه‌ات چالاك
بطره صید کنی صد هزار دل هر دم — بغمزه بیش کشی‌هر نفس‌دو‌صد‌غمناك

دل عراقی مسکین ، که صید لاغر تست
چومی کشیش‌میفکن،ببندبر‌فتراك(۱)

۱ - ۲ - ۵ - ۱۲ - ۱۳ - ۱۵

دلی ، که آتش عشق تو اش بسوزد پاك — ز بیم آتش دوزخ چرا بود غمناك ؟
ببوی آنکه در آتش نهد قدم روزی — هزار سال در آتش قدم زند بی باك
گرت بیافت در‌آتش کجا رود ببهشت؟ — و‌گر‌چشدز کفت‌زهر، کی‌خورد‌تریاك؟
مرا ، که‌نیست ازین آتشم مگر‌دودی؟ — فرو گرفت زمین دلم خس وخاشاك
کجاست آتش‌شوقت که در دل‌آویزد؟ — چنانکه بر گذرد شعلهٔ دلم ز افلاك
ز شوق در دل من آتشی چنان افروز — که‌هرچه غیر‌تو باشد بسوزد آنرا پاك

اگر‌بسوخت ،عراقی ،دل‌توزین آتش
ببار آب ز چشم و بریز بر سر خاك

۵ - ۱۳ - ۱۵

گر‌آفتاب رخت سایه افکند بر‌خاك — زمینیان همه دامن کشند بر افلاك
بمن‌نگر ، که‌بمن‌ظاهرست‌حسن‌رخت — شعاع خور ننماید ، اگر نباشد خاك

(۱) تکرار بیت غزل پیش

دل من آینهٔ تست، پاك می دارش — که روی پاك نماید، بود چو آینه پاك
اب تو بر لب من نه، بیار و بوسه بده — چو جان من بلب آمد چه میکنم تریاك؟
بتیر غمزه مرا می زنی و می ترسم — که بر تو آید تیری که می زنی بی باك
برای صورت خود سوی من نگاه کنی — برای آنکه بمن حسن خود کنی ادراك
مرا بزیور هستی خود بیارایی — و گرنه سوی عدم کی نظر کنی؟ حاشاك
اگر نبودی بر من لباس هستی تو — زبی نیازی تو کردمی گریبان چاك

مده ز دست بیك بارگی عراقی را
کف تو نیست محیطی که رد کند خاشاك

۱-۵-۱۲-۱۳-۱۵-۱۶

تنگ آمدم از وجود خود، تنگ — ای مرگ، بسوی من کن آهنگ
بازم خر ازین غم فراوان — فریاد رسم ازین دل تنگ
تا چند آخر امید یا بیم؟ — تا کی بامید بوی یارنگ؟
کی بو که ز خود خلاص یابم — فارغ گردم ز نام و از ننگ؟
افتادم در خلاب محنت — افتان خیزان، چو لاشهٔ لنگ
گر بردر دوست راه جویم — یك گام شود هزار فرسنگ
ور جانب خود کنم نگاهی — در دیدهٔ من فتد دو صد سنگ
ور در ره راستی روم راست — چون در نگرم، روم چو خرچنگ
ور زانکه بسوی گل برم دست — آید همه زخم خار در چنگ
دارم گلها، ولی نه از دوست — از دشمن پرفسون و نیرنگ
با دوست مرا همیشه صلحست — باخود بود، اربود مرا جنگ

این جمله شکایت از عراقیست
کو بر تن خود نگشت سرهنگ

۱۲

در جام جهان نمای اول — شد نقش همه جهان ممثل
خورشید وجود برجهان تافت — گشت آن همه نقشها مشکل
یك روی وهزار آینه بیش — یك مجمل و این همه‌مفصل!
بگذر توازین قیود مشکل — تا مشکل تو همه شود حل
هست این همه نقشها واشکال — نقش دومین چشم احول
در نقش دوم اگر ببینی — رخسارهٔ نقشبند اول
معلوم کنی که اوست موجود — یابی همه چیز ها مخیل
اشکال عراقی ار نبودی
گشتی‌همه‌مشکلات‌منحل (۱)

۱ - ۵ - ۷ - ۱۲ - ۱۳

ای دیده ، بدار ماتم دل — کو در خطری فتاد مشکل
خون شد ز فراق یار واز یار — جزخون جگر دگرچه‌حاصل؟
عمری بتپید بر در یار — آن‌خسته‌جگر، چومرغ بسمل
چون دید بعاقبت که دلدار — در خانهٔ او نکرد منزل
دل در پی وصل یار جان داد — وآن یار نشد، دریغ ، حاصل
برخاك درش فتاد و جان داد — آن قطرهٔ خون، که خوانیش‌دل
چون یاور نیست بخت با ما — از بهر چه می سرشتمان گل؟
ای کاج که بود ما نبودی ! — کز بودن ماست کار باطل
ای یار ، مبر ز من بیك بار — پیوسته ازین شکسته مگسل
در بحر فراق تو فتادم — دریاب ، مگر فتم بساحل
مگذار که هم چنین بماند
بیچاره عراقی از تو غافل

---

(۱) این غزل بهمین صورت تنها در ۱۲ آمده است و برخی اشعار آن جزو ترجیع بند صحیفهٔ ۱۲۵ هست

۱ ـ ۴ ـ ۵ ـ ۱۲ ـ ۱۳ ـ ۱۵ ـ ۱٦

مبند، ای‌دل ، بجز دریارخوددل   امیدازهر که داری جمله بگسل
ز منزلگاه دونان رخت بربند   ورای هر دو عالم جوی منزل
برون کن از درون سودای گیتی   ازین‌سودا بجزسودا چه حاصل ؟
منه‌دل بـرچنین محنت سرایی   کـه هرگز زو نیابی راحت دل
دل‌از جان و جهـان بر دار کلی   نخست آنگه قـدم زن درمراحل
که‌راهی‌بس‌خطرناکست‌وتاریك   که کاری‌سخت‌دشوارست ومشکل
نمی‌بینی چو روی دوست ، باری   حجابی پیش روی خـود فروهـل
ز شوق او تپان می‌بـاش پیوست   میان خاك‌وخون،چون مرغ بسمل
چو روی حق نبینی دیده بردوز   نبایددیـد ، بـاری ، روی بـاطل
تـوهم بربند بـار خود از آنجا   کـه همراهانت بربستند محمل

قدم برفرق‌عالم‌نه ، عراقی ،
نمانی تا درینجا پای درگل

۵ ـ ۱۲ ـ ۱۳

خوشتراز‌خلدبرین‌آراستند ایوان دل   تا بشادی مجلس‌آراید درو سلطان دل
هم‌زحسن‌خودپدیدآرد بهشت‌آبادجان   هم‌بروی خود بر آراید نگارستان دل
درسرای‌دل‌چوسلطـان حقیقت بارداد   صف زدندارواح عالم گردشادروان دل
جسم‌چبود؟پرده‌ای‌پرنقش‌بردرگاه‌جان   جان‌چه‌باشد؟ پرده‌داری‌بردرجانان‌دل
عقل‌هردم‌نامه‌ای‌دیگرنویسد نزد جان   تا بود فرمان نویسی بر در دیوان دل
مرغ همت‌برترازفردوس‌اعلی‌زان‌پرد   تـا مگر یابد نسیم روضهٔ رضوان دل
حسن‌بی‌پایان دل گردجهان‌ظاهر شود   هرکراچشمی‌بودباشدچوجان‌حیران‌دل
خضرجان‌گردسرابستان‌دل‌گرددمدام   تا خوردآب حیات از چشمهٔ حیوان‌دل
سربرآرازجیب‌وحدت ، تاببینی‌آشکار   صدرهٔ نه‌تـوی‌عـالم کوتـه ازدامان‌دل
ظاهروباطن‌نگه‌کن ، اول‌وآخر ببین   تاتراروشن‌شود کزچیست‌چارارکان‌دل؟

طاق ایـوانش خم ابـروی جانان منست   قبلهٔ جان من آمد زین قبل ایوان دل
تا برنگ خود برآرد هر که یابد در جهان   شعله‌ای هردم بر افروزد رخ تابان دل
چون نگار من بهر رنگی برآید هر زمان   لاجرم هردم دگر گون میشود الوان دل
خود دو عالم در محیط دل کم از یك شبنمست   کی پدید آید نمی در بحر بی‌پایان دل ؟
از بهشت و زینت او در جهان رنگی بود   کان بهشت آراستند ، اعنی سرابستان دل
بر بساط دل سماط عیش گستردند ، لیك   درجهان صاحبدلی کو تا شود مهمان دل؟
حیف نبود درجهان خوانی چنین آراسته   وانگهی ما بیخبر از حسن و از احسان دل ؟

از ثنای دل عراقی عاجز آمد بهر آنك
هر کمالی کان بیندیشد بود نقصان دل

۵ - ۱۳ - ۱۳

اکئوس تلالات بمدام   ام شموس تهللت بغمام
از صفای می و لطافت جام   درهم آمیخت رنگ جام و مدام
همه جامست و نیست گویی می   یا مدامست و نیست گویی جام
چون هوا رنگ آفتاب گرفت   رخت بر گیرد از میانه ظلام
چون شب و روز درهم آمیزند   رنگ و بوی سحر دهند بشام
جام را رنگ و بوی می دادند   تا ز ساقی و می دهد اعلام
رنگ جام ارچه گشت گونا گون   ازچه افتاد بروی اینهمه نام ؟
از دو رنگی ماست این همه رنگ   ورنه یك رنگ بیش نیست مدام
مجلس آراستند صبح دمی   تا صبوحی کنند خاصه و عام
خاص را باده خاصگی دادند   عـام را دردیـی برسم عـوام
عامه از بوی باده مست شدند   خاص خود مست ساقیند مدام
مست ساقی برنگ و بو چه کند؟   حاضران را چه کار با پیغام ؟
باده نوشان، که کار آب کنند،   خاك را تیزتر کنند مسام
جرعه‌ای کان ز خاك نیست دریغ   بر چو من خاکیی چراست حرام؟
ساقی، ار صاف نیست، دردی ده   باش، کو، هر چه هست، پخته و خام

چه شود گر کنی درین مجلس ناقصی را بنیم جرعه تمام ؟
در دو عالم نگنجم ازشادی گر مرا بوی تورسد بمشام
سراین جام و باده کشف کنم نزند تا غلط ره اوهام
بازگویم که: اینچه‌رنك‌وچه‌بوست می کدامست وجام باده کدام ؟

بوی وجدست ورنگ نورصفات
می‌تجلی ذات و جام کلام

۱ـ ۵ ـ ۱۲ـ ۱۳ـ ۱۵ـ ۱۶

ازدل وجان عاشق زارتوام کشتهٔ اندوه وتیمار توام
آشتی‌کن بامن ،آزرمم‌بدار، من نه مرد جنگ‌وآزارتوام
گر گناهی کرده‌ام برمن‌مگیر عفو کن،من‌خود گرفتارتوام
شاید اریکدم غم‌کارم خوری چونکه‌من‌پیوسته‌غمخوارتوام
حال‌من میپرس که گاهی بلطف چونکه‌من رنجوروبیمارتوام

چون عراقی نیستم فارغ ز تو
روز و شب جویای دیدار توام

۱ـ ۵ـ ۱۲ـ۱۳ـ ۱۵ ـ ۱۶

باز دردام بلا افتاده‌ام باز درچنگ عنا افتاده‌ام
اینهمه‌غم زانسوی من‌رونهاد کزرخ دلبر جدا افتاده‌ام
یاد ناورد آن نگار بی‌وفا ازمن بیچاره ، تا افتاده‌ام
دست‌من‌نگرفت‌روزی‌ازکرم تا زدست او زپا افتاده‌ام
ننگ میدارد ز درویشی من چونکنم؟ چون بینواافتاده‌ام
بردرش گرمفلسانرا بار نیست پس‌من مسکین‌چراافتاده‌ام ؟
هم نیم نومید از درگاه او گرچه‌درویش‌وگداافتاده‌ام
عاقبت نیکوشودکارم، چومن بر سر کوی رجا افتاده‌ام

هان ! عراقی ، غم‌مخور ، کز بهر تو
بر در لطف خدا افتاده‌ام

۱ـ ۵ـ ۱۲ـ ۱۳ـ ۱۵

اینم منم که بیدل و بی‌یار مانده‌ام
درمحنت و بلا چه گرفتار مانده‌ام؟

بااهل مدرسه چو باقرار نامدم
بااهل مصطبه چه بانکار مانده‌ام؟

درصومعه چو مرد مناجات نیستم
درمیکده زبهرچه هشیار مانده‌ام؟

درکعبه چونکه نیست مراجای، لاجرم
قلاش وار بر در خمار مانده‌ام

ساقی، بیاردرد وزدرد تو یکزمان
بازم رهان، که باغم و تیمار مانده‌ام

درکارشو کنون، غم کارم بخور، که من
ازکار هر دو عالم بی‌کار مانده‌ام

کاری بکن، که کارعراقی زدست رفت
درکاراو ببین که: چه غم خوار مانده‌ام

۱ـ ۲ـ ۵ـ ۱۲ـ ۱۳ـ ۱۵ـ ۱۶

یاران، غمم خورید، که غمخوار مانده‌ام
دردست هجر یار گرفتار مانده‌ام

یاری دهید، کز در او دور گشته‌ام
رحمی کنید، کزغم اوزار مانده‌ام

یاران من ز بادیه آسان گذشته اند
من بی رفیق در ره دشوار مانده‌ام

در راه باز مانده‌ام، ار یار دیدمی
با اوبگفتمی که: من ازیار مانده‌ام

دستم بگیر، کز غمت افتاده‌ام ز پای
کارم کنون بساز، که ازکار مانده‌ام

وقتست اگر بلطف دمی دست گیریم
کندر چه فراق نگونسار مانده‌ام

ور در خور وصال نیم مرهمی فرست
ازدردخویشتن، که دل افکار مانده‌ام

دردت چو می‌دهد دل بیمار را شفا
من بر امید درد تو بیمار مانده‌ام

بیمار پرسش ازتو نیاید، بدرد گو:
تاباز پرسدم، که جگرخوار مانده‌ام

مانا که بردرتوعراقی عزیز نیست
کزصحبتش همیشه چنین خوار مانده‌ام

۱ـ ۵ـ ۷ـ ۱۳ـ ۱۵ـ ۱۶

ساقی، چو نمیدهی شرابم
خونابه بده بجای آبم

خونشد جگرم، شراب درده
تاکی دهی از جگر کبابم؟

دردی غمم مده، که من خود
از درد فراق تو خرابم

از تابش می دلم بر افروز   تا روی دل از جهان بتابم
در کیسهٔ من چو نیست نقدی   دانم ندهی شراب نابم
چون خاک در توام، کرم کن   یاد آر بجرعه ای شرابم
می ده، که زهستی عراقی
یک باره مگر خلاص یابم

۵-۱۳

دل گم شد، ازو نشان نیابم   آن گم شده درجهان نیابم (۱)
زان یوسف گم شده بعالم   پیدا و نهان نشان نیابم
تا گوهر شب چراغ گم شد   ره بر در دوستان نیابم
تا بلبل خوشنوای گم شد   بوی گل و بوستان نیابم
تا آب حیات رفت از جوی   عیش خوش جاودان نیابم
سرمایه برفت و سود جویم   زانست که جز زیان نیابم
آن یوسف خویش را چه جویم؟   چون در چه کن فکان نیابم
هم بر در دوست باشد آرام   از خود بجزین گمان نیابم
بر خاک درش چرا ننالم؟   چاره بجز از فغان نیابم
چون جانش عزیز دارم، آری   دل، کز غم او امان نیابم
تا بر من دلشده بگرید   یک مشفق مهربان نیابم
تا یک نفسی مرا بود یار   یک یار درین زمان نیابم
یاری ده خویشتن درین حال   جز دیدهٔ خون فشان نیابم
بر خوان جهان چه می نشینم؟   چون لقمه جز استخوان نیابم
بی حاصل ازین دکان بخیزم   نقدی چو درین دکان نیابم
خواهم که شوم ببام عالم   چه چاره چو نردبان نیابم؟

---

(۱) این غزل بهمین گونه در ۵ و ۱۳ ثبت شده وغزلی که پس ازین می آید در ۱۲ و ۱۵ باوزن دیگر و ردیف دیگر و همین مضامین آمده است و تنها یک بیت برین غزل افزون دارد

خواهم که کشم زچه عـراقی
افسوس کـه ریسمـان نیابـم !

۱۴ ـ ۱۵

دل گم شد ،ازو نشان نمی‌یابم   آن گم شده درجهان نمی‌یابم (۱)
زان یوسف گم شده بعالم در   پیدا و نهـان نشان نمی یابم
تا گوهر شب چراغ گم کردم   ره بـر در دوستان نمی‌یابـم
تا بلبل خوش‌نوا ز باغم رفت   بوی گل و گلستان نمی‌یابم
تا آب حیات رفت از جویم   عیش خوش جاودان نمی‌یابم
سیر آمدم از حیات خود، زیراك   بی او ز حیات آن نمی‌یابم
سرمایه برفت و سودمی جویم   زانست که جز زیان نمی‌یابم
آن یوسف خویش را کجا جویم   چون درهمه کن فکان نمی‌یابم
هم بر دردوست باشد ار باشد   ازخود بجزین گمان نمی‌یابم
بر خاك درش روم بنالم زار   چاره بجـز از فغان نمی‌یابم
چون جانش عزیز دارم، اریابم   دل ، کز غم او امان نمی‌یابم
تا بـر من دلشده بگرید زار   یاك مشفق مهربان نمی‌یابم
تا یك نفسی مـرا دهد یاری   یك یار درین زمان نمی‌یابم
یاری ده خویشتن درین ماتم   جز دیدهٔ خون‌فشان نمی‌یابم
برخوان جهان چه می نشینم من؟   چون لقمه جز استخوان نمی‌یابم
بـر خیزم از ین جهان بی حاصل   نقدی چو درین دکان نمی‌یابم
خواهم که شوم ببام عالم بـر   چه‌چاره؟ که نردبان نمی‌یابم

خواهم که کشم زچه عراقی را
افسوس که ریسمان نمی‌یابم

---

(۱) رجوع کنید بغزل پیش ازین

۱-۵-۱۳-۱۵-۱۶

هیهات ! کزین دیار رفتم   نا کرده وداع یار رفتم
چه سود قرار وصل جانان ؟   اکنون که من از قرار رفتم
چون خاك در تو بوسه دادم   با دیدهٔ اشکبار رفتم
بگذاشتم، ای عزیز چون جان،   دل نزد تو یادگار رفتم
زنهار ! دل مرا نگه دار   چون من ز میان کار رفتم
بردند باضطرارم ، ای دوست،   زین جا نه باختیار رفتم
غم خواره و مونسم تو بودی   بی مونس و غمگسار رفتم
از خلق کریم تو ندیدم   یك عهد چو استوار ، رفتم
چون از لب تو نیافتم کام   تا کام بهر دیار رفتم
نایافته مرهمی ز لطفت   دل خسته و جان فکار رفتم
شکرانه بده ، که از در تو   چون محنت روزگار رفتم
تو خرم و شاد وکامران باش   کز شهر تو سوکوار رفتم
در قصهٔ درد من نگه کن
بنگر که چگونه زار رفتم

۵-۱۲-۱۳-۱۵-۱۶

کجایی؟ ای ز جان خوشتر، شبت خوش باد، من رفتم
بیا درمن خوشی بنگر، شبت خوش باد من رفتم
نگارا ، بر سر کویت دلم را هیچ اگر بینی
ز من دلخسته یادآور ، شبت خوش باد من رفتم
زمن چون مهر بگسستی خوشی درخانه بنشستی
مرا بگذاشتی بر در ، شبت خوش باد من رفتم
تو با عیش وطرب خوش باش ، من با ناله وزاری
مرا کان نیست این بهتر، شبت خوش باد من رفتم

مرا چون روزگار بد ز وصل تو جدا افکند
بماندم عاجز و مضطر ، شبت خوش باد من رفتم

بماندم واله و حیران میان خاك وخون غلتان
دولب‌خشك ودودیده‌تر، شبت خوش‌باد من رفتم

منم امروز بیچاره ، ز خان و مانم آواره
نه دل دردست ونه‌دلبر، شبت خوش‌باد من رفتم

مرا گویی که : ای عاشق ، نه‌ای وصل مرا لایق
ترا چون نیستم درخور، شبت خوش باد من رفتم

همی گفتم که : ناگاهی ، بمیرم در غم عشقت
نکردی گفت من باور، شبت خوش باد من رفتم

عراقی می سپارد جان و می گوید ز درد دل :
کجایی؟ای‌زجان‌خوشتر،شبت‌خوش‌بادمن‌رفتم

۵-۱۲-۱۳

من باز ره خانهٔ خمار گرفتم — ترك ورع وزهد بیك بار گرفتم (۱)
سجاده و تسبیح بیك سوی فکندم — بر کف می‌چون رنگ‌رخ‌یار گرفتم
کارم‌همه باجام‌می وشاهد وشمعست — ترك دل و دین بهر چنین‌کار گرفتم
شمعم رخ یارست وشرابم لب‌دلدار — پیمانه همان لب که بهنجار گرفتم
چشم‌خوش ساقی دل‌ودین‌بر‌دزدستم — وین‌فایده زان نرگس بیمار گرفتم
پیوسته‌چنین می‌زده ومست‌وخرابم — تا عادت چشم‌خوش خونخوار گرفتم
شیرین‌لب‌ساقی‌چومی‌ونقل‌فروریخت — بس کام کزان لعل شکربار گرفتم
چون‌مست‌شدم خواستم‌ازپای‌درآمد — حالی سر زلف بت عیار گرفتم
آویختم اندر سر آن زلف پریشان — این شیفتگی بین که دم مار گرفتم
گفتی: کم‌سودای‌سرزلف‌بتان‌گیر، — چندین‌چه‌نصیحت کنی؟انکار گرفتم

---

(۱) در ۵ و ۱۳ ردیف این غزل « گرفتیم » نوشته شده و همه جا ضمیر و فعل جمع آمده است .

با توبه و تقوی توره خلد برین گیر من با می و معشوقه ره نار گرفتم
در نار چو رنگ رخ دلدار بدیدم آتش‌همه باغ و گل و گلزار گرفتم
المنة لله که میان گل و گلزار دلدار در آغوش دگر بار گرفتم
بگرفت‌بدندان فلك انگشت تعجب چون من بدو انگشت لب‌یار گرفتم
دور از لب و دندان عراقی لب دلدار
هم باز بدست خوش دلدار گرفتم

۱-۵-۱۲-۱۳-۱۵-۱۶

من چه‌دانم که چرا از تو جدا افتادم؟ نیك نزدیك بدم، دور چرا افتادم ؟
چه گنه کرد دلم کز توچنین دورافتاد؟ من چه کردم که زوصل توجدا افتادم؟
جرمم‌این‌دان که‌زجان‌دوست‌ترت‌میدارم از پی دوستی تو ببلا افتادم
حاصلم ازغم عشق‌تونه بجزخون جگر من بیچاره بعشق تو کجا افتادم ؟
پایمردی کن واز روی کرم دستم گیر که بشد کار من از دست و ز پا افتادم
تاچه کردم؟چه گنه‌بود؟چه‌افتاد؟چه‌شد؟ چه خطا رفت که دررنج وعنا افتادم ؟
چند نالم ز عراقی ؟ چه کند بیچاره ؟
که درین واقعهٔ بد ز قضا افتادم

۶-۱۲

اگر فرصت دهد ، جانا ، فراقت روز کی چندم
زمانی با تو بنشینم ، دمی در روی تو خندم
در آ شاد از درم خندان که درپایت فشانم جان
مدارم بیش ازین گریان ، بیا ، کت‌آرزومندم
چوباخود خوش نمی‌باشم، بیا، تا با تو خوش باشم
چومهر از خویش ببریدم ، بیا ، تا با تو پیوندم
نیایی نزد مهجوران ، نپرسی حال رنجوران
بیا ، زان پیش کز عالم بکلی رخت بر بندم

بیا کز عشق روی تو شبی خون جگر خوردم
میآزار از من بیدل ، که سر در پایت افکندم

مرا خوش دار ، چون خود را بفتراك تو بربستم
بیا ، کز آرزوی تو دمی صد بار جان کندم

ز لفظ دلربای تو بیك گفتار خشنودم
ز وصل جان فزای تو بیك دیدار خرسندم

وصالت ، ای ز جان خوشتر ، بیابم عاقبت روزی
ولی ار زنده بگذارد فراقت روز کی چندم

وطن گاه دل خود را بجز روی تو نگزینم
تماشا گاه چشم جان بجز روی تو نپسندم

ز هستی عراقی هست بر پای دلم بندی
جمال‌خوب‌خودبنما، کشادی‌ده‌ازین‌بندم

۱-۵-۱۳-۱۵

درآشادازدرم ،چندان که‌خوش درروی توخندم
مدارم بیش ازین کریان، بیا، کت‌آرزومندم[۱]

بیا ، بنشین خوش وخندان بیینشم ، تا من حیران
بتو بر می فشانم جان و در روی تو می‌خندم

چو با خود خوش نمیباشم ، بیا تا باتو خوش باشم
چو مهر از خویش بیریدم ، بیا تا باتوپیوندم[۲]

نیابی نزد مهجوری ، نپرسی حال رنجوری
برس ، زان پیش کزعالم بکلی رخت بربندم [۲]

بیا ، کز عشق روی تو بسی خون جگر خوردم
بیا ، کز آرزوی تو دمی صد بار جان کندم[۳]

(۱) تکرار مصرع غزل پیش (۲) تکرار بیت غزل پیش (۳) تکرار دوبیت غزل پیش اما مصرعهای آخر پیش و پس شده و پیداست این نسخه درست نرست .

مرا خوش‌دار ، چون خود را بفتراك تو بربستم
میازارازمن بیدل ، که در پایت سرافکندم (۱)

ز لفظ دلربای تـو .بیك گفتار خشنودم
زوصل جانفزای تو بیك دیدار خرسندم (۲)

وصالت ، ای‌زجان خوشتر ، بیابم عاقبت روزی
ولیك ارزنده بگذارد فراقت روزکی چندم (۲)

وطن‌گاه دل خود را بجزروی تونگزینم
تماشا گاه جسم وجان بجز روی تو نپسندم (۲)

زهستی‌عراقی هست بر پای دلم بندی
جمال‌خوب‌خودبنما،گشادی‌ده‌ازین‌بندم (۲)

۹

درملك لا یزالی دیدم من آنچه دیدم ازخود شدم مبرا ، وانکه بخودرسیدم
در خلوتی که مارا با دوست بود آنجا گفتم ببی زبانی ، بی گوش هـم شنیدم
خورشید وحدت اینك‌ازمشرق‌وجودم طالع‌شدست، ازان من‌چون ذره‌ناپدیدم
باری،دری که‌هرگز بر کس‌نشد گشاده سرازل مرا داد ، ازلطف خود ، کلیدم

چون محو گشتم از خود همـراه من عراقی
بر آشیان وحدت بی‌بال و پر پـریدم

۱ـ ۵ـ ۱۲ـ ۱۳

در حسن رخ خوبان پیدا همه او دیدم در چشم‌نکورویان زیباهمه اودیدم
در دیدهٔ هر عاشق او بود همه لایـق وندر نظر وامق عذرا همه او دیدم
دلداردل‌افکاران‌غم‌خوارجگرخواران یاری ده‌بی‌یاران ،هرجاهمه‌اودیدم
مطلوب دل در هم او یافتم از عالم مقصود من پرغم زاشیا همه اودیدم
دیدم‌همه‌پیش‌وپس، جز دوست‌ندیدم‌کس اوبود ، همه‌او،بس،تنهاهمه‌اودیدم

---

(۱) تکراردوبیت غزل پیش‌امامصرعهای‌آخرپیش‌وپس‌شده وپیداست این‌نسخه درست نیست
(۲) تکرار بیت غزل پیش .

آرام [illegible] دوست کسی مگزین — فی الجمله همه او بین، زیرا همه او دیدم
دیدم گل بستانها، صحرا و بیابانها — او بود گلستانها، صحرا همه او دیدم
هان! ای دل دیوانه، بخرام بمی خانه — کندر خم و پیمانه پیدا همه او دیدم
در میکده و گلشن، می نوش می روشن — می بوی گل و سوسن، کینها همه او دیدم

در میکده ساقی شو، می در کش و باقی شو
جویای عراقی شو، کو را همه او دیدم

۱_۲_۳_۵_۱۲_۱۳

آن بخت کو که بر در تو باز بگذرم؟ — و آندولت از کجا که تو باز آیی از درم؟
می خواستم که با تو بر آرم دمی بکام — نگذاشت روزگار که گردد میسرم
از عمر من کنون چو نمانده است هم دمی — باری، بیا، که با تو دمی خوش بر آورم
جانا، روا مدار که با دیدهٔ پر آب — نا یافته مراد ز کوی تو بگذرم
زین گونه سر کشی که تو آغاز کرده ای — از دست جور تو نه همانا که جان برم
دست غم تو بس که مرا پایمال کرد — مگذار هجر را که نهد پای بر سرم

با وصل هم بگو که: عراقی از آن ماست
از لطف تو که یاد کند بار دیگرم

۵_۱۲_۱۳

تا کی از دست تو خونابه خورم؟ — رحمتی، کز غم خون شد جگرم
لحظه لحظه بترم، دور از تو — دم بدم از غم تو زار ترم
نه همانا که درین واقعه من — از کف انده توجان ببرم
چه شود گر بگذری تا من — چون سگان بر سر کویت گذرم؟
آمدم بر درت از دوستیت — دشمن آسا مکن از دربدرم
دم بدم گرد درت خواهم گشت — تا مگر بر رخت افتد نظرم
خودچنین غرقه بخون در، که منم — کی توانم که برویت نگرم؟
تا من از خاک درت دور شدم — نامد از تو که بپرسی خبرم؟

کر متنیز نگفت ازسر لطف
که :غم کار عراقی بخورم

۱ ـ ۳ ـ ۵ ـ ۱۲ ـ ۱۳ ـ ۱۵ ـ ۱۶

چه‌خوش‌بودی،دریغا ،روز گارم؟ — اگر بامن خوشستی غمگسارم
بآب دیده دست از خود بشویم — کنون کز دست‌بیرون‌شدنگارم
نگارا ، برتو نگزینم کسی را — تویی از جمله خوبان اختیارم
مراجانی ، که میدارم‌ترادوست — عجب‌نبود که‌جان‌رادوست دارم
مرا تـا کار بـازلف‌تـو بـاشد — پریشان تر ز زلف تست کارم
مرا کآرامگه زلف تـو باشد — ببین‌چون‌باشد آرام و قرارم ؟
ببوی‌آنـکه دامـان تـو گیـرم — نشسته بـر سرره چـون غبارم
در آویزم بدامان تو یك شب — مگرروزی‌سراز جیبت برآرم

عراقی ، دامن‌او گیر وخوش‌باش
که‌من بـاتـودرین‌اندیشه‌یـارم

۱ ـ ۲ ـ ۵ ـ ۱۲ ـ ۱۳ ـ ۱۵

چه‌خوش‌بودی،دریغا،روزگارم؟(۱) — اگر در من نگه کردی نگارم
بدیدی کـرفراقش چونـم آخـر — بپرسیدی دمی حـال فگارم
نکرد آن دوست از من یاد روزی — بـکام دشمنان شـد روزگارم
چـرا خواهـد بـکام دشمنانم — چومی‌داند که‌اورا دوست دارم ؟
عـزیـزی بـودم اول بـر در او — عزیزان، بنگرید:آخرچه‌خوارم؟
فرو شد روز من بی مهر رویش — چوشب تیره شدست این‌روز کارم
نه دلداری که باشد مونس دل — نه غمخواری که باشد غمگسارم
نمی دانم که دامان که گیرم ؟ — که تا از جیب محنت سر برآرم

عراقی،دامن‌غم گیروخوش باش
که‌هم‌باتودرین تیمار‌یارم (۲)

(۱) تکرارمصرع‌اول‌غزل‌پیش
(۲)تکرارمقطع غزل پیش بااندك‌تغییر

۶

برمن نظری کن، که منت عاشق زارم   دلدارو دلارام بغیر از تو ندارم
تاخارغم عشق تو در پای دلم شد   بی روی تو گلهای چمن خار شمارم
نی طاقت آن تازغمت صبر توان کرد   نی فرصت آن تا نفسی باتو بر آرم
تاشام درآید، زغمت، زار بگریم   باشد که بگوش تو رسد نالهٔ زارم
کم کن تو جفا بردل مسکین عراقی
ورنه، بخدا، دست بفریاد بر آرم

۲

نگارا، بی تو برگ جان ندارم   سر کفر و غم ایمان ندارم (۱)
بامید خیالت می دهم جان   وگرنه طاقت هجران ندارم
مرا گفتی که: فرداروزوصلست   امید زیستن چندان ندارم
دلم دربندز لف تست، ورنه   سر سودای بی پایان ندارم
نیاید جز خیالت دردل من   بخر یوسف، سرزندان ندارم
غمت هرلحظه جان میخواهدازمن   چه انصافست؟چندین جان ندارم
خیالت با دل من دوش می گفت   که: این دردترا درمان ندارم
لب شیرین تو گفتا: زمن پرس   که من باتو بگویم کان ندارم
وگر لطف خیال تو نباشد
عراقی را چنین حیران ندارم

۵-۱۳

هرزمان جوری ز خوبان میکشم   هرنفس دردی زدوران می کشم
خون دل هردم دگرگون می خورم   جام غم هرشب دگرسان می کشم
باز دست غم گریبانم گرفت   گرچه بر افلاك دامان می کشم
جور دلدار و جفای روزگار   گرچه دشوارست، آسان می کشم
ازپی عشق پری رخساره ای   زحمتی هر دم زدیوان می کشم
جوربین، کزدست دوران دمبدم   ساغر پر زهر هجران می کشم

(۱) رجوع کنید بدوغزل صحایف ۱۷۵ - ۱۷۶

چون ننالم از جفای ناکسان ؟ کین همه بیداد از یشان می کشم
تا نباید دیدنم روی رقیب هر نفس سر در گریبان می کشم
با خیال دوست همدم می‌شوم وزلب او آب حیوان می کشم
تن چو سوزن کرده‌ام، تاروز و شب مهر او در رشتهٔ جان می کشم
نازنینا ، ناز کن بر جان من ناز تو چندان که بتوان می کشم
از تو چیزی دیده‌ام نا گفتنی
وین همه محنت پی آن می کشم

۲ - ۵ - ۱۲ - ۱۳ - ۱۵ - ۱۶

ای راحت روانم ، دور از تو نا توانم باری، بیا، که جان را در پای تو فشانم (۱)
این هم روا ندارم کایی برای جانی بگذار تا بر آید در آرزوت جانم
بگذار تا بمیرم در آرزوی رویت بی روی خوبت آخر تا چند زنده مانم ؟
دارم بسی شکایت چون نشنوی چه گویم؟ بیهوده قصهٔ خود در پیش تو چه خوانم ؟
گیرم که من نگویم لطف تو خود نگوید: کین خسته چند نالد هر شب بر آستانم؟
ای بخت خفته، برخیز، تا حال من ببینی وی عمر رفته ، باز آ ، تا بشنوی فغانم
ای دوست گاه گاهی می کن بمن نگاهی آخر چو چشم مستت من نیز ناتوانم
بر من همای وصلت سایه از آن نیفکند کز محنت فراقت پوسیده استخوانم
این طرفه تر که: دایم تو بامنی و من باز چون سایه در پی تو گرد جهان دوانم
کس دید تشنه‌ای را غرقه در آب حیوان جانش بلب رسیده از تشنگی ؟ من آنم
زان دم که دور ماندم از در گهت نگفتی: کاخر شکسته‌ای بد، روزی بر آستانم
هرگز نگفتی، ای جان: کان خسته را بپرسم وز محنت فراقش یک لحظه وارهانم
اکنون سزد، نگارا، گر حال من بپرسی یادم کنی، که این دم دور از تو ناتوانم
بر دست باد کویت بوی خودم فرستی تا بوی جان فزایت زنده کند روانم
باری، عراقی این دم بس ناخوشست و درهم
حال دلش دگر دم، تا چون شود، چه دانم ؟ (۲)

---

(۱) در ۱۲ این غزل دوبار نوشته شده است (۲) در ۱۵ بجای این مقطع مقطع غزل بعد نوشته شده است .

۲ - ۵ - ۱۳

ای راحت روانم ، دور از تو ناتوانم باری ،بیا ، که جانم درپای‌تو فشانم(۱)
گیرم که‌من‌نگویم ،لطف‌توخونگوید: کین خسته چندنالد هرشب بر آستانم؟
ای‌بخت‌خفته ،برخیز ، تاحال من‌ببینی وی عمر رفته ، بازآی ،تابشنوی فغانم
ای‌دوست، گاه گاهی‌می کن‌بمن‌نگاهی آخر چو چشم مستت من نیز ناتوانم
بر من همای وصلت سایه ازان‌نیفگند کز محنت فراقت پوسید استخوانم
این طرفه‌تر که:دایم‌تو بامنی‌ومن‌باز چون سایه در پی‌تو گرد جهان روانم
کس‌دید تشنه‌ای‌راغرقه درآب‌حیوان جانش بلب رسیده از تشنگی ؟ من‌آنم

خواهم که‌یك زمان‌من‌باتو دمی‌برآرم
از زحمت عراقی آن هم نمی توانم

۱-۲-۵-۱۲-۱۳-۱۵-۱۶

جانا ، نظری که ناتوانم بخشا ، که بلب رسید جانم
دریاب ، که نیك دردمندم بشتاب ، که سخت ناتوانم
من خسته که روی تو نبینم آخر بچه روی زنده مانم؟
گفتی که : بمردی از غم‌ما تعجیل مکن که اندر آنم
اینك بدر تو آمدم باز تا بر سر کوت جان فشانم
افسوس بود که بهر جانی از خاك در تو باز مانم
مردن‌به‌از آن که‌زیست‌باید بی دوست بکام دشمنانم
چه سود مرا ز زندگانی چون از پی سود در زیانم ؟
از راحت این جهان ندارم جز درد دلی کزو بجانم
بنهادم پای بر سر جان زان دستخوش غم جهانم
کاریم فتاده است مشکل بیرون شد کار می ندانم

درمانده‌شدم، که‌ازعراقی
خودرا بچه‌حیله وارهانم؟

(۱) این‌غزل بجزمقطع آن‌باالدك اختلافات تکرار غزل‌پیش ازینست

۱-۵-۱۲-۱۳-۱۶

کجایی، ای دل و جانم؟ که از غم تو بجانم   بیا، که بی رخ خوب تو بیش می‌نتوانم
بیا، ببین، نه همانا که زنده خواهم ماندن   تو خود بگوی که: بی تو چگونه زنده بمانم؟
چگونه باشد دردام مانده حیران صید   ز جان امید بریده؟ ز دوری تو چنانم
هوات تا زمن دلشده چه برد؟ چه گویم   جفات تا بمن غمزده چه کرد؟ چه دانم؟
ببرد این دل و اندر میان بحر غم افکند   سپرد آن بکف صد بلا و رنج روانم
بلا به پیش خیال تو گفت دوش دل من   که: پای پیشتر که نه، ز خویشتن برهانم
ز گوشه‌ای غم تو گفت: می‌خورم غم کارت   ز جانبی ستمت گفت: غم مخور که در آنم
درین غمم که: عراقی چگونه خواهد مردن؟
ندیده سیر رخ تو، برای او نگرانم

۱-۲-۳-۵-۱۲-۱۳-۱۵

دلی یا دلبری؟ یا جان و یا جانان؟ نمی‌دانم
همه هستی تویی، فی الجمله، این و آن نمی‌دانم(۱)
بجز تو در همه عالم دگر دلبر نمی‌بینم
بجز تو در همه گیتی دگر جانان نمی‌دانم
بجز غوغای عشق تو درون دل نمی‌یابم
بجز سودای وصل تو میان جان نمی‌دانم
چه آرم بر در وصلت؟ که دل لایق نمی‌افتد
چه بازم در ره عشقت؟ که جان شایان نمی‌دانم
یکی دل داشتم پرخون، شد آن هم از کفم بیرون
کجا افتاد آن مجنون، درین دوران؟ نمی‌دانم
دلم سرگشته میدارد سر زلف پریشانت
چه می‌خواهد ازین مسکین سرگردان؟ نمی‌دانم

(۱) در ۱۲ این غزل دوبار نوشته شده است

دل و جان مرا هر لحظه بی جرمی بیآزاری
چه‌می‌خواهی‌ازین‌مسکین‌سر گردان؟نمی‌دانم(١)

اگر مقصود تو جانست ، رخ بنما وجان بستان
وگر قصد دگر داری ، من این و آن نمی‌دانم

مرا با تست پیمانی ، تو با من کرده‌ای عهدی
شکستی عهد یا هستی بر آن پیمان؟ نمی‌دانم

ترا یك ذره سوی خود هوا خواهی نمی‌بینم
مرا یك موی بر تن نیست کت خواهان نمی‌دانم

٣٢٦٠ چه بی روزی کسم ، یارب ، که از تومحرومم!
چرا شد قسمت بختم ز تو حرمان ؟نمی‌دانم

چو اندر چشم هر ذره چو خورشید آشکارایی
چرایی از من حیران چنین پنهان ؟نمی‌دانم

بامید وصال تو دلم را شاد می‌دارم
چرا درد دل خود را دگر درمان نمی‌دانم ؟

نمی‌یابم ترا در دل، نه در عالم، نه در گیتی
کجا جویم ترا آخر ،من حیران ؟ نمی‌دانم

عجب تر آنکه می‌بینم جمال تو عیان ، لیکن
نمی‌دانم چه می‌بینم من نادان ؟ نمی‌دانم

٣٢٦٥ همی دانم که روزوشب جهان روشن بروی تست
و لیکن آفتابی یا مه تابان ؟ نمی‌دانم

بزندان فراقت در ، عراقی پایبندم شد
رهاخواهم شدن یانی ، ازین زندان ؟ نمی‌دانم

(١) پیداست که این‌بیت‌وبیت‌پیش نسخه‌بدل یك‌دیگرست

۵-۱۲-۱۳-۱۵-۱۶

بامن دلشده گر یار نسازد چه کنم؟ دل غمگین مرا گر ننوازد چه کنم؟
برمن آنست که بافرقت او می‌سازم وصلش ار بامن بیچاره نسازد چه کنم؟
جانم از آتش غم سوخت، نگویید آخر تا غمش یك نفسم جان نگدازد چه کنم؟
خود گرفتم که سر اندر ره عشقش بازم بامن آن یار اگر عشق نبازد چه کنم؟
یاد ناورد ز من هیچ ونپرسید مرا باز یك بارگیم پست نسازد چه کنم؟
چند گویند مرا: صبر کن از لشکر غم؟ برمن از گوشهٔ ناگاه بتازد چه کنم؟
من بدان فخر کنم کز غم او کشته شوم
گر عراقی بچنین فخر ننازد چه کنم؟

۵-۱۲-۱۳-۱۵-۱۶

شاید که بدرگاه تو عمری بنشینم در آرزوی روی تو، وانگاه ببینم
دریاب، که از عمر دمی بیش نماندست بشتاب، که اندر نفس باز پسینم
فریاد! که از هجر تو جانم بلب آمد هیهات! که دور از تو همه ساله چنینم
دارم هوس آنکه ببینم رخ خوبت پس جان بدهم، نیست تمنی بجز اینم
آن رفت، دریغا! که مرا دین و دلی بود از دولت عشق تو نه دل ماندو نه دینم
از بهر عراقی بدرت آمده‌ام باز
فرمای جوابی، بروم یا بنشینم؟

۱۲

شود میسر و گویی که درجهان بینم؟ که باز با تو دمی شادمانه بنشینم؟
بگوش دل سخن دلگشای تو شنوم؟ بچشم جان رخ راحت‌فزای تو بینم؟
اگرچه درخور تو نیستم، قبولم کن اگر بدم و اگر نیك، چون کنم؟ اینم
بسوی من گذری کن، که سخت مشتاقم بحال من نظری کن، که سخت مسکینم
زبود من اثری درجهان نبودی، گر امید وصل ندادی همیشه تسکینم
بدان خوشم که مرا جان بلب رسید، آری
ازان سبب دو لب تست جان شیرینم

۵ - ۱۳

نیست کاری بآنم و اینم   صنع پروردگار می‌بینم
صبر از تو نکرد دل، والله   نیست پروای عقلم و دینم
سخنی، کز تو بشنود گوشم   خوشتر آید ز جان شیرینم
درجهان گر دل از تو بردارم   خود که بینم، که بر تو بگزینم؟
کرمی کن، کرم بخواهی کشت   هم بدان ساعدان سیمینم

با عراقی، که عاجز غم تست
خرده گیری مکن، که مسکینم

۵-۱۲-۱۳-۱۴-۱۵

مرا جز عشق تو جانی نمی‌بینم نمی‌بینم   دلم را جز تو جانانی نمی‌بینم نمی‌بینم
زخود صبری وآرامی نمی‌یابم نمی‌یابم   ز تو لطفی و احسانی نمی‌بینم نمی‌بینم
زروی لطف بنما رو، که دردی را که من دارم   بجز روی تو درمانی نمی‌بینم نمی‌بینم
بیا، گر خواهیم دیدن که دور از روی خوب تو   بقای خویش چندانی نمی‌بینم نمی‌بینم
بگیر، ای یار، دستمن، که در گردابی افتادم   که آن را هیچ پایانی نمی‌بینم نمی‌بینم
زراه لطف و دلداری، بیا، سامان کارم کن   که خودرا بی‌تو سامانی نمی‌بینم نمی‌بینم

عراقی را بدرگاهت رهی بنما، که درعالم
چو او سرگشته حیرانی نمی‌بینم نمی‌بینم

۵ - ۱۳ - ۱۵

بر در یار من سحر مست وخراب می‌روم   جام طرب کشیده‌ام، زآن بشتاب می‌روم
ساغری از می لبش دوش سؤال کرده‌ام   وقت سحر بکوی او بهر جواب می‌روم
از می ناب جزع او گرچه خراب گشته‌ام   تادهد از کرشمه‌ام باز شراب، می‌روم
برسر خوان درد او درد بسی کشیده‌ام   تا کشم از دو لعل او بادهٔ ناب می‌روم
جذبهٔ حسن دلکشش می‌کشدم بسوی خود   ازپی آن کشش دگر، همچوذباب می‌روم
برقع تن زشوق او پیش رخش گشادمی   لیك زشرم روی او بسته نقاب می‌روم
درسر باده می کنم هستی خویش هرزمان   خاك رهم، رواست گر بر سر آب می‌روم

شحنهٔ عشق هر شبی بر کندم ز خواب خوش   در هــوس خیــال او باز بخواب می‌روم
شایدا گر هوای او می کشدم، که در رهش   بر سر آب چشم خود همچو حباب می‌روم
بیخودا گر ز صومعه بر در میکده روم   گر تو خطا گمان بری راه صواب می‌روم

نیست مرا ز خود خبر ، بیش ازین که: در جهان
مست و خراب آمدم ، مست و خراب می‌روم

۵ - ۱۲ - ۱۳ ۱۵

من آن قلاش و رند بی نوایم   که در رندی مغان را پیشوایم
گدای درد نـوش می پرستم   حریف پاکباز کم دغایم
ز بند زهد و قرایی برستم   نه مرد زرق و سالوس و ریایم
ردا و طیلسان یکسو نهادم   همــه زنار شد بند قبایم
مگر خاکم ز می خانه سرشتند   که هر دم سوی می خانه گرایم؟
کجایی ، ساقیا ، جامی بمن ده   که یك دم با حریفان خوش بر آیم
مرا برهان ز خود، کز جان بجانم   درین وحشت سرا تا چند پایم؟
زمانی شادمان و خوش نبودم   از آنم کندرین وحشت‌سرایم
مرا از درگه پاکان براندند   بصد خواری ، که رند ناسزایم
برون کردندم از کعبه بخواری   درون بتکده کردند جایم
درین ره خواستم زد دست و پایی   بریدند، ای دریغا ، دست و پایم
بمانــدم در بیابان تحـیر   نه ره پیدا ، کنون ، نه رهنمایم
امید از هر که هست اکنون بریدم   فتاده بـر در لطف خدایم
از آنست این همه بیداد بر من   که پیوسته ز یار خود جدایم

ز بیداد زمانــه وارهم هــم
عراقی گر کند از کف رهایم

۱ - ۲ - ۵ - ۱۲ - ۱۳

ماچو قدر وصلت ، ای جان و جهان، نشناختیم   لاجـرم در بوتهٔ هجران تــو بگداختیم

ما که از سوز دل و درد جدایی سوختیم — سوزدل رامرهم ازمرگان دیده ساختیم

بسکه ماخون‌جگر خوردیم‌ازدست‌غمت — جان‌ما خون‌گشت ودل‌درموج‌خون‌انداختیم

درسماع دردمندان حاضر آ ،یارا ،دمی — بشنواین‌سازی که ماازخون‌دل‌بنواختیم

عمری‌اندرجست‌وجویت‌دست‌وپایی‌می‌زدیم — عمرما ، افسوس، بگذشت و ترانشناختیم

زان‌چنین‌ماندیم‌اندرششدرهجرت، که‌ما — بر بساط راستی نرد وفا کژ باختیم

چون‌عراقی باغمت دیدیم خوش ،ماهمچو او
از طرب فارغ شدیم وباغمت پرداختیم

١ – ٥ – ١٢ – ١٣

مادگر باره توبه بشکستیم — وز غم نام و ننگ وارستیم

خرقهٔ صوفیانه بدریدیم — کمر عاشقانه بر بستیم

در خرابات با می و معشوق — نفسی عاشقانه بنشستیم

از می لعل یار سر مستیم — وزدوچشمش خمار بشکستیم

شایدار شوردر جهان فکنیم — کز می لعل یار سرمستیم

چون بدیدیم آفتاب رخش — از طرب ، ذره‌وار ، برجستیم

چنگ در دامن شعاع زدیم — تا بدان آفتاب پیوستیم

ذره بودیم ، آفتاب شدیم — از عراقی چومهر بگسستیم

این همه هست ، خود نمی‌دانیم
کین زمان نیستیم یا هستیم ؟

١ – ٥ – ١٢ – ١٣ – ١٥

افسوس ! که باز از در تو دور بماندیم — هیهات ! که‌از وصل تومهجور بماندیم

کشتیم دگر باره بکام دل دشمن — کز روی‌تو،ای‌دوست ،چنین‌دور بماندیم

ماتم زدگانیم ، بیا ، زار بگرییم — بر بخت بد خویش ، که‌از سوربماندیم

خورشید رخت بر سر ما سایه نیفکند — بی روز رخت در شب دیجور بماندیم

از بوی خوشت زندگیی یافته بودیم — وا کنون همه‌بی بوی‌تو رنجور بماندیم

روشن نشد این خانهٔ تاریك دل ما   از شمع رخت ، تا همه بی نور بماندیم

ناخورده یکی جرعه ز جام می وصلت

بنگر ،چو عراقی ،همه مخمور بماندیم

١ - ٤ - ٥ - ١٢ - ١٣ - ١٥ - ١٦

گرچه زجهان جوی نداریم   هم سر بجهان فرو نیاریم

زان جا که حساب همت ماست   عالم همه حبه ای شماریم

خودبا دو جهان چکار مارا ؟   ما شیفتهٔ یکی نگاریم

کی صید جهان شویم ؟چون ما   در بند کمند زلف یاریم

در دل همه مهر او نویسیم   بر جان همه عشق او نگاریم

این خود همه هست ، بردر او   از خاك بتر هزار باریم

ما خود خجلیم از رخ یار   باآنکه ز عشق زار زاریم

از کردهٔ خود سیاه روییم   وز گفتهٔ خویش شرمساریم

رویش بکدام چشم بینیم ؟   وصلش بچه روی چشم داریم؟

مادر خور او نه ایم ، لیکن   با این همه هم امیدواریم

ای دوست ، گناه ما همینست   کز دیده وجانت دوست داریم

باری ، بنظاره ای برون آی   بنگر که:چگونه جان سپاریم(١)

بر بوی نظارهٔ جمالت   دیریست که مادر انتظاریم

یك ره بنگر سوی عراقی

بنگر که:چگونه جان سپاریم(٢)

١ - ٥ - ١٢ - ١٣ - ١٥

ما ، کانده تو نیاز داریم   دست از تو چگونه بازداریم؟

شادان بغم تو چون نباشیم؟   کز سوز غم تو ساز داریم

با سوز تو از چه رو نسازیم؟   چون لطف تو چاره ساز داریم

(١)تکرار مصراع آخر مقطع   (٢) در١٢و١٥و١٦ این بیت نیست

تیمار تو گر چه جان بکاهد   ازجانش ،چوجان ،نیازداریم
سر بر قدمت نهیم روزی   چون همت سر فراز داریم
جانبازی ما عجب نباشد   چون ما دل عشقباز داریم
گرجان برود ، چه‌باك مارا؟   جانا ، چو تو دلنواز داریم
دریاب ، کز آتش فراقت   اندیشهٔ جان گداز داریم
بنما ، که‌در انتظار رویت
پیوسته دوچشم باز داریم

١ـ ٥ـ١٢ـ١٣ـ١٥ـ ١٦

من، که‌هر لحظه‌زارمی گریم   از غم روزگار می‌گریم(١)
دلبری بود در کنار مرا   کرد از من کنار، می گریم
از غم غمگسار می نالم   وز فراق نگار می گریم
دوش باشمع گفتم‌از سرسوز   که :من‌ازعشق‌یار می گریم
ماتم بخت خویش می‌دارم   زان چنین سو کوارمی گریم
باچنین‌خنده گریهٔ‌توزچیست؟   کزتو بس‌دل‌فکارمی گریم
داشتم ، گفت :دلبری‌شیرین   زو شدم دور ، زار می گریم
چون عراقی حدیث‌او بشنید
زار تر من ز یار می گریم

٥ ـ ١٣

گرزشمعت چراغی افروزیم   خرمن خویش رابدان‌سوزیم
در غمت‌دود. آن بعرش رسد   آتشی، کز درون برافروزیم
آفتاب جمال بر ما تاب   زانکه ما بی‌رخت سیه‌روزیم
تا ببینیم روی خوبت را   ازدو عالم دو دیده بردوزیم
مایهٔ جان و دل بر اندازیم   به‌زعشقت چه مایه اندوزیم؟

---

(١) در ١٥ چون اوراق کتاب در صحافی پس‌و پیش شده یك جابقیهٔ غزل ویك جامطلع آن‌هست .

همچو طفلان بمکتب حسنت   ابجد عشق را بیاموزیم

درغم عشق اگررود سر ما
ای‌عراقی،برو، که بهروزیم

۵ - ۱۲- ۱۳ - ۱۵- ۱۶

گرچه‌دل‌خونکنی،ازخاك‌درت‌نگریزیم   جز توفریادرسی کو که دروآویزیم؟
گذری‌کن، که مگربا تودمی بنشینیم   نظری کنکه‌خوشی‌ازسرجانبرخیزیم
مشت خاکیم بخون جگر آغشته همه   ازچنین‌خاك‌دربندر اچه گردانگیزیم؟
هم بسوزیم ز تاب رخ تو ناگاهی   همچوپروانه‌زشمع‌ارچه‌بسی‌پرهیزیم
بیم آنست که درخون‌جگرغرق‌شویم   بسکه‌برخاك‌درت‌خون‌جگرمی‌ریزیم
تا دل گمشده را بر سر کویت یابیم   همه‌شب تابسحر خاك درت می‌بیزیم
نیاك‌وبدزان‌توایم،بادگریمان مگذار   با تو آمیخته‌ایم ، با دگری نامیزیم

راه ده باز، که نزد تو پناه‌آوردیم
بو که‌ازدست‌عراقی‌نفسی بگریزیم

۱- ۵- ۱۳- ۱۵- ۱۶

تا خورده شراب می‌خروشیم   بنگرچه کنیم؟ اگر بنوشیم
از بی خبری خبر نداریم   پس بیهده‌ماچه‌می‌خروشیم ؟
تا چند پزیم دیگ سودا ؟   کزخامی خویشتن بجوشیم
دل مرده، برون کشیم خرقه   وز ماتم دل پلاس پوشیم
این‌زهدمزوری؟ که‌ماراست   کس‌می‌نخرد، چه‌می‌فروشیم؟
با آنکه بما نمی شود راست   این کار ، ولیك هم بکوشیم
باشد که ز جام وصل جانان   یك جرعه بکام دل بنوشیم

شب خوش بودیم بیعراقی
امروز در آرزوی دوشیم

۱۲

نا خورده شراب میخروشیم   خودتاچه کنیم؟ اگر بنوشیم (۱)
آنگاه شنو خروش مستان   این لحظه هنوز ما خموشیم
کوتابش می که پخته کردیم؟   ازخامی خویش چندجوشیم ؟
چون می نخرند زهد و تقوی   پس بیهده ماچه می فروشیم؟
دل مرد ، برون کشیم خرقه   در ماتم دل پلاس پوشیم (۲)
از جام طرب فزای ساقی   یاران همه‌مست وما بهوشیم
گر غمزهٔ مست او ببینیم   هیهات! که‌بازچون‌خروشیم؟
هر چند بدو رسید نتوان   لیکن چه کنیم؟ هم بکوشیم

شب خوش‌بودیم بی‌عراقی
امروزدرآرزوی‌دوشیم (۲)

۱- ۵- ۱۲- ۱۳- ۱۶

خیزید ، عاشقان ، نفسی‌شوروشر کنیم   وز های وهوجهان‌همه زیر وزبر کنیم
از تاب سینه آتشی اندر جگر زنیم   وز آب دیده سینهٔ تفسیده تر کنیم
در ماتم خودیم ، بیا ، زار بگرییم   خاکستر جهان همه بر فرق سر کنیم
نعره ز جان زنیم ، همه روز تا بشب   ناله ز درد دل همه شب تا سحر کنیم
تا چندچاشت ماهمه ازخوان غم بود؟   تاکی وجوه شام زخون جگر کنیم ؟
آ. برآوریم سحر گه ، زسوز دل   وین بخت خفته رادمی‌ازخواب بر کنیم
ری کنان بدر گد ، ار خود رویم   نعره زنان بپیش سرایش گذر کنیم
بسند که یك نفس نظر ی سوی ما کند   دزدیده آن نفس برخ او نظر کنیم

آن‌لحظه ازعراقی ، باشد که وارهیم
کرزو رها شویم ،سخن مختصر کنیم

---

(۱) تکرارمطلع غزل پیش با اندك تفاوت .   (۲) تکراربیت غزل پیش

۱ - ۵ - ۱۲ - ۱۳ - ۱۵

خیز، تا قصد کوی یار کنیم   گذری بر در نگار کنیم
روی در خاك کوی او مالیم   وز غمش نالهای زار کنیم
بزبانی ، که بیدلان گویند   رمز کی چند آشکار کنیم
هجر اورا، که جان ما خون کرد   بکف وصل در سپار کنیم
حاش لله کزو کنیم گله !   گله از بخت وروزگار کنیم
ما ، اگر بر مراد او سازیم   ترك تدبیر و اختیار کنیم
زود پا در بساط وصل نهیم   دست با دوست در کنار کنیم
چو لب یار شکرافشان شد   ما بشکرانه جان نثار کنیم
عشق رویش چو پرده بر گیرد   گر نمیریم پس چه کار کنیم؟
از عراقی چو رو بگردانیم
روی در روی غمگسار کنیم

۱-۲-۵-۱۲-۱۳

تا کی ازدست فراق تو ستمها بینیم ؟   هیچ باشد که ترا بار دگر وابینیم ؟
دل دهیم، ازسرزلف تو چو بویی یابیم   جان فشانیم ، اگر آن رخ زیبا بینیم
روی خوب تو که هردم دگران میبینند   چه شود گر بگذاری تو دمی ما بینیم؟
ما که دور از تو ز هجرانت بجان آمده ایم   از فراق تو بگو : چند بلاها بینیم ؟
خورد زنگار غمت آینهٔ دل بفسوس   نیست ممکن که جمال تو در آنجا بینیم
گم شد آخر دل ما، بردر تو آمده ایم   تا بود کان دل گم کردهٔ خود وابینیم
گر بیابیم دلی ، بر سر کویت یابیم   ور ببینیم رخی ، در دل بینا بینیم
روی بنمای ، که امروز ندیدیم رخت   ای بسا حسرت و اندوه که فردا بینیم!
روی زیبای تو ،ایدوست ، بکام دل خویش
تا عراقی بنمیرد نه همانا بینم

۵-۱۲-۱۳ - ۱۵ - ۱٦

زغم‌زاروحقیرم ، با که گویم ؟ | زغصه می بمیرم، با که گویم ؟
ز هجر یار گریانم ، ندانم | که‌دامان که گیرم؟با که گویم ؟
زجورش در فغانم ، چند نالم ؟ | گذشت ازحدنفیرم،با که گویم؟
مرا از خود جدا دارد نگاری | که‌نیست‌ازویگزیرم،با که گویم؟
ببوی وصل او عمرم بسر شد | فراقش کردپیرم، با که گویم ؟
شب وروز آتش سودای عشقش | همی‌سوزدضمیرم، با که گویم ؟
مرا خلقان توانگر می شمارند | من‌مسکین‌فقیرم ، با که گویم ؟
چنان سوزد مرا تاب غم او | که گویی‌درسعیرم،با که گویم؟
هر آن‌غم ، کزفراقش برمن‌آید | بدیده می‌پذیرم ، با که گویم؟

بفریادم شب وروز از عراقی
بدست او اسیرم ، با که گویم ؟

۵ - ۱۲- ۱۳

ز دلتنگی بجانم ،با که گویم ؟ | ز غصه نا توانم ، با که گویم ؟
ز تنهایی ملولم ، چند نالم ؟ | ز بی یاری بجانم ، با که گویم ؟
بعالم در ، ندارم غمگساری | نمیدارم ، ندانم با که گویم ؟
ز غصه صد هزاران قصه دارم | ولی‌پیش که‌خوانم ؟با که گویم؟
چو مرغ نیم بسمل در غم یار | میان‌خون‌تپانم ، با که گویم ؟
فتاده چون بود دردام صیدی ؟ | زمحنت همچنانم ، با که گویم ؟
بکام دوستان بودم ، کنون باز | بکام دشمنانم ، با که گویم ؟
مرا از زندگانی نیست سودی | زهستی درزیانم ، با که گویم ؟

همه بیداد بر من از عـراقیست
زبودش درفغانم ، با کـه گویم ؟

۱-۲-۵-۱۲-۱۳-۱۵-۱۶

ای دوست، بیا، که ما ترا ییم   بیگانه مشو، که آشناییم
رخ باز نمای، تا ببینیم   در باز گشای، تا در آییم
هر چند نه ایم در خور تو   لیکن چه کنیم؟ مبتلاییم
چون بی تو نه ایم زنده یک دم   پیوسته چرا ز تو جداییم؟
چون عکس جمال تو ندیدیم   بر روی تو شیفته چراییم؟
آن کس که ندیده روی خوبت   در حسرت تو بمرد، ماییم
ماییم کنون و نیم جانی   بپذیر ز ما، که بی نواییم
تا دور شدیم از بر تو   دور از تو همیشه در بلاییم
بس لایق و در خوری تو ما را   هر چند که ما ترا نشاییم
آنچ از تو سزد بجای ما کن   نه آنچه که ما بدان سزاییم
هم زان تواییم، هرچه هستیم   گر محتشمیم و گر گداییم
از عشق رخ تو چون عراقی
هر دم غزلی دگر سراییم

۵-۱۲-۱۳-۱۵-۱۶

بیا، ای دیده، تا یک دم بگرییم   نیم چون خوشدل و خرم بگرییم
دمی بر جان پر حسرت بموییم   زمانی بر دل پر غم بگرییم
گهی از درد بی درمان بنالیم   گهی از زخم بی مرهم بگرییم
دل ما مرد، بر تن خوش بموییم   چو عیسی رفت، بر مریم بگرییم
چو کار از دست رفت، این گریهٔ ما   ندارد هیچ سودی، هم بگرییم
خوشا آن دم که با ما یار خوش بود   کنون در حسرت آن دم بگرییم
نشد جان محرم اسرار جانان   بر آن محروم نامحرم بگرییم
تن بیمار ما در هم شد از غم   بر آن بیچارهٔ در هم بگرییم
ز عمر ما دو سه دم ماند باقی   بیا، کین یک دو دم برهم بگرییم

عراقی را کنون‌ماتم بداریم
بر آن مسکین درین ماتم بگرییم

۱ ـ ۵ ـ ۱۲ ـ ۱۳

تا کی‌همه مدح‌خویش گوییم ؟ تا چند مـراد خویش جوییم ؟
بـر خیره قصیده چند خوانیم ؟ بیهوده فسانـه چند گوییم ؟
ای‌دیده ،بیا ، که خون بگرییم وی بخت ،بیا ، که‌خوش‌بموییم
ما را چـو بکام دشمنان کـرد آن یـار کـه دوستدار اوییم
نگذاشت کـه با سگان کویش گـرد سر کوی او بپوییم
دانم کـه روا ندارد آن خـود کز باغ رخش گلی ببوییم
زین به نبود ، کز آب دیده خیزیم و گلیم خود بشوییم ؟
گردیست بـراه در ، عراقی
آن گرد ز راه خود بروییم

۵ـ ۱۲ـ ۱۳

شهریست بزرگ‌وما درویم آبیست حیات و ما سبوییم
بویی بمشام مـا رسیدست ما زنده بدان نسیم وبوییم
بازیچه‌مدان ،توخواجه،مارا مـا از صفت جلال اوییم
چوگان حیات تا بخوردیم در راه بسر دوان‌چو گوییم
تا خـوی صفات او گـرفتیم نشناخت‌کسی که‌درچه‌خوییم؟
می گفت‌عراقی‌ازسرسوز:
مانیز برای گفت و گوییم

۱ـ۴ـ۵ـ۱۲ـ۱۳ـ۱۵ـ۱۶

بگذر ،ای غافل ، زیاد این و آن یاد حق کن ، تا بمانی جاودان(۱)
تا فـراموشت نگـردد غیر حق در حقیقت نیستی ذاکر ، بدان
چون‌فراموشت‌شد آنچه دون اوست ذاکـری ، گر چه بجنبانی زبان

(۱) در۱این‌غزل دوبار نوشته شده‌است .

خود نیابی چاشنی ذکر دوست / تا کنی یاد خود و سود و زیان
چون زخود وزیاد خود فارغ شوی / شاهد مذکور گردی بی گمان
بگذری از ذکر اسماء و صفات / چون شود مذکور جانت را عیان
ذکر جانت را فرا گیرد، چنانك / نایدت یاد از دل و جان وروان
واله و مدهوش گردی، آن نفس / در جمال لایزالی، بی نشان
هر چه خواهی آن زمان یابی ازو / خود کسی خود را نخواهد آن‌زمان
این چنین دولت نخواهی تو مگر / بر کنی دل را ز یاد این و آن
یاد ناید هیچ گونه حق ترا / تا تو یاد آری ز یار وخان ومان
ای‌عراقی،غیریاد اومکن / تامگر یادآیدت‌باذاکران

۵ ـ ۱۲ ـ ۱۳ ـ ۱۵

مبتلای هجر یارم، الغیاث ای دوستان / ازفراقش سخت زارم،الغیاث‌ای‌دوستان
می‌تپم‌چون‌مرغ بسمل‌درمیان‌خاك‌وخون / ننگرد در من‌نگارم، الغیاث‌ای‌دوستان
ازفراق خویش‌همچون دشمنانم‌می کشد / زانکه‌اورادوست‌دارم،الغیاث‌ای دوستان
دیده‌ایدآخر که‌چون‌بودم‌عزیز درکهش؟ / بنگرید اکنون‌چه‌خوارم؟الغیاث‌ای‌دوستان
غصه‌های نامرادی می کشم از دست او / زهره‌نه کآهی برآرم،الغیاث‌ای‌دوستان
یاد نارد از من‌مسکین، نپرسد حال من / هم چنین یارست یارم، الغیاث‌ای‌دوستان
هم بنگذارد مرا تا باسگان کوی او / روزگاری می گذارم،الغیاث‌ای‌دوستان
قصه‌ها دارم ز جور او میان جان نهان / با کسی گفتن نیارم، الغیاث‌ای‌دوستان
جان فرستم تحفه نزد یار ونپذیرد زمن / غم فرستد یادگارم، الغیاث‌ای‌دوستان
باز پرسد از من بیچارهٔ ماتم زده / کزفراقش سوکوارم؟ الغیاث‌ای‌دوستان
یارمن باشید،کزننگ عراقی وارهم / کز پی او شرمسارم الغیاث‌ای‌دوستان

۱-۵-۱۲-۱۳-۱۵-۱۶

مقصود دل عاشق شیدا همه اودان   مطلوب دل وامق وعذرا همه اودان
بینایی هر دیدهٔ بینا همه او بین   زیبایی هر چهرهٔ زیبا همه‌اودان
یاری‌ده‌محنت‌زده‌مشناس‌جز و کس   فریادرس بی کس تنها همه‌اودان
درسینهٔ‌هر غمزده پنهان‌همه‌او بین   در دیدهٔ‌هر دلشده پیدا همه‌اودان
هر چیز که‌دانی جزازو، دان که‌همه‌اوست   یاهیچ‌مدان‌در دو جهان، یاهمه‌اودان
بر لاله‌و گلزار و گلت گر نظر افتد   گلزار و گل‌ولاله‌وصحرا همه‌اودان
ورهیچ چپ‌و راست ببینی‌وپس‌وپیش   پیش‌وپس‌وراست‌وچپ وبالاهمه‌اودان

ورآرزویی هست بجز دوست تراهیچ
بایست ، عـراقی ، وتمنا همـه اودان

۱-۵-۱۲-۱۳-۱۵

در کف جور تو افتادم ، تودان   تن بهجران تو در دادم ، تودان
الغیاث! ای‌دوست، کز دست‌جفات   در کف صد گونه بیدادم ،تودان
بـر امید آنکه بینم روی تـو   لب‌ببستم، دیده‌بگشادم ، تودان
دل، که ازدیدارتو محروم ماند   بـر در لطفت فـرستادم ،تودان
سالها جستم ، ندیدم روی تو   ازطلب اکنون باستادم ،تودان
چون نیم نـومید ز امید بهـی   بـر در امیـدت افتادم ،تودان
گر کسی‌حالم‌نداند ، گو :مدان   از همه‌عالم چو آزادم ، تودان
می گدازد تابش هجـرت مـرا   بر یخست، ای‌دوست، بنیادم ،تودان
گر ز نام من همی ننگ آیدت   خودمبر نامم ، که‌من‌بادم، تودان
ور همی دانی که شادم زاندهت   هم‌باندوهی بکن شادم ، تودان

چندنالم ، چون عراقی ، درغمت؟
روزوشب درسوز وفریادم ،تودان

۱-۵-۱۲-۱۳

رفت کار دل زدست ، اکنون تودان — جان‌امیداندر توبست ،اکنون‌تودان
دست و پایی می زدم ، تا بود جان — شد،دریغا !دل‌زدست ،اکنون‌تودان
شد دل بیچاره از دست وفات — زیر پای هجر پست ،اکنون‌تودان
رفت عمری کآمدی کاری ز من — چونکه‌عمرم‌برنشست ،اکنون‌تودان
نیک نومیدم ز امید بهی — حالم از بد بدترست ، اکنون‌تودان
از گل شادی ندیدم رنگ و بوی — خارغم‌درجان‌شکست،اکنون‌تودان

چون عراقی را ندادی ره بخود
گمرهی‌شدخودپرست ، اکنون‌تودان

۵-۱۳

ماهرخان ،که دادعشق ، عارض‌لاله رنگشان — هان !بحذر شوید از غمزهٔ شوخ وشنگشان
نالهٔ زار عاشقان ، اشك چو خون بیدلان — هیچ اثر نمی کند در دل همچو سنگشان
با دل ریش عاشقان ، وه ! که چهانمی‌کنند؟ — ابرو چون کمانشان ، غمزهٔ چون خدنگشان
از لب وزلف وخال وخط دانه ودام کرده‌اند — تاکه برین صفت بود،دل که برد زچنگشان؟
ماچو شکر گداخته ،زآب غم‌وعجبتر آنك: — در دل ماست چون شکر غصهٔ چون شرنگشان
بیش مپرس حال من ، زآنکه بشرح می دهد — از دل و دست ما نشان چشم و دهان تنگشان
غم مخور ،ای‌دل ،اربود یك‌دو دمی‌چودور گل — دولت بی ثباتشان ، خوبی بی درنگشان
ابر صفت مریز اشك، از پی هجر ووصلشان — زانکه چوبرق بگذرد مدت صلح وجنگشان

جان عراقی از جهان گشت ملول وبس‌حزین
کآهوی او رمید از آن عادت چون پلنگشان

۱ - ۵ - ۱۲ - ۱۳ - ۱۶

زدل ، جانا ، غم عشقت رها کردن توان ؟ نتوان
زجان ،ان‌دوست ،مهر تو جدا کردن توان؟نتوان

اگر صد بار هر روزی برانی از بر خویشم
شد آمد از سر کویت رها کردن توان ؟نتوان

مرادردیست دور از تو ، که نزد تست درمانش
بگویی تو چنین دردی دوا کردن توان ؟ نتوان

دریغا ! رفت عمر من، ندیدم یك نفس رویت
کنون‌عمری که‌فایت‌شدقضا کردن‌توان ؟ نتوان

رسید از غم بلب جانم ، رخت بنما و جان بستان
که‌پیش‌آن رخت‌جان‌رافدا کردن توان ؟ نتوان

چه گویم باتوحال خود؟ که لطفت‌باتو خود گوید
که:با کمترسگ کویت‌جفا کردن توان ؟ نتوان

عراقی گر بدر گاهت طفیل عاشقان آید
در خود را بروی او فرا کردن توان ؟ نتوان

۱-۵-۱۲-۱۳-۱۵

نگارا ،ازسر کویت گذر کردن توان ؟نتوان   بخوبی در همه عالم نظر کردن توان ؟ نتوان
چو آمد در دل و دیده خیالت آشنابنشست   زملك خویش‌سلطان رابدر کردن‌توان ؟ نتوان
مرا این دوستی با تو قضای آسمانی بود   قضای آسمانی را دگر کردن توان ؟ نتوان
چوبا ابروی توچشم بپنهانی سخن گوید   ازآن معنی رقیبان راخبر کردن توان ؟ نتوان
چوچشم مست خونریزت زمژگان ناوك‌اندازد   بجز جان پیش‌تیرتو سپر کردن توان ؟ نتوان
گرفتم خود که بگریزم زدام زلف دلگیرت   زتیر غمزهٔ مستت حذر کردن توان ؟ نتوان
نگویی چشم مستت‌را ، که‌خون من‌همی ریزد   زخون بی گناه اورا حذر کردن توان ؟ نتوان

بگو باغمزهٔ شوخت ، که‌رسوای‌جهانم کرد:
بپیران سر عراقی راسمر کردن توان ؟نتوان

۲-۵-۱۲-۱۳-۱۵-۱۶

عاشقی دانی چه باشد ؟ بی دل و جان زیستن   جان ودل بر باختن ، بر روی جانان زیستن
سوختن در هجر وخوش بودن بامید وصال   ساختن با درد و پس با بوی درمان زیستن
تاکی از هجران جانان ناله وزاری کنم ؟   از حیات خود بجانم ، چند ازین‌سان زیستن؟

بس مرا از زندگانی ،مرگ کو ،تاجان‌دهم؟   مـرگ خـوشتر تاچنین بادرد هجران زیستن
ای ز جان خوشتر ، بیا ، تابرتو افشانم روان   نزدتو مردن بـه از تـو دور وحیران زیستن
بر سر کویت چه خوش باشد ببوی وصل تو   در میان خاك وخـون افتان وخیزان زیستن؟
ازخودم دورافکنی ،وانگاه گویی :خوش‌بزی   بیدلان را مرگ باشد بی‌تو ، ای‌جان ،زیستن

هان!عراقی،جان‌بجانان‌ده ، گران‌جانی‌مکن
بعد ازین بی روی خوب یار نتوان زیستن

۱۰

سهل گفتی بترك‌جان گفتن   من بدیدم ، نمی توان گفتن
جان فرهاد خسته شیرینست   کی تواندبترك جان گفتن؟
دوست می‌دارمت ببانگ‌بلند   تا کی آهسته و نهان گفتن؟
وصف‌حسن‌جمال‌خودخود گوی   حیف باشد بهر زبان گفتن
تـا بحدیست تنگـی دهنت   که‌نشاید سخن درآن گفتن
گر نبودی کمر ، میانت را   کـی توانستمی نشان گفتن؟

ز آرزوی لبت عـراقی را
شدمسلم‌حدیث جان گفتن

۱-۵-۱۲-۱۳-۱۵

تـا توانـی هیچ درمانـم مکن   هیچ گـونه چارهٔ جانـم مکن
رنج من می‌بین و فـریـادم‌مرس   درد من می‌بین و فـرمـانم مکن
جـز بدشنام و جفا نامـم مبـر   جز بدرد و غصه درمانـم مکن
گر نخواهی کشتنم از تیغ غم   مبتلای درد هجـرانـم مکن
وربرآن‌عزمیکه ریزی‌خون‌من   جز بتیغ خویش قـربانم مکن
از من مسکین بهر جرمی مرنج   پس بهـر جرمی‌مرنجانم ، مکن
گر گناهی کردم‌از من‌عفو کن   ور خطایـی رفت تـاوانـم مکن

تا عراقی ماند در درد فراق
دردبامن گوی‌و درمانم‌مکن

۱-۲-۵-۱۲-۱۳-۱۵-۱۶

ماهرویا ، رخ زمن پنهان‌مکن   چشم‌من‌ازهجرخود گریان‌مکن
زآرزوی روی خود زارم مدار   از فراق خود مرا بی جان مکن
از مـن مسکین مبر یك بار کی   من ندارم طاقت هجران ، مکن
بی کسی رابی دل وبی جان‌مدار   مفلسی را بی سر و سامان مکن
گر گناهی کرده‌ام ازمن مدان   خویشتن را گو ،مراتاوان‌مکن
هرچه آنکس‌درجهان‌باکس‌نکرد   با من بیچاره هـردم آن مکن
بـا عراقی غـریب خسته دل
هرچه‌ازجوروجفابتوان‌مکن

۱ - ۱۲۵ - ۱۳ - ۱۵ - ۱۶

بی‌رخت ، جانا ،دلم‌غمگین‌مکن   رخ‌مگردان‌ازمن‌مسکین ،مکن
خودزعشقت سینه‌ام‌خون‌کرده‌ای   از فراقت دیده ام خونین مکن
بر من مسکین ستم تا کی کنی؟   خستگی وعجز من‌می‌بین، مکن
چند نالـم از جفا و جور تـو ؟   بس کن‌وبر من‌جفا چندین‌مکن
هرچه‌میخواهی بکن،برمن‌رواست   بی نصیبم زان لب شیرین مکن
بـر من خسته ، که رنجور توام   گر نمی گویی‌دعا ،نفرین‌مکن
در همه عالم مرا دین ودلیست   دل فدای تست ، قصد دین مکن
خواه‌با من‌لطف کن،خواهی‌جفا   من‌نیارم گفت :کان کن،این‌مکن
با عـراقی گـر عتابی می کنی
ازطریق مهر کن ،وز کین مکن

۱-۵-۱۲-۱۳-۱۵

ای یار ، بیا و یاریی کـن   رنجه شو و غم گساریی کن
آخـر سگك در تو بودم   یادم کن‌و حق گزاریی کن
ای نیك ، ز من همه بد آمد   نیکی کن و بردباریی کن
بر عاشق خود مگیر خرده   ای دوست بزرگواریی کن
ای دل ، چوترا فتاد این کار   رو بـر در یار زاریی کن
ای‌بخت ،بموی بر عراقی
وی‌دیده ،تونیز یاریی کن

۱ - ۵ - ۱۲ - ۱۳ - ۱۵ - ۱۶

ای‌رخ‌جان‌فزای تو گشته‌خجسته فال‌من   بازنمای‌رخ ، که‌شدبی‌تو تباه‌حال‌من(۱)
نازمکن ، که می کند جان‌من‌آرزوی‌تو   عشوه‌مده، که‌می‌دهدهجر توگوشمال‌من
رفت دل و نمی رود آرزوی تـو از دلم   عمر شد ونمی شود نقش تواز خیال من
بازنگر که :می کشد بی‌تو مرافراق تو   چارهٔ من بکن ، مجوبی سببی زوال من
زآرزوی جمال تونیست‌مراز خود خبر   طعنه مزن ، که: نیستی شیفتهٔ جمال من
برسر کوی‌وصل تومرغ صفت پریدمی   آه ! اگـر نسوختی آتش هجر بال من
آمد می بدر گهت هـر نفسی هزار بار
گر نه عراقی آمدی سد ره وصال من

۱ - ۲ - ۵ - ۱۲ - ۱۳ - ۱۵

چه کنم کـه‌دل نسازم هـدف خدنگ او من ؟
بچه عذر جان نبخشم بـدو چشم شنگ او من ؟
بکـدام دل توانـم کـه تن از غمش رهـانم ؟
بچه حیله واستانم دل خـود ز چنگك او من ؟

(۱) در۱٦ تنهابیت آخرنوشته شده‌وبقیهٔ غزل ازنسخه افتاده‌است

چو خدنگ غمزهٔ او دل و جان و سینه خورده
پس ازین دگر چه بازم بسر خدنگ او من ؟
زغمش دو دیده خون گشت و ندید رنگ او چشم
نچشیده طعم شکر ز دهان تنگ او من
دل و دین بباد دادم بامید آنکه یابم
خبری ز بوی زلفش ، اثری ز رنگ او من
چو نهنگ بحر عشقش دو جهان بدم فروبرد
بچه حیله جان بر آرم زدم نهنگ او من ؟
لب او چو شکر آمد ، غم عشق او شرنگی
بخورم ببوی لعلش ، چو شکر شرنگ او من
بعتاب گفت : عراقی ، سر صلح تو ندارم
همه عمر صلح کردم بعتاب و جنگ او من

۱ - ۵ - ۱۲ - ۱۳ - ۱۵

بپرس از دلم آخر ، چه دل ؟ که قطرهٔ خون که بی تو زار چنان شد که : من نگویم چون؟
ببین که پیش تو درخاك چون همی غلتد ؟ چنانکه هر که ببیند برو بگرید خون
بمانده بی رخ زیبای خویش دشمن کام فتاده خوار وخجل در کف زمانه زبون
نه پای آنکه ز پیش زمانه بگریزد نه روی آنکه ز دست بلا شود بیرون
کنون چه چاره ؟ که کار دلم زچاره گذشت گذشت آب چو از سر ، چه سود چاره کنون؟
طبیب دست کشید از علاج درد دلم چه سود درد دلم را علاج با معجون ؟
علاج درد عراقی بجز تو کس نکند
تویی که زنده کنی مرده را بکن فیکون

۱ - ۲ - ۵ - ۱۲ - ۱۳ - ۱۵ - ۱٦

چو دل ز دایرهٔ عقل بی تو شد بیرون مپرس از دلم آخر که : چون شد آن مجنون؟
دلم ، که از سر سودا بهر دری می شد چو حلقه بین که بمانده است بر در تو کنون
کسی که خاك درت دوستتر ز جان دارد چگونه جای دگر باشدش قرار و سکون؟

دلم، که‌حلقه‌بگوش درتوشدمفروش   که‌هیچ‌قدرندارد بهای قطرهٔ خون
چورایگانست آبِ‌حیات درجویت   چرابوددل‌مسکین‌چوریگ‌در جیحون؟

دل عراقی اگرچه هزار گونه بگشت
ولی‌ز مهرتوهرگز نگشت‌دیگرگون

۵- ۱۲-۱۳-۱۵-۱٦

ایحسن‌توبی‌پایان، آخرچه‌جمالست‌این؟   دروصف‌توام‌حیران، آخرچه‌کمالست‌این؟
رویت چو شود پیدا ابـدال شود شیـدا   ایحسن رخت زیبا، آخرچه‌جمالست‌این؟
حسنت چوبرون تازد ، عالم‌سپرانـدازد   هستی‌همه‌دربازد ، آخرچه‌جلالست‌این؟
عشقت سپه انگیزد ، خون دل ما ریزد   زینقطره‌چه‌برخیزد؟آخرچه‌قتالست‌این؟
دردل چو کنی‌منزل ، هم‌جان‌ببری‌هم‌دل   ازتوچه‌مراحاصل؟آخرچه وصالست‌این؟
وصلت بترازهجران ، درد تومرادرمان   منع‌تو به‌ازاحسان ،آخرچه نوالست‌این؟
میدان دل ماتنگ ، قدرتوفراخ‌آهنگ   ای‌بادوجهان‌درجنگ،آخرچه‌محالست‌این؟
ازعکس رخ روشن ، آیینه کنی گلشن   ایمردم‌چشم‌من ، آخر چه مثالست این؟
عقل ارهمه بنگارد ،نقشت بخیـال‌آرد،   کی‌تاب‌رخت دارد؟آخرچه‌خیالست‌این؟
جان‌ارچه‌بسی‌کوشد، وزعشق‌توبخروشد   کی‌جام لبت نوشد ؟آخرچه‌محالست‌این؟
زلف تو کمندافکند ، وافکندد‌لم‌دربند   درسلسله شدپابند ،آخرچه‌عقالست‌این؟
آندل، که‌بکوی تو ، می بود ببوی تـو   خونگشت‌زخوی تو،آخرچه‌خصالست‌این؟

باجان من مسکین ، چه ناز کنی چندیـن ؟
حال دل من می بین ،آخـرچه دلالست‌این ؟

۱ - ۵ - ۱۲- ۱۳

ایدل وجان عاشقـان شیفتهٔ جمال تو   هوش وروان بیدلان سوختهٔ جلال تو
کام دل‌شکستگان‌دیدن تست‌هرزمان   راحت جان خستگان یافتن وصال تو
دست تهی بدر گهت‌آمده‌ام امیدوار   روی نهـاده بـردرت منتظرنوال تو
خودبدوچشم‌من‌شبی‌خوابگذرنمیکند   ورنه‌بخواب‌دیدمی، بو که‌شبی‌وصال تو

من بغم‌تو قانعم، شاد بدرد تو، از آنك چیره بود بخو ن من دولت اتصال تو
تو بجمال‌شادمان، بیخبر از غمم دریغ! من شده پایمال غم ، ازغم کوشمال تو
ناز زحد بدر مبر، باز نگر که:درخورست ناز ترا نیاز من ، چشم مرا جمال تو
بسکه کشید ناز تو، مرد عراقی، ای دریغ !
چند کشد ، توخود بگو، خسته دلی‌دلال تو؟

۱-۲-۳-۵-۱۰-۱۲-۱۳-۱۵-۱۶

ایدل وجان عاشقان شیفتهٔ لقای تو سرمهٔ‌چشم‌خسروانخاك‌درسرای‌تو(۱)
مرهم‌جانخستگان‌لعل‌حیاتبخش تو دام دل شکستگان طرهٔ دلربای تو
درسرزلف‌وخال‌تورفت‌دل‌همه‌جهان کیستکه‌نیست‌درجهانعاشق‌ومبتلای‌تو؟
دست تهی بدر گهت آمده‌ام امیدوار لطف کن‌ارچه‌نیستم‌درخورمرحبای تو
آینهٔ دل مرا روشنیی ده از نظر بو که‌ببینم‌اندروطلعت دلگشای تو
جام‌جهان‌نمای‌من‌روی طربفزای تست گرچه‌حقیقت‌منست جام‌جهان‌نمای‌تو
آرزوی‌من‌ازجهان دیدن‌روی‌تست‌وبس زوبنما، که‌سوختم‌زآرزوی لقای‌تو
کام دلم زلب‌بده ، وعدهٔ بیشتر مده زانکه‌وفانمیکند عمرمن ووفای‌تو
نیست عجب اگر شود زنده عراقی از لبت
کاب حیات می چکد از لب جان فزای تو

۱-۵-۱۲-۱۳-۱۵-۱۶

ای آرزوی جان ودلم ز آرزوی تو بیمار کشته به نشود جز ببوی تو
باری ، بپرس حال دل نا توان من بنگر:چگونه میتپد ازآرزوی تو؟
ازآرزوی روی توجانم بلب رسید بنمای‌رخ ، که‌جان‌بدهم‌پیش‌روی‌تو
حال دل‌ضعیف چنین زار کی‌شدی ؟ گر یافتی نسیم گلستان کوی تو
درراه‌جست‌وجوی‌توهرجانبی دوید در ره بماند و راه نیاورد سوی تو
ازلطف توسزد که‌کنون دست گیریش
چون بازمانده ، گمشده‌درجست‌وجوی‌تو

(۱) در۱۵این غزل دو بارنوشته شده است

۱- ۵-۱۲-۱۳- ۱۵-۱۶

ای همـه میل دل مـن سوی تو قبلـهٔ جان چشم تو و ابروی تو
نرگس مستت ربـوده عقل من برده خوابم نرگس جادوی تو
بـر سر میدان جـانبازی دلـم درخم چوگان ز زلف و گوی تو
آمدم در کوی امید تو باز تا مگر بینم رخ نیکوی تو
من جگر تفتیده بر خاك درت آب حیوان رایگان درجوی تو
ای امید من ، رواداری مگر؟ باز گردم نـا امید از کوی تو
لطف کن ،دست جفا برمن مدار من ندارم طاقت بـازوی تو
روزگاری بوده‌ام بر در کهت چشم امیدم بمانده سوی تو
تا مگر بینم دمی رنگ رخت تا مگـر یابم زمانی بوی تو
چون ندیدم رنگ رویت ،لاجرم مانده‌ام در درد بی داروی تو
بر من مسکین عاجز رحم کن چون فروماندم ز جست‌وجوی تو
در غم تو روزگارم شد دریغ ! ناشده یك لحظه همزانوی تو
هم مشام جانم آخر خوش شود از نسیم جان فزای موی تو

خود عراقی جان شیرین کی دهد؟
تا بـکام دل نبیند روی تـو

۱-۲-۵-۱۲-۱۳-۱۵-۱۶

ترك من ، ای من غلام روی تو جمله ترکان جهان هندوی تو
لعل تو شیرین تر از آب حیات زان بگو خوشتر چه باشد ؟روی تو
خرم آن عاشق ، که بیند آشکار بامدادان طلعت نیکوی تو
فرخ آن بیدل ، که یابد هرسحر از گل گلزار عالم بوی تو
حیف نبود ما چنین تشنه جگر؟ وآب حیوان رایگان درجوی تو
دل گرفتار کمند زلف تو جان شکار غمزهٔ جادوی تو
غمزهٔ خونخوار تو کرد آنچه کرد تاچه خواهد کرد با ما خوی تو؟

من چو سر در پای تو انداختم   برسر آیم عاقبت چون موی تو
چون‌دل من در سر زلف تو شد   هم شود که گاه همزانوی تو
هم ببیند جان جمال تو عیان   چون نهان‌شد درخم گیسوی تو
هر زمان‌جایی دگرسازی مقام   تا نیابد کس نشان و بوی تو
هر نفس‌جایی‌دگرپی گم کنی
تا عراقی ره نیابد سوی تو

۱ـ ۵ـ۱۲ـ ۱۳ـ ۱۵ـ۱٦

آن‌مونس غمگسار جان کو ؟   وآن‌شاهدجان انس‌وجان کو؟(۱)
آن جان جهان کجاست آخر ؟   و آن آرزوی همه جهان کو ؟
حیران همه مانده‌ایم و واله   کان یار لطیف مهربان کو ؟
با هم بودیم خوش ، زمانی   آن‌عیش‌وخوشی وآن‌زمان کو؟
ای دلشده ، دم مزن ز عشقش   گر عاشق صادقی نشان کو؟
گربا خبری ازو نشان چیست ؟   ور بی خبری زجان فغان کو ؟
گر یافته ای ز عشق بویی   خون‌دل وچشم خون فشان کو؟
ور همچو من از فراق زاری   دل خسته و جان ناتوان کو؟
ای دل ، منگر سوی عراقی
سر گشته مباش هم‌چنان کو

۱ـ ۵ـ۱۲ـ ۱۳ـ ۱۵ـ۱٦

ساقی ، قدحی می مغان کو ؟   مطرب غزل تر روان کو؟(۲)
آن مونس دل کجا ست آخر ؟   و آن راحت جان ناتوان کو ؟
آیینهٔ سینه زنگ غم خورد   آن صیقل غمزدای جان کو ؟
از زهد و صلاح توبه کردم   مخمور میم ، می مغان کو؟
اسباب طرب همه مهیا ست   آن زاهد خشك جان‌فشان کو؟

(۱) رجوع کنید بصحیفهٔ ٥١ مقدمهٔ کتاب

(۲)در ۱۲ این غزل دوبار نوشته شده است

گر زهد تو نیست جمله تزویر ترک بدو نیک و سوزیان کو ؟
ور از دو جهان کران گرفتی جان ودل و دیده در میان کو ؟
با شاهد و شمع در خرابات عیش خوش وعمر جاودان کو ؟
در صومعه چند زهد ورزیم ؟ صحرا و گل و می مغان کو ؟
چون بلبل بی نوا چه باشیم ؟ بوی خوش باغ و بوستان کو ؟
مارا چه ز باغ و بوی گلزار ؟ بوی سر زلف دلستان کو ؟
با دل گفتم : مرا نگویی کان یار لطیف مهربان کو ؟
آن جان وجهان کجاست آخر ؟ وآن آرزوی همه جهان کو؟ (۱)
گر با خبری ازو نشان چیست ؟ ور بی خبری ازو فغان کو ؟ (۱)
ور یافته ای ازو نشانی خونابهٔ چشم خون فشان کو ؟
با هم بودیم روز کی چند آن عیش کجا و آن زمان کو ؟
دل گفت : هر آنچه او ندانست از وی چه نشان دهیم : آن کو ؟
با این همه جهد می کنم هم باشد که دمی شود چنان کو
خواهد که فدا کند عراقی
جان دره او ، ولیک جان کو؟(۲)

۱ـ۵ـ۷ـ۱۳ـ۱۵ـ۱۶

ساقی ، قدحی می مغان کو ؟ مطرب ، غزل تر روان کو ؟ (۳)
آن مونس جان کجاست آخر ؟ و آن راحت جان نا توان کو ؟
آیینهٔ سینه زنگ غم خورد آن صیقل غمزدای جان کو ؟
از زهد و صلاح توبه کردم مخمور میم ، می مغان کو ؟
اسباب طرب همه مهیاست آن زاهد خشک جان فشان کو ؟
گر ترک تو نیست جمله تزویر ترک بدو نیک کن ، زیان کو ؟
ور از دوجهان کران گرفتی جان ودل ودیده در میان کو ؟

(۱) تکرار بیت غزل پیش (۲) در ۱۲ بجای این مقطع مقطع غزل بعد آمده است
(۳) همهٔ ابیات این غزل بجز مقطع آن با اندك اختلاف تکرار غزل پیش از ینست

وربی خبری ز دین ، عراقی
زنار بجای طیلسان کو ؟

۵ - ۱۲ - ۱۳ - ۱٦

مانا دمید بوی گلستان صبح گاه   کاواز داد مرغ خوش‌الحان صبحگاه
خوش نغمه ایست نغمهٔ مرغان صبح‌دم   خوش‌نعره‌ایست نعرهٔ مستان صبحگاه
وقتی خوشست و مرغ دل ار نغمه‌ای زند   زیبد، که بازشد در بستان صبحگاه
از صد نسیم گلشن فردوس خوشترست   بادی که می‌وزد ز گلستان صبحگاه
درخلد هرچه نسیه تراوعده داده‌اند   نقدست این دم آنهمه برخوان صبحگاه
خوش‌مجلسیست: دردندیم ودریغ یار   غم میزبان وما همه‌مهمان صبحگاه
جانا، بخور ساز درین بزم ، تا مگر   خوشبو کند بخور تو ایوان صبحگاه
تا زآتش فراق دل عاشقی نسوخت   خوشبو نشد نسیم گلستان صبحگاه
خواهی چو صبح سرز گریبان بر آوری   کوته‌مکن دو دست ز دامان صبحگاه
باشد که قلب ناسرهٔ تو سره شود   می‌سنج نقد خویش بمیزان صبحگاه
دامان صبح گیر ، مگر سر بر آورد   صبح امید تو ز گریبان صبحگاه
چون دانه‌ای، دل تو که چون جوز غم شدست   انداز پیش مرغ خوش الحان صبحگاه
شب خفته‌ماند بخت عراقی، از آن سبب
محروم شد ز روح فراوان صبحگاه

۱ - ۵ - ۱۲ - ۱۳ - ۱۵

ای جمالت برقع از رخ ناگهان انداخته   عالمی در شور و شوری در جهان انداخته
عشق رویت رستخیزی از زمین انگیخته   آرزویت غلغلی در آسمان انداخته
چشم بد از تاب رویت آتشی افروخته   چون سپندی جان مشتاقان در آن انداخته
روی بنموده جمالت، باز پنهان کرده رخ   در دل بیچارگان شور و فغان انداخته
دیدن رویت، که دیرینه تمنای دلست   آرزویی در دل این ناتوان انداخته
چند باشد بیدلی در آرزوی روی تو ؟   برسر کوی تو سر بر آستان انداخته
بی تو عمرم شد، دریغا! وچه حاصل از دریغ؟   چون نیاید باز تیر از کمان انداخته

مانده‌ام درچاه هجران، پای در دنبال مار   دست در کام نهنگ جان‌ستان انداخته

هیچ بینم بازدر حلق عراقی ناگهان
جذبهای دلربایی ریسمان انداخته؟

۵ - ۱۲ - ۱۳ - ۱۵ - ۱۶

ای راحت روح هر شکسته   بخشای بلطف بر شکسته
برجان من شکسته رحم آر   کاشکسته ترم زهر شکسته
پیوسته زغم شکسته بودم   این لحظه شدم بترشکسته
ای بـار غمت شکسته پشتم   تو رخ زشکسته برشکسته
بر سنگ مزن تو سینهٔ ما   بی قدر شود گهـر شکسته
ای تیر غمت رسیده بر دل   پیکان تو در جگر شکسته
بی لطف تو کی درست گردد؟   جانا دل من بسر شکسته
آمد بدرت ندیده رویت   زان‌شد دل‌من‌مگر شکسته
در کوی‌توجان‌سپرد دگربار   آن‌مرغك بال و پر شکسته

دل بندهٔ تست‌در همه حال
گرغمزده‌است وگرشکسته

٦

ای درمیان جانم کنجی نهان نهاده   بس نکتهای معنی اندرزبان نهـاده
سرحکیم ما را در شوق لایزالی   درمن یزید‌عشقش پیش دکان نهاده
درجلوه گاه‌معنی‌معشوق رخ نموده   دربار گاه صورت تختش‌عیان نهاده
ازنیست‌هست کرده،ازبهرجلوهٔخود   وانگه نشان‌هستی بربی‌نشان‌نهـاده
روحی بدین‌لطیفی‌درچاه تن‌فکنده   سری‌بدین‌عزیزی درقعرجان‌نهاده
خود کرده‌رهنمایی‌آدم‌بسوی گندم   ابلیس بهر تأدیب اندر میان نهاده
خود کرده آنچه کرده،وانگه‌بدین‌بهانه   هرلحظه جرم وعصیان‌براین‌وآن نهاده
بعضی برای‌دوزخ،بعضی‌برای‌انسان   اندر بهشت باقی امن و امان نهاده
کس‌رادرین‌میانه چون‌وچرانزیبد   هر کس نصیب‌اوراهم‌غیب‌دان نهاده

عمری درین تفکر ، ازغـایت تحیر
گوش دل عراقی بر آستان نهاده

١٢

ای هردهن زیاد لبت پر عسل شده
در هر دهن خوشی‌لب تومثل شده
آوازهٔ وصال تو کوس ابد زده
مشاطهٔ جمال تولطف ازل شده
از نیم‌ذره پرتو خورشید روی تو
ارواح حال گشته واجسام حل‌شده
جانها زراه‌حلق‌بر افکنده خویشتن
در حلقهای زلف‌توصاحب‌محل‌شده
ترك رخت ، که‌هندوك‌اوست آفتاب
آورده خط‌بخون‌من‌ودر عمل شده
ای‌از کمال‌روی‌تونقصان گرفته کفر
وز کافری زلف تودردین‌خلل شده
بر توچومن بدل نگزینم ، روامـدار
آبی که من خورم زتوباخون بدل‌شده

١ - ٢ - ۵ - ١٢ - ١٣ - ١۵ - ١٦

درصومعه نگنجـد رند شرابخانه
عنقا چگونه گنجد در کنج‌آشیانه؟
ساقی، بیك کرشمه بشکن‌هزار توبه
بستان مرا زمن‌بازران‌چشم‌جادوانه
تا وارهم‌زهستی‌وزننگ‌خودپرستی
برهم زنم‌زمستی نیـك و بـدزمانه
زین‌زهدوپارسایی‌چون‌نیست‌جزریایی
ما وشراب‌و شاهد، کنج شرابخانه
چه‌خوش‌بودخرابی!افتاده درخرابات
چون چشم یارمخموراز‌مستی‌شبانه
آیا بود که بختم بیند بخواب مستی
او در کناره، آنکه‌من‌رفته‌ازمیانه؟
ساقی شراب‌داده‌هرلحظه جام‌دیگر
مطرب سرود گفته‌هردم‌دگر ترانه
درجام باده دیده عکس‌جمال ساقی
و آواز او شنوده از زخمهٔ چغانه
اینست زندگانی ، باقی همه‌حکایت
اینست کامرانی، دیگر همه فسانه
می‌خانه‌حسن‌ساقی،می‌خواره‌چشم‌مستش
پیمانه هم‌لب‌او، باقی همه بهـانه
در دیدهٔ عراقی جام شراب و ساقی
هرسه‌یکیست‌واحول‌بیندیکی‌دوگانه

۱-۳-۵-۱۲-۱۳

در صومعه‌نگنجد رند شرابخانه(۱)   ساقی،بده مغـی را ، در دمی مغانه
ره ده‌قلندیرا ، در بزم درد نوشان   بنما مقامری را ، راه قمـار خانـه
تابشکند چو توبه،هر بتکه‌میپرستید   تاجان‌نهدچوجرعه،شکرانه‌درمیانه
بیرونشود،چوعنقا،ازخانه‌سوی‌صحرا   پرواز گیرداز‌خود،بگذارد‌آشیانه
فارغ‌شود زهستی‌وزخویشتن پرستی   بر هم زند زمستی نیك و بد زمانه
درخلوتی‌چنین‌خوش‌چه‌خوش‌بودصبوحی!   بامحرمی موافق ، باهمدمی یگانه
آورده‌روی‌درروی‌باشاهدی‌شکرلب   در کف می‌صبوحی، درسر می‌شبانه
ساقی‌شراب‌داده‌هرلحظه‌ازدگرجام   مطرب‌سرود گفته‌هردم‌دگرترانه(۲)
باده‌حدیث‌جانان ، باقی‌همه حکایت   نغمه‌خروش مستان‌دیگرهمه فسانه

نظاره روی ساقی ، نظارگی عراقی
خم‌خانه عشق‌باقی ، باقی همه بهانه

۱ - ۱۲- ۱۵ - ۱۶

بازم ازغصه جگرخون کرده‌ای   چشم‌ازخونابه‌جیحون کرده‌ای
کارم از محنت بجـان آورده‌ای   جانم ازتیمار‌وغم‌خون کرده‌ای
خود همیشه کرده‌ای برمن‌ستم   آن‌نه بیدادیست‌کاکنونکرده‌ای
زیبد ارخاك درت بر سر کنم   کزسرایم‌خواربیرون کرده‌ای
ازمن‌مسکین چه پرسی‌حال من؟   حالم‌ازخودپرس:تاچونکرده‌ای؟
هر زمان بهر دل مجروح مـن   مرهمی ازدرد معجون کرده‌ای

چون نگریم زار ؟ چون دانم که تو
با عراقی دل دگر گون کرده‌ای

۱-۲-۱۲-۱۵-۱۶

تا تودرحسن وجمال افزوده‌ای   دل زدست عالمی بر بوده‌ای
درجهان‌اینشوروغوغاازچه‌خاست؟   گر جمال‌خود بکس ننموده‌ای

---

(۱) تکرارمصرع اول مطلع غزل پیش
(۲) تکرار بیت غزل پیش

گوی در میدان حسن افکنده‌ای   نیکوان را چاکری فرموده ای
پرده از چهره زمانی دور کن   کآفتابی را بگل اندوده ای
چون نباشم من سگ درگاه تو ؟   چون بدین نام خوشم بستوده‌ای
در جهان بیهوده میجستم ترا
خود تو در جان عراقی بوده‌ای

۱-۲-۱۲- ۱۵ - ۱۶

تا زخوبی دل زمن بر بوده‌ای   کمترك بر جان من بخشوده‌ای
تامرا بر خویش عاشق کرده‌ای   روی خوب خود بمن ننموده‌ای
برمن مسکین نمیبخشی، مگر   نالهای زار من نشنوده‌ای؟
از وفا و دوستی کم کرده‌ای   در جفا و دشمنی افزوده‌ای
کی خبر باشد ترا از حال من؟   من چنین در رنج و تو آسوده‌ای
کاشکی دانستمی باری که تو   هیچ با من یکنفس خوش بوده‌ای؟
تادرخود بر عراقی بسته‌ای   صددر از محنت بر و بگشوده‌ای
کاشکی دانستمی باری که تو
با عراقی یك نفس خوش بوده‌ای ؟

۵ - ۱۲- ۱۳- ۱۵- ۱۶

ای یار، مکن ، برمن بی یار ببخشای   جانم بلب آمد ز تو، زنهار ببخشای
درکار من غمزده، ایدوست، نظر کن   برجان من دلشده، ای یار، ببخشای
زان پیش که‌ازحسرت روی‌توبمیرم   بس دور بماندم زتو بیمار، ببخشای
اینك بامیدی بدرت آمده‌ام باز   اینبارمکن همچودگربار، ببخشای
مرغ‌دل‌من بی پر و بی بال بماندست   در دام فراق تو نگونسار، ببخشای
آنرفت که آمد زمن دلشده کاری   اکنون‌که‌فرومانده‌ام‌ازکار، ببخشای
از کرد عراقی خجل و خوار بماندم
مگذار چنینم خجل وخوار، ببخشای

۵-۱۲-۱۳-۱۵-۱٦

درکار من درهم آخر نظری فرمای — برحال من پرغم آخر نظری فرمای
برخوان جگرخواری وز دست غمت زاری — نابوده دمی خرم ، آخر نظری فرمای
تاکی بود این محنت؟ تاچند کشم زحمت؟ — مردم زغمت یك دم، آخر نظری فرمای
خون جگرم خوردی، جانم بلب آوردی — تاکی دهی ، ای جان ،دم، آخر نظری فرمای
بس جان ودل مرده کز بوی توشدزنده — برنه بدلم مرهم ، آخر نظری فرمای
درکار من بیدل ، نابوده بکام دل — یك لحظه درین عالم ،آخر نظری فرمای
گر زانکه عراقی نیست شایستهٔ رازتو
چون هست دلش محرم، آخر نظری فرمای

۲-۵-۱۲-۱۳

ای دوست، الغیاث! که جانم بسوختی — فریاد ! کز فراق روانم بسوختی
در بوتهٔ بلا تن زارم گداختی — در آتش عنا دل و جانم بسوختی
دانم که: سوختی زغم عشق خودمرا — لیکن ندانم آنکه چه‌سانم بسوختی؟
می‌سوزیم درون و تودروی نشسته‌ای — پیدا نمی‌شود ، که نهانم بسوختی
زاتش چگونه سوزد پروانه؟ دیده‌ای؟ — ز اندیشهٔ فراق چنانم بسوختی
سودوزیان من، زجهان، جزدلی نبود — آتش زدی و سود وزیانم بسوختی
تاکی زحسرت توبرآرم زسینه آه؟ — کز آه سوزناك زبانم بسوختی
برخاك درگه تو تپیدم بسی ز غم — چون مرغ نیم کشته تپانم بسوختی
تا گفتمت که: کام عراقی زلب بده
کامم گداختی و زبانم بسوختی

۱-۲-۵-۱۲-۱۳-۱۵-۱٦

نگارا ، گرچه ازما برشکستی — زجانت بنده‌ام، هرجا که هستی
ربودی دل زمن، چون رخ نمودی — شکستی پشت من، چون برشکستی
چراپیوستی، ای جان، بادل من؟ — چوآخر دست، ازمن می گسستی
زنوش لب چو مرهم می‌ندادی — زنیش لب چرا جانم بخستی؟

ز بهر کشتنم صد حیله کـردی　　چو خونم ریختی فارغ نشستی
اگر چـه یافتی از کشتنم رنج　　زمحنت‌های من ، باری ،برستی
مرا کشتی، بطنز آنگاه گویی :
عراقی، از کف من نیك‌جستی !

۱-۵-۱۲-۱۳-۱۵

ای بتو زنده جسم و جان، مونس جان کیستی؟　　شیفتهٔ تو انس و جان، انس روان کیستی؟
مهر زمن گسسته‌ای، باد گری نشسته‌ای　　رنج زمن شکسته‌ای، راحت جان کیستی ؟
چونکه زمن جدا نه‌ای، چیست که آشنانه‌ای؟　　یك‌دم از آن مانه‌ای، آخر از آن کیستی؟
نز تو بمن رسد اثر ، نه‌برخت کنم نظر　　از تو دو کون بی‌خبر ، پس تو عیان کیستی؟
صیددلم بدام تو ، توسن چرخ رام تو　　ای دو جهان غلام تو، جان و جهان کیستی؟
یافتمی بروز و شب ازلب لعل تو رطب　　هیچ ندانم ازدولب شهد فشان کیستی؟
برسر کوت چون سگان هرسحری کنم فغان
هیچ نگویی : ای‌فلان، تو زسگان کیستی ؟

۲-۵-۱۲-۱۳-۱۵-۱۶

پیش ازینم خوشترك می‌داشتی　　تاچه کردم ؟ کز کفم بگذاشتی
باز بر خاکم چـرا می‌افکنی ؟　　چون زخاك افتاده را برداشتی
من‌هنوز ازعشق جانـی می کنم　　تومرا خود مرده‌ای انگاشتی
تا نیابم یك‌دم ازمحنت خـلاص　　صد بـلا برجان من بگماشتی
تا شبیخونی کنی بـر جان من　　صد علم از عاشقی افراشتی
من نـدارم طاقت آزار تـو　　جنگ‌بگذار، آشتی کن، آشتی
هان!عراقی،خون گری‌کامید تو
آن چنان نامد که می‌پنداشتی

۵-۱۲-۱۳-۱۵-۱۶

ای زغم فراق تـوجان مـرا شکایتی　　بـر درتو نشسته‌ام ، منتظـر عنایتی
گرچه‌بمیرم‌ازغمت‌هم‌نکنی‌بمن‌نظر　　ورهمه خون کنی‌دلم،هم‌نکنم‌شکایتی

ورچه نثار تو کنم جان، نرهم زدرد تو   نیست از آنکه تا ابد عشق ترا نهایتی
دلز فراق گشت خون، جان بلب آمد از غمت   زحمتم آید، ار کنم از غم تو حکایتی
بردز من هوای تو جان عزیز، ایدریغ   کشت مرا جفای تو بی‌سبب جنایتی
گرچه برانی از برم باز نگردم از درت   چون ز در عنایتت یافته‌ام هدایتی
خسته عراقی آن تست، دورمکن ز درگهش   تا نرود فغان کنان از تو بهر ولایتی

۱-۴-۵-۱۲-۱۳-۱۵-۱۶

ای عشق، کجا بمن فتادی؟   وی درد، بمن چه رو نهادی؟
ایهجر، بجان رسیدم از تو   بس زحمت و دردسر که دادی
از یار خودم جدا فکندی   آخر تو بمن کجا فتادی؟
هرگز نکنم ترا فراموش   ای آنکه مرا همیشه یادی
خرم بغم تو چون نباشم؟   چون تو بغمم همیشه شادی
تاچند خوری، دلا، غم جان؟   با غم همه وقت در جهادی
بگذر ز سر جهان، عراقی   انگار نبودی و نزادی

۱-۵-۱۲-۱۳-۱۵-۱۶

چه کرده‌ام؟ که دلم از فراق خون کردی؟   چه اوفتاد که درد دلم فزون کردی؟
چرا ز غم دل پرحسرتم بیازردی؟   چه شد که جان حزینم ز غصه خون کردی؟
نخست ار چه بصد زاریم درون خواندی   بآخر از چه بصد خواریم برون کردی؟
همه حدیث وفا و وصال می گفتی   چو عاشق تو شدم قصه واژگون کردی
ز اشتیاق تو جانم بلب رسید، بیا   نظر بحال دلم کن، ببین که: چون کردی؟
لوای عشق بر افراختی چنان در دل   که در زمان علم صبر سرنگون کردی
کنون که با تو شدم راست چون الف یکتا   زبار محنت پشتم دو تا چو نون کردی
نگفته بودی: بیداد کم کنم روزی؟   چو کم نکردی باری چرا فزون کردی؟
هزار بار بگفتی: نکو کنم کارت   نکو نکردی واز بد بتر کنون کردی

بدشمنی نکند هیچ کس بجان کسی که تو بدوستی آن با من زبون کردی
بسوختی دل وجانم، گداختی جگرم بآتش غمت از بسکه آزمون کردی
کجا بدرگه وصل توره توانم یافت؟ چو تو مرا بدر هجر رهنمون کردی

سیاهروی دوعالم شدم، که در خم فقر
گلیم بخت عراقی سیاه گون کردی

۱-۵-۱۲- ۱۳- ۱۵-۱٦

جانا، نظری بما نکردی با خویشتن آشنا نکردی
یکدم بمراد ما نبودی یك کار برای ما نکردی
یك وعدهٔ خود بسر نبردی یك حاجت ما روا نکردی
ما را بوصال وعده دادی وآن وعدهٔ خود وفا نکردی
هر لابه، که بردر تو کردیم نشنیدی و گوش وا نکردی
در کوی تو آمدیم و ما را بر خاك در تو جا نکردی
پس دردل توچگونه گنجم؟ چون بردر خود رهانکردی

درد دل خستهٔ عراقی
دیدی، بکرم دوانکردی

۱-۲-۵-۱۳-۱۵

چه بد کردم؟چه شد؟ازمن چه دیدی؟ که ناگه دامن از من در کشیدی
چه افتادت که ازمن برشکستی؟ چرا یکبارگی از من رمیدی؟
بهر تر دامنی رخ می نمایی چرا از دیدهٔ من نا پدیدی؟
تراگفتم که: مشنو گفت بدگوی علی رغم من مسکین شنیدی
مرا گفتی: رسم روزیت فریاد عفا الله نیك فریادم رسیدی!
دمی از پرده بیرون آی، باری که کلی پردهٔ صبرم دریدی
هم از لطف تو بگشاید مراکار که جمله بستگی ها را کلیدی
نخستم بر گزیدی از دو عالم چو طفلی دربرم می پروریدی
لب خود بر لب من مینهادی حیات تازه درمن میدمیدی

خوشا آن دم که با من شاد و خرم   میان انجمن خوش می‌چمیدی
ز بیم دشمنان با من نهانی   لب زیرین بدندان می گزیدی
چو عنقا، تا بچنگ آری مرا باز   ورای هر دو عالم می‌پریدی
مرا چون صید خود کردی، بآخر   شدی با آشیان و آرمیدی
تو با من آن زمان پیوستی، ای جان،   که بر قدم لباس خود بریدی
از آن دم باز گشتی عاشق من   که در من روی خوب خود بدیدی
من ار چه از تو می‌آیم پدیدار   تو نیز اندر جهان از من پدیدی
مراد تو منم، آری، ولیکن   چو وابینی تو خود خود را مریدی
گزیدی هر کسی را بهر کاری
عراقی را برای خود گزیدی

۱-۲- ۵-۱۲-۱۳- ۱۱-۱۶

چه کردم؟ دلبرا، از من چه دیدی؟   که کلی از من مسکین رمیدی
چه افتادت که از من سیر گشتی؟   چرا یك بارگی از من بریدی(۱)؟
من از عشقت گریبان چاك کردم   تو خوش خوش دامن از من در کشیدی
نگویی تا چه بد کردم بجایت؟   که روی نیکو از من در کشیدی.
بسی گفتم که: مشنو گفت دشمن   علی رغم من مسکین شنیدی
اگر کام تو دشمن کامیم بود   بکام خویشتن، باری، رسیدی
چرا کردی بکام دشمنانم؟   نگویی تا: درین معنی چه دیدی؟
بتیر غمزه جان و دل چه دوزی؟   که از رخ پردهٔ صبرم دریدی
نچیده یك گل از بستان شادی   ز غم صد خار در جانم خلیدی
مکن آزاد و مفروشم، اگر چه   بخوبی صد چو من بنده خریدی
گزیدی هر کسی را بهر کاری
عراقی را ز بهر غم گزیدی

(۱) تکرار بیت غزل پیش با اندك تفاوت.

۱ ـ ۵ ـ ۱۲ ـ ۱۳ ـ ۱۵

آمد بدرت امیدواری — کورا بجز از تو نیست یاری
محنت زده‌ای ، نیازمندی — خجلت زده‌ای ، گناهکاری
از گفتهٔ خود سیاه رویی — وز کردهٔ خویش شرمساری
از یار جدا فتاده عمری — وز دوست بمانده روزگاری
بوده بدرت چنان عزیزی — دور از تو چنین بمانده خواری
خرسند ز خاك درگه تو — بیچاره ببوی یا غباری
شاید ز در تو باز گردد ؟ — نومید ، چنین امیدواری
زیبد که شود بکام دشمن — از دوستی تو دوستداری؟

بخشای ز لطف بر عراقی
کوماند کنون وزینهاری

۱ـ ۵ـ۱۲ـ۱۳ـ ۱۵ـ۱۶

ای‌دل ،بنشین چو سوکواری — کان رفت که آید از تو کاری
وی دیده ، ببار اشك خونین — بی‌کار چه مانده‌ای‌تو ،باری ؟
وی‌جان ،بشتاب بر در دوست — چون‌نیست جزوت هیچ یاری
گو : آمده‌ام بدر که تو — تا در نگری بدوستداری
گر بپذیریم : اینت دولت — ور رد کنی ،اینت خاکساری
نومید چگونه باز گردد — از درکه تو امیدواری ؟(۱)
یاد آر زمن ، که بودم آخر — در بندگی تو روزگاری
چون از تو جدا فکندم ایام — تا کام شدم بهر دیاری
بی‌روی توهر گلی که‌دیدم — در دیدهٔ من خلید خاری
بی‌بوی خوشت نیایدم خوش — بوی خوش هیچ نو بهاری
بی‌دوست، کراخوش‌آیدآخر — بوی گل‌و رنگ لاله‌زاری ؟

(۱)در ۱۵ ازین‌ببعد ازنسخه افتاده است .

و اکنون که زجمله ناامیدم بی روی تو نیستم قراری
دریاب، که مانده‌ام بره در در گردن من فتاده باری
بشتاب، که بر درت گداییست
مانا که عراقیست، آری

۱-۲-۴-۵-۱۲-۱۳-۱۵

تا چند عشق بازیم برروی هرنگاری؟ چون می‌شویم عاشق بر چهرهٔ تو باری
از گلبن جمالت خاریست حسن خوبان مسکین کسی کزان گل‌قانع‌شودبخاری!
خواهی که همچوزلفت عالم‌بهم‌برآید؟ بنمای عاشقان را از طرهٔ تو تاری
آن‌خوشدلی کجا شد؟ وان دور کو که مارا دیدارمی‌نمودی، هرروز یك دوباری؟
مارا ز هم جدا کرد ایام ورنه مارا با دولت وصالت خوش بود روزگاری
درپرده‌چندباشی؟ بر گیربرقع ازروی تا روی تو ببیند یک دم امیدواری
درانتظار وصلت جانم رسید برلب ازوصل‌توچه حاصل،مارا جزانتظاری؟
جام جهان نمایت بنمای، تاعراقی
اندر رخت ببیند رخسار هرنگاری

۱-۲-۵-۱۲-۱۳-۱۵-۱۶

نگارا، کی بود کامیدواری بیابد بر در وصل تو باری؟
چه خوش‌باشد که‌بعدازناامیدی بکام دل رسد امید واری!
بده کام دلم، مگذار، جانا که دشمن‌کام گردد دوستداری
دلی دارم گرفتار غم تو ندارد جز غم تو غمگساری
چنان خو کرد بادل‌غم، که گویی بجزغم‌خوردن اورانیست کاری
بیا، ای یار ودل را یاریی کن که بیچاره ندارد جز تو یاری
بغم شادم ازان، کندر فراقت ندارم از تو جز غم یادگاری
چه‌خوش‌باشد که جان من‌برآید زمحنت وارهم‌یك باره، باری!

عراقی را زغم خان بر لب آمد
چه‌میخواهدغمت ازدل‌فکاری؟

۱-۲-۵-۱۲-۱۳

نگارا، ازوصال خود مرا تاکی جدا داری ؟ چوشادم می‌توانی داشت، غمگینم چراداری؟
چه‌دلداری؟ که هرلحظه‌دلم ازغم بجان‌آری چه‌غم‌خواری؟ که هرساعت تنم رادربلاداری
بکام دشمنم‌داری و گویی : دوست می‌دارم چگونه دوستی‌باشد، که جانم درعنا داری ؟
چه دانم؟ تاچه اجرآرم من‌مسکین بجای تو که گر گردم‌هلاك ازغم‌من مسکین،رواداری
بکن‌رحمی که مسکینم،ببخشایم که غمگینم بمیرم گرچنین ، دانم مراازخود جدا داری
مرا گویی:مشوغمگین، که خوشدارم‌ترااروزی چومیگردم‌هلاك‌ازغم‌توآنکه‌خوش‌مراداری!

عراقی کیست تالافد زعشق‌تو؟ که درهر کو
میان خاك وخون‌غلتان چواوصد مبتلاداری

۱-۵-۱۲-۱۳-۱۵-۱۶

نمی‌دانم چه بد کردم ، که نیکم زار می‌داری ؟
تنم رنجور می‌خواهی ، دلم بیمار می‌داری
ز درد من خبرداری ، از ینم دیر می‌پرسی
بزاری کردنم شادی ، از آنم زار می‌داری
دلم را خسته می‌داری ز تیر غم ، روا باشد
بدست هجر جانم را چرا افگار می‌داری ؟
چه آزاری ز من خود را ؟ بآزاری نمی‌ارزم
که باشم؟خود کیم؟ کزمن چنین‌آزار می‌داری؟
مرادشمن چه‌میداری؟ که نیکت دوست می‌دارم
مرا چون یار می‌دانی چرا اغیار می‌داری ؟
مرا گویی:مشوغمگین، که‌غم‌خوارت شوم‌روزی
ندانم آن ، کنون باری ، مراغم خوار می‌داری

نهی برجان من منت که : خواهم داشت تیمارت
دلـم خون شد ز تیمارت ، نکو تیمارمیداری!

دریغا! آنکه که گاهی بدردم یاد میکردی
عزیزم داشتی اول ، بآخر خوار میداری

بدردی قانعم از تو ، بدشنامی شدم راضی
درین هم یاریم ندهی ، چگونه یار میداری ؟

درین هم یاریم ندهی ، بدشنامی عزیزم کن
بدردی قانعم از تو ، چگونه یار میداری ؟ (۱)

بهررویی که بتوانم من از تو رو نگردانم
اگر بر تخت بنشانی وگر بر دار میداری

بتو هر کس که فخر آرد ، نداری عار ازو ، دانم
عراقی نیك بدنـامست ، از آن رو عار میداری

۵-۱۲-۱۳-۱۵-۱۶

چه‌خوش باشد ، دلا ، کزعشق یار مهربان میری ... شراب شوق او در کام و نامش در زبان میری
چو با تو شاد بنشیند ز هر چت هست برخیزی ... چو از رخ پرده برگیرد بپیشش شادمان میری
چو عمر جاودان خواهی بروی او برافشان جان ... بقای سرمدی یابی چو پیشش جان فشان میری
بمعنی زیستن باشد که نزد دوست جان بازی ... حقیقت مردن آن باشد که دور ازدوستان میری
درآن لحظه که بنماید جمال خـود عجب نبود ... که از حسرت سر انگشت تعجب در دهان میری
ببینی عاشقانش‌را که چون درخاك وخون خسبند؟ ... تو نیز از عاشقی باید که اندر خون چنان میری
اگر توزندگی خواهی دل‌ازجان وجهان بگسل ... نیابـی زندگی تـا تو ز بهر این و آن میری
مقام تو ورای عـرش و ازدون همتی خـواهی ... که چون دونان درین عالم زبهریك دونان میری
بنوعی زندگانی کن که راحت یابی از مردن ... ببین چون می زیی امروز، فردا آن چنان میری
اگر مشتاق جانانی چو مردی زیستی جاوید ... وگر عشقی دگر داری ندانم تـا چسان میری؟
بدو گـر زنده ای ، یابـی ز مرگ آسایش کلی ... وگر زنده بجانی تو ، ضرورت جان‌کنان میری

(۱) پیداست که این بیت نسخه بدل بیت پیش ازینست

عراقی ، گفتنت سهلست ولیکن فعل می باید
وگر تو هم از آنانی بمردن هم چنان میری

۱-۲-۵-۱۲-۱۳-۱۵

چوبرقع ازرخ زیبای خود براندازی بگو نظارگیان را صلای جانبازی
زروی خوب نقاب آنگهی براندازی که‌جان‌جمله‌جهان‌زانتظاربگدازی(۱)
نقاب‌روی‌تو، جانا،منم که چون گویم: رخ از نقاب برافکن ، مرا براندازی
زرخ نقاب برانداز ، گو: بسوزجهان که‌شمع‌روشنی‌آنکه دهد که‌بگدازی
عجب‌ترآنکه‌جهانرازتوبرون‌انداخت بصد زبان و تو بـا وی هنوز دمسازی
زنقش روی تو باهیچ کس نشان ندهد زمان زمان زرخت نقش دیگرآغازی
رخ تو راز همه عالم آشکارا کرد بلی ، عجب نبود ز آفتاب غمازی
زرخ نقاب برانداز و پس تماشا کن که عاشقان تو چون میکنندجانبازی؟
بتیر غمزه چرا خسته میکنی دلها ؟ چو چارهٔ دل بیچارگان نمیسازی
دلم، که در سرزلف‌توشد ، طمع دارد ز پای بوس تو بر گردنان سرافرازی
اگرتنست‌واگرجان، فدای‌تست همه بهیچ وجه مـرا نیست با تو انبازی
بسازبا من مسکین ، که ساز بزم توام ز پرده ساز نباشد غریب دمسازی
صدای صوت توام ، گرچه زار مینالم بدان خوشم که تو با ناله‌ام هم‌آوازی
ازآن‌خوشست‌چونی‌ناله‌ام‌بگوش‌جهان که هیچ دم نزنم تا توام‌بننوازی
بهر چه مینگرم چون رخ تو می بینم بگویم : ازهمه خوبان بحسن‌ممتازی
کمال حسن ترا چون نهایتی نبود چگونه بر رخ زیبات برقع اندازی ؟
همای عشق عراقی چو بال بازکند
کسی بدو نرسد از بلند پروازی

(۱) در ۱۵ مطلع این غزل نیست و این بیت درآغاز غزل آمده است .

۱-۲-۵-۱۲-۱۳-۱۵-۱۶

از کرم در من بیچاره نظر کن نفسی ... که ندارم بجز از لطف تو فریادرسی
روی‌بنمای، که تا پیش‌رخت جان‌بدهم ... چه‌زیان دارد اگر سود کند از تو کسی؟
در سرم نیست بجز دیدن تو سودایی ... در دلم نیست بجز پیش‌تو مردن هوسی
پیش‌از آن کز تو مرا جان‌بلب آید ناگاه ... نظری کن تو، مرا عمر نماندست بسی
تو خود انصاف بده: بلبل جان مشتاق ... بی گلستان رخت چند تپد درقفسی؟
آتش هجر تو پنهان جگرم میسوزد ... لیکن از بیم نیارم که برآرم نفسی

مکن از خاك سر کوی عراقی را دور
باش، گو: کم‌نشود قیمت گوهر زخسی

۱-۲-۵-۱۳-۱۵-۱۶

نگارا، وقت آن آمد که یکدم زآن من باشی
دلم بی تو بجان آمد، بیا، تا جان من باشی
دلم آنگاه خوش گردد که تو دلدار من باشی
مرا جان آن زمان باشد که تو جانان من باشی
بغم زان شاد میگردم که تو غم‌خوار من گردی
از آن با درد میسازم که تو درمان من باشی
بسا خون جگر، جانا، که برخوان غمت‌خوردم
ببوی آنکه یك باری تو هم مهمان من باشی
منم دایم ترا خواهان، تو و خواهان خود دایم
مرا آن بخت کی باشد که توخواهان من باشی؟
همه زان خودی، جانا، از آن با کس نپردازی
چه‌باشد، ای‌زجان‌خوشتر، که یك‌دم آن‌من‌باشی؟
اگر تو آن من باشی، ازین و آن نیندیشم
ز کفر آخر چرا ترسم، چو تو ایمان من باشی؟

ز دوزخ آنگهی ترسم که جز تو مالکی یابم
بهشت آنگاه خوش باشد که تو رضوان من باشی

فلك پیشم زمین بوسد ، چو من خاك درت بوسم
ملك پیشم کمر بندد ، چو تو سلطان من باشی

عراقی، بس عجب نبود که اندرمن بود حیران
چوخودرا بنگری‌درمن، توهم حیران من باشی

۱-۲-۴-۵-۱۲-۱۳-۱۵-۱۶

خوشا دردی ! که درمانش تو باشی خوشا راهی ! که پایانش تو باشی
خوشا چشمی ! که رخسار تو بیند خوشا ملکی ! که سلطانش توباشی
خوشاآن دل! که دلدارش تو گردی خوشا جانی ! که جانانش تو باشی
خوشی و خرمی و کامرانی کسی دارد که خواهانش تو باشی
چه خوش باشد دل امیدواری که امید دل و جانش تو باشی !
همه شادی عشرت باشد ، ای‌دوست در آن خانه که مهمانش تو باشی
گل و گلزار خوش آید کسی را که گلزار و گلستانش تو باشی
چه باك آید ز کس ؟ آنرا که اورا نگهدار و نگهبانش تو باشی
مپرس از کفر و ایمان بیدلی را که هم کفر و هم ایمانش تو باشی
مشو پنهان ازآن عاشق، که پیوست همه پیدا و پنهانش تو باشی
برای آن بترك جان بگوید دل بیچاره ، تا جانش تو باشی

عراقی طالب در دست دایم
ببوی آنکه درمانش تو باشی

۱-۳-۴-۵-۱۳-۱۵-۱۶

چه‌خوش باشد! که دلدارم تو باشی ندیم و مونس و یارم تو باشی (۱)
دل پردرد را درمان توسازی شفای جان بیمارم تو باشی

(۱) رجوع کنید بصحیفهٔ ٤٩ مقدمهٔ کتاب

زشادی در همه عالـم نگنجـم … اگر یکلحظه غم‌خوارم توباشی

ندارم مونسی در غـار گیتی … بیا ، تـا مونس غارم تو باشی

اگر چه سخت دشوارست کارم … شودآسان ، چودرکارم تو باشی

اگـر جمله جهانم خصم گردند … نترسم ، چون نگهدارم توباشی

همی نالم چو بلبل در سحرگاه … ببوی آنکه گلزارم تو باشی

چو گویم وصف حسن ماهرویی … غرض زان‌زلف‌ورخسارم‌توباشی (۱)

اگـر نـام تو گویم ور نگویم … مراد جمله گفتارم تو باشی

ازآن دل درتو بندم ، چون عراقی
که میخواهم که دلدارم تو باشی

۵ - ۱۲ - ۱۳ - ۱۶

الاقم ، واغتنم یوم التلاقـی … ودر بالکأس‌وارفق بالرفاقی

بده جامی و بشکن توبهٔ من … خلاصم‌ده ازین زهد نفاقـی

مشعشعة اذا اسکرت منهـا … فلا اضحوا الی یوم التلاقی

ازان باده که‌اول دادی ، ای‌دوست … بده بار دگر، گرهست باقی

وان لم یبق فی الدن الحمیا … تدارك‌بالرحیق من‌الحداقی

مراباده مده ، بوی خودم ده … که‌ازبوی‌توسرمستیم، ساقی

اما تسقی کئوس الوصل یوماً … الی کم کأس هجـران تساق

بوصلت شاد کن جانم ، کزین بیش
ندارد طاقت هجـران عـراقـی

۱ - ۵ - ۱۲ - ۱۳ - ۱۵ - ۱۶

اندوهگنی چرا ؟ عـراقی … مانا که زجفت خویش طاقی

غمگین مگر ازفراق یاری ؟ … شوریده مگر ز اشتیاقی ؟

خونخور، که‌درین‌سرای‌پرغم … با هجر همیشه هم وثاقی

---

(۱) در ۱۶ ازین پس نیست وازنسخه افتاده است .

یاران زشراب وصل سرمست — مخمور تو از شراب ساقی
نا کشته دمی ز خویش فانی — خواهی که‌شوی بدوست‌باقی؟
جان کن ، که نه‌لایق وصالی — خون بار، که در خورفراقی

چون درخــور وصل نیست بودت
ای کاش نبودی ، ای عراقی

۵-۱۲- ۱۳ - ۱۵

فمالی لم اطا سبع الطباقی — ولم اصعد علی‌اعلی المراقی
چرا خربندهٔ دجال بـاشم ؟ — چو کردم با مسیحاهم وثاقی
علی‌اعلی‌المعارج والمعـالی — مطاءِ المجد اوحی کالتراق
به‌ازهشتم‌بهشت‌آید مراجای — ورای این رواق هفت طاقی
و انی لم اصرح باتحاد — ولکن ان فنیت اکـون باق
مگو:من‌اووواومن،نیك‌میدان — که‌اوراخودنباشدجفت‌وطاقی
و کیف تبـین فی ثیـار بحر — قطیرات جرین من السواق

مکن فاش این سخنها همچوحلاج
بیاویزندت از دار ، ای عراقی

۵-۱۲-۱۳- ۱۶

لقد فاح الربیع و دار ساقـی — وهب نسیم روضات العراق
صبا بوی عراق‌آورد گو یی — که‌خوشگشت‌ازنسیم‌اوعراقی
الا یاحبـذا ! نفحـات ارض — جوی المشتاق یشفی‌باشتیاق
دریغا! روزگارنوش بـگذشت — ندیمم بخت بود و یار ساقی
بلیت الآن صبحی بالبلایا — اِلاق مرور ایام التلاقی
زجور روزگار نا موافق — جدا گشتم زیاران وفاقی
ادر، یا ایهاالساقی، ارحنـی — زماناً من خمار الافتراق
دلم‌راشادکن،ساقی، که‌نگذاشت — جدایی برمن‌ازغم هیچ باقی
و عل لعل لطیفی نـار قلبی — وقلبی من‌تراکم فی‌احتراق

بده جامی، که‌اندروی‌ببینم   جمال دوستان هم وثاقی
جرعت من التفرق کل یوم   واجریت الدموع من‌المآقی
بنال،ایدل،زدردوغم که‌پیوست   گرفتار غم و درد فراقی
الا یا اهل‌العراق ، تحذقلبی   الیکم و اشتمل من اشتیاقی
عراقی ، خوش بموی و زار بگری
که در هندوستان از جفت طاقی

۱ـ ۵ ـ ۱۲ ـ ۱۳

آن جام طرب فزای ساقی   بنمود مرا لقای ساقی
در حال چوجام سجده بردم   پیش رخ جان فزای ساقی
ننهاده هنوز چون پیاله   لب بر لب دلگشای ساقی
ترسم که کند خرابیی باز   چشم خوش دلربای ساقی
پیوسته چوجام در دل آتش   در سر هوس و هوای ساقی
با چشم پر آب چون قنینه   جان می دهم از برای ساقی
باشد چو پیاله غرقه درخون   چشمی که شد آشنای ساقی
عمریست که می زنم در دل   یعنی که درسرای ساقی
باشد که رسد بگوش جانم   از میکده مرحبای ساقی
آیینهٔ سینه زنگ غم خورد   کو صیقل غم زدای ساقی ؟
تا بستاند مرا ز من باز   اینست خود اقتضای ساقی
باشد که شود دل عراقی
چون‌جام جهان‌نمای ساقی

۱ـ ۵ ـ ۱۲ـ ۱۳ـ ۱۴ـ ۱۵

جانا ، ز منت ملال تا کی ؟   مولای توام ، دلال‌تا کی؟(۱)
ازحسن توبازمانده تا چند ؟   بر صبر من احتمال تا کی ؟

(۱) در۱۲ این غزل دوبار نوشته شده‌است

بر دار ز رخ نقاب یکبار		در پرده چنان جمال تا کی؟
از پرتو آفتاب رویت		چون سایه مرا زوال تا کی؟
یکباره ز من ملول گشتی		از عاشق خود ملال تا کی؟
بی وصل تو در هوای مهرت		چون ذره مرا مجال تا کی؟
خورشید رخا، بمن نظر کن		از ذره نهان جمال تا کی؟
در لعل تو آب زندگانی		من تشنهٔ آن زلال تا کی؟
وصل خوش توحرام تاچند؟		خون دل من حلال تا کی؟
فریاد من از تو چند باشد؟		بیداد توماه وسال تا کی؟
از دست تو پایمال گشتم		آخر ز توگوشمال‌تا کی؟
ای‌دوست، بکام دشمنان‌باز		کام دل بد سگال تا کی؟
دل خونشده،جان‌بلب‌رسیده		از حسرت آن جمال تا کی؟
با دل بعتاب دوش گفتم:		کایدل، پی‌هرخیال تا کی؟
اندیشهٔ وصل یار بگذار		سر گشته پی محال تا کی؟
در پرتو آفتاب حسنش		ای ذره ترا مجال تا کی؟
آشفتهٔ روی خوب تا چند؟		دیوانهٔ زلف و خال تا کی؟
از مهر رخ جهان فروزش		ای سایه، ترا زوال تا کی؟
از حلقهٔ زلف هر نگاری		بر پای دلت عقال تا کی؟
در عشق خیال هر جمالی		پیوسته اسیر خال تا کی؟
بر بوی وصال عمر بگذشت		آخر طلب محال تا کی؟
در وصل تراچونیست طالع		از دفترهجر فال تا کی؟
نادیده‌رخش بخواب یکشب		ای‌خفته، درین‌خیال تاکی؟
هرشب منم و خیال جانان		من دانم و او وقال تاکی؟
دلگفت که:حال‌من‌چه پرسی؟		از شیفتگان سؤال تاکی؟
من دانم‌وعشق، چند گویی؟		بابی خبران جدال تا کی؟

دم درکش وخون گری، عراقی
فریاد چه؟ قیل و قال تا کی؟

۲-۵-۱۲-۱۳-۱۵-۱۶

دلربایی دلزمن ناکه ربودی کاشکی　　آشنایی قصهٔ دردم شنودی کاشکی
خوبرخساری نقاب ازپیش رخ برداشتی　　جذبهٔ حسنش مراازمن ربودی کاشکی
ای دریغا! دیدهٔ بختم بخفتی یك سحر　　تاشبی درخواب نازم رخ نمودی کاشکی
درپی سیمرغ وصلش عالمی دلخسته‌اند　　بودی اورا درهمه‌عالم وجودی کاشکی
چون دلم رادردادودرمان وجان را مرهمست　　برسردردم دگردردی فزودی کاشکی
حلقهٔ امید تا کی بر در وصلش زنم؟　　دست لطفش این دربسته گشودی کاشکی
از پی بود عراقی زو جدا افتاده‌ام
در همه عالم مرا بودی نبودی کاشکی

۵-۱۲-۱۳

ازغم دلدارزارم، مرگ به‌زین زندگی　　وزفراقش دل‌فگارم، مرگ به‌زین زندگی
عیش برمن ناخوشست وزندگانی نیك تلخ　　بی‌لب شیرین یارم، مرگ به‌زین زندگی
زندگی بی‌روی خوبش بدترست ازمردگی　　مرگ کوتاجان سپارم؟ مرگ به زین زندگی
هرکسی دارد زخود آسایشی، دردا! که‌من　　راحتی ازخودندارم، مرگ به‌زین زندگی
کاشکی دیدی که‌من مسکین چگونه درغمش　　عمرناخوش می‌گذارم، مرگ به‌زین زندگی
هردمی صد بار ازتن می‌برآید جان من　　وزغم دل بی‌قرارم، مرگ به‌زین زندگی
کارمن جان کندنست وناله وزاری ودرد　　بنگرید آخر بکارم، مرگ به‌زین زندگی
درچنین جان کندنی کافتاده‌ام، شاید که‌من　　نعره‌ها ازجان برآرم، مرگ به‌زین زندگی
هیچ کس دیدی که خواهد در دمی‌صد بار مرگ؟　　مرگ‌رامن خواستارم، مرگ به‌زین زندگی
از پی آن کز عراقی مرگ بستاند مرا
مرگ‌رامن دوستدارم، مرگ به‌زین زندگی

٥-١٢-١٣-١٥

الا، قد طال عهدى بالوصال　　و مالى الصبر عن ذاك الجمال
بوصلم دست گير، اى دوست، آخر　　بزير پاى هجرم چند مالى؟
يضيق من الفراق نطاق قلبى　　و يشتاق الفؤاد الى الوصال
چه خوش باشد كه پيش از مرگ بينم!　　نشسته با تو يكدم جاى خالى
فراقك لا يفارقنى زماناً　　فمالى للجهر مولائى و مالى
دلا، درمان مجو، با درد خو كن　　بجاى وصل هجرانست، حالى
اما ترثى لمكتئب حزين　　بان من النوى طول الليالى
دلا، اميدوار وصل مى باش　　ز درد هجر آخر چند نالى؟
زماناً كنت لا ارضى بوصل　　فصرت الان ارضى بالخيال
بدل نزديكى، ارچه دورى از چشم　　دلم را چون هميشه در خيالى
احن اليك والعبرات تجرى　　كما حق العطاش الى الزلال

عراقى، تا بخود مى‌جويى او را
يقين مى‌دان كه در بند محالى

١-٥-١٢-١٣-١٥

گر بر خسار تو، اى دوست، نظر داشتمى　　نظر از روى خوشت بهر چه برداشتمى؟
چون من بى‌خبر از دوست دهندم خبرى　　بارى، از بى خبرى كاش خبر داشتمى!
درميان آمد مى چون سر زلفت با تو　　از سر زلف تو گر هيچ كمر داشتمى
گر ندادى جگرم وعدهٔ وصلت هردم　　كى دل وديده پر از خون جگر داشتمى؟
گفتيم: صبر كن، از صبر برآيد كارت　　كردمى صبر ز روى تو، اگر داشتمى
خود كجا آمدى اندر نظرم آب روان؟　　گر زخاك در تو كحل بصر داشتمى
دل گم گشتهٔ خود بار دگر يافتمى　　برسر كوى تو گر هيچ گذر داشتمى
گر ز روى ولب تو هيچ نصيبم بودى　　بهر بيمارى دل گل بشكر داشتمى
كردمى برسر كويت گهر افشانيها　　بجز از اشك اگر هيچ گهر داشتمى

گر عراقی نشدی پردهٔ روی نظرم
برخ خوب تو هر لحظه نظر داشتمی

۱-۲-۵-۱۳-۱۵

در جهان گر نه یار داشتمی　　باجهان خود چه‌کار داشتمی؟
دست کی‌شستمی بخون‌جگر　　گر بکف در نگار داشتمی؟
گر نبردی قرار و آرامم　　حالی، آخر قرار داشتمی
ور مرا عشوه کمترك دادی　　قول او استوار داشتمی
ور بکارم دمی نظر کردی　　به ازین کار و بار داشتمی
دل اگر در میانه گم نشدی　　دلبر اندر کنار داشتمی
با سپاه غمت بر آمدمی　　با خود ار بخت یار داشتمی

با عراقی، اگر دلاورمی
روزو شب کارزار داشتمی

۱-۲-۵-۱۲-۱۳-۱۶

گر نه سودای یار داشتمی　　کی چنین ناله زار داشتمی؟
ور نه غیرت دمم فرو بستی　　ناله هر دم هزار داشتمی
بردر دوست گر رهم بودی　　روز و شب زینهار داشتمی
ور وصالش بساختی کارم　　با فراقش چه کار داشتمی؟
چه‌غمم‌بودی ؟اردرین تیمار　　با غمش غمگسار داشتمی
یار در کارم ار نظر کردی　　بهترین کار و بار داشتمی
زان فراموش عهد دشنامی　　کاشکی یادگار داشتمی
روزگارم شد، ار نه عاقلمی　　ماتم روزگار داشتمی
بی رخ یار ناخوشست‌حیات　　چه‌خوشستی که یار داشتمی!

گرعراقی برون‌شدی‌زمیان
دلبر اندر کنار داشتمی

۱۴

ای که از لطف سراسر جانی — جان‌چه باشد؟ که توصدچندانی
توچه‌چیزی؟چه‌بلایی؟چه‌کسی؟ — فتنه‌ای ؟ شنقصه‌ای ؟ فتانی ؟
حکمت‌از چیست‌روان‌بر همه کس؟ — کیقبادی ؟ ملکی ؟ خاقانی؟
بدمی زنده کنی صد مرده — عیسیی ؟آب حیاتی ؟ جانی ؟
بتماشای تو آید همه کس — لاله زاری ؟ چمنی ؟بستانی ؟
روی در روی تو آرند همه — قبله ای ؟آینه‌ای ؟ جانانی ؟
در مذاق همه کس شیرینی — انگبینی ؟شکری ؟سیلانی ؟
گرچه‌خردی،همه‌رادرخوردی — نمکی ؟ آب روانی ؟ نانی ؟
آرزوی دل بیمار منی — صحتی ؟ عافیتی ؟ درمانی ؟
که خمارم شکنی ، که توبه — می نابی ؟ فقعی ؟ رمانی ؟
دیدهٔ من بتو بیند عالم — آفتابی ؟ قمری ؟ اجفانی ؟
همه خوبان بتو آراسته‌اند — کهربایی ؟گهری ؟مرجانی؟
مهر هرروز دمی‌در بنده‌ات — سحری ؟صبح‌دمی ؟خندانی ؟
همه در بزم ملوکت خوانند
قصه‌ای ؟ مثنویی ؟ دیوانی ؟

۱۵-۱۳-۵

ترسابچه‌ای،شنگی ،شوخی،شکرستانی — در هر خم زلف او گمراه مسلمانی
ازحسن وجمال او حیرت‌زده هرعقلی — وز ناز و دلال او واله شده هر جانی
برلعل شکر ریزش آشفته هزاران دل — وز زلف دلاویزش آویخته هر جانی
چشم خوش سرمستش اندر پی‌هر دینی — زنار سر زلفش در بند هر ایمانی
بر مائدهٔ عیسی افزوده لبش حلوا — وز معجزهٔ موسی زلفش شده ثعبانی
ترسا بچه‌ای رعنا ،از منطق‌روح افزا — صد معجزهٔ عیسی بنموده‌برهانی
لعلش‌زشکر خنده درمرده دمیده‌جان — چشمش ز سیه کاری برده‌دل کیهانی

عیسی‌نفسی، کزلب درمرده‌دمدصدجان بهر چه برد دلها هر لحظه بدستانی ؟
تا سیر نیارد دید نظارگی رویش بگماشته ازغمزه هر گوشه نگهبانی
از چشم روان کرده بهر دل مشتاقان ازهرنظری تیری وز هرمژه پیکانی
از دیر برون آمد ازخوبی‌خودسرمست هر کس که‌بدیداورا واله شدوحیرانی
شماس‌چورویش‌دیدخورشیدپرستی‌شد زاهدهم اگردیدی رهبان شدی‌آسانی
ورزانکه بچشم من صوفی رخ‌اودیدی خورشید پرستیدی ،دردیر ،چورهبانی
یاد لب ودندانش برخاطرمن بگذشت چشمم گهرافشان‌شد، طبعم‌شکرستانی
جان‌خواستم‌افشاندن‌پیش‌رخ‌اودل گفت: خاری چه محل دارد درپیش گلستانی؟
گر خاك رهش گردم هم پانَنهدبرمن کی پای نهد ،حاشا ،برمور سلیمانی؟
زین پس نرودظلمی‌برآدم‌ازین‌دیوان زیرا که سلیمان شد فرمانده دیوانی

نه‌بس که‌عراقی‌رابینی‌توزنظم‌تر
دروصف‌جمال‌اوپرداخته‌دیوانی

۲-۵-۱۲-۱۳-۱۵-۱۶

چنانم از هوس لعل شکرستانی که می برآیدم ازغصه هر نفس جانی
امیدبر سر زلفش بخیره می بندم . چگونه جمع کند خاطر پریشانی ؟
درآن دلی ، که ندارم ،همیشه می‌یابم زتیر غمزهٔ تو لحظه لحظه پیکانی
بیا، که بی‌تو دل من خراب‌آبادست جهان نمی شود آباد جز بسلطانی
چه‌جای تست دل تنگ‌من؟ولی‌یوسف گهی‌بچه فتد و گه ببند و زندانی
چنانکه چشم‌خمارین تست مست و خراب بسوی ما نکند التفات چندانی
چونیست در دل توذره‌ای مسلمانی چگونه رحم کند بر دل مسلمانی ؟
زمان زمان که‌دلم‌یادچهر تو بکند شود زعکس جمالت دلم گلستانی

اگر چه چشم عراقی بهر بتی نگرد
بجان تو ، که ندارد بجز توجانانی

۱-۵-۷-۱۲-۱۳-۱۵-۱۶

سر عشقت کس تواند گفت ؟نی   در وصفت کس تواند سفت ؟نی (۱)
دیدهٔ هر کس بجاروب مژه   خاك در گاهت تواند رفت ؟نی
از گلستان جمال دلگشات   هیچ بیدل را گلی بشکفت ؟نی
آفتابا ، در هوایت ذره‌ام   آفتاب از ذره رخ بنهفت ؟نی
حلقه بر درمی‌زدم، گفتی: درآی   اندر آن بودم که غیرت گفت:نی
آخر این بخت مرا بیداریی   هیچ کس را بخت چندین خفت؟نی

از برای تو عراقی طاق شد
از همه خوبان و با تو جفت نی (۲)

۵-۱۲-۱۳-۱۵-۱۶

کی بود کین درد را درمان کنی؟   کی بود کین رنج را آسان کنی؟
کی بسازی چارهٔ بیچاره ای ؟   بی دلی را کی دوای جان کنی؟
کی برون آیی ز پرده آشکار ؟   چند روی خوب را پنهان کنی؟
چند رو گردانی از سر گشته‌ای؟   عاجزی را چند سر گردان کنی؟
در بیابان غمم ، وقت این دمست   کابر رحمت برسرم باران کنی
بسکه غم خوردم ز جان سیر آمدم   چند بر خوان غمم مهمان کنی؟
دود سوز من گذشت از آسمان   تا کیم در بوتهٔ هجران کنی ؟
همچو ابراهیم از لطفت سزد   کز میان آتشم بستان کنی

چون عراقی سر نهاده بر درت
هم سزد گر درد او درمان کنی

۱-۵-۱۲-۱۳-۱۵

نگویی باز :کای غمخوار چونی؟   همیشه با غم و تیمار چونی ؟
کجایی ؟ بافراقم در چه کاری ؟   جدا افتاده از دلدار چونی ؟

---

(۱) در ۱۵ و ۱۶ ردیف این غزل «نه» آمده و در ۱۲ دوبار نوشته شده است.

(۲) خ ل : لطف کن ، بی تو عراقی طاق ماند   ای بخوبی در جهانت جفت نی

مـرا دانی کـه بیمارم ز تیمار   نپرسی هیچ : کای بیمار چونی؟
نیاری یاد از من :کای زغم زار   درین رنـج و غم بسیار چونی؟
مرا گرچه زغم جان برلب آمد   نخواهی گفت:کای‌غم‌خوار چونی؟
تو گر چه بینیم غلتان بخون در   نگویی آخر :ای افکار چونی؟
سحر که باخیالت‌دیده می گفت: که هر شب با من بیدار چونی؟
خیالت گفت : کآری نیك زارم   زبهر تو ، که هرشب‌زار چونی؟

سگ کویت عراقی‌را نگوید
شبی:کای‌یار من،بی‌یارچونی؟

۱ - ۵ - ۷- ۱۲ - ۱۳- ۱۵

بیا ، تـا بیدلان را زار بینی   روان خستگان افکار بینی
تن درماندگان رنجور یابی   دل بیچارگان بیمار بینی
بکوی عاشقان خود گذر کن   که‌مشتاقان خودرا زار بینی
میان‌خاك‌وخون افتاده‌حیران   زهرجانب دوصد خونخواربینی
بسا جـان عـزیز مستمندان   که‌برخاك درخودخوار بینی
یکی انـدر دل زار ضعیفان   نظر کن ،تاغم و تیمار بینی
نبینی هیچ شادی در دل مـا   ولی اندوه و غم بسیار بینی
دلا ، با این همه امید در بند   که‌هم روزی رخ‌دلدار بینی

چوافتادی ،عراقی ،رومگردان
اگر خواهی که روی یار بینی

۱ ـ ۵ ـ ۱۲ ـ ۱۳ ـ ۱۵

ای‌خوشتر ازجان ،آخر کجایی؟   کی روی خوبت با مـا نمایی ؟
بی تـو چنانم کـز جان بجانـم   هـر سو دوانم ، آخر کجایی ؟
بیمار خـود را می‌پرس که گه   پیوسته از ما مگـزین جدایی
جانا ،چه‌باشد ؟گردر همه‌عمر   گـرد دل مـا یك دم بـر آیی

تا کی ز غمزه دلها کنی خون؟ چند از کرشمه جان را ربایی؟
چون میبری دل ،باری، نگه‌دار بیچاره‌ای را چند آزمایی؟
در بند خویشم، بنگر سوی من
باشد که یابم از خود رهایی

۲ - ۵ - ۱۳

ای ربوده دلم برعنایی این چه لطفست و آن چه زیبایی؟
بیم آنست کز غم عشقت سر بر آرد دلم بشیدایی
از خجالت خجل شود خورشید گر تو برقع ز روی بگشایی
زیر برقع چو آفتاب منیر اندر ابر لطیف پیدایی
در جمالت لطافتیست که آن در نیابد کمال بینایی
منقطع می شود زبان مرا پیش وصف رخ تو گویایی
آن ملاحت که حسن روی تراست کس نبیند ، مگر که بنمایی
نیست بی روی تو عراقی را
بیش ازین طاقت شکیبایی

۱-۳-۵-۱۲-۱۳-۱۵

بود آیا که خرامان ز درم باز آیی؟ گره از کار فرو بستهٔ ما بگشایی؟(۱)
نظری کن، که بجان آمدم از دلتنگی گذری کن؛ که خیالی شدم از تنهایی
گفته بودی که: بیایم، چو بجان آیی تو من بجان آمدم، اینك تو چرا می نایی؟
بس که سودای سر زلف تو پختم بخیال عاقبت چون سر زلف تو شدم سودایی
همه عالم بتو می بینم و این نیست عجب بکه بینم؟ که تو بی چشم مرا بینایی
پیش ازین گرد گری در دل من می گنجید جز ترا نیست کنون در دل من گنجایی
جز تو اندر نظرم هیچ کسی می ناید وین عجب‌تر که تو خود روی بکس ننمایی

---

(۱) حافظ فرموده است :
بود آیا که در میکده‌ها بگشایند گره از کار فرو بستهٔ ما بگشایند

گفتی : ازلب بدهم کام عراقی روزی
وقت آنست که آن وعده وفا فرمایی

۱- ۲- ۵- ۱۲- ۱۳- ۱۵- ۱۶

بیا، که بی‌تو بجان آمدم ز تنهایی   نماند صبر ومرا بیش ازین شکیبایی
بیا، که جان مرا بی‌تو نیست برگ حیات   بیا، که چشم مرا بی‌تو نیست بینایی
بیا، که بی تو دلم راحتی نمی یابد   بیا، که بی تو ندارد دو دیده بینایی
اگرجهان همه زیروزبر شود زغمت   تراچه غم؟ که توخو کرده‌ای بتنهایی
حجاب روی تو هم روی تست در همه حال   نهانی از همه عالم زبسکه پیدایی
عروس حسن ترا هیچ در نمی باید   بگاه جلوه، مگر دیدهٔ تماشایی
زبس که برسر کوی تو ناله ها کردم   بسوخت برمن مسکین دل تماشایی
ندیده روی تو، ازعشق عالمی مرده   یکی نماند، اگر خود جمال بنمایی
زچهره پرده برانداز، تا سر اندازی   روان فشاند برروی تو زشیدایی
بپرده درچه نشینی؟ چه باشد ارنفسی   بپرسش دل بیچاره ای برون آیی؟
نظر کنی بدل خستهٔ شکسته دلی   مگر که رحمتت آید، برو ببخشایی

دل عراقی بیچاره آرزومندست
امید بسته که: تا کی نقاب بگشایی؟

۱- ۲- ۵- ۱۲- ۱۳- ۱۵

پسرا، ره قلندر سزدار بمن نمایی   که درازودوردیدم ره زهد و پارسایی(۱)
پسرا، می مغانه دهی ار حریف مایی   که نماند بیش مارا سر زهد و پارسایی
قدحی می مغانه بمن آر، تابنوشم   که دگر نماند ما را سرتوبهٔ ریایی
می‌صاف اگر نباشد، بمن آر درد تیره   که زدرد تیره یابد دل ودیده روشنایی
کم خانقه گرفتم، سر مصلحی ندارم   قدح شراب پر کن، بمن آر، چند پایی؟
نه‌ره‌ونه‌رسم دارم، نه دل ونه‌دین، نه‌دنیی   منم وحریف وکنجی و نوای بی نوایی

(۱) رجوع کنید بصحیفهٔ ٥ مقدمهٔ کتاب

نیم اهل زهد و توبه بمن آر ساغر مـی — که بصدق توبه کردم زعبادت ریایـی
تومرا شراب درده، که ززهد توبه کردم — زصلاح چون ندیدم جز لاف وخود نمایی
ز غم زمانه ما را برهان زمی زمـانـی — که نیافت جز بمی کس زغم زمان رهایی
چوز باده مست گشتم، چه کلیسیا، چه کعبه؟ — چو بترك خود بگفتم چه، وصال و چه جدایی؟
بقمار خانه رفتم همه پاکباز دیـدم — چو بصومعه رسیدم همه یافتم دغـایـی
چو شکست توبهٔ من، مشکن تو عهد، باری — بمن شکسته دل گو که: چگونه‌ای؟ کجایی؟
بطواف کعبه رفتم، بحرم رهم ندادند — که برون در چه کردی، که درون خانه آیی؟

در دیر می‌زدم من، ز درون صدا برآمد
که: در آی، ای عراقی، که تو خود حریف مایی

۱- ۲- ۵- ۱۲- ۱۳- ۱۵- ۱۶

چه بود گر نقاب بگشایی؟ — بیدلان را جمال بنمایی؟
مفلسان را نظاره‌ای بخشی؟ — خستگان را دمی ببخشایی؟
عمر ما شد، دریغ! ناشده ما — برسر کوی تو تماشایـی
با وصالت نپخته سودایـی — ازفراغت شدیم سودایـی
چه توان کرد؟ یارمی نشوی — هیچ باشد که یار مـا آیـی؟
جان ما را بچهره شاد کنی؟ — دل ما را بغزه بربایـی؟ (۱)
بی تو مان جان و دل نمی بایـد — دل ما را بجان تو می بایـی
پرده بردار، تا سر اندازیم — بسر کوی تو، زشیـدایـی
ور بر آنی که خون ما ریزی — غمزه را حکم کن، چه میپایی؟
مفلسانیم بر درت عاجز — منتظر گشته تا چه فرمایی؟

چـون عـراقی امیـد در بسته
تا در بسته، بو کـه، بگشایـی

(۱) خ ل : جان ما را بغمزه مست کنی — دل ما را بطره بربایی

۱-۵-۱۲-۱۳-۱۶

در کوی‌تو لولیی، گدایی	آمد بامید مرحبایی(۱)
برخاک‌درت گدای‌مسکین	با آنکه نرفته بود جایی
ازدولت‌لطف‌تو،که‌عامست	محروم‌چراست بی‌نوایی؟
پیش که‌رود؟ کجاگریزد؟	ازدست‌غمت شکسته‌پایی
مگذار که‌بی نصیب ماند	ازدر که‌پادشه گدایی(۲)
چشمم‌ز رخ‌تو چشم دارد	هر دم بمبارکی لقایی
جانم زلب تو می کند وام	هر لحظه بتازگی بقایی
جستم‌همه جای‌را ،ندیدم	جزدر دل‌تنگ جایگایی
بی‌روی‌توهر‌رخی‌که‌دیدم	ننمود مرا جز ابتدایی
دل‌درسرزلف هر که‌بستم	دادم دل خود بباژدهایی
در بحر فراق غرق گشتم	دستم نگرفت آشنایی
در بادیهٔ بلا بماندم	راهم ننمود رهنمایی
در آینهٔ جهان ندیدم	جزعکس‌رخت‌جهان‌نمایی
خودهرچه‌بجز تودرجهانست	هست‌آن‌چوسراب‌یاصدایی
فی‌الجمله ندید دیدهٔ من	از تیرگی جهان صفایی
اکنون بدر تو آمدم باز	یابم مگر از درت‌عطایی؟
در چشم نهاده‌ام که یابم	از خاك در تو تو تیایی

در گلشن عشق تو عراقی
مرغیست که نیستش‌نوایی

۱ - ۲ - ۵ - ۱۲ - ۱۳ - ۱۵ - ۱۶

دلی‌دارم ،چه‌دل؟ محنت سرایی	که‌در وی‌خوشدلی‌رانیست‌جایی
دل مسکین‌چرا غمگین نباشد؟	که در عالم نیابد دل ربایی

---

(۱) رجوع کنید بصحایف ۵۷ - ۵۸ مقدمهٔ کتاب - در ۱۲ این غزل دوبار نوشته است
(۲) خ ل : مگذار که بی نصیب ماند	ازدرکه لطف تو گدایی

تن مهجور چون رنجور نبود ؟ — چه تاب کوه دارد رشته تایی ؟
چگونه غرق خونابه نباشم ؟ — که دستم می نگیرد آشنایی
بمیرد دل چو دلداری نبیند — بکاهد جان چو نبود جان فزایی
بنالم بلبل آسا چون نیابم — ز باغ دلبران بوی وفایی
فتادم باز در وادی خون خوار — نمی بینم رهی را رهنمایی
نه دل را در تحیر پای بندی — نه جان را جز تمنی دلگشایی
درین وادی فرو شد کاروانها — که کس نشنید آواز درایی
درین ره هر نفس صد خون بریزد — نیارد خواستن کس خونبهایی
دل من چشم میدارد کزین ره — بیابد بهر چشمش توتیایی
روانم نیز در بستست همت — که بگشاید در راحت سرایی
تنم هم گوش می‌دارد کزین در — بگوش جانش آید مرحبایی

تمنامی کند مسکین عراقی
که دریابد بقا بعد از فنایی

۱-۲-۵-۱۲-۱۳-۱۵-۱۶

ز اشتیاق تو جانم بلب رسید ، کجایی؟ — چه باشد ار رخ خوبت بدین شکسته نمایی؟
نگفتیم که : بیایم ، چو جان تو بلب آید؟ — ز هجر جان من اینك بلب رسید کجایی؟
منم کنون و یکی جان ، بیا که بر تو فشانم — جدا مشو ز من این دم، که نیست وقت جدایی
گذشت عمر و ندیدم جمال روی تو روزی — مرا چه ای؟ و ندانم که با کس دگر آیی؟
کجا نشان تو جویم ؟ که در جهانت نیابم — چگونه روی تو بینم ؟ که در زمانه نپایی
چه خوش بود که زمانی نظر کنی بدل من؟ — دلم ز غم برهانی ، مرا ز غم برهایی
مرا ز لطف خود، ای دوست، ناامید مگردان — کامیدوار بکوی تو آمدم بگدایی

فتاده‌ام چو عراقی ، همیشه بر در وصلت
بود که این در بسته بلطف خود بگشایی؟

۲

زدو دیده خون فشانم ، زغمت شب جدایی — چه کنم؟ که هست اینها گل خیر آشنایی
همه شب نهاده ام سر ، چو سگان ، بر آستانت — که رقیب در نیاید ببهانهٔ گدایی
مژه ها و چشم یارم بنظر چنان نماید — که میان سنبلستان چرد آهوی ختایی
در گلستان چشمم زچه رو همیشه بازست؟ — بامید آنکه شاید تو بچشم من در آیی
سر برگ گل ندارم ، بچه رو روم بگلشن؟ — که شنیده ام ز گلها همه بوی بی وفایی
بکدام مذهبست؟ این بکدام ملتست این؟ — که کشند عاشقی را ، که تو عاشقم چرایی؟
بطواف کعبه رفتم ، بحرم رهم ندادند — که برون در چه کردی ؟ که درون خانه آیی؟(۱)
بقمار خانه رفتم ، همه پاکباز دیدم — چو بصومعه رسیدم همه زاهد ریایی(۲)

در دیر می زدم من ، کـه یکی ز در در آمد
که: در آ ، در آ ، عراقی ، که تو خاص از آن مایی(۳)

۱ - ۲ - ۵ - ۱۲ - ۱۳ - ۱۵

زهی ! جمال تـو رشك بتان یغمایی — وصال تـو هوس عاشقان شیدایی
عروس حسن ترا هیچ درنمی باید — بگاه جلوه گری دیدهٔ تماشایی(٤)
بدین صفت که تویی بر جمال خود عاشق — بغیر خود ، نه همانا ، که روی بنمایی
حجاب روی توهم روی تست در همه حال — نهانی از همه عالم ، زبسکه پیدایی(٥)
بهر چـه می نگرم صورت تـو می بینم — ازین میان همه در چشم من تو می آیی
همه جهـان بتو می بینم و عجب نبـود — از ان سبب که تـویی در دو دیده بینایی
ز رشك تا نشناسد ترا کسی ، هـر دم — جمال خود بلباس دگر بیارایی
تراچگونه توان یافت؟ در تو خود که رسد؟ — که هر نفس بدگر منزل و دگر جایی

عراقی از پی تو در بدر همی گردد
تو خود مقیم میان دلش هویدایی

---

(۱) رجوع کنید ببیت شمارهٔ ٤٣١٩ — (۲) رجوع کنید ببیت شمارهٔ ٤٣١٧
(۳) « « ٤٣٢٠ — (٤) « « ٤٣٠٠
(٥) « « ٤٢٩٩

۱-۵-۱۲-۱۳

سحر که بر در راحت سرایی　　گذر کردم ، شنیدم مرحبایی
درون رفتم ، ندیمی چند دیدم　　همه سر مست عشق دلربایی
همه‌از بیخودی‌خوش‌وقت بودند　　همه ز آشفتگی درهوی وهایی
ز رنگ نیستیشان رنگ وبویی　　ز برگ بی نواییشان نوایی
ز سد ره بر تر ایشان را مقامی　　و رای عرش و کرسی متکایی
نشسته بر سر خوان فتوت　　بهر دو کون در داده صلایی
نظر کردم ، ندیدم ملك ایشان　　درین عالم ،بجز تن ،رشته تایی
زحیرت‌درهمه گم گشته‌ازخود　　ولی در عشق هر یك رهنمایی
مرا گفتند :حالی‌چیست ؟ گفتم:
چه پرسی حال مسکین گدایی؟

۲

کشید کار ز تنهاییم بشیدایی　　ندانم‌این‌همه‌غم‌چون کشم‌بتنهایی؟
زبسکه‌دادقلم شرح‌سرنوشت‌فراق　　زسر نوشت‌قلم‌نامه‌گشت‌سودایی
مرا توعمرعزیزی ورفته‌ای‌زبرم　　چوخوش‌بوداگر ،ای‌عمر رفته‌بازآیی!
زبان‌گشاده،کمر بسته‌ایم،تاچوقلم　　بسر کنیم‌هرآن خدمتی که فرمایی
باحتیاط گذر بر سواد دیدهٔ‌من　　چنانکه‌گوشهٔ‌دامن‌بخون‌نیالایی
نه‌مردعشق‌توبودم ازین طریق ، که‌عقل　　در آمدست بسر، باوجوددانایی
درم گشای ، که‌امید‌بسته‌ام‌در تو　　درامیدکه‌بگشاید ؟ار تونگشایی
بآفتاب‌خطاب‌توخواستم کردن　　دلم‌نداد، که‌هست‌آفتاب‌هرجایی
سعادت دو جهانست دیدن رویت
زهی!سعادت ،اگرزان‌چه روی‌بنمایی!

۱-۵-۱۲-۱۳

همی گردم بگردهر سرایی　　نمی یابم نشان دوست جایی

وگر یابم دمی بوی وصالش ... نیابم نیز آن دم را بقایی
وگر یکدم بوصلش خوش برآرم ... گمارد در نفس بر من بلایی
وگر از عشق جانم بر لب آید ... نگوید: چون‌شد آخر مبتلایی ؟
چنان تنگ آمدم‌ازغم، که دروی ... نیابی خوشدلی را جایگایی
عجب زین محنت ورنج فراوان ... که‌چون می‌باشداندر تنگنایی ؟
ازین دریای بی پایان خون‌خوار ... برون شد کی توان بی‌آشنایی ؟
مشامم تا ازو بویی نیابد ... نیابدجان بیمارم شفایی
مرا یاریست، گر خونم بریزد ... نیارم خواست از وی خون بهایی

غمش گوید مرا : جان درمیان نه
ازین خوشتر شنیدی ماجرایی ؟

۱ - ۲ - ۵ - ۱۲ - ۱۳ - ۱۶

شدم از عشق توشیدا، کجایی؟ ... بجان مـی‌جویمت جانا، کجایی؟
همی پویم بسویت گرد عالم ... همی جویم ترا هرجا، کجایی؟
چو تو از حسن درعالم نگنجی ... ندانم تا تو چونی، یا کجایی؟
چوآنجا که تویی کس‌را گذرنیست ... ز که پرسم ؟ که داند؟تا کجایی؟
تو پیدایی ولیکن جمله پنهان ... وگر پنهان نه‌ای،پیدا کجایی ؟
ز عشقت عالمی پرشور وغوغاست ... چه دانم تا درین‌غوغا کجایی ؟
فتاد اندر سرم سودای عشقت ... شدم‌سرگشته‌زین‌سودا، کجایی؟
درین وادی خون‌خوار غم تو ... بماندم بی کس وتنها، کجایی ؟
دل سرگشتهٔ حیران مـا را ... نشانی در رهی بنما، کجایی ؟

چو شیدای تو شد مسکین عراقی
نگویی : کاخر، ای شیدا، کجایی ؟

۱ - ۵ - ۱۲ - ۱۳ - ۱۵

نیم بی تو دمی بی‌غم، کجایی ؟ ... ندارم بی تودل خرم، کجایی ؟

ببویت زنده ام هرجا که هستی   برویت آرزومندم، کجایی؟
نیابی نزد این رنجور یك دم   نپرسی حال این‌درهم، کجایی؟
چو روی تو نبینم هر سحر گاه   بنالم زار: کای همدم، کجایی؟
ز من هر دم بر آید ناله و آه   چو یاد آیدرخت‌هردم، کجایی؟

در آشاد از درم: کز آرزویت
بجان آمد دل پر غم، کجایی؟

۱ - ۲ - ۵ - ۱۲ - ۱۳

درین ره گر بترك خود بگویی   یقین گردد ترا کوتو، تو اویی
سر مویی ز تو، تا با تو باقیست   درین‌ره‌در نگنجی، گرچه‌مویی
کم خود گیر، تا جمله تو باشی   روان شوسوی‌دریا،زانکه جویی
چو با دریا گرفتی آشنایی   مجرد شو، زسر بر کش‌دوتویی
درین دریا گلیمت شسته گردد   اگر یك بار دست‌از خودبشویی
ز بهر آبرو یك رویه کن کار   که آنجا آبرو ریزد دو رویی
چوباتست آنچه می‌جویی بهرجا   بهرزه گرد عالم چند پویی؟
نخستین گم کنند آنگاه جویند   توچون‌چیزی‌نکردی گم؟چه‌جویی؟
ترا تادردرون صد خارخارست   ازین بستان گلی هرگز نبویی
پس درهمچو جادویی که پیوست   میان دربسته بهر رفت ورویی
ترا رنگی ندادنداز خم عشق   از آن در آرزوی رنگ وبویی
بهش نه‌پا درین وادی خون‌خوار   که ره پر سنگلاخ و توسبویی
درین‌میدان‌همی‌خورزخم،چون‌تو   فتاده درخم چوگان چو گویی

نیابی از خم چوگان رهایی
عراقی، تا بترك خود نگویی

۱ - ۲ - ۵ - ۱۳

درین ره گر بترك خودبگویی   ببینی کان چه‌می جویی‌خوداویی

تو جانی و چنان دانی که: جسمی تودریایی و پنداری که جویی
تویی در جمله عالم آشکارا جهان آیینهٔ تست وتواویی
نمیدانم چو بحر بیکرانی چرا پیوسته در بند سبویی؟
زبی‌رنگی ترا چون‌نیست رنگی از آن در آرزوی رنگ و بویی
بگردخود بر آ ، یك‌بار ، آخر بگرد هر دو عالم چند پویی ؟

مراد خود هم از خود باز یابی
عراقی ، گر بترك خود بگویی

۲

گر از زلف‌پریشانت صبا برهم‌زندمویی برآیدزان‌پریشانی هزارافغان‌زهرسویی
ببوی زلف توهر دم حیات تازه می یابم وگر نه‌بی‌توازعیشم نه‌رنگی‌ماندونه‌بویی
بیاد سرو بالایت روان درپای تو ریزم ببالای توگر سروی ببینم برلب جویی
چوزلفت گربرآرم‌سربسودایت،عجب‌نبود چه باشدباکمندشیر گیری صیدآهویی؟
زکویت گررسد گردی‌باستقبال‌برخیزد زجان‌افشانی‌صاحبدلان گردی‌زهر کویی
چنان‌بنشست نقش‌دوست در آیینهٔ چشمم که چشمم‌عکس‌روی دوست‌می‌بیندزهرسویی
رقیبان‌دست گیریدم، که‌بازازنودرافتادم بدست‌بی‌وفایی،سست پیمانی ، جفا جویی
ملولی،زودسیری، نازنینی،ناز پروردی لطیفی‌همچوگل‌نازك‌ولی‌چون‌سروخودرویی
نیاردجستن ازبند کمندش هیچ چالاکی ندارد طاقت دست و کمانش هیچ بازویی
اگر چه‌هر سر مویم‌ازو دردی‌جدادارد دل من کم‌نخواهد‌کرداز مهرش‌سر مویی
زسوداعاشقانش‌همچواین گردون‌چوگان‌قد بگرد کوی‌اوسر گشته‌می گردندچون‌گویی
نگیردسوزمهرجان گدازش‌دردل‌هر کس مگرباشدچوشمع آتش‌زبانی،چرب‌پهلویی

بسودای نکو رویی اگر دل گرمیی داری
تحمل بایدت کردن جواب سرد بدخویی

١ - ٥ - ١٣ - ١٥

نه از تو بمن رسید بـویـی نه وصل توام نمود رویـی
اندیشهٔ هجر دردناکت آویخته‌جان‌من بمویـی
سودای تو در دلم فکنده هر لحظه‌بتازه جست‌وجویی
با آنکه ز گلشن وصالت دائم نرسد ببنده بویی
لیکن شده‌ام بآرزو شاد مآزار تو، کم زآرزویـی
سودای محال در دماغم افکنده بهرزه‌های و هویی

داده سر خویش را عراقی
زیر خم زلف تو چو گویی

رباعیات

۱ - ۴ - ۵ - ۱۳ - ۱۶

باآنکه خوش آید از تو، ای یار، جفا لیکن هرگز جفا نباشد چو وفا
با این همه راضیم بدشنام از تو از دوست چه دشنام؟ چه نفرین؟ چه دعا؟

۱ - ۵ - ۱۳

عیشی نبود چو عیش لولی و گدا افکنده کله از سرو نعلین ز پا
پا بر سر جان نهاده، دل کرده فدا بگذاشته از بهر یکی هر دو سرا

۵ - ۱۳

ای دوست، بدوستی قرینیم ترا هرجا که قدم نهی زمینیم ترا
در مذهب عاشقی روانیست که ما: عالم بتو بینیم و نبینیم ترا

۵ - ۱۳

ای دوست، فتاد با تو حالی دلرا مگذار ز لطف خویش خالی دلرا
زیبد بجمال خود بیارایی دل زیرا که تو بس لایق حالی دلرا

۵ - ۱۳

سودای تو کرد لاابالی دل را عشق تو فزود غصه حالی دل را
هرچندز چشم زخم دوری، ای بینایی نزدیك منی چو در خیالی دل را

۶

تا با توام، از تو جان دهم آدم را وز نور تو روشنی دهم عالم را
چون بی توبوم، قوت آنم نبود کز سینه بکام خود بر آرم دم را

۵ - ۱۳

تاظن نبری که مشکلی نیست مرا درهر نفسی درد دلی نیست مرا
مشکل تر ازین چیست؟ که ایام شباب ضایع شد وهیچ منزلی نیست مرا

۵ - ۱۳

دل بر تو نهم، زنم بد اندیشان را   وز تو نبرم ستیزهٔ ایشان را
گر عمر مرا در سر کار تو شود   عهد تو بمیراث دهم خویشان را

۵ - ۱۳

از بادهٔ عشق شدهگر گوهر ما؟   آمد بفغان ز دست ما ساغر ما
از بسکه همی خوریم میرابر می   ما درسر میشدیم و میدر سرما

۱ - ۴ - ۵ - ۱۳ - ۱٦

ای روی تو آرزوی دیرینهٔ ما   جز مهر تونیست در دل و سینهٔ ما
از صیقل آدمی زداییم درون   تا عکس رخت فتد در آیینهٔ ما

۵ - ۱۳

گل صبح دم از باد برآشفت و بریخت   با باد صبا حکایتی گفت و بریخت
بد عهدی عمر بین، که گل دهروزه   سر بر زدو غنچه گشت و بشکفت و بریخت (۱)

۵ - ۱۳

عشق تو زدست ساقیان باده بریخت   وز دیدهبسی خون دل ساده بریخت
بس زاهد خرقه پوش سجاده نشین   کز عشق تومیبر سر سجاده بریخت

۵ - ۱۳

ای جملهٔ خلق را ز بالا و ز پست   آوردهزلطف خویش از نیست بهست (۲)
بر درگهعدل تو چهدرویش وچهشاه؟   در سایهٔ عفو توچه هشیار وچه مست؟

۱ - ۵ - ۱۳ - ۱٦

پیری ز خرابات برون آمد مست   دلرفته زدست و جام میبر کف دست
گفتا: مینوش، کندرین عالم پست   جز مست کسی ز خویشتن بازنرست

۱۱

گفتم: دلمن، گفت که: خون کردهٔ ماست   گفتم: جگرم، گفت که: آزردهٔ ماست

---

(۱) منسوب بامام عمر خیام بدین گونه:
گل صبح دم از شاخ برآشفت و بریخت   با باد صبا حکایتی کرد وبریخت
بد عهدی عمر بین، که یك هفته زشاخ   گل سر زدو غنچه گشت و بشکفت و بریخت
(۲) منسوب بامام عمر خیام

گفتم که : بریز خون‌من ، گفت‌برو   کآزاد کسی بود که پروردهٔ‌ماست

۵-۱۳

ماییم که بی مایی ما مایهٔ ماست   خودطفل‌خودیم وعشق‌مادایهٔ‌ماست
فی‌الجمله عروس‌غیب همسایهٔ‌ماست   وین طرفه که همسایهٔ ماسایهٔ‌ماست

۵-۱۳

آن دوستی قدیم ما چون گشتست؟   ماندست‌بجای؟یاد گر گون گشتست؟
از تو خبرم نیست که با ما چونی   باری،دل من‌زعشق توخون گشتست

۱ - ۵ - ۱۳

در دام غمت دلم زبون افتادست   دریاب، که‌خسته بی‌سکون‌افتادست
شاید که بپرسی و دلم شاد کنی   چون‌می‌دانی که‌بی‌توچون‌افتادست؟

۵-۱۳

هرگز بت‌من روی بکس ننمودست   این گفت‌ومگوی مردمان بیهودست
آن کس که ترا براستی بستودست   او نیز حکایت از کسی بشنودست

۵-۱۳

معشوقه و عشق عاشقان یك نفسست   روهم‌نفسی‌جو ، که‌جهان‌یك‌نفسست
با هم نفسی گر نفسی بنشینی   مجموع‌حیات‌عمر آن‌یك‌نفسست(۱)

۱۶

دل‌رفت‌بر کسی که‌بی ماش‌خوشست   غم‌خوش‌نبود ،ولیك غمهاش‌خوشست
جان می‌طلبد ، نمی‌دهم روزی چند   جان‌رامحلی‌نیست ،تقاضاش‌خوشست

۱۶

عشق‌تو ،که سرمایهٔ این‌درویشست   ز اندازهٔ هر هوس پرستی بیشست
شوریست ،که ازازل مرادر سربود   کاریست ، که تا ابد مرا در پیشست

۵-۱۳

شوقی، که‌چوگل‌دل‌شکفاند،عشقست   ذهنی ، که‌رموز عشق داند،عشقست

---

(۱)منسوب‌بخواجه نصیرالدین طوسی ؛ بیت‌اول :
سرمایهٔ عمر آدمی یك‌نفسست   وین‌یك‌نفس‌ازبرای‌یك‌هم‌نفسست

مهری ، که ترا از تو رهاند ، عشقست　　لطفی ، که ترا بدو رساند ، عشقست

۵_۱۳

بیمار توام ، روی توام درمانست　　جان داروی عاشقان رخ جانانست
بشتاب ، که جانم بلب آمد بی تو　　دریاب مرا ، که بیش نتوان دانست

۵_۱۳

این دورهٔ سالوس ، که نتوان دانست　　می‌باش بناموس ، که نتوان دانست
خاکی‌شو و کبر را زخود بیرون کن　　پای همه می‌بوس ، که نتوان دانست

۵_۱۳

پرسیدم از آن کسی که برهان دانست:　　کان کیست که او حقیقت جان دانست؟
بگشاد زبان و گفت : ای آصف رای　　این منطق طیرست ، سلیمان دانست

۵_۱۳

کردیم هر آن حیله که عقل آن دانست　　تا راه تـوان بوصل جانان دانست
ره می نبریم و هـم طمع می نبریم　　نتوان دانست ، بو که نتوان دانست

٦

چشمم ز غم عشق تو خون بارانست　　جان درسر کارت کنم، این بار آنست
از دوستی تو بـر دلم بـاری نیست　　محروم شدم ز خدمتت ، بار آنست

۵_۱۳

اول قدم از عشق سر انداختنست　　جان باختنست و با بلا ساختنست
اول اینست و آخرش دانی چیست؟　　خود را ز خودی خود بپرداختنست

۵_۱۳

از گلشن جان بی خبری ، خار اینست　　میلت بطبیـعتست ، دشوار اینست
ازجهل بدان ، گر تو یکی ده گردی　　درهستی حق نیست شوی ، کار اینست

۵_۱۳

باحکم خدایی ، که قضایش اینست　　می‌ساز ، دلا ، مگر رضایش اینست
ایزد بکـدامین گنهم داد جـزا ؟　　توبه ز گناهی ، که جزایش اینست

۲

هر چند که دل را غم عشق آیینست　　چشمست که آفت دل مسکینست
من معترفم که شاهد دل معنیست　　اماچه کنم ؟ کهچشم صورت بینست

۱۳-۵

ایزد، کهجهان در کنف قدرت اوست　　دو چیز بتوبداد،کان سخت نکوست
همسیرت آن که دوستداری کسرا　　همصورت آن که کس ترادارددوست

۴

دردور شرابوجام وساقیهمهاوست　　درپرده مخالف وعراقی همهاوست
گرزانکه بتحقیق نظرخواهی کرد　　نامیستبدین وآنوباقی همهاوست

۱-۵-۱۳

هر چند کباب دل و چشم تر هست　　هجرتوزوصل دیگریخوشترهست
توپنداریکهبیتوخوابوخورهست؟　　بیرویتو خواب وخور کجادرخور هست ؟

۱۳-۵

گردندهفلكدلیرو دیرست کههست　　غرنده بسان شیرودیرست کههست
یاران همـه رفتند و نشد دیـر تهی　　مانیز رویم دیرو دیرست کههست

۲

ابر آمدودوش برسر سبزه گریست　　بیبادهٔ گلرنگ نمیبایدزیست(۱)
اینسبزه، که امروز تماشاگهماست　　تا سبزهٔ خاك ما تماشاگه کیست؟

۱-۵-۱۳-۱۶

بیآنکهدو دیدهبرجمالت نگریست　　در آرزوی روی تو خونابه گریست
بیچاره بماندهام، دریغا ! بـی تو　　بیچاره کسی کهبیتواشبایدزیست

۱۳-۵

اندر رهعشق دی و کی پید انیست　　مستان شدهاند وهیچ می پیدانیست
مردانرهش زخویش پوشیده روند　　زان بر سر کوی عشقپی پیدانیست

۱-۴-۵-۱۳

ایدوست بیا ، کهبیتو آرامم نیست　　دربزم طرببی تومیو جامم نیست

(۱) منسوب بامام عمر خیام

کام دل و آرزوی من دیدن تست　　　　جز دیدن روی تو دگر کامم نیست

۱-۵-۱۳

دل سوختگان‌را خبر از عشق تو نیست　　　　مشتاق هوارا اثر از عشق تو نیست
در هردو جهان نیك نظر کرد دلم　　　　زان هیچ مقام برتر از عشق تو نیست

۴-۵-۱۳

رخ عرضه کنیم، گوی: این زر سره نیست　　　　جان‌پیش کشیم، گوی، گوهر سره نیست
دل نپسندی، که مایهٔ ناسره است　　　　هرمایه که قلبست عجب گر سره نیست!

۵-۱۳-۱۶

عشق توز عالم هیولانی نیست　　　　سودای تو حد عقل انسانی نیست
ما را بتو اتصال روحانی هست　　　　سهلست گر اتفاق جسمانی نیست

۵-۱۳

بگذر ز چراغ مسجد و دود کنشت　　　　بگذر ز زیان دوزخ و سود بهشت(۱)
پس بر سر لوح شو، که استاد قلم　　　　اندر ازل آنچه بودنی بود نوشت

۵-۱۳

دیشب دل من خیال تو مهمان داشت　　　　برخوان تکلف جگری بریان داشت
از آب دو دیده شربتی پیش آورد　　　　بیچاره خجل گشت ولیکن آن داشت

۱-۲-۵-۱۳

افسوس! که ایام جوانی بگذشت　　　　سرمایهٔ عیش جاودانی بگذشت
تشنه بکنار جوی چندان خفتم　　　　کز جوی من آب زندگانی بگذشت

۱-۵-۱۳-۱۶

دردا! که دلم خبر ز دلدار نیافت　　　　از گلبن وصل تو بجز خار نیافت
عمری بامید حلقه زد بر در او　　　　چون حلقه برون در، دگر بار نیافت

---

(۱) منسوب بامام عمرخیام بدین گونه :

تا کی ز چراغ مسجد و دود کنشت ؟　　　　تا چند زیان دوزخ و سود بهشت ؟
رو بر سر لوح بین ، که استاد قلم　　　　اندر ازل آنچه بودنی بود نوشت ؟

۲

عالم ز لباس شادیم عریان یافت　　با دیدهٔ پر خون ودل بریان یافت
هرشام که بگذشت مرا غمگین دید　　هرصبح که خندید مرا گریان یافت

۱-۵-۱۳

زنجیر سر زلف تو تاب از چه گرفت؟　　وآن چشم خمارین تو خواب از چه گرفت؟
چون هیچ کسی برك گلی بر تو نزد　　سر تا قدمت بوی گلاب از چه گرفت؟

۵-۱۳

در عشق توام واقعه بسیار افتاد　　لیکن نه بدین سان که ازین بار افتاد
عیسی چورخت بدید دل شیداشد　　از خرقه و سجاده بزنار افتاد

۵-۱۳

چون سایهٔ دوست بر زمین می‌افتد　　برخاك رهم ز رشك کین می افتد
ای دیده ، تو کام خویش، باری، بستان　　روزیت که فرصتی چنین می افتد

۵-۱۳

غم گرد دل پر هنران می گردد　　شادی همه بر بی خبران می گردد
زنهار ! که قطب فلك دایره وار　　در دیدهٔ صاحب نظران می گردد

۵-۱۳

از بخت بفریادم و از چرخ بدرد　　وز گردش روزگار رخ چون گل زرد
ای دل، ز پی وصال چندین بمگرد　　شادی نخوری ولیك غم باید خورد

٦

گرمن روزی زخدمتت گشتم فرد　　صدبار دلم از آن پشیمانی خورد
جانا ، بیکی گناه از بنده مگرد　　من آدمیم ، گنه نخست آدم کرد

٦

نرگس ، که زسیم بر سرافسر دارد　　با دیدهٔ کور باد در سر دارد
در دست عصایی ز زمرد دارد　　کوری بنشاط شب مکرر دارد

۱ ـ ۵ ـ ۱۳ ـ ۱۶

حسنت بازل نظر چو در کارم کرد بنمود جمـال وعاشق زارم کرد
من خفته بدم بناز در کتم عدم حسن تو بدست خویش‌بیدارم کرد

۱ ـ ۵ ـ ۱۳

دل در غم توبسی پریشانی کرد حال‌دل من چنانکه می دانی کرد
دور از تونماند درجگر آب مرا ازبسکه دوچشمم گهرافشانی کرد

۱ ـ ۵ ـ ۱۳

بازم غم عشق یار در کار آورد غم‌دردل‌من،بین، که‌چه گل‌بارآورد؟
هر سال بهار ما گل آوردی بار امسال‌بجای گل همه خار آورد

۵ ـ ۱۳ ـ ۱۶

دل درطلبت هردو جهان می بازد وزهردو جهان سود وزیان می‌بازد
مانندهٔ پروانه ، که بر شمع زند برعین توجان خود چنان می‌بازد

۵ ـ ۱۳

آنجا که‌تویی‌عقل کجا درتورسد ؟ خودزشت بود که عقل ما درتورسد
گویند:ثنای‌هر کسی برترازوست توبر تر از آنی که ثنا درتو رسد

۱ ـ ۵ ـ ۱۳ ـ ۱۶

مسکین‌دل‌من ! که‌بی‌سر انجام‌بماند دربزم طرب بی‌می وبی جام بماند
درآرزوی یاربسی سودا پخـت سوداش بپخت وآرزو خام بماند

۵ ـ ۱۳

از روز وجودم شفقی بیش نماند وز گلشن جانم ورقی بیش نماند
از دفتر عمرم سبقی باقی نیست دریاب ، که‌از من رمقی بیش‌نماند

۴ ـ ۵ ـ ۱۳ ـ ۱۶

یك عالم ازآب‌وگل بپرداخته‌اند خود رابمیان ما در انداخته اند
خود گویند راز وخود میشنوند زین آب وگلی بهانه‌برساخته‌انـد

۱ـ ۵ ـ ۱۳

در سابقه چون قرار عالم دادند   مانا که نه‌بر مراد آدم دادند (۱)
زان قاعده‌وقرار ، کان دور افتاد   نی‌بیش بکس‌دهند و نی کم دادند

۱ ۵ ـ ۱۳ ـ ۱۶

زان پیش که‌این‌چرخ معلا کردند   وزآب و گل‌این نقش‌معما کردند
جامی زمی‌عشق تو برما کردند   صبروخرد ما همه یغما کردند

۱ـ ۵ ـ ۱۳

بی روی‌توعاشقت رخ گل چه کند؟   بی بوی‌خوشت‌ببوی سنبل چه‌کند؟
آن کس که‌زجام‌عشق‌توسرمستست   انصاف بده ، بمستی مل چه کند ؟

۵ـ۱۳ـ۱۶

هر کتب‌خرد، که‌هست،اگربرخوانند   در پردهٔ اسرار شدن نتوانند
صندوقچهٔ سر قدم بس عجبست   در بندِ وگشادش همه‌سر گردانند

۵ ـ ۱۳

قومی‌هستند ، کز کله موزه کنند   قومی‌دیگر، که‌روزه‌هرروزه‌کنند
قومی دگرند ازین عجب تر ما را   هرشب بفلك‌روند و دریوزه کنند

۵ ـ ۱۳

در کوی تو عاشقان درآیندوروند   خون‌جگر ازدیده‌گشایند و روند
ما بردر تو چو خاك ماندیم مقیم   ورنه دگران چوباد آیند و روند

۱ـ ۴ـ۵ـ ۱۳

ملك دو جهان را بطلب کاردهند   وین سود وزیان را بخریداردهند
بویی که‌صبا ز کوی جانان آورد   وقت سحرآنرا بمن زار دهند

۱ ـ ۵ ـ۱۳ - ۱۶

دل جز بدو زلف مشکبارش‌ندهند   جان جز بدو لعل آبدارش ندهند
در بارگه وصل ،جلالش می گفت: این سر که‌نه عاشقست بارش‌ندهند

---

(۱) رجوع کنید بصحیفهٔ ٦٤ مقدمهٔ کتاب

۱ ـ ۵ ـ ۱۳

در بند گره گشای می باید بود　　ره گم‌شده ، رهنمای می‌باید بود
یکسال وهزار سال می باید زیست　　یك‌جای و هزارجای‌می باید بود

۱۳ ـ ۵

مازار کسی ، کز توگزیرش نبود　　جز بندگی تو در ضمیرش نبود
بخشای‌برآن کسی، که‌هرشب‌تاروز　　جز آب دو دیده دستگیرش نبود

۱۳ ـ ۵

ای‌جان‌من،ازدل‌خبرت‌نیست،چه‌سود؟　　درعالم‌جان‌رهگذرت‌نیست،چه‌سود؟
جزحرص‌وهوی، که‌برتوغالب‌شده‌است　　اندیشهٔ‌چیزدگرت نیست، چه‌سود ؟

۱ ـ ۵ ـ ۱۳ ـ ۱۶

حاشا ! که‌دل ازخاك‌درت دورشود　　یاجان ز سر کوی تومهجور شود
این دیدهٔ تاریك من آخر روزی　　از خاك قدمهای تو پر نور شود

۱۳ ـ ۵

دل‌دیدن رویت بدعا می خواهد　　وصلت بتضرع از خدا می‌خواهد
هستند شکر لبان درین ملك بسی　　لیکن دل‌دیوانه ترا می خواهد

۱ ـ ۵ ـ ۱۳

ای از کرمت مصلح ومفسد بامید　　وزرحمت‌توبیندگان داده نوید
شد موی سفیدومن رها کرده‌نیم　　درنامهٔ‌خود بجای یك موی سفید

۱ ـ ۵ ـ ۱۳

یاری که نکو بخشد و بدبخشاید　　گرناز کندو گر نوازد شاید
روی تونکوست،من بدانم خوشدل　　کز روی نکو بجز نکویی ناید

۱۱

عالم ز لباس شادیم عریان دید　　بادیدهٔ‌گریان‌ودل بریان دید(۱)
هرشام، که‌بگذشت‌مراغمگین‌یافت　　هرصبح ، که‌خندیدمرا گریان‌دید

---

(۱) رجوع کنید بابیات۴۵۶۹و۴۵۷۰

۱ـهـ۱۳

این عمر، که برده ای تو بی‌یار بسر
تا کرده دمی بر در دلدار گذر
جانا، بنشین و ماتم خود می‌دار
کان رفت که آید ز تو کاری دیگر

۱ـهـ۱۳

افتاد مرا باسر زلفین تو کار
دیوانه‌شدم، بحال خویشم بگذار
دل درسر زلفین تو گم کردستم
جویای دل خودم، مرا باتوچه‌کار؟

هـ۱۳

اندیشهٔ عشقت دم سرد آرد بار
تخم هجرت زمیوه درد آرد بار
ازاشك، رخم زخاك نمناك‌ترست
هرخار، که‌روید گل‌زرد آرد بار

هـ۱۳

در واقعهٔ مشکل ایام نگر
جامیست‌تراعقل، درآن‌جام‌نگر
ترسم که ببوی دانه دردام شوی
ای‌دوست، همه دانه‌مبین‌دام‌نگر

هـ۱۳

ای درطلب توعالمی‌درشروشور
نزدیك تودرویش‌وتوانگرهمه عور[1]
ای‌باهمه‌درحدیث‌وگوش‌همه کر
وی‌باهمه‌درحضوروچشم‌همه کور

هـ۱۳

اندرهمه عمرخود شبی وقت نماز
آمد برمن خیال معشوق فراز
برداشت زرخ نقاب ومی گفت‌مرا:
باری، بنگر، که از که می‌مانی باز؟

۱ـهـ۱۳

دل زآرزوی تو بی‌قرارست هنوز
جان در طلبت برسر کارست هنوز
دیده بجمالت ارچه‌روشن‌شد، لیك
هم برسر آن گریهٔ زارست هنوز

۱ـ۴ـهـ۱۳

بیزارشد ازمن شکسته همه کس
من مانده‌ام اکنون‌وهمان‌لطف‌توبس
فریادرسی ندارم، ای جان و جهان
درجمله جهان بجز تو، فریادم رس

---

(۱) منسوب بامام‌عمرخیام واوحدالدین کرمانی وافضل‌الدین‌الدین کاشانی و ابوسعیدابوالخیر

۵_۱۳

ای‌دل، سروکار باکریمست، مترس لطفش چوخداییش‌قدیمست ، مترس
از کرده و ناکرده و نیك وبد ما بی‌سودوزیانست ، چه‌بیمست؟ مترس

۵_۱۳

ای دل ، قلم نقش معما می‌باش فراش سرا پردهٔ سودا می باش
مانندهٔ پرکار بگردسرخویش می کرد وبطبع پای برجامی‌باش

۵_۱۳

امشب چوجمال داده‌ای خب‌می‌باش مه‌طلعت‌و گل‌رخ‌وشکرلب‌می‌باش
ای‌شب، چومن از توروزخودیافته‌ام تاصبح قیامت بدمد شب می‌باش

۱_۴_۵_۱۳

آمد بسر کوی تومسکین درویش باچشم پرآب وبادل پارهٔ ریش
بگذارکه درپای تو اندازد سر کو بی‌رخ‌خوب توندارد سرخویش

۱_۴_۵_۱۳_۱۶

در دل همه خار غم‌شکستیم دریغ! وز دست غم عشق نرستیم دریغ !
عمری بامید یار بردیم بسر با یار دمی خوش ننشستیم دریغ !

۵_۱۳

حاشا! که کند دل بدگرجا منزل اورا زرخ که گرددازعشق‌خجل(۱)
گردیده بکس درنگرد عیبی‌نیست کوشاهد دیده‌است واو شاهد دل

۱_۵_۱۳

خاك سر کوی آن‌بت مشکین‌خال می بوسیدم شبی بامید وصال
پنهان زرقیب‌آمد ودر گوشم گفت: می‌خور غم ما و خاك برلب می‌مال

۱_۵_۱۳_۱۶

درکوی خرابات نه نو آمده ام یاری دارم زبهر او آمده‌ام
گریار مرا کوزه کشی فرماید منهم بکشیدن سبو آمده‌ام

---

(۱) دراصل چنینست وتصحیح آن ممکن نشد

۱-ه-۱۳-۱۶

ای‌جان وجهان، ترا زجان می‌طلبم سر گشته ترا گرد جهان می‌طلبم
تو دردل من نشسته‌ای فارغ ومن ازتو ز جهانیان نشان می‌طلبم

۱-ه-۱۳

عمریست که درکوی خرابی رفتم در راه خطا و ناصوابی رفتم
کار من سربسر پریشان شده را دریاب، که‌گر تو درنیابی رفتم

ه-۱۳-۱۶.

ای یار رخ توکرده هردم شادم یك دم رخ تو نمی‌رود از یادم
با یادتو ، ای‌دوست،همی‌بودم‌خوش زاندم که ز نزدیك تو دور افتادم

ه-۱۳

آن وصل توباز آرزو می کندم گفتن بتو راز آرزو می کندم
خفتن ببرت بناز تاروز سپید شبهای دراز آرزو می کندم

۱-ه-۱۳

بی‌روی‌تو، ای‌دوست،بجان‌درخطرم درمن نظری کن ، که زهر بد بترم
جانا ، تو بیك بارگی از من ببر کز لطف تومن امید هرگز نبرم

ه-۱۳

دل نزد تواست ، اگرچه‌دوری‌زبرم جویای توام ، اگر نپرسی خبرم
خالی نشود خیالت از چشم ترم درکوزه ترا بینم اگر آب‌خورم

۱-ه-۱۳-۱۶

دل پیشکش نرگس مستت آرم جان تحفهٔ آن زلف چوشستت آرم
سرگردانم زهجر ، معلومم نیست درپای که افتم که بدستت آرم ؟

۱۶

امشب نظری بروی ساقی دارم ای‌صبح ، مدم ، که عیش باقی دارم
شاید که برافلاك‌زنم‌خیمه ، ازآنك بـا همدم روح هم وثاقی دارم

۱-۴-۵-۱۳-۱۶

امشب نظری بروی ساقی دارم(۱) وز نوش لبش حیات باقی دارم
جانا، سخن وداع در باقی کن کین باقی عمر باتو باقی دارم

۱-۴-۵-۱۳

ای دوست، بیا، که باتو باقی دارم باهجر تو چند هم وثاقی دارم؟
درمن نظری کن، که مگر بازرهم زین درد که از درد عراقی دارم

۱۶

درسر هوس شراب وساقی دارم تا جام جهان نمای باقی دارم
گر بردر میخانه‌روم،شاید، ازانك با دوست امید هم وثاقی دارم

۱-۵-۱۳-۱۶

جانا، زدل ار کباب خواهی؟ دارم وزخون جگر شراب‌خواهی؟ دارم
با آنکه ندارم ازجهان برجگر آب چندان که زدیده آب‌خواهی دارم

۱۶

اندر غم تونگار، همچون نارم می سوزم ومی‌سازم و دم برنارم
تادست بگردن تو اندر نارم آکنده بغم چو دانه اندر نارم

۵-۱۳

یارب، بتو درگریختم بپذیرم در سایهٔ لطف لایزالی گیرم
کس‌راگذر ازجادهٔ تقدیر تونیست تقدیر تو کرده‌ای، تو کن تدبیرم

۵-۱۳

چون قصهٔ هجران و فراق آغازم ازآتش دل چوشمع خوش بگدازم
هرشام که بگذشت‌مراغمگین دید می‌سوزم و در فراقشان می‌سازم

۴-۵-۱۳

بگذار، اگرچه رندم و اوباشم تا خاك سر کوی تو بر سر پاشم
بگذار که بگذرم بکویت نفسی درعمر مگر یك نفسی خوش باشم

(۱) تکرار مصرع اول رباعی پیشین

۱۳_ۿ

پیوسته صبور و رنج کش می‌باشم   ونـدر پی‌عاشقان ترش می‌باشم
دل در دوجهان هیچ نخواهم‌بستن   باآنکه مراخوشست خوش می‌باشم

۱_ۿ_۱۴

بانفس‌خسیس در نبردم ، چه کنم ؟   وز کردهٔ‌خویشتن‌بدردم،چه کنم؟(۱)
گیرم که بفضل درگذاری گنهم   باآنکه‌تودیدی که‌چه کردم، چه کنم؟

۱_ۿ_۱۳_۱٦

آوازهٔ حسنت از جهان می‌شنوم   شرح غمت ازپیر و جوان می‌شنوم
آن بخت ندارم که ببینم رویت   باری ، نامت زاین وآن می‌شنوم

۱۳_ۿ

آزاده دلی زخویشتن می‌خواهم   وآسوده کسی زجان وتن می‌خواهم
آن‌به که‌چنان‌شوم که اومی‌خواهد   کین‌کارچنان نیست که من‌می‌خواهم

۱_ۿ_۱۳

درعشق تو زارتر زموی تو شدیم   خاك قدم سگان کوی تو شدیم
روی دل هر کسی بروی دگریست   ماییم که بت پرست روی توشدیم

۱۳_ۿ

وقتست که برلاله خروشی بزنیم   برسبزه وگل خانه فروشی بزنیم
دفتر بخرابات فرستیم بمی   برمدرسه بگذریم ودوشی بزنیم

۱_ۿ_۱۳

امروز بشهر دل پریشان ماییم   ننگ همه‌دوستان وخویشان ماییم
رندان و مقامران رسوا شده را   گرمی‌طلبی ، بیا ، که ایشان‌ماییم

۱_ۿ_۱۳_۱٦

چون دردنداری، ای دل‌سرگردان   رفتن ببر طبیب بی فایده دان
درمان طلبد کسی که دردی دارد   چون‌نیست‌ترادرد چه‌جویی درمان؟

---

(۱) منسوب بامام عمرخیام

۱-۵-۱۳

هردم‌شب‌هجران‌تو، ای‌جان‌وجهان تاریك ترست و همی‌نگیرد نقصان
یا دیدهٔ‌بخت من‌مگر کور شدست ؟ یانیست شب هجرترا خود پایان ؟

۱-۵-۱۳-۱٦

هرشب بسر کوی تو آیم بفغان باشد که کنی درد دلم را درمان
گر بردر تو بار نیابم ، باری ازپیش سگان کوی خویشم بمران

۵-۱۳-۱٦

تاچند مرا بدست هجران دادن ؟ آخر همه عمر عشوه نتوان دادن
رخ بازنمای ، تا روان جان بدهم درپیش رخ تو می‌توان جان دادن

۵-۱۳

هان ! راز دل خستهٔ ما فاش مکن بایار عزیز خویش پرخاش مکن
آن‌دل که بهردو کون سر درناورد اکنون که اسیر تست رسواش مکن

٦

خورشیدرخا ، زبنده تحویل مکن این وصل مرا بهجر تبدیل مکن
خواهی که جداشوی زمن بی‌سببی؟ خود دهرجدا کند، توتعجیل مکن

۱-۵-۱۳ .

ای نفس‌خسیس ، روتباهی میکن تاجان خسته است روسیاهی میکن
اکنون چوامید من‌فکندی برخاك خاکت‌بسرست، هرچه‌خواهی‌میکن

٦

آخر بدمد صبح امید ازشب من آخر نه بجایی برسد یارب‌من ؟
یا در پایت فکنده بینم سرخویش یا برلب تو نهاده بینم لب من

۱-۵-۱۳

ای یادتو آفت سکون دل من هجر وغم تو ریخته خون دل من
من دانم ودل که در فراقت چونم کس‌را چه خبر زاندرون دل من؟

۵ـ۱۳

ای‌دل ،پس زنجیر تو دیوانه نشین   در دامن درد خویش مردانه نشین
زآمد شد بیهوده‌تو خود راپی کن   معشوق چو خانگیست درخانه نشین

۵ـ۱۳

گرزانکه بود دل مجاهد با تو   همرنگ شود فاسق وزاهد با تو
تو از سر شهوتی ،که داری ،برخیز   تا بنشیند هزار شاهد با تو

۱۱

ای مایۀاصل شادمانی غمِ تو   خوشتر ز حیات جاودانی غم‌تو
از حسن تورازها بگوش دل‌من   گوید بزبان بی زبانی غم تو

۱ ـ ۵ـ۱۳

ای زندگی توو توانم همه تو   جانی‌ودلی،ای‌دل‌وجانم‌همه‌تو(۱)
توهستی من‌شدی ،ازآنم‌همه‌من   من‌نیست‌شدم‌در‌تو،ازآنم‌همه‌تو

۱ـ۵ـ۱۳

آن کیست که‌بی‌جرم گنه‌زیست؟بگو   بی‌جرم‌و گناه‌در جهان کیست؟بگو(۲)
من بد کنم و تو بد مکافات کنی   پس فرق میان من‌و تو چیست ؟بگو

۵ـ۱۳

درعشق‌تو‌بی‌تو‌چون‌توان‌زیست؟بگو   وآرام دلم‌جز تودگر کیست ؟بگو
باما‌ت‌خوداین‌دشمنی ازبهرچه‌خاست؟   جز دوستی تو جرم ما چیست ؟بگو

۵ـ۱۳ـ۱۶

دارم دلکی بتیغ هجران‌خسته   از یار جدا و باغمش پیوسته
آیا بود آنکه بار دیگر بینم   با یار نشسته وزغم وارسته؟

---

(۱) منسوب‌بامام‌عمرخیام وافضل‌الدین کاشانی‌وفریدالدین عطارو فخرالدین عزیزفرید

(۲) منسوب‌بامام عمرخیام واوحدالدین کرمانی‌و مولاناجلال الدین بلخی‌وسرمد کاشانی ،در رباعیات امام‌عمرخیام بیت‌اول بدین گونه‌است :

ناکرده گناه‌درجهان کیست؟بگو   وآنکس که گنه‌نکردچون‌زیست؟بگو

۱۱

چندان که خم‌باده پرستست‌بده چندان که درتوبه نبستست بده
تااین‌قفس جسم‌مرا طوطی عمر درهم نشکستست ونجستست‌بده

۱-۵-۱۳-۱۶

۴۷۴۵ دل در طلب دنیی دون هیچ منه بر دل غم‌او کم و فزون هیچ منه
خواهی که ببارگاه شاهی برسی از کوی طلب پای‌برون هیچ منه

۱-۵-۱۳-۱۶

آنم که توام ز خاك بر داشته ای نقشم بمراد خویش بنگاشته‌ای
کارم بمراد خود چو نگذاشته ای می‌رویم‌ازآنسان که‌توام‌کاشته‌ای

۵-۱۳

ای‌لطف‌تودستگیر هربی‌سروپای احسان تو پایمرد هرشاه و گدای
۴۷۵۰ من‌لولیکم ، گدای‌بی‌برگ‌ونوای لولی گدای را عطایی فرمای

۱-۵-۱۳-۱۶

پیری بدر آمد ز خرابات فنای درگوش‌دلم گفت که :ای‌شیفته‌رای
گر می طلبی بقای جاوید مباش بی بادهٔ روشن اندرین تیره سرای

۵-۱۳

عشقی نبود چوعشق لولی و گدای افکنده کلاه ازسرونعلین ازپای(۱)
پابر سر جان‌نهاده ،دل کرده‌فدای بگذاشته از بهر یکی هردو سرای

۵-۱۳

۴۷۵۵ عیشی نبود چو عیش لولی و گدای اورانه‌خرد،نه‌ننگ ونه‌خانه،نه‌جای
اندر رهٔ عشق می‌دود بی سر و پای مشغول یکی وفارغ ازهردو سرای

۱-۵-۱۳

نی‌برسر کوی تودلم یافته‌جای نی‌در حرم وصل نهاده جان‌پای
سرگشته‌چنین‌چنددوم گرد جهان؟ ای‌راه نما ،مرا بخود راه نمای

(۱)رجوع کنید بابیات ۴۴۷۷ و۴۴۷۸

۵ـ۱۳

ای کاش! بسوی وصل راهی بودی   یا در دلم از صبر سپاهی بودی
ای‌کاش! چودرعشق تومن کشته‌شوم   جز دوستی توأم گناهی بودی

۶

با یار ببوستان شدم رهگذری   کردم نظری‌سوی گل ازبی بصری
آمد برمن خیال، در گوشم گفت :   رخسار من‌اینجا وتودر گل نگری؟

۵ـ۱۳

خورشیدی وبرطرف‌چمن می‌گذری   کردم نظری سوی گل ازبی‌خبری(۱)
آمدبرمن نگار و در گوشم گفت :   رخسارمن‌اینجاست،تودر گل‌نگری؟

۱ـ۵ـ۱۳ـ۱۶

نی کرده شبی بر سر کویت گذری   نی بوی خوشت بمن رسیده سحری
نی یافته از تو اثری ، یا خبری   عمرم بگذشت بی تو ، آخر نظری

۶

بردی دلم ، ای ماهرخ بازاری   زان در پی‌تو ناله کنم ، با زاری
جان نیز بخدمت تو خواهم دادن   تا بوکه دل بردهٔ من باز آری

۵ـ۱۳

چون‌دردلت‌آن بود که گیری یاری   بر گردی ازین دلشده بی‌آزاری
چون روز وداع بود بایستی گفت   تا سیر ترت دیده بدیدی ، باری

۵ـ۱۳

ای منزل‌دوست، خوش‌هوایی داری   پیداست که بوی آشنایی داری
خاك كف توچوسرمه در دیده کشم   زیرا که نشان از کف پایی داری

۱ـ۵ـ۱۳

درعشق ، اگر بسی ملامت ببری   تاظن نبری جان بقیامت ببری
انصاف ده‌ازخویشتن، ای‌خام طمع   عاشق شوی و جان بسلامت ببری؟

۱ـ پیداست که این‌رباعی نسخه بدل رباعی پیش‌ازینست .

۱-۵-۱۳

از آتش غم چند روانم سوزی ؟ — وزناوك غمزه چند جانم دوزی ؟
گویی که: مخور غم، چه کنم گر نخورم؟ — چون نیست مراز تو بجز غم روزی

۱-۵-۱۳

هر لحظه زچهره آتشی افروزی — تا جان من سوخته دل را سوزی
چون دوست نداری‌تو بد آموزانرا — ای‌نیك، تواین بدز که می‌آموزی ؟

۱۳-۵

هم دل بدلستانت رساند روزی — هم جان بر جانانت رساند روزی
ازدست مده دامن‌دردی که تراست — کین درد بدرمانت رساند روزی

۱-۵-۱۳

آیا خبرت شود عیانم روزی ؟ — تا بر دل خود دمی نشانم روزی
دانم که‌نگیری، ای دل‌وجان، دستم — درپای توجان و دل فشانم روزی

۱-۴-۵-۱۳-۱۶

ای کرده بمن غم تو بیداد بسی — دریاب، که نیست جز توفریادرسی
جانا ، چه زیان بود اگر سود کند — ازخوان سگان سر کویت مگسی؟

۱۳-۵

گر شهره شوی بشهر شرالناسی — ور گوشه گرفته‌ای، تودر وسواسی(۱)
به زان نبود ، گر خضر والیاسی — کس‌نشناسد ترا ، تو کس نشناسی؟

۶

چون‌خاك زمین اگر عناکش باشی — و ز باد هوای دهر ناخوش باشی
زنهار!ازدست ناکسان آب حیات — برلب ننهی ، گر چه درآتش باشی

---

۱ - این‌رباعی بنام‌امام‌عمرخیام وابوسعید ابوالخیر وافضل‌الدین کاشانی با اندك اختلاف نیز آمده‌است ومحمد صالح بدخشی دررسالهٔ «احوال اکابربلخ» این رباعی رابنام عثمان بن‌علی غزنوی ساکن ومدفون در شهربلخ ضبط کرده‌است .

۱۳-۵

ای‌کاش! بدانمی که من کیستمی؟　　تا در نظرش بهتر ازین زیستمی
یاجمله‌تنم‌دیده‌شده، تا شب وروز　　در حسرت عمر رفته بگریستمی

۱۳-۵

گر مونس و همدمی دمی یافتمی　　زو چاره و مرهمی همی یافتمی
از آتش دل سوختمی سر تاپای　　از دیده اگر نمی نمی یافتمی

۱۳-۵

گرمن‌بصلاح خویش کوشان بدمی　　سالار همه کبود پوشان بدمی
اکنون که اسیرورندومی‌خوارشدم　　ای کاش! غلام می فروشان بدمی

۱-۵-۱۳

حال من خستهٔ گدا می دانی　　وین درد دل مرا دوا می دانی
با تو چه کنم قصهٔ درد دل ریش؟　　ناگفته چو جمله حال ما می‌دانی

۱۳-۵

درعشق ببر از همه، گر بتوانی　　جانا طلب کسی مکن، تا دانی
تا با دگرانت سرو کاری باشد　　با ما سرو کارت نبود، نادانی

۱۳-۵

گفتم که: اگر چه آفت جان منی　　جان‌پیش کشم ترا، که جانان منی
گفتا که: اگر بندهٔ فرمان منی　　آن‌دگران مباش، چوی زآن منی

۱۳-۵

ای کرده‌غمت بادل من روی بروی　　زلف تو کند حال دلم موی بموی
اندر طلبت چو لولیان می گردم　　دوراز در تو، در بدرو کوی بکوی

۱-۵-۱۳-۱۶

تو واقف اسرار من آنگاه شوی　　کز دیده و دل بندهٔ آن ماه شوی
روزیت اگر بروز من بنشاند　　از حالت شبهای من آگاه شوی

۱-۵-۱۳-۱۶

۴۸۰۵ هر بوی که ازمشك وقرنفل شنوی — از دولت‌آن زلف چو سنبل شنوی
چون نغمهٔ بلبل ز پی گل شنوی — گل گفته بود هرچه زبلبل شنوی

۵-۱۳

ای لطف تو دستگیر هر رسوایی — وی‌عفوتو پرده پوش هر خود رایی
بخشای‌بدان بنده، که اندرهمه‌عمر — جز در که تو دگر ندارد جایی

عشاق نامه یا ده نامه

٥ - ١٣ - ١٥ - ١٦ - ١٧

هر که جان دارد وروان دارد　　واجبست آنکه درد جان دارد
حمد بی حد کـرد گار احد　　صمد لم یلد و لم یولد
آنکه ذاتش بریست از آهو　　الذی لا الـه الا هو
مالك الملك قادر بی عیب　　صانع عالـم شهادت و غیب
ربنا جـل قـدره و علا　　آنکه از بـدو فطرت اولی
خلق در دست قـدرت او بود　　قدرتش دستبرد صنع نمود
صانعی ، کز مطالع ابداع　　او بر آرد حقایق انواع
پس چهل طورشان در آن اشکال　　برد از جا بجا وحال بحال
روحها داد روح را زان راح　　بصبوحـی اربعین صباح
امر او بر طریق کن فیکون　　هم چنان کاف تـا رسیده بنون
آفـریننده زمـان و مکان　　در جهات طبایـع و ارکان
خلق را در جهان کون و فساد　　هست او مبدأ و بـدوست معاد
زان پدرهفت کردو مادرچار　　تا سه فـرزند را بود اظهار
صنعش از آب وخاك و آتش و باد　　جسم را طول وعرض وعمق اوداد
زان طرف روشنی و نزدیکی　　زین طرف بعد بود و تاریکی
چون شد ازخاك تیره طینت تن　　کرد امرش بنور جان روشن

اندر جوهر انسان

مبدأ امر جوهر انسان　　قابل علم کرد درپی آن

آلتی از کـرم بدو بخشید   که بدان نیك را زبد بگزید
دادش ایجاب وسلب هر تحقیق   در جهان تصور و تصدیق
چون رقم بروجود انسان راند   «اعملواصالحاً» بریشان خواند
ما همـه ناقصیم و اوست تمام   ابداً ذو الجلال والاکـرام
وحدت او مقدس از تمثیل   صنعت او منزه از تحلیل
من نگویم که جان جانست او   هر چه گویم ورای آنست او
اومبراست از «هنا» و«هناك»   ز اول فکر و آخر ادراك
نیست سوی حقیقت الله   نفی واثبات «لا»و«هو» راراه
هر چه ادراك آن کند افهام   یا بـود در تصور اوهام
گر همه مغز هست و گر همه پوست   هرچه موجود، ازوست بل همه اوست
جز وجود خدای در دو جهان   دومین نقش چشم احـول دان
امـر را اوست اول و آخـر   خلق را اوست باطن و ظاهر
خانهای تن از دریچهٔ جان   هست روشن بنور «الرحمن»
هست او نور آسمان و زمین   پـرتو نور اوست روح امین
هر کرا در میان جان نورست   مغز جانش برای آن نورست
کند اندر زجاجهٔ مصباح   شام مشکوة را بدل بصباح
جان چو بانور هم نشین باشد   آهن از آتش آتشین باشد
دوست تشبیه نور کرد بنار   نیك از آن روز گشت ماراکار
چون که معشوق روی بنماید   بصرم را بصیرت افزاید
هیچ کس زان نظر سبق نبرد   تا بنـور خدای می نگـرد
گر تو کردی بچشم خویش نگاه   « انه ناظراً بنور الله »
چون تقرب کنی بطاعت دوست   چشم و گوش وزبان ومغز تو اوست
چون بدو گویی و بدو شنوی   پیش هستی او تونیست شوی
چون ز خورشید شد ضیا پیدا   چون نگردد ستاره نا پیدا ؟

هیچ طالب بخود درو نرسید   روی او هم بدو توانی دید
خاک‌را نیست ره بعالم پاک   جان‌مگر هم بجان کند ادراک
در ثنایش کسی که خاموشست   نیش اندیشه در دلش نوشست
گنگ گشتم درو و «ما احصی»   «و ثناء علیه لااحصی»

در تصفیهٔ نهاد گوید

سر او در سر یقین و گمان   مایهٔ کفر دان و هم ایمان
حسن او راست آینه عالم   روی او شد وجود وپشت عدم
روی آیینه را چه داری تار؟   نیست آیینه بهر آینه دار
آهن خویش را بآینه ساز   روی آیینه را نگر ز آغاز
زنگ از آیینهٔ درون بزدای   پس بایوان شاه حسن در آی
همچو آیینه دیده شو همه تن   تا کنی چشم جان بدوروشن
پشت برخویش کن ،مگر باوی   شوی ،آیینه خوی، روی‌بروی
مثلی گوش کن بدیع و غریب :   مثل خورشید دان تونورحبیب
دل عاشق چو جرم مه صافی   ذوق پیش آمده بوصافی
ماه را نور بی حساب بود   چون برابر باآفتاب بود
زین‌صفت‌هر که‌قرب‌دید بدوست   دیدهٔ او دریچهٔ دل اوست
دیده‌ای را که روشنی نفزود   ز آفتابش‌نصیب گرمی بود
نور خورشید در جهان فاشست   گنه از دیده های خفاشست
آفتابی چنین ، که می تابد   چشم خفاش در نمی یابد
دیدهٔ ما ، اگر چه بی نورست   دان که‌نزدیک‌بین هر دورست
ساکنست او ، مگر تو بشتابی   در نیابد ، مگرتودریابی
من نیارم شدن بپای منی   مگر این راه را تو قطع کنی
زانکه هرگز بچشم بینایان   زین بیابان ندید کس پایان
چشم ما را تعلق از لیست   نقد بازار ملک لم یزلیست

در فضایی که هست در دوجهان   نقد جود وجود اوست روان
عرش در جنب قدرتش موری   عقل نزدیک وحدتش دوری
بر درش عالمان عامل خوی   «رب انی ظلمت نفسی» گوی
در ره او بلا و محنت و حلم   پیشهٔ «الذین اوتوا العلم»
فعل وفعال و وجد و ماهیت   محو دان در ره الهیت
دیده را نیز روی آن نورست   کز کثافت لطافتش دورست
کین کز عشق بایدت کم عقل   عشق بیرون بود زعالم عقل
ورترا نور ازین چراغی نیست   در تجاویف هر دماغی نیست
کی کنی سر عاشقان را فهم؟   تا نیابی فراز قلهٔ وهم
از شواغل دماغ خالی کن   خیز و سودای لاابالی کن
تا کی آخر ببند برهانی؟   خویشتن را ز بند برهانی؟
بستر الواح این طبایع را   کن رقم ابجد شرایع را

در نعت محمد مصطفی صلی الله علیه وآله وسلم

نقل کن از وبال کفر بدین   مصطفی را دلیل مطلق بین
خاتم انبیا ، رسول هدی   صاحب جبرئیل ، امین خدا
قصد ومقصود و آخر و اول   اولین خلق و آخرین مرسل
پادشاه دیار جود و وجود   مقصد علم و عالم مقصود
حافظ صفحهٔ معانی دل   چشمهٔ آب زندگانی دل
صوفی خانقاه الرحمان   عالم علم «علم القرآن»
آنکه پوشیده خلعت «لولاك»   وز بلندیش پست شد افلاك
خواجهٔ بارگاه کونین اوست   سالك‌راه قاب قوسین اوست
تیر دینش چو بر نشانه زدند   پنج نوبت بهفت خانه زدند
شرعش از علم گستریده فنون   در نواحی چرخ بوقلمون
چاکرش آفتاب و بنده سهیل   روی او «والضحی» وموی «واللیل»

در نعت خلفای راشدین

چاریارش ، که مرشد دینند   همه اندر مقام تحسینند
دوستان پیمبرند همه   خلفای مطهرند همه
ای فضولی ، چرا ز نادانی   یار اینی و دشمن آنی ؟
دوهوایی اگر نورزی به   سه طلاق خیال فاسد ده
توچه‌دانی‌درین‌میانه چه‌بود؟   کین‌چراپیش‌ازان‌خلیفه نبود؟
توچه دانی مصالح این کار ؟   چه بخود راه میدهی انکار ؟
همه‌را نیك‌دان، مباش فضول   جزنکو کی بود رفیق‌رسول؟
صدهزاران دریچه‌ازرضوان   مفتتح در مضاجع ایشان

در نصیحت

تا کی،ای‌مست‌خواب‌غفلت‌وجهل   گوش سوی مقلد نا اهل ؟
تا بمقصد درین طریق ترا   کی رساند دلیل نابینا ؟
سازده، یارگیر دانش و عقل   رخت بربند ازین سراچهٔ نقل
نفسی از همه تبرا کن   ساعتی چشم خویشتن واکن
لحظه‌ای‌در گذرازین پس‌وپیش   لمحه ای در نگر بعالم خویش
چند مانی تو این چنین خفته ؟   همره از راه منزلی رفته ؟
بطلب در جهان چه می پویی ؟   چوتو گم گشته‌ای،چه‌می‌جویی؟
دیده بگشای، ای که درخوابی   خویشتن را طلب ، مگر یابی
چند ازین اشتغال بی حاصل ؟   دیگران را وخود زخود غافل؟
تا تو در خویشتن نظر نکنی   وانکه از خویشتن گذر نکنی
نرسانی نظر بعین کمال   نشناسی فراق را ز وصال
ایزد آخر نیافریدت تن   همه از بهر خوردن و خفتن
اندرین صورت ضعیف اساس   جان‌معنیست، سعی کن، بشناس
تاکی، ای همچو گاوسر در پیش   طعمه‌ای گرگ‌نفس‌را چون‌میش؟

تن تـو خاك تیره را شد فـرش ‌‌ دل و جان تو تاج و قبهٔ عرش
صورتی‌را، که جان معنی هست ‌‌ منجنیق اجل اگر بشکست
مغز او را ز پوست به بیند ‌‌ باز کشتن بـدوست به بیند
ای که غافل زحال خود شده‌ای ‌‌ چون بدانجا روی که آمده ای
از تـو آخر بپرسد ایـزد پاك ‌‌ گوید : ای جرم کـردهٔ نا پاك
کرده بودی بمردمی دعـوی ‌‌ حاصلت کو ز صورت و معنی ؟
روزی انـدر سراچـهٔ شاهی ‌‌ کار نا کرده مزد میخواهی ؟
هر که دل در امور سفلی بست ‌‌ ببلا های جـاودان پیوست
هردلی کو هوای دنیا خواست ‌‌ درتن افزود ، لیك ازجان‌کاست
هر که در ملك جان امین نبود ‌‌ خازن نقد مـاء و طین نبود
گوهـری پیش مفلسی ننهند ‌‌ این بلندی بهر کسی نـدهند
عاشقان راست ایـن مقام، آری ‌‌ عاشقان را سزد چنین کاری

سبب نظم کتاب

جان من چـون بعالم دل شد ‌‌ باصفا جمع گشت وحامل‌شد
گشت حاصل ز فیض ربانـی ‌‌ در وجـودم جنین روحانی
چون‌محبت بشوق تسویه داد ‌‌ قابلهٔ عشق یافت چون‌می‌زاد
دیدمش، چون‌زغیب روی‌نمود ‌‌ قـرة العین نیك موزون بود
در مهاد هواش پیوسته ‌‌ بقماط هوس فـرو بسته
داد پستان فکر من ، بصفـا ‌‌ شیر « حولین کاملین » او را
شب وروزش غذا زاشواقست ‌‌ گرچه‌طفلست، پیرعشاقست
صورتش همچو معنیش زیبا ‌‌ خالی ازحشو وصافی از ایطا
هیچ‌چشمی ندیده درخوابش ‌‌ رخ ندید آفتاب و مهتابش
راه خور از دریچه نـا داده ‌‌ سایه اش بـر زمین نیفتاده
ساکن حجرهٔ امانت بـود ‌‌ در پس پـردهٔ صیانت بـود

نقش اورا، زصانعی که ببست ازمعانی‌هرآنچه‌خواهی‌هست
مستم از بادهٔ هوایش ، مست که‌جگر گوشهٔ لطیف منست
منزل او شریف جایی بود زانکه در کوی آشنایی بود
راستی‌هست مونسی خوش‌خوی نیك‌خاموش،لیك‌شیرین کوی
لفظ ومعنی او همه مطبوع عشق را بیتهای او ینبوع
فصل او را هزار نوع بهار که بود گلستان و که گلزار
غزلیات و مثنویاتش چون حکایات‌او بغایت خوش
بی قدم در جهان همی پوید بی‌زبان‌مدح‌خواجه‌می گوید

درمدح صاحب دیوان

حق تعالی میان هر عصری از سعادت بنا کند قصری
اندر آن جایگه نهد گاهی بسر نشاند بمسندش شاهی
صحن عالم ازو کند مأمن چشم دولت بدو کند روشن
سایه اش نور مرحمت باشد چار دیوار وشش جهت باشد
دولت ملك و دین تمام کند کار آفاق با نظام کند
زبر تخت حکم شاه شود پشت اسلام را پناه شود
تا ازو در زمانه وا گویند دایمش مردوزن دعا گویند
خودببین‌ظاهرش‌درین‌دوران حضرت صاحب زمین و زمان
سرور سروران روی زمین خواجهٔ روزگار‌شمس‌الدین
صدر اسلام ، صاحب اعظم افتخار عرب ، جمال عجم
آصف روزگار ، صدرجهان شاه‌را خواجه، صاحب‌دیوان
آنکه اندرسرای کون وفساد مثل او مادر زمانه نزاد
فلك مملکت بدو معهود سعد اکبر ز طالعش مسعود
دین و دولت بصحبت او شاد ملك حکمت بهمتش آباد

سایهٔ او چو قبهٔ خضرا   هست هجده هزار عالم را
عدلش آراسته جهان چو ارم   هم بانصاف وهم بجود وکرم
جود او عاشقست بر سایل   کرمش سابقست بر مایل
بکفش نسبتی چو کرد سحاب   زان شدآبستن او بدرخوشاب
ذات او گوهرست وملك صدف   از کف جود اوست کان چون کف
دل مستغنیش ببخشش وجود   ازخزاین بسی نماند وجود
نظر لطف او مرارت سم   انگبین کرده بر لب ارقم
طبع موزون او سرشته زنور   از مناهی و از ملاهی دور
ذات پاکش، که ازعلوم غنیست   ازصفات و مدیح مستغنیست
زانکه دروصف او هنرمندان   هرچه گویند هست صدچندان
خوبرو را چه حاجت زیور ؟   وصف خودخویشتن کند گوهر
چیست کان نیست ذات پاکش را؟   تا بخواهم من از خدا بدعا
گوهر کان و بحر معدلتست   پایهٔ او ورای منزلتست
ای چوخورشید نورورزجلال   وی چو بدرمنیرمحض کمال
هست رای تو نور امن وامان   که بدوروشنست جمله جهان
درگه تو چومجمع فضلاست   سایهٔ حق ز نور تو پیداست
هرخدنگی، که شست قهر کشاد   هدفش جان دشمنان تو باد
چشم معنی زصورتت روشن   تا شود کور دیدهٔ دشمن

در نصیحت ملوك

گفت استاد عالم عاقل :   از دو حالست آدمی کامل
اولین اکتساب علم خدا   که حیاتست نفس ناطقه را
زنده کردن روان خود بعلوم   بزدودن ز روح زنك ظلوم
ازمناهی دین حذر کردن   میوهٔ شاخ «واتقوا» خوردن
دوم از ملك نا شدن غافل   هم نشینان صالح و عاقل

کلمران بودن از طریق عدول / لطف وقهری بجای هر معمول
خاطر اهل دل طلب کـردن / دور بودن ز مردم آززدن
رتبت اهل حق بجان جستن / آشـکارا و از نهان جستن
این‌صفت‌ها، که‌سیرت‌سلفست / صاحبان خلیفه را خلفست
انـدر ایام او بحمد الله / خواجه دارد همه بدولت شاه
آن مشار الیه اهـل هـنر / آن سرشته ز نـور پا تا سر
علم علم بـا نهـایت عقـل / رایـت اوست در ولایت عقل
علم علم بـی نهـایت ملك / آب‌وآتش که‌دیده‌در یك‌سلك؟
چشم‌بددوراز آن‌جمال و کمال / دایمش پایدار باد اقبال

حکایت

چون سکندر ز منزل عـادات / شد مسافر بعزم آب حیات
اندر آن عزم و آن‌طلب، بانی / بـود با او حکیـم یونانی
نیز گـویند کو وزیـرش بود / در قضایای ناگزیرش بود
کرد ارسطو بـر سکندر یاد / که : شه ما همیشه باقی باد
چون مسخر شد ست باد تـرا / تا جهانست عمر باد ترا
چون سکندر ازو شنید دعـا / گفت در پاسخش که : ای‌دانا
این دعـا نیست معتبر ، لیکن / ای دریغا ! که هست نا ممکن
بسکندر چنان نمود حکیم / که : بمانی تو در زمانـه مقیم
هر که بدشد فعال او «قدمات» / کـه نکو نام یابد آب حیات
نیست مخلوق آنکه‌دایم زیست / هر که باقیست ذکراو باقیست
عاقل از پایهٔ معانی دهـر / کی خورد آب زندگانی دهر؟
هـر کـه او نیك نامی اندوزد / در جهان کسوت بقا دوزد
هر کرا علم وملك ودین باشد / عین آب حیات این باشد
مصطفی گفت ویاد می گیرند : / در جهان مؤمنان نمی میرند

سرمه‌ای کش‌زخاك کوی‌حبیب ‌ ‌ ‌ وآبحیوان‌طلب زجوی‌حبیب (۱)
التفاتی بکن بمجلس ناز ‌ ‌ ‌ نفسی شو بآستان نیاز
بندکانت پرند ، حر بطلب ‌ ‌ ‌ هست دریا بـر تو ، در بطلب
خاطـرم در این معانی سفت ‌ ‌ ‌ نکته‌ای بس مفید وموجز کفت
از کـم و بیش وازپس و پیشی ‌ ‌ ‌ آخـرست آنکه اول اندیشی

اندر ابتدای کتاب

صاحبا ،راز اندرون ز نهفت ‌ ‌ ‌ تا نپرسی زمن ،نخواهم کفت
بنده را خاطریست ناخرسند ‌ ‌ ‌ عاشق هجر یار ، لیك ببند
که پسندد چومن هنرمندی ‌ ‌ ‌ لب ببسته ، اسیر در بندی ؟
بندهٔ را شاعری نپنداری ‌ ‌ ‌ زین کدایان خام نشماری
چون‌در کنج‌دوست‌واکردند ‌ ‌ ‌ بمن‌این شیوه‌را عطا کردند
روز وشب درد درد می نوشم ‌ ‌ ‌ در خروشم ،اکرچه‌خاموشم
از تلطف بمن نما کل را ‌ ‌ ‌ در حدیث اندر آر بلبل را
تا نوایـی ز عشق آغازم ‌ ‌ ‌ وین چنین تحفها بپردازم
کلماتیست از مخارج اصل ‌ ‌ ‌ اندرو هست مندرج ده فصل

فصل اول

حبـذا عشق و حبـذا عشاق ‌ ‌ ‌ حبذا ذکر دوست را عشاق
حبذا آن زمان که در ره عشق ‌ ‌ ‌ بیخود از سر کنند پا عشاق
نبرند از وفا طمع هـر کز ‌ ‌ ‌ نکریـزند از جفا عشاق
خوش‌بلاییست‌عشق ،ازآن‌دارند ‌ ‌ ‌ دل و جـان را درین بلا عشاق
آفتاب جمال او دیدند ‌ ‌ ‌ نور دارند از آن ضیا عشاق
داده اند اندرین هوا جـانها ‌ ‌ ‌ چون‌شکستند ازآن‌هوا عشاق
ای عراقی ، چو تو نمی دانند ‌ ‌ ‌ این چنین درد را دوا عشاق
نکشادنـد در سرای وجـود ‌ ‌ ‌ دری از عالـم صفا عشاق

(۱)در ۱۵ ازین‌بعد ازنسخه افتاده است

مثنوی

عاشقان ره بعشق می پویند   درس تنزیل عشق می‌گویند
از می‌عشق اگرچه بی‌خبرند   راه جانان بجان همی سپرند
از شراب الست مستانند   تا ابد جمله مـی پرستانند
ازمی‌شوق دوست مست شدند   همه در پای عشق پست شدند
خویشتن رازدست‌ازآن‌دادند   کاندر آن کوی رخت بنهادند
از می نیستی چو بی خبرند   راه عشقش بسرچگونه برند ؟
عشق را رهگذر دل و جانست   اولش طعنه در دل و جانست
دلم این مستی از الست آورد   این‌طلب‌زان هوا بدست‌آورد
دوست آنجانظرچو برما کرد   اثر آن ظهور پیدا کرد
این صفا زان نظر پدید آمد   عشق از آنجا مگر پدیدآمد
آرزومنـد آن نظـر مـاییم   روز و شب انـدرین تمناییم
شده در هـر دلیش پیونـدی   کرده در پای هر یکی بندی

غزل

بی جمال تو، ای جهان افروز   چشم عشاق تیره بینـد روز
دل بـایوان عشق بـار نیافت   تا بکلی ز خود نکرد بروز
در بیابـان عشق ره نبرد   خانه‌پرورد«لایجوز»و«یجوز»
چه بلا بود کان بمن نـرسید ؟   زین‌دل‌جان‌گداز درد اندوز
عشق می‌گویدم که : ای عاشق   چاک‌زن‌طیلسان وخرقه بسوز
دیگراز‌فهم‌خویش‌قصه‌مخوان   قصه خواهی، بیا ز مـا آموز
بنشان،ای‌عراقی، آتش‌خویش   پس چراغی ز عشق ما افروز

مثنوی

دل ما ، چون چراغ عشق افروخت   خـرمن خویشتن بعشق بسوخت
انجـم افـروز انـدرون عشقست   علت حکـم کاف و نون عشقست

چون ز قـوت سوی کمال آمـد　　کـرسی تخت لایزال آمد
عشق معنی صراط عشاقست　　عشق صـورت ربـاط عشاقست
تا ازیـن راه بـر کـران نشوی　　در خور خیل صادقـان نشوی
چون تویی صورت و تویی معنی　　مکن از عشق خویشتن دعـوی
خویشتن را مبین، چوعشق آمد　　شربـت عشق بـی خـود آشامد
هر که زین باده جرعه‌ای بخورد　　بتن و جان خویش کی نگرد؟
انـدرونی کـه درد او دارد　　هرگز اورا زیاد نـگذارد
هر محبت، که در دلی پیداست　　بی شك آن انقطاع غیر خداست
ابجد عشق، هر که‌خواند نخست　　زآنچه آموخت لوح ذهن بشست
چون دلت تخته را فروشوید　　بـا تو این راز خود دلت گوید
ای دل، ای دل، خمیر مایه‌تویی　　طفل را هست شیر و دایه تویی
جای عشقی و جای معشوقـی　　همگـی از بـرای معشوقی
مـی روی در سرای خسته دلان　　این کرم بین تو با شکسته دلان
منزلش دل شد و هـوایش عشق　　دوستش دل شد، آشنایش عشق

غزل

دل من، چون بعشق‌مایل شد　　عشق در گردنش حمایل شد
چون دل و عشق متفق گشتند　　دل من عشق گشت و او دل‌شد
گاه بر رست چون‌نبات‌از گل　　از دلم عشق و گاه نازل شد
روی‌بنمود ودل ببرد و نشست　　کار من در فراق مشکل شد
من نمیدانـم این بـلا، دل را　　ازچه‌افتاده وزچه حاصل شد؟
ای عـراقی، مکن شکایت دل　　این‌بس اورا که‌عشق منزل‌شد

مثنوی

آفت عـاشقی نـه از سر مـاست　　این بلا خـود ز انبیا بـر خاست
داشت بـر یـوسف و زلیخا دست　　در جهان‌خودزدست‌عشق که رست؟

تا دلم را هـوای باطل بـود　　جانم از ذوق عشق عاطل بود
چون زسیمرغ‌دید شهپرعشق　　همچو داود می زند در عشق
بـا دلش مهر خود بیامیزد　　پس بمویی دلش بیاویزد
عشق چـون دستبرد بـنماید　　انبیا را ز کیش برباید
اندرین کوی ازآرزوی غزال　　خوکبانی همی کنند ابدال
عاشق ار راز خود بپوشاند　　وز ورع شهوتش فرو ماند
بحقیقت مرید عشق بود　　چون بمیرد شهید عشق بود
بعد ازین‌دست ما ودامن عشق　　ماشده‌خوشه چین خرمن‌عشق

فصل دوم

بود در کنج خانه صبح دمی　　خاطرمن‌بخودفتاده دمی(۱)
غزلی دلپذیـر مـی‌گفتم　　درراز عشق دوست می‌سفتم
نفسی وصف یار مـی‌راندم　　ساعتی‌لوح‌دوست میخواندم
دل زاحوال نیك و بد آزاد　　هر زمانم نتیجه ای می‌داد
عقل گردون‌نورد گردنکش　　جمع کرده‌دل‌ازچهاروزشش
فکر عالم نمای معنی‌خوان　　در دماغ خیال سرگردان
ذوق لذت شناس شاهد باز　　کرده در عشق نغمها آغاز
طبع‌رعنا گرای شیرین کار　　کرده‌حسن‌عروس‌فکرنگار
کلك‌نقاش‌خوی معنی جوی　　کردهٔمعنی‌روان،چوآب‌بجوی
خامهٔ نقشبند چابـك دست　　بتکی چند را صور می‌بست
آمد از عالـم خفا بظهور　　یك یك از دل معانی مستور
درچنان‌حالتی که‌جان‌لرزد　　دوست ناگاه حلقه بردر زد
صوت بردرزنان، زقرع‌هوا　　ازره گوش هوش گفت مرا :
خیزوبگشای‌در، که‌یارآمد　　میوه از شاخ عمر بـار آمد

---

۱ ـ در ۱۵ پس ازین بواسطهٔ صحافی پس وپیش شده است .

بی خبر گشت عقل سر مستم / بیخود از جای خود برون جستم
بگشودم درش، چو رخ بنمود / در جنت بروی من بگشود
اندر آمد، زماه تابان تر / ز سهی سرو بس خرامان تر
سایهٔ غم برفت از سر من / کآفتاب اندر آمد از در من
بر رخش همچو موی آشفتم / مست و حیران شدم، بدو گفتم :
وه! که بس خوب و دلکش آمده‌ای / مرحبا! مرحبا! خوش آمده‌ای
بس لطیفی و نیك زیبایی / حوری و از بهشت می‌آیی
آدمی را چنین نباشد نور / ملکی؟ یا پری؟ بتی؟ یا حور؟
تا جهانست، مثل تو قمری / در نیامد بدلبری ز دری
چه ملك پیکری! بنام ایزد / کآفریدت ز روح تام ایزد
ماه رویی و آفتاب جبین / آدمی زاد کسی ندید چنین
لب لعلش، کزو زنم لبیك / کرد اشارت که: «السلام علیك»
گفتمش: صد دلت فدای سلام / «وعلیك السلام والاکرام»
از شراب غرور خوبی مست / موزه بر کند و ساعتی بنشست
سوی اشعار گفته می‌نگرید / این غزل بر ورق نوشته بدید :

غزل

ای ملامت کنان بی حاصل / سعی کمتر کنید در باطل
هستم آشفته بر رخی، که برو / شد پری واله و ملك مایل
هست وصف جمال و نعت لبش / بر تراز فکر سامع و قایل
دل دیوانه در سر زلفش / کی بزنجیر هاشود عاقل ؟
هر که یك بار در همه عمرش / التفاتی کند، شود مقبل
از خیالش چه شاکرم! کو نیز / نیست از حال عاشقان غافل
ای صبا، ای صبا، غلام توام / گر گذاری کنی بدان منزل
حال بیچاره گان بادیه را / برسانی بیار در محمل

گو: عراقی درآرزوی رخت / جان‌همی‌دادوحسرت‌اندردل

مثنوی

چون‌بدیداین‌غزل‌بدین‌سان‌خوب / ملتفت شد بطالب آن مطلوب
دست‌یازید و بر گرفت و بخواند / در بدو نیك این سخن میراند
چون‌بآخر رسیدخوش بگریست / گفت:بیچاره‌این‌عراقی کیست؟
گفتم :ای جان‌جان ،من مسکین / در بیابان عشق گفته‌ام این
گفت : آنکه شود مرا باور / که بدین قافیت یکی دیگر
بر بدیهه بگویی اندر حال / باشد این‌در فراق و آن‌زوصال
آن غزل در فراق جانان بود / وین یکی در وصال باید زود
گفتم : ای مایهٔ سخن گفتن / از تو بنوشتن و ز من گفتن
گفت : کو کاغذ و دوات و قلم ؟ / دادمش : تا نوشت این غزلم:

غزل

ای ز روی تو آفتاب خجل / وز لبت آب زندگی حاصل
عاشقان را خیال عارض تو / در شب تیره نور دیده و دل
زانکه روی ترا ز غایت لطف / برگ گل شرمسار ولاله‌خجل
ز آرزوی قد تو سر و سهی / خشك بر جای مانده پا در گل
ای لبت را اسیر آب حیات / وی رخت را غلام شمع چگل
از برای کمند گیسویت / رشتهٔ جان عاشقان مگسل
رمقی بود باقی از جانم / که تو تاکه بدو شدی‌واصل
وای اگر خاطرت بجانب ما / لحظه‌ای دیر تر شدی مایل
اتفاقی عجب : عراقی و وصل ! / زانکه آشفته گم کند منزل

مثنوی

آن غزال‌این غزل چو زیبا دید / بکرشمه بسوی من نگرید
زد چو طوطی یکی شکر خنده / گفت : ذوقت مزید و پاینده

کندر آماج نطق معنی جوی   تیر فکر تو می شکافد موی
گر چه بسیار می نواختمت   بحقیقت کنون شناختمت
انعم الله نعمت عشقت   بچنین شعر و حکمت عشقت
زین‌صفت درها که طبع تو سفت   خوب گفتی ونیك خواهی گفت
گفتمش :مثل این نگفته کسی   گفت :ازین نوع گفته‌اند بسی
شعر ، در عالمی که مردانند   بازی کودکان همی خوانند
شاعری منقطع کند نورت   خاصه دعوی گری درین صورت
نشنیدی تو این حدیث صواب ؟   از نبی : « کل مدع کذاب»
شعر آن به که خود ندانندش   زانکه«حیض‌الرجال»خوانندش
رو بتحصیل علم شو مشغول   که‌جز آن‌جمله فاضلست‌وفضول
ورنه ،دعوی مکن ،بمعنی کوش   رو بکنجی درون‌نشین ، خاموش
در مقامات عاشقان مست آی   ورنه بنشین و خویشتن مستای
خود ستوده‌است هر که‌اهل بود   خود ستایی نشان جهل بود
با سوار آی در سخن رانی   یا خطی باز ده بنادانی
یا درون شو بتابخانهٔ عشق   یا برون نه قدم‌ز خانهٔ عشق
بس که گفتند هریك ازهوسی   غزل و قطعه و قصیده بسی
گر تو پر مایه‌ای درین بازار   نمطی تازه و غریب بیار
گفتم : ای نور چشم نا خفته   همه گفتند ، چیست نا گفته ؟
ای ببوی تو زنده جان و تنم   من کیم ؟تا کجا رسد سخنم ؟
گفت:هی‌هی،نه‌اینچنین،نه‌چنان   خویشتن را حقیر مایه مدان
سخن دل ز شاعری دورست   نثر منظوم و نظم منثورست
منشأ این سخن هم از جاییست   موجب عشق حسن زیباییست
در جهان هیچ کس مشوش عشق   نشد ، الا ز سوز آتش عشق
هر زبانی سخن نداند گفت   هر بصیری گهر نداند سفت

همه‌رانیست، کرچه‌جان‌وتنست   جان‌معنی ، که‌در تن سخنست
مرد ،اکر بر فلك رسانندش   تا نکوید سخن ، ندانندش
سخنی کز سر صفا کویند   آن‌نکو تر که برملا کویند
تونه‌آنی کز اصل دیده‌نه‌ای   شربت وصل را چشیده نه‌ای
از صفا خاطـر تو دارد نور   هستی‌از «حب‌ماسوی‌الله»دور
باز مانده نه‌ای بصورت وبس   فرق دانی میان عشق وهوس
باز دانسته ای حقیقت عشق   زانکه‌ورزیده‌ای‌طریقت عشق
اندرین شیوه تحفه‌ای بردار   نزد عشاق یادکار بیار
پای در نـه بجادهٔ تحقیق   از تو آغاز و از خدا توفیق
از عراقی سلام بـر عشاق   ازجکر خستکان دردفراق

فصل سوم

آن غریبان منزل دنیی   آن عزیزان جنت الماوی
محـرمان سراچهٔ قدسی   لوح خوانان سر نه کرسی
سالکان طـریقهٔ علیا   راه داران جـادهٔ سفلا
زنده جانان مرده در غم یار   مست حالان جان ودل هشیار
پادشاهان تخت روحانـی   غوطه خواران بحـر نورانی
شاهبازان در قفس مانده   پیش بینان باز پس مانده
از حدود وجود کم کشته   وز عقول و نفوس بکذشته
بکسیشان ،زدوست پروا ،نه   سوخته ،چون‌زشمع ،پروانه
همچو پروانه زاشتیاق رخش   خویشتن را فکنده درآتش
در ره دوست پا ز سر کرده   ابجد عشق را ز بر کرده
چون‌ز کتاب دهر جیفه شده   بر سریر صفا خلیفه شده
یار خود دیده در پس پرده   تن‌بجان‌مانده،جان‌فدا کرده
می نخورده شده ببویی مست   دوست‌نادیده‌دل‌بداده‌زدست

بر ره یار منتظر مانده　　نمک شوق بر دل افشانده
بار محنت کشیده چون ایوب　　زهر فرقت چشیده‌چون یعقوب
نظر جان ز جسم بگسسته　　صدق «میعاد» باز دانسته
کرده‌ازجان بسوی کوش‌چوروی　　«لیس‌فی جبتی سوی‌الله» کوی
جان «اناالحق» زنان و تن بردار　　فارغ از جنت و گذشته زنار
علم اتحاد بر بسته　　لشکر خشم و آز بشکسته
بن و بیخ خیال بر کنده　　گشته آزاد و هم چنان بنده

غزل

جنت قرب جای ایشانست　　نور رضوان صفای ایشانست
جان من در هوای ایشانست　　تن من خاك پای ایشانست
عقل کل‌هست گنگ‌ولا یعقل　　هر کجا ماجرای ایشانست
آفتابی ، که عرش ذرهٔ اوست　　مطلعش بر سمای ایشانست
بازل ، چون قبول یافته‌اند　　ابد اندر بقای ایشانست
همه در عشق خود فنا طلبند　　که بقا در فنای ایشانست
حلم و ترك و حیا نشانهٔ شان　　علم و تقوی لوای ایشانست
از جناب خدای در دو جهان　　این مراتب برای ایشانست
این مراتب‌بذات ایشان‌نیست　　کین کرم‌ازخدای ایشانست
هرچه‌اندر جهان‌عراقی‌یافت　　اثری از عطای ایشانست

مثنوی

آنکه‌ایشان برو نظر کردند　　اولش عاشقی خبر کردند
عشق‌درهر دلی که‌جای گرفت　　دست‌برداندرون‌وپای گرفت
عشق در هردلی که‌سر برزد　　خیمه از عقل‌و علم برترزد
هر دلی کو بعشق بینا شد　　منزلش زیر بود و بالا شد
هر دلی‌را که‌عشق روی‌نمود　　هر زمانی ارادتش افزود

هر ارادت که عشق را شاید — از رضا و موافقت زاید
هر ارادت که از محبت شد — یا ز انعام یا ز رایت شد
اولش عام و آخرش خاصست — محض لطفست وعین اخلاصست
در کلام خدای می خوانی — که : « علیك محبت منی »
چون محبت رسد بعین کمال — در دل و جان والهان جمال
عشق نامش نهند اولوالاشواق — چون رسد آن بحد استغراق
اندرین بحر اگر غریق شوی — تو خود استاد این طریق شوی
گر شنیدی و شد ترا معلوم — رو بخوان تا نکو شود مفهوم

حکایت

بود معروف زاده‌ای عاقل — مستعد و محصل و فاضل
کرده تحصیل علم حکمت وشرع — طالب اصل کار و تارك فرع
مرد سالك ، جوان صاحب درد — رخ سوی خانقاه شبلی کرد
بارادت در آمد از در او — تا رهاند ز بار خود سر او
شیخ شبلی ز عالم تجرید — عشق فرمود اولا بمرید
گفتش: اول بحسن عاشق شو — وندر آن عشق نیك صادق شو
پس بیا ، چون صفات شد حاصل — تا رسانم ترا بعالم دل
چون مرید آن سخن شنید ازشیخ — این اشارت بجان خرید ازشیخ
امر شیخش چو آن چنان آمد — بخرابات عاشقان آمد
گوش کن تا : چها مقدر فرد — در کرامات شیخ تعبیه کرد
چونکه از خانقه برون آمد — بوی شوقش باندرون آمد
درگذر که کسی که‌اول دید — دل بدو داد و عشق او بخرید
حسن او را بچشم عشق بدید — عشق او بر وجود خویش گزید
زو دماغ دلش معطر شد — در دلش عشق او مقرر شد
گشت ناگاه از هوای دلش — بسته در دام عشق پای دلش

وانکه بربود ناگهان دل وی بخرابات رفت و او در پی
بخرابات رفت و سر بنهاد با خراباتیان خراب افتاد
قرب سالی مرید عاشق مست در خرابات بود باده بدست
ز آتش عشق دوست می‌جوشید بادهٔ عشق او همی نوشید
چون خودی خودش زیاد برفت خرمنش جملگی بباد برفت
عشق « اوبی » اوازو بربود او نه معدوم ماند و نه موجود
شیخ شبلی بچشم حال بدید که بغایت رسید کار مرید
از خرباتیش طلب فرمود نقد آن عشق را عیار افزود
زان مجازش حقیقتی بنمود قفل غم از در دلش بگشود
زان میانش بخلوتی بنشاند کندرآن لوح سرعشق بخواند
مرد عاشق چو پیر خلوت شد از می مهر مست حضرت شد
چونکه در راه عشق صادق شد مقتدای هزار عاشق شد

مثنوی

« انما العاشقون مذبوحون » «عندباب الحبیب مطروحون »
عاشقان کشتگان زنده دلند ز آتش عشق دوست مشتعلند
عاشقان را نه دود و نه عودست نالهٔ عشق لحن داودست
دل عاشق ز عشق بیمارست نالهٔ زیر عاشقان زارست
وصف معشوق را ز عاشق پرس حسن عذرا ز چشم وامق پرس
وصف شیرین بنزد خسرو گوی مهر لیلی ز طبع مجنون جوی
سوز پروانه شوق پروین دان اصل سودای ویس رامین دان
همه عالم ، اگر پر از هوسست بشر را اشتیاق هند بسست
جان‌فرهاد ، اگرچه شیرین‌بود عاقبت هم برای شیرین بود
هر که او را دلی بود ، باری ناگزیرش بود ز دلداری
ای که‌عاشق نه‌ای ، حرامت باد زندگانی ، که می دهی بر باد

غزل

هر دلی کان بعشق مایل نیست　　حجرهٔ دیو دان، که آن دل نیست
زاغ ، گو: بی‌خبر بمیر از عشق　　که ز گل عندلیب غافل نیست
دلِ بی عشق چشم بی نورست　　خود ببین حاجت دلایل نیست
بیدلان را جز آستانهٔ عشق　　در ره کوی دوست منزل نیست
هر که مجنون شود درین سودا　　ای عراقی، مگو که عاقل نیست

مثنوی

هر که برخوان این هوس خامست　　نیست معنی درو ، همه نامست
هر که از عشق بی‌خبر باشد　　اندرین ره بسان خر باشد
بی خبر در بریدن منزل　　قندبر دوش و کاه وجود در دل
روز و شب ، سال و ماه آواره　　در بیابان نفس اماره
هر که عاشق نگشت درمعنی　　آدمی صورتست و خر معنی

حکایت

آن شنیدی که عاشقی جانباز　　وعظ گفتی بخطهٔ شیراز ؟
سخنش منبع حقایق بود　　خاطرش کاشف دقایق بود
روزی آغاز کرد بر منبر　　سخنی دلفریب و جان پرور
بود عاشق ، زداز نخست سخن　　سکهٔ عشق بر درست سخن
مستمع عاشقان گرم انفاس　　همه مستان عشق بی می و کاس
گرم تازان عرصهٔ تجرید　　پاکبازان عالم توحید
عارفی زان میان بپا برخاست　　گفت : عشاق را مقام کجاست؟
پیر عاشق ، که در معنی سفت　　ازسر سوز عشق با او گفت :
نشنیدی که ایزد وهاب　　گفت: «طوبی لهم وحسن مآب»؟
این بگفت و براند ازسر شوق　　سخن اندر میان ، بغایت ذوق
ناگهان روستایی نادان　　خالی از نور دیدهٔ دل و جان
ناتراشیده هیکلی نا راست　　همچو غولی از آن میان برخاست

لب‌شده خشك‌ودیده‌تر گشته   پا ز کار اوفتاده ، سر گشته
گفت :کای‌مقتدای اهل‌سخن   غم کارم بخور ، که‌امشب من
خر کی‌داشتم ،چگونه خری؟   خری آراسته بهر هنری
خانه زادو جوان وفربه ونغز   استخوانش،زفربهی،همه‌مغز
من و او چون برادران شفیق   روزوشب‌همنشین‌ویارورفیق
یك‌دم آوردم‌آن سبك رفتار   بتفـرج میانهٔ بازار
ناگهانش ز من بدزدیدند   ازجماعت‌بپرس :اگر دیدند؟
مجلس گرم وغرقه دراسرار   چون‌درآن معرض‌آمداین گفتار
حاضران خواستندش آزردن   خر ز مسجد بپاگه آوردن
پیر گفتا بدو که :ای‌خرجو   بنشین یك‌زمان وهیچ مگو
نطق در بند و گوش باش‌دمی   بنشین و خموش باش دمی
پس‌ندا کرد سوی مجلسیان :   کندرین‌طایفه ،زپیروجوان
هر کـه با عشق در نیامیزد   زین میانه بپای بر خیزد
ابلهی ، همچو خر ، کریه‌لقا   چست برخاست ،ازخری،برپا
پیر گفتا : تویی که‌در یاری   دل‌نبستی بعشق؟ گفت :آری
بانگ‌برزد ،بگفت:ای‌خردار   هان !خرت یافتم بیارافسار
ویحك !ای بی‌خبر زعالم‌عشق   ناچشیده حلاوت غم عشق
خرصفت ، بارکاه و جو برده   بی خبر زاده ، بی‌خبر مرده
از صفاهای عشق روحانی   بی‌خبردرجهان ،چوحیوانی
طرفه دون همتی و بی خبری   کـه ندارد بدلبری نظری
هرحرارت، که‌عقل‌شیدا کرد   نورخورشید عشق پیدا کرد
هرلطافت، که‌در جمال افزود   اثر عشق پاکبازان بود
گرتو پاکی ،نظر بپاکی کن   منقطع از طباع خاکی کن
سوز اهل صفا ببازی نیست   عشقبازی خیالبازی نیست

رو ،در عشق آن نگارین زن — که‌تو ازعشق اوشدی احسن
هر که‌عشقش نپخت‌وخام‌بماند — مرغ جانش اسیر دام بماند
عشق ذوقیست، همنشین‌حیات — بلکه‌چشمست برجبین‌حیات
عشق افزون‌زجان‌ودل‌جانیست — بلکه‌درملك‌روح‌سلطانیست
گاه باشد که‌عشق جان گردد — گاه‌درجان‌جان‌نهان گردد (۱)
گاه‌جان‌زنده‌شد،حیاتش‌عشق — گاه‌شدچون‌زمین،نباتش‌عشق
آب در میوهٔ خرد عشقست — بلکه‌آب حیات‌خود عشقست
لذت عشق عاشقان دانند — پاکبازان جان فشان دانند

فصل پنجم

مطربا ، نغمهٔ حزین بر دار — یك زمانم دماغ جان تردار
از نه آهنگ خردهٔ عشاق — نغمه ای گو ، ز پردهٔ عشاق
مردم‌ازهجر دوست، یك‌دمه‌ای — دل‌من زنده کن بزمزمه‌ای
تا من اندر سماع عشق آیم — مجلس عاشقان بیارایم
نفسی‌بگذرم ازین‌پس وپیش — ساعتی بنگرم‌بهستی خویش
چونکه‌پی گم کنم ازین‌هستی — راه یابم بعالم مستی
همچو مستان سماع بر گیرم — نعرهٔ شوق دوست در گیرم
ساعتی همچو آرزومندان — ز اشتیاق حبیب در میدان
مرغ بسمل صفت ،زنم‌پروبال — وآیم از روزگار حال بقال
شرح‌عشق‌محب وحسن‌حبیب — بدهم‌یك بیك‌علی الترتیب :
روز اول ، چو جوهر انسان — مایل عشق‌بود وخالی ازآن
واهب اصل آلتی بخشید — که بدو نیك را زبد بگزید
در زمانه بدید تو بر تو — حسن با قبح و زشت بانیکو
کشت ناظر بصورت هردو — ز صفا و کدورت هردو

(۱) در ۱۵ ازین پس دیگر نیست و از نسخه افتاده و پس از آن دیوان قصاید و غزلیات شروع میشود .

چون شد اندردلش صفا غالب نشد او جز جمال را طالب
روی زیبا ز روی بد بگزید بدنخواهد کسی، چونیکو دید
هر کجا حسن دلربایی دید چشم‌جانش همی درونگرید
هردمش کسوتی لطیف نمود هر زمانش ارادتی افزود
هر که عاشق بدیدهٔ جان‌شد گلخنی‌وار پیش سلطان‌شد:

حکایت

بود مردی همیشه در گلخن گلخنش بودسال ومه گلشن
گرد حمام نفس می گردید گلخن جسم را همی تابید
زان مقامش ملال پیدا شد بتفرج بسوی صحرا شد
یك دم‌از گلخن بدن بپرید گردصحرای‌روح‌می گردید
دید آب روان و سبزه و گل مرده‌درپای حسن گل، بلبل
گرد آن مرغزار می گردید باز دانست پاك را ز پلید
گفت‌باخویشتن‌که:این‌گلشن هست‌بسیار خوشتر از گلخن
ناگهان دلبری فرشته لقا اندر آن مرغزار شد پیدا
مرکب حسن را سوار شده صد چو یوسف رکابدار شده
از رخ خوب وعارض پرنور رشك‌صد آفتاب ومنظرحور
صد دل شاهد شکر گفتار برده از ره بطرهٔ طرار
صد ستاره مهش عرق کرده آفتابی ز نو بر آورده
صد هزاران دلی بغم خسته برده، در دام زلفها بسته
چشم مستش‌چو ابروی‌دلکش خوب‌باخوب‌دیده‌خوش‌باخوش
قطرهٔ ژاله بر گل خندان نسبتی دان بدان‌لب ودندان
تن‌و جانش چنان مطهر وپاك که‌تو گفتی‌نداشت‌بهره‌ز خاك
عزم نخجیر گاه کرده ومست تیرش‌اندر کمان، کمان‌دردست
راست گویی مگر بغمزهٔ خود عاشقان را بتیر خواهد زد

گلخنی بی نوا و ناموزون از بن گلخن آمده بیرون
عارضی آن چنان منور دید شاهزاده چوسوی او نگرید
زورش‌ازپا برفت ودل‌ازدست شددرو،ازشراب‌حیرت،مست
خون‌زسودای دل‌زچشمان‌ریخت بس‌بغربال‌چشم‌خون‌می‌بیخت
جامهٔ گلخنی ز تن بدرید در پی آن پسرهمی گردید
شاهزاده چو سوی او نگرید بوی‌عشقش زخون دل‌بشنید
از تعجبَ بحال او نگران باد پا را فرو گذاشت عنان
سوی نخجیر گاه شد بشتاب گلخنی‌اوفتاده‌مست‌وخراب
ناوك فرقتش جگر خسته وز ملاقات امید بگسسته
دل بداده ز دست و شوریده از تن و جان امید ببریده
بادلی خسته ودرونی ریش غرقه‌درخون‌ز اشك‌دیدهٔ‌خویش
روزدیگر ،چوشاه واگردید گلخنی‌را هنوز درخون‌دید
مست‌مست‌اندرو نگاهی کرد گلخنی‌دوست‌دیدوآهی کرد
آن‌نگارین ره‌حرم برداشت گلخنی‌رابدان‌صفت‌بگذاشت
وامقی گشته در پی عذرا گاه در شهر وگاه درصحرا
گاه سودای آن پری پختی گاه با خویشتن همی گفتی:
چه خیالست ؟ پادشاهی را بگدایی کجا بود پروا ؟
گر بپرسد کسی ز من‌حالم من‌چه گویم که از که‌مینالم؟
نیست یارای گفتنم : با کس که‌دلم‌رابوصل کیست هوس؟
منزلم دور و بس گرانبارم چون کنم ؟چیست چارهٔ‌کارم؟
جگرش سوخته ،دلش‌بریان سال‌ومه‌خسته،روزوشب گریان
باطنش‌مست وظاهرش هشیار در پی یارو بی خبر ز اغیار
گر بشهر آمدی ، بهرایام نزدی جز بکوی دلبر گام
پیش هیچ آفریده ندریده پردهٔ راز آن پسندیده

بانم چشم واشك چون باران راز یاران نهفته ز اغیاران
باسگ کوی دوست همدم‌شد بچنین فرصتی چه خرم شد؟
کرده‌درچشم‌جان، ببوی‌حبیب خاك‌پای سگان کوی حبیب
مدتی با دل ز غم بدو نیم بود در کوی آن‌نگار مقیم
تا غلامی بسرو شبیخون کرد زان‌مقامش‌بزوربیرون کرد
بی دل وجان همی دوید بسر تا بجای سگان آن دلبر
چون دو هفته بر آمد ازایام آن‌نگارین ،دوهفته‌ماه‌تمام
صف نخجیر را مطول کرد عزم نخجیر گاه اول کرد
عاشق مستمند بیچاره بود در کوه و دشت آواره
دیده پرخون ، دماغ پرسودا! جان ز آشوب عشق درغوغا
غم هجران تنش چو مو کرده در میان وحوش خو کرده
در بیابان عشق سرگردان همچو مجنون‌مشوش‌وعریان
گشته فارغ ز گلخن وحمام آشنایی گرفته بادد و دام
ناگهان دل فکار شد آگاه که بنخجیر خواهد آمدشاه
آهویی‌دید کشته ،بخروشید پوست‌بر کندازو ودرپوشید
پوست درسر کشیذ آهووار تا بتیرش مگر زند دلدار
شاهزاده ،چودر رسید ازراه گرد گرد شکار گاه نگاه
صورتی دید همچو آهویی غافل از عادت تگ وپویی
گفت:غافل‌نشسته‌است‌این‌دد اندر آورد تیر و بر وی زد
گلخنی زخم تیردردل‌خورد جان‌و تن نیزدر سردل کرد
بیخودآنپوست دور کردزتن گفت:دستت درست‌باد،بزن!
تیر کز شست دلبران آید هدفش جان عاشقان آید
چشمهٔ‌خون روانش‌ازدل‌ریش رقص‌میکرداز‌طرب،بیخویش
ذره چون آفتاب را بیند در هوایش ز رقص ننشیند

درر کش چون نماند خون‌برجا   سست شد ، اندر اوفتاد زیبا

بر گذرگاه دوست برخون‌خفت   جان‌همی دادواینغزل میگفت:

غزل

در هوای تو جان و تن بارست   جان فدا کرد عاشق و وارست

صید خود راچرا زنی تو بتیر؟   کو بدام تو خود گرفتارست

در هلاك دلم چه می کوشی ؟   چونکه‌بیچاره‌خوددرین‌کارست

دل بسی در غمت بخون غلتید   لیکن این بار خود سبکبارست

ای شبم روز با تو ، بی‌رخ تو   روز روشن مرا شب تارست

عاشقان پیش چون تو صیادی   جان فدا میکنند و ناچارست

من ز تیرت امان نمی‌طلبم   لیکنم آرزوی دیدارست

مثنوی

آن‌پری، بعدازآنکه‌تیرانداخت   گلخنی زخم‌خورده رابشناخت

اندر آمد ز اسب پیشش شد   مرهم اندرون ریشش شد

نفسی راه لطف پیش گرفت   سر او بر کنار خویش گرفت

عاشقان را بلطف بنوازند   دلبران ، بعد از آنکه اندازند

تا خدنگی ندوختش بر جان   نگرفتش بناز بر سر ران

تاب وصلش نداشت آن پر درد   جان بداد و وداع جانان کرد

گر تو از عاشقان قلاشی   کم از آن گلخنی چراباشی؟

عاشقی با بلاکشی باشد   کار مجنون مشوشی باشد

چونکه توی تو شد بدل بصفا   خواه تیر جفا و خواه وفا

هدفی را که بیم سر نبود   خوردن تیر را خطر نبود

تیر معشوق را هدف شایی   از دل و جان اگر برون آیی

همگی روی تا نیارد دوست   بتو تیری نمی‌زند بر پوست

غزل

تیری، ایدوست، برکش‌ازترکش   پس‌بابروی چون کمان‌درکش

هان ! دلم گر نشانه می خواهی — زدن از تست وازمن آهی خوش

کی ز تیرت الم رسد ؟ که مرا — دیده در حیر تست ودل در غش

یابم از دیـدن تـو آب حیات — ور بسوزانیم تو در آتش

خواه نوشست و خواه زهر آلود — شربت‌ازدست‌دوست‌خوش‌در کش

ور دهـد غیر شربت نوشت — نیش دان‌و بخاك ریز و مچش

بعـراقی مگو : بیا بـر من — خویشتن را بگوی ، ای دلکش

مثنوی

هر کرانیست‌عیش‌خوش‌بیدوست — این‌مناجات میکند :کای‌دوست

جان ما گوهریست بیش بها — کالبد هـای ما چـو مـزبلها

اندرین مزبله چه می‌پاییم ؟ — روی بنمای ، تا برون آییم

گر چه از تـوببوی خرسندیم — هـم بدیدارت آرزومندیـم

عاشقا ، راز عاشقان بشنو — هم ز بیدل حدیث جان بشنو

گوش کن سر این فسانه ز من — کلخنی جان تست و کلخن تن

گر چه در جان تست کان علوم — در تنت هست کلخنی ز ظلوم

آنکه در جان ترا اصول نهاد — لقب جسم تو جهول نهاد

تا تـو از خویشتن بـرون نایی — دیـدهٔ دل بدوست نگشایی

چون برون آمدی ، فدا کن‌جان — تا بینی مگر رخ جانان

فصل ششم

ساقیا ، بادهٔ صبوح بـده — عـاشقان را غـذای روح بـده

بـادهٔ عشق ده بمـا مستان — می بده «مای» ماز ما بستان

در دلـم نـه حـلاوت مستی — تـا شود نیستـی مـن هستی

زان‌صراحی ، که‌جام رضوانست — باده‌ای‌ده ، که جرعه‌اش جانست

ای کـه بـر یاد لعل دلجویت — باده ناخورده ، مستم از بویت

نفسی باز پرس مستان را — راحتی بخش می پرستان را
سوختم،سوختم ،درآتش‌شوق — بیخودم کن دمی بیادهٔ ذوق
عجب آید مرا زباده پرست — بادهٔ عشق نا چشیده و مست
در بیابان ، بفصل تابستان — چون ببارد بتشنه ای باران
گرچه‌یك‌لحظه زآن‌بیاساید — هم بآب اشتیاقش افزاید
می‌بیفزا ، چوشوقم افزودی — روی‌پنهان‌مکن ،چوبنمودی
باز مخمور عشق را می ده — چون مدامم دهی ، پیاپی ده
تا دگر بار مستی آغازم — وین‌غزل راانیس خود سازم.

غزل

دل و جانیست با من مشتاق — بتو نزدیك و تن اسیر فراق
روی زیبا زمن چرا پوشی ؟ — «این تحریمه علی‌العشاق»؟
تو طبیبی و ما چنین بیمار — تو ملولی و ما چنین مشتاق
بر دلمَ ساحران غمزهٔ تو — «رامیات با سهم الاماق»
مست‌شوق توایم وبادهٔ وصل — نرسیدست هم چنان بمذاق
از محیط غم تو جان نبرند — غوطه خواران‌بحراستغراق
در بیابان عشق تو دل ما — «صارخیران‌مشرق‌الاشراق»

مثنوی

نکند جز که شوق دیدارت — خانهٔ صبر عاشقان غارت
آرزوی تو هردم ازدل ریش — راتبی می‌برد بعادت خویش
نه فراغی بحسب حال منت — نه مجالی که بشنوم سخنت
سخنی کان‌ازآن لب‌دلجوست — بادجانش فدا، که‌جان‌داروست
عالم عاشقان ز حیرت او — دربدر می‌روند و کوی بکو
گرچه‌دردیست،عشق،بی‌درمان — هست درمان درد ما جانان
راه تو موضع سرم گردد — طالبم ، گر میسرم گردد

تا بسودای تو گرفتارم   کافرم، گر ز خود خبردارم
تا بگوشم حکایت تو رسید   دیگر از دیگران سخن نشنید
حسنت آوازه در جهان افکند   هر دلی، کان شنید، جان افکند
خیل حسن تو ملك جان بگرفت   صیت حسنت همه جهان بگرفت
آرزوت تو آشکار و نهان   می‌دواند مرا بگرد جهان

حکایت

پسری داشت شحنهٔ تبریز   حسن او دلفریب و شورانگیز
خلعت ذات او، ز موزونی   صورت لطف وصنع بیچونی
شیخ عالم، امام غزالی   آن جهان علوم را والی
گشت آگاه زان گزیده خصال   صفتش فهم کرد از استدلال
خبر حسن او بشیخ رسید   صبر و آرام از دلش برمید
اسب عزم از زمین ری زین کرد   میل دیدار آن نگارین کرد
از می اشتیاق او شد مست   پای در ره نهاد ودل بردست
چون بنزدیك شهر رفت فقیر   عرضه کردند حال او بامیر
گفت شحنه که: باشد آن سالوس   بامید آمد و شود مایوس
شیخ صورت پرست وزراقست   شهرهٔ شید اندر آفاقست
مگذارید اندرین شهرش   تا رود باز پس، کشد زهرش
قاصدی شد زشهر برسر راه   کرد از آن حال شیخ را آگاه
چونکه بشنید شیخ صاحب درد   در دو فرسنگ شهر منزل کرد
چون بجیب افق فروشد هور   روشنی شد ز صحن عالم دور
شد بخرگه، هوای بستر کرد   دامن خیمه پرز گوهر کرد
شحنه‌را نیز خواب درپیچید   گوش کن تا که او بخواب چه دید:
دید در خواب، کش رسول خدا   داد مشتی مویز و گفت اورا:
بستان این مویز و رو حالی   خود ببر پیش شیخ غزالی

چون‌در آمد بصبح شحنه زخواب بر گرفت آن مویز و کرد شتاب
شیخ چون دید شحنه را از دور درپی افتاده آن سرشته زنور
پیش‌از آن کش بنزد خویش آورد طبق پر مویز پیش آورد
کانچه امشب نبی بر تو گذاشت هان ! نشانش ازین طبق برداشت
متاله روان زاه اله بمویزی جهان برند از راه
حسن را صورتی مبین و مدان بمویزی ز راه باز ممان
باصره ، چونکه با کمال بود لذتش راتب جمال بود
گر طبیعت چشیدنش خواهد بیند و هم رسیدنش خواهد
سیب سیمین برای چیدن نیست زو نصیب تو غیر دیدن نیست(۱)

فصل هفتم

ما مقیمان آستان توایم عندلیبان بوستان توایم
گر رویم ازدرت و گر نرویم از توگوییم وهم ز تو شنویم
چون که در دام تو گرفتاریم از تو پروای خویش‌چون داریم؟
چون دم از آشنایی تو زنیم میل بیگانگی چگونه کنیم؟
سرما و آستانهٔ در تو منتظر تا رویم در سر تو
تو مپندار کز در تو رویم بسر تو ، که در سر تو رویم
تا زعشق تو جرعه‌ای خوردیم دل ب[illegible]یم و جان فدا کردیم
تا بکوی تو راهبر گشتیم جز تو ، از هرچه بود بر گشتیم
تا ز جان با غم تو پیوستیم رخت هستی خویش بر بستیم
تا ز شوق تو مست و حیرانیم ره بهستی خود نمی دانیم
چون بسودای تو گرفتاریم سر سودای خود کجا داریم ؟
تاب حسن تو آتشی افروخت دل ما را بدان بخواهد سوخت

غزل

گر ز شمعت چراغی افروزیم خرمن خویش را بدان سوزیم

۱- در۱۷ ازین پس ۱۸ بیت که مربوط بپایان کتابست چاپ شده

درغمت دود از آن بعرش رسد — آتشی کز درون بر افروزیم
آفتاب جمال بر ما تاب — زآنکه ما بی رخت سیه روزیم
تا ببینیم روی خوبت را — از دو عالم دو دیده بر دوزیم
مایهٔ جان و دل بر اندازیم — به ز عشقت چه مایه اندوزیم؟
همچو طفلان بمکتب عشقت — ابجد عشق را بیاموزیم
در غم عشق اگر رود سرما — ای عراقی، بیا، که فیروزیم

مثنوی

تا غمت با من آشنایی کرد — دلم از جان خود جدایی کرد
تا غم تو قبول کرد مرا — هستی خود ملول کرد مرا
درسماع توام، چو حال گرفت — از وجود خودم ملال گرفت
آیت عشق تو چو بر خواندم — مایهٔ جان و دل بر افشاندم
هر کجا آفتاب حسن تو تافت — عاشقان را بجست و نیك بیافت
اگر، ای آفتاب جان افروز — شب ما از رخ تو گردد روز
اندر آن بس بود ز روی توتاب — گو: دگر آفتاب و ماه متاب
ای ز عشاق گرم بازارت — به ز من عالمی خریدارت
من کیم، تازنم ز عشق تو لاف؟ — نیست دعوای این سخن ز گزاف

حکایت

یکی از عاشقان جمالت را — بود نجم اکابر کبری
آن معین شریعت احمد — آن قرین دل و قریب احد
بود بر چرخ انجم اخیار — آفتاب معانی اسرار
آن گره سالکان، که ره بردند — اقتباس کمال ازو کردند
بربود از مقام آزادی — دل او حسن مجد بغدادی
بربودش بتی چنان مقبل — ناگهان از مقام عالی دل
حسن زیباش خیل عشق آورد — صبر و آرام او بغارت برد
گفت: آیا بر من آریدش؟ — هست جان او، برتن آریدش

در زمان نزد شیخش آوردند — خاطر شیخ گشت رسته زبند
زو بپرسید: تاچه دارد دوست؟ — وآن چه باشد که دوست عاشق اوست؟
در دمش چون ازو بپرسیدند — میل شطرنج باختن دیدند
شیخ شطرنج خواست، وقت گزید — با حریف ظریف می بازید
چونکه مغلوب کرد خیلش را — همگی جذب کرد میلش را
حب شطرنج از دلش بربود — بازیی چند بس نکوش نمود
فرس دولتش چو بازین شد — بیدق همتش بفرزین شد
شاه نفسش ازان عری برخاست — ماهرخ عرصه‌ای نکوتر خواست
دستها باز داشت زین دستان — پیل او کرد یاد هندستان
چند روزی بخلوتش بنشاند — کندر آن لوح سر عشق بخواند
چون زذوق صفاش بی‌هش کرد — همه در عشق او فرامش کرد
هست عشق آتشی، که شعلهٔ آن — سوزد از دل حجاب هر حد ثان
چون بسوزد هوای پیچا پیچ — او بماند چو زو نماند هیچ
او سرا پای تخت انوار ست — او مطایای رخت اسرارست
او رساند ز شوق روحانی — بجمال و جلال رحمانی
عشق زاوصاف کرد گاریکیست — عاشق وعشق وحسن یاریکیست
بود معبود خالق رزاق — نفس خود را بنفس خود مشتاق
آن جمیلی، که اوجمال آراست — «کنت کنزاً» بگفت وآنکه خواست
تا در گنج ذات بنماید — بکلید صفات بگشاید
چون باوصاف خاص ظاهر شد — پیش انسان بذات حاضر شد
بجمال صفا تجلی کرد — عشق را یار اهل معنی کرد
یافتش عاشق از ظهور صفت — علمش ازعلم وقدرت ازقدرت
سمعش از سمع و هم بصر زبصر — در کلام از کلام شد بخبر
وز ارادت ارادتش حاصل — وز حیاتش حیات شد واصل

از جمالش جمال روی نمود — وز بقایش بقای عشق فزود
از محبت محبتش بشناخت — وز تجلی عشق عشقش باخت
زین صفتها چوبوی دوست‌شنید — خویشتن را ندید و او را دید
مظهر روی دوست را بنهفت — « لیس فی‌جبتی سوی‌الله » کفت
چونکه بر کند جبه را وارست — جبه بر کن ، که پات بردارست
«ما به الاشتراك» را بنشان — «ما به الامتیاز» را بر خوان
چون ز«سبحان» شدی‌تو « اعظم‌شان» — کرد هستی خود ز خود بنشان

فصل هشتم

ای هوای تو مونس جانم — مایهٔ درد و اصل درمانم
مرغ‌جان تابیافت دیدهٔ باز — در هوای تو می کند پرواز
کفت‌وکوی‌توروزوشب‌یارم — جست وجوی توحاصل‌کارم
دلم از عشق تست دیوانه — تا تو شمعی ، تراست پروانه
نیك در کار خویش حیرانم — درد خود را دوا نمی دانم
در غم دوستان مهر کسل — دشمنان رابسوخت برمن دل
ما همه مشتری بی پایه — او و کالای او کران‌مایه
ای ز سودائیان درین بازار — فارغ از مثل من هزار هزار
خواب‌خواهم‌من‌از خدابدعا — تا ببینم مکر بخواب ترا
نکند خود بخاطرت کذری — که کنی سوی بیدلی نظری
چون سرماست خاك‌سودایت — فرصتی ، تا نهیم دز پایت
می سزد جز بوت دل بردن — التفاتی ببیدلی کردن
بتلطف ز ما ربودی دل — بتکبر کنون زیاد مهل
توبخودعاشقی،زهی مشکل! — که ز ما بکذرد ترا در دل
تو سبق برده‌ای ز نیکویان — ما زعشق تواین‌غزل کویان :

غزل

ای‌شده چشم جان من‌بتوباز — از تودر دل‌نیاز ودر جان‌آز

شب اندوه من نگردد روز / تا نبینم جمال روی تو باز
تو ز ما فارغی و ما داریم / بر درت سر بر آستان نیاز
در دلم آرزوی عشق ترا / نیست انجام، اگر بود آغاز
مرغ جانم ز آشیانهٔ تن / جز بکویت کجا کند پرواز؟
بیش ازینم زخویش دورمدار / تا نگردد دریده پردهٔ راز
آخر، ای آفتاب جان افروز / سایه ای بر من ضعیف انداز
از تو مارا گذر نخواهد بود / گر اهانت کنی و گر اعزاز
در غمت هر نفس عراقی را / با خیالت حکایتیست دراز

مثنوی

ای غم تو مجاور دل من / وز زمانه غم تو حاصل من
تا دلم باد، مبتلای تو باد / دایماً بستهٔ بلای تو باد
دیده را دیدن تو می باید / وگرم قصد جان کنی شاید
دل مارا فراغت ازجانست / زندگانی ما بجانانست
عشق، روزیکه دردمن بفزود / شدحقیقی اگرمجازی بود
در ترقیست کار ما درعشق / بلکه اخلاص شدریادرعشق

حکایت

بود صاحبدلی بدانش و هوش / در نواحی فارس تره فروش
از قضای خدا و صنع اله / می گذشت او براه خود ناگاه
پیش قصری رسید و در نگرید / صورت دختر اتابك دید
صورتی خوب دید و حیران شد / دل مجموع او پریشان شد
قرب سالی زعشق می نالید / که رخ خوب دوست باز ندید
دایم ازگریه دیده پرخون داشت / چشمهاچشمه‌های جیحون داشت
بجز اوصاف او نخواند و نگفت / دایم ازحسرتش نخورد ونخفت
با سگ کوی او همی گردید / سگ کویش بر آدمی بگزید

تا بدو خادمی پیام آورد / کین گذشت ازحکایت آن کرد
سر خود گیر و گوش کن سخنی / چون تویی‌را کجا رسد چومنی؟
گر تو سودای عاشقی داری / شایـد ار قصر شاه بگذاری
تو کجایی و ما کجا ؟ هیهات ! / در بیابان و آرزوی فرات ؟
لیك اگر صادقی درین معنی / راه بر گیر و بگذر از دعوی
بفلان کـوه رو ، مقامـی ساز / کنج گیر و مگوی با کس راز
طاعت کردگار عادت کن / صانع خـویش را عبادت کن
روز کاری بدین صفت می باش / خـود شود طاعت نهانـی فاش
در تو مـردم ارادت افزایند / بتبـرك بخدمتت آیند
هیچ چیزی ز کس قبول مکن / نیز با هیچ کس مگوی سخن
چون شوی در میـان خلق علم / باتابك رسد حدیث تو هم
چون اتابك ترا مرید شود / اندهت را فرح پدیـد شود
چونکه عاشق پیام دوست شنید / امـر او را بجان و دل بگزید
شد بکوهی که او اشارت کرد / چار دیوار کی عمارت کرد
وندرآنجا، چنانکه دختر گفت / از عبادت نیـارمید و نخفت

غزل

عاشقی ترك خواب وخور کرده / جای خود را ز گریه تر کرده
حیرت حسن دوست جانش را / از تن خویش بی خبر کرده
دایم اندر نماز و روزهٔ عشق / درس عشاق را زبـر کرده
پیش تیـر ارادت معشـوق / جگر خویش را سپر کرده
کارش از دست خود بدررفته / یارش از کوی خود بدر کرده
در ره کوی دوست بی سر و پا / دل و جان داده ، پا زسر کرده
همـت عـالیش عراقـی را! / سفر راه پـر خطر کرده

مثنوی

عاشقی بی قرار ، از سر درد   بریا مدتی چو طاعت کرد
از ریا دور بود اخلاصش   برد سوی عبادت خاصش
بوی تحقیق از آن مجاز شنود   دری از عاشقی برو بگشود
دایماً مشتغل بذکر خدای   نه بشه راه داد و نی بگدای
نه‌شنید از کسی، نه با کس گفت   در عبادت بآشکار و نهفت
هم رعیت مرید و هم شاهش   همه از ساکنان درگاهش
شبی، آن‌مه، چوجمله‌خلق‌بخفت   زد در شیخ ودرجوابش گفت :
آنکه معشوق‌تست؟ گفت : آری   گرتو آنی من آن نیم ، باری
زد بسی در ولیك سود نداشت   نگشود و بر خودش نگذاشت
شاه خوبان ، چو دید آن حالت   متأثر شد از چنان حالت
در خود از درد عشق دردی دید   باز گردید و جای می نگزید
چونکه‌درقصرخویش‌منزل کرد   با هزاران هزار انده و درد
سینه پر سوز ازو و دل بریان   جان بدریا غریق و تن بکران
کشت‌بیمار، چون‌نخورد ونخفت   دایماً باخود این‌سخن می گفت:
طالبم را نگر ، که شد مطلوب   یا محب مرا ، که شد محبوب
ای پدر ، بهر من طبیب مجوی   رو ، زبیمار خویش دست بشوی
کو نداند دوا عنای مرا   چاره مردن بود بلای مرا
درد دل را مجو دوا ز طبیب   به نگردد ، مگر ببوی حبیب
چونکه درد من از طبیب افزود   هیچ دارو مرا ندارد سود
نیست در دل ز زهر غم آن درد   که بتریاق دفع شاید کرد
من خود این درد را دوا دانم   لیکن از شرم گفت نتوانم
چون بیك بارکی برفت از کار   باتابك رسید این گفتار
گفت‌اتابك که: محرم‌او کیست؟   بازپرسید ازو بخفیه که:چیست؟

سر عنقاست ؟ یا دماغ نهنگ ؟　　زیر دریاست ؟ یا بهفت اورنگ؟
چون بپرسید محرمش ، بنهفت　　رازخودرا ، چنانکه‌بود، بگفت
عشق نقلی و چاره سازی او　　بر غم خویش و بی نیازی او
وآنکه‌آن‌شب برفت‌وواکردید　　که چه بی التفاتی از وی دید
بتنی خسته و دلی پر غم　　همه تقریر کرد با محرم
چونکه محرم‌شنید ازو این‌راز　　گفت در خدمت اتابك باز
گفت،اتابك چواین‌سخن‌بشنید:　　باید این درد را دوا طلبید
با بزرگان عهد او برشیخ　　بتضرع بخواست از در شیخ
تا گشاید برو طریق وصول　　کند ازراه خادمیش قبول
زین نمط پیش او بسی راندند　　قصهٔ راز پس فرو خواندند
رقتی در میانه پیدا شد　　اثر عشق او هویدا شد
شیخ ، از راه حق ، فراغت را　　برضا گفت آن جماعت را :
این بنا بر مراد من منهید　　لیك اورا مراد او بدهید
پس اتابك گرفت اورا دست　　پیر عقد نکاح او دربست
پیش دختر ازآن خبر بردند　　همدمش ساعتی بیاوردند
یار محبوب و پس محب مرید　　چونکه در آستان شیخ رسید
زد سر انگشت بردرش در حال　　باردادش ، کنون که بود حلال
عفت عشق و صدق یار نگر　　حسن تدبیر و ختم کار نگر
نیست‌دل‌را، بهیچ‌نوع، ازدوست　　آن صفا کز معاملات نکوست
چونکه بنیاد را بر اصل نهاد　　بر دل خود در مراد گشاد.
عشق اورا چوخانه روشن کرد　　خاندانش جهان مزین کرد

فصل نهم

مرحبا ! مرحبا ! محبت دوست　　کزدرون‌آمدی، نه ازره‌پوست
دلم از جز تو خانه خالی کرد　　با تو سودای لاابالی کرد

تا غمت ساکن دل من شد — ازچراغ توخانه روشن شد
ما گرفتار دام عشق توایم — همه سرمست جام‌عشق توایم
ای که‌حسن‌رخت دل‌افروزست — شب ما با خیال تو روزست
حسنت‌ازروضهٔ جنان خوشتر — یادت‌ازهرچه درجهان‌خوشتر
هر که‌درصورت‌توخیران‌نیست — صورتش‌هست،لیکنش جان‌نیست
من چو در عارض تو حیرانم — لوح محفوظ عشق می خوانم
دیده‌ای کان جمال دیده بود — مهر رویت بجان‌خریده بود
باخود، از بیخودی، ترا بینم — گرتو بامن نه‌ای چرا بینم؟
چون نظر بررخ تو می‌فکنم — میبرد از دیار جان وتنم
بکسی گفتن این نمی یارم : — که ترا نیك دوست می‌دارم

غزل

آشکارا نهان کنم تا چند ؟ — دوست‌میدارمت‌ببانگ‌بلند(۱)
دلم‌ازجان‌خویش‌دست‌بشست — بعداز آن‌دیده‌بررخ‌توفکند
عاشقان تو نیك معذورند — زانکه نبود کسی ترا مانند
دیده‌ای کورخ تو دیده بود — بخیال تو کی شود خرسند؟
روی بنما ،نظر تو باز مگیر — از من مستمند زار نژند
برتن‌ماتو حاکمی ،ای‌دوست — خواه‌راحت‌رسان‌وخواه‌گزند
ای ملامت کنان مرادر عشق — گوش‌می‌نشنود ازینسان پند
گرچه من‌دور مانده‌ام‌زبرت — باخیال تو کرده‌ام پیوند
آن چنان دردلی ، که‌پندارم — ناظرم در تو دایم ، ای‌دلبند
تو کجایی وما کجا ؟هیهات! — ای عراقی ،خیال خیره‌مبند

مثنوی

دیده‌ای پاك بین همی باید — تا که حسنش جمال بنماید
حسن‌جانان بجان توان‌دیدن — نه بهر دیده آن‌توان دیدن

(۱) این‌غزل تنهادر ۱۷ آمده ودر ٥و۱۳ و۱٦ نیست .

ای که خوانی بعشق مغرورم   هیچ عیبم مکن ، که‌معذورم
کر جمال بتم نظاره کنی   بدل سیب دست پاره کنی
کر تو شکل و شمایلش بینی   قد و کیسو حمایلش بینی
همچومن ،دل اسیر اوشودت   بت پرستیدن آرزو شودت
کیست کورا دوچشم‌بینا بود   پس‌رخ‌خوب اودلش نربود؟
هیچ کس دیدهٔ بصیر نداشت   که‌دل‌وجان‌بحسن‌اونگذاشت
از جمالش نمی شکیبد دل   میبرد عقل و می‌فریبد دل
آن لطافت که حسن اودارد   دل صاحبدلان بـدام آرد
عشق رویش‌همی کند پیوست   حلقه در کوش‌عاشقان الست

حکایت

پیر شیراز ، شیخ روز بهان   آن بصدق وصفا فرید جهان
اولیـا را نکین خاتـم بـود   عالم جان و جان عالـم بود
شاه عشاق و عارفان بـود او   سرور جمله واصلان بود او
چون بایوان عاشقی بـر شد   روز به بود و روز به تر شد
سالها بـا جمال جان افروز   روزشب کرده بودوشبهاروز
داشت او دلبری فرشته نهاد   که‌رخش دیده‌راجلا می‌داد
اتفاقاً مکـر سفیهی دیـد   کان پری پای شیخ می‌مالید
رفت تا درکه اتابك سعد   تیز روتر زسیر برق از رعد
کفت :ای‌پادشاه‌دین ،فریاد!   پای خودشیخ دین‌بامرد داد
سعدزنکی، زاعتقاد که‌داشت   در حق شیخ افترا انکاشت
کرد روزی‌مکر عیادت شیخ   دید حالی که بود عادت‌شیخ
دلبری دید، همچو بدر منیر   چست دربر کرفته پای‌فقیر
چون‌اتابك بچشم‌خویش‌بدید   از حیا زیرلب همی خندید
بـود نزدیك شیخ سوزنده   منقلی پـر ز آتش آکنده

پـایها از کنار آن مـهوش چست در زد بمنقل آتش
گفت: چشمم اگر چه حیرانست پای را پیش هردو یکسانست
آتش از تن نصیب خود طلبد سوزش مغز بی خـرد طلبد
گل آتش بپیش ابـراهیم وز تجلی نسوخت جسم کلیم
نظر ما بچشم تـو جانیست میل دل رانتیجه روحانیست
نظری، کـز سر صفا آیـد بطبیعت مگـر نیالایـد
گر ترا نیست با غمش کاری دایمـا من مقیدم، بـاری

غزل

نیست کاری بآنم و اینم صنع پـروردگار مـی‌بینم
حیرتم غالبست و دل والـه نیست پروای عقل، یـا دینم
سخنی کزتو بشنود گـوشم خوشتر آید ز جان شیرینم
درجهان، گر دل‌ازتوبردارم خود که‌بینم؟ که برتوبگزینم؟
کرمی کن، کرم‌نخواهی کشت هم بدان ساعدان سیمینم
در جهان غیر عشق نپرستم عشق بـازیست رسم و آیینم
باعراقی، که عاجز غم تست خرده گیری‌مکن، که‌مسکینم

مثنوی

ای خوش وفارغ، از غم ما پرس عاشقان ضعیف را وا پـرس
عجز من‌بین، دعـای‌من بپذیـر می توانـی، بـلطف دستم گیر
داری از عاشقان خویش مـلال خون ایشان چراست بر توحلال؟
بکسی التفات کـن نفسی که نـدارد بجز تو هـیچ کسی
فـارغـی از درون صـاحب درد مکن، ای‌دوست، هرچه بتوان کرد
گرتو خوبی ومـا ضعیف وفقیر تابت، ای‌خور، زذره بـاز مگیر
رخ بما می‌نما و جان می بخش بر دل ریش عـاشقان مـی بخش

فصل دهم

عـاشقان در کمین معشوقند ساکنـان زمـین معشوقند

عاشقان را ز دوست نگـزیرد ... بلبل اندر هـوای گل میرد
اندرین ره ، اگر مقامی هست ... هست مـاوای عاشقان الست
چونکه حسن آمد از عدم بوجود ... عشق در نور او مـلازم بـود
جان، چو مامور شد بامر احد ... منتظر یافت عشق بر سر حد
گر تو از عشق فارغی ، باری ... من نـدارم بنیر ازین کاری
هست جانم چنان بعشق غریق ... که ندارد گذر بهیچ طـریق

غزل

ای ربوده دلـم برعنایـی ... این چه لطفست واین چه زیبایی؟
بیم آنست کز غـم عشقت ... سر بر آرد دلم بشیدایـی
از جمالت خجل شود خـورشید ... گر تو برقع ز روی بگشایی
زیر برقع ، چـو آفتاب منیر ... اندر ابـر لطیف پیدایـی
در جمـالت لطافتیست ، که آن ... در نیـابد کـمال بینایـی
آن ملاحت، که حسن روی تراست ... کس نبیند ، مگر تـو بنمایـی
منقطع می شود زبان مـرا ... پیش وصف رخ تو ، گـویایـی
روز و شب جـان بعاشقان دادن ... از برای تو و تو خـود رایـی
نیست بی روی تو عراقـی را ... بیش ازین طـاقت شکیبایـی

مثنوی

عکس هر مویت ، ای بت رعنا ... در دمـاغـم رگیست از سودا
از وصال قد تو ای دلـدار ... نیست جز گیسوی تو برخوردار
فرق کـردن بچشم سر نتوان ... موی فرق تـرا ، ز مـوی میان
شد دلـم ، تا شدم گـرفتارت ... بطمع طره های طـرارت
موی زلفت فراز عارض خـوش ... سوخت مارا ، چو موی در آتش
ای ربـوده دلـم بپیشانـی ... الحق آن نیز هم بپیشانی
نور ماهست ، یـاشعاع جبین ؟ ... شمع پروانه سوز ؟ یا پروین ؟

مانده زان غمزه در شگفتم من — هست بیمار ومست ومرد افکن
رخ تو خسته جان تواند دید — چون بدین دیده آن تواند دید؟
لب لعلت، که روح بخش دلست — برگ گل ازلطافتش خجلست
عاشقان تو پاکباز انند — صید عشق، تو شاهبازانند

حکایت

شیخ الاسلام امام غزالی — آن صفا بخش حالی و قالی
واله حسن خوبرویان بود — در ره عشق دوست جویان بود
بود چشم صفای آن صادق — برنگاری ، بجان ، چنان عاشق
که همی شد سوار اندر ری — وز مریدان فزون زصد در پی
دلبری دید همچو بدر تمام — که برون آمد از یکی حمام
کرده ازلطف و صنع ربانی — تاب حسنش جهان نورانی
شیخ را چون نظر برو افتاد — صورت دوست دید ، باز استاد
از دل وجان دروهمی نگرید — هرنظر او بروی دیگر دید
شده مردم بشیخ در، نگران — شیخ در روی آن پری حیران
صوفیان جمله منفعل گشتند — همه بگذاشتند و بگذشتند
لیك پیری، که بود غاشیه دار — شیخ را گفت : بگذر و بگذار
تبع صورت از تو لایق نیست — شرمت ازین‌همه خلایق نیست؟
شیخ گفتش: مگوی هیچ سخن — «رؤیة الحسن راحة الاعین»
گر نیفتادمی بصورت زار — بودیم جبرئیل غاشیه دار
عاشقانی که مست و مدهوشند — باده از جام عشق می نوشند
ز اندرون غافلست بیرون بین — روی لیلی بچشم مجنون بین
حسن صورت چو آلتست ترا — پس بکاری حوالتست ترا
مغز خود ز اندرون پوست‌ببین — زان، شعاعی زنور دوست ببین
گر تو بی مغز نام دوست بری — باشی ازعشق روی دوست بری

هر که‌ازدوست دوست‌می‌خواهد   جوهرش را عرض نمی کاهد
اکرت هست قوت مردان   اینك اسب وسلاح واین میدان
هست آرام جان من مهرش   هست سود و زیان من مهرش
دلم از حسن او لقا خواهد   دیده‌ام دید ، دل چرا خواهد؟
پای دل را بدام او بستم   وز می اشتیاق او مستم
فارغست او زما و ما جویان   ز اشتیاق رخش غزل گویان:

غزل

دل دیوانه باز بس در عشق   بدمی در کشید ساغر عشق
باز جانم بمهر در بندست   مهره کرد آمده بششدرعشق
کرد بازم مشام جان‌خوشبو   نکهتی ازبخور مجمر عشق
وه! که‌تا که‌بسر برآید باز   دیک‌سودای‌ما برآذر عشق
نامهٔ دوست زیر پر دارد   درهوای دلم کبوتر عشق
حسن روی تو می‌رباید دل   ورنه دل‌را نبود خود سرعشق
کر عراقی بدی خریدارت   لایق وصل‌بودودر خور عشق

مثنوی

اکر، ای‌آرزوی جان که تویی   باز بینم ترا چنانکه تویی
شوم از قید جسم و جان فارغ   بتو مشغول وز جهان فارغ
کر تو روزی بکفتن سخنی   التفاتی کنی بمثل منی
چون حدیث تو بشنود کوشم   رود از حال خویشتن هوشم
دیده را دیدن تو می باید   دیدنت کرچه شوق افزاید
بستهٔ عقل و هوش را زین پس   چشم جادو و خال شوخ تو بس
هر نفس چشم‌شوخت ، ازپی ناز   شیوهٔ تازه می کند آغاز
لبت آب حیات جان منست   شوق پیدا غم نهان منست
با لبت ،کو حیات شد جان را   قدر نبود خود آب حیوان را

مشکن‌دل، چنانکه‌عادت‌تست   که دلم مخزن محبت تست
نـه فراغت بحسب حال منت   نه مجالی که بشنوم سخنت
گـر بسالیت نـوبتی بینم   بود احیای جان مسکینم
با تو بینم رقیب ومن گذران   دیده‌بر هم‌نهاده ،دل‌نگران
جان ما را تعلقی کـه بتست   باخودآورده‌ایم ،آن‌زنخست
هر چه دل‌را بدان نباشد آز   دیده فارغ بود ز دیدن باز
دل بخواهد که دیده رابیند   دیده‌حیران، که‌تا کجابیند؟
اندران ره کزونشان جویند   سرفدا کرده،ترك‌جان‌گویند

غزل

سهل‌گفتی بترك جان گفتن   من بدیدم ،نمی توان گفتن
جان فرهاد خسته شیرینست   کی تواند بترك جان گفتن؟
دوست‌میدارمت بیانگ‌بلند   تا کی آهسته و نهان گفتن؟
وصف‌حسن‌جمال‌خودخودگو   حیف باشد بهر زبان گفتن
تا بحدیست شکر دهنت   کـه نشایدسخن درآن‌گفتن
گر نبودی کمر ، میانت را   کی توانستمی نشان گفتن ؟
ز آرزوی لبت عـراقی را   شد مسلم حدیث جان گفتن

مثنوی

جز حدیث تـو من نمیدانم   خامشی از سخن نمیدانم
در کمند غـم تـو پـا بستم   وز می اشتیاق تو مستم
دیدهٔ ما ،اگر چه‌بی نورست   نیك نزدیك بین هر دورست
ساکنست‌او ، مگر توبشتابی   در نیابد ، مگر تـو دریابی
گرچه‌ماخودنه‌مردعشق‌توایم   لیك جویان درد عشق توایم
طـالبان را ره طلب بگشای   راه مقصود را بما بنمای
دل ودنیای خویش در کویت   همه دادم بدیدن رویت
یارب ، این دولتم میسر باد   که بدیداردوست گردم‌شاد

حکایت ماضیه

چون درآمد بشهر دوست فقیر / کرد اوصاف حسن او تقریر(۱)

اندر آمد بمسجد جامع / زو کرامات اولیا لامع

بعداز آن‌چون‌نماز جمعه بکرد / با جماعت ، فقیر صاحب درد

از مصلی فراز منبر شد / مجلس عاشقان منور شد

بر زبان سری از حقیقت راند / که از آن فهم خلق عاجز ماند

گفت : کافهام اگر چه در ماند / آخر این چوب پاره می‌داند

منبر ازجای خویشتن برخاست / وز زمین‌در هوا همی شد راست

شیخ گفتش : ادب نگه می‌دار / حرکت را بعاشقان بگذار

منبر ، آنجا که بود ،باز استاد / قرب پنجاه مجلسی جان داد

شیخ گفت:آنکه‌نورمجلس‌ماست / چون‌بمجلس‌نیامدست کجاست؟

مجلسم بی لقاش تاریکست / سخن عشق نیز باریکست

عذر دارد هر آنکه باریکی / در نیابد میان تاریکی

صحن جان‌را چراغ پیدا نیست / مگر آن‌دل شکار اینجا نیست ؟

چون نیامد بمجلس عشاق / جان بدادند عاشقان ز فراق

یاد او بر زبان با برکت / چون نبخشد جماد را حرکت ؟

داند آن کس کزو نشان دارد / که ز شوقش جماد جان دارد

عاشقانش چو در حدیث آیند / در و دیوار گوش بگشایند

عاشق از هجر او همی میرد / چوب منبر هوا همی گیرد

گر ندانی تو این سخن بیقین / رو سریرش بصحن مسجد بین

خاتمة‌الکتاب

مرحبا ! مرحبا ! نسیم صبا / خبراز دوست‌چیست ؟بازنما

حال ما بین درین پریشانی / باز گو تا ازو چه می‌دانی ؟

این چنینم هنوز بگذارد ؟ / یا عزیمت بدین طرف دارد؟

---

(۱) در۱۷ این ۱۹ بیت بجز بیت شماره ۵۸۲۲ پس از بیت شمارهٔ ۵۴۷۷ چاپ شده است

گویا تخم مهر ما کارد   یا خود از ما فراغتی دارد
سخن بیدلان بیاد آرد ؟   یاخود او این سرود نشمارد؟
باشدش هیچ میل ورغبت ما ؟   یا فراموش کرده صحبت ما ؟
گوییا در دلش وفا باماست   یا هنوزش سر جفا با ماست
خاطرش هیچ سوی ما نگرد ؟   یا دگر نام بیدلان نبرد ؟
هیچ داند که حال ماچونست ؟   یازما خود دلش دگرگونست؟
دوری از ما هنوز می‌جوید ؟   یاز ما خود سخن نمی گوید؟
از جمالش اگر چه محرومم   هرچه خواهد کند، که مظلومم
جز مرادش مرا مرادی‌نیست   غیر او خاطری و یادی نیست
هست جانم چنان بدو مشغول   که ندانم فراق را ز وصول
خود ندانم که در چه‌کارم من ؟   باوی از خود خبر ندارم من
در کمندش چنان گرفتارم   که خلاصی طمع نمی دارم
گر چه او خود نمی بردنامم   تا برفت او، برفت آرامم
هر که جانش زروی دوست‌بود   میل جانش بسوی دوست بود
دیده، کو طالب جمال توشد   باعثش قوت خیال تو شد

غزل

دل چو در دام عشق منظورست   دیده راجرم‌نیست، معذورست(۱)
ناظرم بر رخت بدیدهٔ جان   گر چه از چشم ظاهرم دورست
از شراب الست روز وصال   جان مستم هنوز مخمورست
دست از عاشقی نمی دارد   دایم از یارا گر چه مهجورست
جان آشفته بر رخت فاشست   شعلهٔ نار پر تو نورست
چشم مستت بلای عشاقست   خاك پای تو تاج فغفورست
حکم داری بهر چه فرمایی   که‌عراقی مطیع و مأمورست

(۱) این غزل در۵و۱۳ و۱۶ نیست وتنها در۱۷ آمده‌است

مثنوی

از تو مهرم چو در نهاد بود / من کیم ؟ تا مرا مراد بود ؟
جز مرادت مرا مرادی نیست / غیر ازین خاطری و یادی نیست
هر که‌او در غم تو دل بنهاد / آرزوها بآرزوی تو داد
شوق دلها ارادت تو بود / ذوق جانها عبادت تو بود
تا که خاك درت پناه منست / آستان تو سجده گاه منست
من ز کویت بدر ندانم رفت / زانکه زین در کجا توانم رفت؟
زین سخنها خلاصه‌دانی چیست ؟ / آنکه :دوراز تو من ندانم‌زیست
گرچه داری چو من هزار هزار / ختم گشت این سخن برین گفتار

کتاب لمعات

۴ - ۱۷ - ۱۸

بسم‌الله‌الرحمن‌الرحیم

الحمدلله‌الذی نوروجه‌حبیبه‌بتجلیات الجمال ، فتلالو نوراً وابصرفیه غایات‌الکمال، ففرح به‌سروراً وصدره‌علی‌یده وصافاه وآدم لم‌یکن شیئاً مذکورا و لاالقلم کاتباً ولااللوح مسطورا ،فهو کنزالوجود ومفتاح خزاین‌الجود وقبلة الواجد والموجود وصاحب لواء الحمد والمقام‌المحمود ، الذی لسان مرتبته یقول :عمربن‌الفارض:

وانی کنت بن آدم صورة   فلی فیه معنی شاهد بابوتی

شعر

گفتا : بصورت ار چه‌ز اولا آدمم   از روی مرتبت بهمه حال برترم
چون‌بنگرم‌درآیینه‌عکس‌جمال‌خویش   گردد همه جهان بحقیقت مصورم
خورشید آسمان ظهورم ، عجب مدار   ذرات کاینات اگر گشت مظهرم
ارواح قدس چیست ؟ نمودار معنیم   اشباح انس چیست ؟ نگهدار پیکرم
بحر محیط رشحه‌ای از فیض فایضم   نور بسیط لمعه‌ای از نور از هرم
از عرش تا بفرش همه ذره‌ای بود   در پیش آفتاب ضمیر منورم
روشن شود ، ز روشنی ذات‌من ،جهان   گرپردهٔ صفات‌خود ازهم فرو درم
آبی، که‌زنده گشت از وخضرجاودان   آن‌آب‌چیست؟قطره‌ای ازحوض کوثرم
آن دم کزومسیح همی مرده‌زنده کرد   یك نفحه بود از نفس روح پرورم
فی‌الجمه مظهر همه‌اشیاست ذات من   بل اسم اعظمم ،بحقیقت چو بنگرم

صلوات‌الله‌علیه وعلی اصحابه وصحبه‌اجمعین .

اما بعد، کلمه‌ای چند در بیان مراتب عشق، بر سنن «سوانح» بزبان وقت املاء کرده میشود، تا آینهٔ معشوق نمای هر عاشق آید، باآنکه رتبت عشق برتر از آنست که بقوت عقل و فهم و بیان گرد پیرامون سراپردهٔ اجلال او توان گشت، یا بدیدهٔ کشف و عیان بجمال حقیقت اونظر توان کرد، شعر:

تعالی العشق عن همم الرجال | وعن وصف التفرق و الوصال
متی ما جل شیء من خیـال | یجل عن الاحاطة و المثال

تتق عزت محتجبست و بکمال استغنا متفرد، حجب ذات او صفات اوست و صفـاتش مندرج در ذات و عاشق جمال او جلال اوست و جمالش مندمج در جلال، علی الدوام خود باعشق خود بازد و باغیر خود نپردازد، هر لحظه از روی معشوقی پرده بر اندازد و هر نفس از راه عاشقی نغمه آغازد، نظم:

عشق درپرده می نوازد ساز | عاشقی کو که بشنود آواز؟
هر نفس نغمه‌ای دگـر سازد | هر زمان زخمه‌ای کند آغاز
همه عالـم صدای نغمهٔ اوست | که شنید این چنین صدای دراز؟
راز او از جهان برون افتاد | خود صدا کی نگـاه دار دراز؟
سر او از زبان هـر ذره | خود تو بشنو، که من نیم غماز

هر زمان بهر زبان راز خود باسمع خود گوید، هر دم بهر گوش سخن از زبان خود شنود، هر لحظه بهر دیده حسن خود را بر نظر خود جلوه دهد، هر لمحه بهر روی وجود خود را بر شهود عرضه دهد، وصف او از من شنو، نظم:

یحدثنی فی صامت ثم ناطق | وغمز عیون ثم کسر الحواجب

دانی چه حدیث میکند در گوشم؟ غزل:

عشقم، که در دو کون مکانم پدید نیست | عنقای مغربم، که نشانم پدید نیست
ز ابرو و غمزه هر دو جهان صید کرده‌ام | منگر بدان که تیر و کمانم پدید نیست
چون آفتاب در رخ هـر ذره ظاهرم | از غایت ظهـور عیانم پدید نیست
گویم بهر زبان و بهر گوش بشنوم | وین طرفه‌تر که گوش و زبانم پدید نیست

چون هر چه هست در همه عالم همه منم ماننده در دو عالم از آنم پدید نیست

مقدمه: بدان که در اثنای هر لمعه‌ای ازین «لمعات» ایمایی کرده می‌آید، بحقیقتی منزه از یقین، خواه حبش نام نه، خواه عشق، «اذ لامشاحة فی الالفاظ» واشارتی نموده می‌شود، بکیفیت سیر او در اطوار وادوار وسفر او در مراتب استقرار واستبداع و ظهور او بصورت معانی وحقایق وبروز او بکسوت معشوق وعاشق و بازانطوای عاشق در معشوق عیناً وانزوای معشوق در عاشق حکماً واندراج هر دو درسطوت وحدت اوجمعاً، «وهنالك اجتمع الفرق والارتتق الفتق واستتر النور فی النور وبطن الظهور فی الظهور ونودی من وراء سرادقات العزة»، شعر:

الا کل شیء ما خلا الله باطل و کل نعیم لامحالة زایل

و غابت العین لارسم ولااثر و برزوالله الواحد القهار

لمعهٔ اول

اشتقاق عاشق و معشوق از عشقست وعشق در مقر عز خود از یمین منزه ودرحریم عین خود از بطون وظهور مقدس، بلی بهر اظهار کمال، از آن روی که عین ذات خودست وصفات خودرا در آیینهٔ عاشقی ومعشوقی بر خود عرضه کرد و حسن خودرا بر نظر خود جلوه داد، از روی ناظری ومنظوری نام عاشقی ومعشوقی پیدا آمد، لغت طالبی و مطلوبی ظاهر گشت، ظاهر را بباطن نمود وآوازهٔ عاشقی بر آمد، باطن را بظاهر بیاراست، نام معشوقی آشکارا گشت، قطعه:

یك عین متفق که جزو ذره‌ای نبود چون گشت ظاهر این همه اغیار آمده

ای ظاهر تو عاشق و معشوق باطنت مطلوب را که دید طلب کار آمده؟

عشق از روی معشوقی آینهٔ عاشقی آمد، تادروی مطالعهٔ جمال خود کند وازوی عاشقی آینهٔ معشوقی آمد، تادر واسماء وصفات خود بیند، هرچند در دیدهٔ شهود یك مشهود بیش نیامد، اماچون یك روی بدو آینه نماید هر آینه در هر آینه روی دیگر پیدا آید، باآنکه درحقیقت جزیکی نبود، شعر:

وما الوجه؟ الاواحد غیر انه اذا انت عددت المرایا تعددا

بیت :

غیری چگونه روی نماید؟ چو هر چه هست — عین دگر یکیست پدیدار آمده

لمعهٔ دوم

سلطان عشق خواست که خیمه بصحرا زند ، در خزاین بگشود ، گنج بر عالم پاشید ، شعر :

چتر برداشت ، بر کشید علم — تا بهم برزند وجود و عدم
بی قراری عشق شور انگیز — شر و شوری فکند در عالم

ورنه عالم با بود و نا بود خود آرمیده بود و در خلوتخانهٔ شهود آسوده ، آنجا که «کان الله ولم یکن معه شیء » ، رباعی :

آن دم ، که ز هر دو کون آثار نبود — بر لوح وجود نقش اغیار نبود
معشوقه و عشق وما بهم می بودیم — در گوشهٔ خلوتی که دیار نبود

ناگاه عشق بی قرار ، از بهر اظهار کمال ، پرده از روی کار بگشود و از روی معشوقی خودرا بر عین عاشق جلوه فرمود ، شعر :

پرتو حسن او چو پیدا شد — عالم اندر نفس هویدا شد
وام کرد از جمال خود نظری — حسن رویش بدید و شیدا شد
عاریت بستد از لبت شکری — ذوق آن چون بیافت گویا شد

باز فروغ آن جمال عین عاشق را ، که عالمش نام نهی ،نوری داد ، تا بدان نور آن جمال بدید ، چه او را جز بدو نتوان دید ، که : «لایحمل عطا یاهم الامطایاهم».
عاشق چون لذت شهود یافت ، ذوق وجود بچشید ،زمزمهٔ قول « کن» بشنید ، رقص کنان بر در میخانهٔ عشق دوید و گفت ، رباعی :

ای ساقی ، از آن می ، که دل و دین منست — پر کن قدحی ، که جان شیرین منست
گر هست شراب خوردن آیین کسی — معشوقه بجام خوردن آیین منست

ساقی بیك لحظه چندان شراب نیستی درجام هستی ریخت که ،شعر :

از صفای می و لطافت جام درهم آمیخت رنك جام ومدام
همه جامست ونیست گویی می یامدامست و نیست گویی جام
تا هوا رنك آفتاب گرفت رخت بر داشت از میانه ظلام
روز و شب باهم آشتی کردند کار عالم ازآن گرفت نظام

صبح ظهور نفس زد ، آفتاب عنایت طلوع کرد ، نسیم هدایت بوزید ، دریای وجود درجنبش آمد، سحاب فیض چندان باران «ثم رش علیهم من نوره» برزمین استعدادات بازانید که «واشرقت الارض بنور ربها »، عاشق سیرآب آب حیات شد ، ازخواب عدم برخاست ، قبای وجود درپوشید ، کلاه شهود برسر نهاد ، کمر شوق برمیان بست ، قدم درراه طلب نهاد ، مصراع : فلم انظر بعینی غیر عینی .

عجب کاری ! مصراع : چون من همه معشوق شدم عاشق کیست ؟

این جا عاشق عین معشوق آمد ، چه اورا از خود بودی نبود ، تا عاشق تواند بود ، او هنوز « کمالم یکن » در عدم بر قرار خودست و معشوق « کمالم یزل » درقدم بر قرار خود و «هوالآن علی ما علیه کان » بیت :

معشوق و عشق و عاشق هرسه یکیست اینجا
چون وصل در نگنجد هجران چه کار دارد؟

لمعهٔ سیم

عشق هر چند خود را دایم بخود می دید ، خواست که در آیینهٔ جمال معشوقی خود مطالعه کند ، نظر درآینهٔ عین عاشق کرد ، صورت خودش در نظر آمد ، گفت ، عربیه :

أأنت ام انا هذاالعین فی العین؟ حاشای، حاشای ، من اثبات اثنتین؟

عاشق صورت خود گشت و دبدبهٔ « یحبهم و یحبونه » درجهان انداخت وچون درنگری، بیت :

بر نقش خودست فتنه نقاش کس نیست درین میان، توخودباش

ماه آیینهٔ آفتابست ، همچنان که ازذات خورشید درماه هیچ چیز نیست ، کذلك

«لیس فی ذاته من سواه شیء ولافی سواء من ذاته شیء» و چنانکه نورمهر رابماه نسبت کنندصورت محبوب را بامحب اضافت کنندوالا ، رباعی :

هر نقش، که بر تختهٔ هستی پیداست — آن صورت آن کسیست کان نقش آراست
دریای کهن چو بر زند موجی نو — موجش خوانندودرحقیقت دریاست

کثرت واختلاف صور امواج بحررامتکثر نگرداند، اسماء مسما رامن کل الوجوه متعدد نکند ، دریا نفس زند بخار گویند ، متراکم شود ابر خوانند ، فرو چکد بارانش نام نهند، جمع شود وبدریا پیوندد، همان دریا بود که بود ، قطعه :

فالبحر بحر علی ما کان فی قدم — ان الحوادث امواج و انهار
لا یعجبنك اشکال تشاکلها — عمن تشکل فیها فهی استار

قعر این بحر ازلست وساحلش ابد، مصراع : ساحلش قعرست و قعرش بی کران . و برزخ تویی جز یکی نیست ،اماز تویی موهوم تو دومی نماید ، اگر توخود را فرا آب این دریا دهی برزخی ، که آن تویی تست ، از میان برخیزد ، بحر ازل بابحرابد بیامیزد ، اول برنك آخر بر آید وآخر برنك اول ، بیت :

امروز وپریرودی و فردا — هرچاریکی بود، توفردا

آنگاه چون دیده بگشایی همه توباشی وتودر میان نه ، بیت :

همه خواهی که باشی،ای او باش — رو،بنزدیك خویش هیچ مباش

لمعهٔ چهارم

غیرت معشوقی آن اقتضا کرد که عاشق غیراو رادوست ندارد وبغیراو محتاج نشود، اوبود ، بیت :

غیرتش غیردر جهان نگذاشت — لاجرم عین جمله اشیا شد

و آدمی هیچ چیز راچنان دوست ندارد که خود را ، اینجا بدان که تو کیستی ؟ رباعی :

تاظن نبری که هست این رشته دوتو — یك توست خوداصل وفرع،بنگر تونکو

این اوست همه ،ولیك پیداست بمن   شك نیست که این جمله منم،لیك بدو

چون آفتاب در آینه تابد آینه خودرا آفتاب پندارد ،لاجرم خودرا دوست گیرد ،چه همه چیز مجبولست بر دوستی خود وحقیقت «اویی» او آفتابست ،چه ظهور اوراست ، آینه قابلی بیش نیست ، شعر :

ظهرت شمسها فغیبت فیها   فاذا اشرقت فذاك شروقی

اوست که خودرا دوست میدارد در تووترا ازین جامعلوم شود که «لا یحب الله غیر الله» چه معنی دارد؟ مفهوم گردد که «لا یری الله غیر الله» چه اشارتست ؟روشن شود که «لا یذکر الله الا الله» چرا گویند ؟مبرهن گردد که مصطفی ،صلوات الله علیه ،بهرچه میفرماید : «الهم متعنی بسمعی وبصری» مگر میفرماید :«متعنی بك» ، چه سمع و بصرمن تویی و «انت خیر الوارثین» ، شعر ،

تبارك الله وارث عینه حجب   فلیس یعلم الا الله ماالله
خذحیث شئت فان الله ثم وقل   ماشئت عنه فان الواسع الله

اظهار چنین اسرار ،هرچند تازگی دارد ،امامعذور دار که ، بیت :

خود گفت حقیقت وخود اشنید   زان روی که خود نمود وخود دید

شیخ جنید، رحمة الله علیه، گفت :«سی سالست تا باحق سخن میگویم وخلق می پندارند که جنید باایشان میگوید» .بسمع موسی هم اوشنید ، که بزبان شجره سخن گفت که، «انی انا الله رب العالمین» ، بیت :

خود میگویند راز وخود می شنوند   وز ما و شما بهانه بر ساخته اند

لمعهٔ پنجم

محبوب درهر آینه هرلحظه رویی دیگر نماید وهردم بصورتی دیگر برآید ،زیرا که صورت ،بحکم آینه ،هردم دگرگون می شود وآینه ، بحکم اختلاف صورت ، هر نفس بحسب احوال دگرگون میگردد و بر یك قرار نمی ماند ،

قطعه :

درهر آیینه روی‌دیگر کون | می نماید جمال او هـر دم
کـه بر آید بکسوت حـوا | که در آید بصورت آدم

ازین جاست که هرگز دریك صورت دوبار روی ننماید ودر دو آینه بیك صورت پیدانیاید، ابوطالب مکی ، رحمة‌الله علیه ، می‌فرماید که:«لایتجلی فی صورة مرتین ولایتجلی فی‌صورة لاثنین» ، قطعه :

چون‌جمالش صدهزاران روی‌داشت | بود در هر ذره دیداری دگر
لاجرم هـر ذره را بنمود بـاز | از جمال خـویش رخساری دگر
چون یکست اصل عدد از بهر آنك | تا بود هردم گرفتاری دگر

لاجرم هرعاشقی ازو نشان دیگردهد وهرمحبی عبارتی دیگر گوید وهر محققی اشارتی‌دیگر کند وسخن‌همه‌اینست ، شعر :

عباراتنا شتی و حسنك واحد | و کل الی ذاك الجمال یشیر

قطعه :

نظارگیان روی خوبت | چون‌درنگرند از کرانها
دزروی توروی‌خویش‌بینند | زین جاست تفاوت نشانها

دانی که برین‌شهود کرا اطلاع دهند ؟ «لمن‌کان‌له‌قلب‌اوالقی السمع وهو شهید» آنرا که‌بتقلب خوددراحوال تقلب اودرصورت مطالعه کند وازآن مطالعه‌فهم‌تواند کرد که مصطفی،صلی‌الله‌علیه‌وآله‌وسلم، چرا می‌فرماید : «من‌عرف نفسه فقدعرف ربه» ؟ و جنید ، رحمة‌الله‌علیه ، بهر چه گفت : «لون‌الماءِلون انائه» ؟ می گوید: صورت،بحکم‌اختلاف‌آینه ،هردم بصورت دگر مبتدل می‌شود چنانکه دل، بحسب تنوع‌احوال ودرخبرست که: «مثل‌القلب کریشةفی‌فلاةیقلبهاالریاح‌ظهرالبطن» ، اصل این ریاح آن ریح تواند بود کـه مصطفی ، فـرمود : «لا تسبواالریح ، فانها من نفس الرحمن»، اگر می‌خواهی که از نفحات آن نفس بویی بمشام تو رسد ،

در کارستان «کل یوم هوفی شأن» نظاره‌شو ، تاعیان بینی که: تنوع تو دراحوال از تنوع اوست درشئون وافعال ، پس معلوم کنی که «لون الماء لون انائه»، این جا همان رنگ دارد که «لون المحب لون محبوبه» پس گویی ، شعر :

رق الزجاج و رقت الخمر　　فتشابها و تشاکل الامر
فکانما خمر ولا قدح　　و کانما قدح ولا خمر

لمعهٔ ششم

نهایت این کار آنست که محب محبوب را آینهٔ خود بیند وخودرا آینهٔ او ، قطعه :

هردم که درصفای رخ یار بنگرد　　گردد همه جهان بحقیقت مصورش
چون باز در فضای دل خود نظر کند　　بیند چو آفتاب رخ خوب دلبرش

گاه این شاهداو آید واو مشهود این و گاه اوناظر این گرددو این منظور او و گاه این برنك اوبرآید و گاه او بوی این گیرد ، قطعه :

عشق مشاطه‌ایست رنگ آمیز　　که حقیقت کند برنگ مجاز
تا بدام آورد دل محمود　　بترازد بشانه زلف ایاز

گاه عاشق را حلهٔ بها و کمال خودپوشد و بزیور حسن و جمال خودش بیاراید ، تا چو در خود نظر کند همه رنگ معشوقی بیند ، بلکه خود را همه او بیند ، گوید : «سبحان مااعظم شانی من مثلی وهل فی الدارین غیری ؟ » و گاه لباس عاشقی درمعشوقی خودپوشد ، تاازمقام کبریا نزول فرماید وباعاشق لابه گری کند :

انی و حقی لك محب　　فبحقی علیك کن لی محبا

گاه دست طلب این بدامن او در آویزد که : «الا، طال شوق الابرار الی لقائی» و گاه شوق او از گریبان این سر برزند که : « انی والیهم لاشد شوقاً» ، گاه این بینایی او شود تا گوید: « رایت ربی بعین ربی ، فقلت : من انت ؟ فقال: انتا» و

گاه او گویایی این آید که «فاجره حتی یسمع کلام‌الله» ، در عشق چنین بوالعجبی ها باشد .

لمعهٔ هفتم

عشق در همه ساریست و نـاگزیر بر همه اشیاست و « کیف ینکر العشق و مـا فی‌الوجود؟ الاهو ولولاه ،ماظهر ماظهر وماظهر فمن‌الحب ظهر وبالمحب ظهر والحب سارفیه ، بل‌هو الحب کله» ، حب ذات محبست وعین او محالست که مرتفع شود، بل تعلق اونقل می‌شود از محبوبی بمحبوبی ، شعر :

نقل‌فؤادك‌حیث‌شئت‌من‌الهوی   و ماالحب الاللحبیب الاول

هر کرا دوست داری اورا دوست داشته باشی وبهر چه روی آری روی بدوآورده باشی ، اگرچه‌ندانی ، شعر :

فکل معزی بمحبوب یدین له   جمیعهم‌لك قددانوا وما فطنوا

قطعه :

میل خلق جمله عالم تا ابد   گربدانندواگرنه،سوی‌تست
جز تراچوندوست‌نتوانداشتن   دوستی دیگران‌بربوی تست

غیر اورا نشاید کـه دوست دارند ، بلکه محالست ، زیرا کـه هـر چرا دوست دارند ، بعداز محبت‌ذاتی، که‌موجبش معلوم نبود ، یا بهرحسن‌دوست‌دارند، یابهر احسان واین هردو راغیر اونشاید ، شعر :

فکل ملیح حسنه من جمالها   معارله بل حسن کل ملیحة

الا آنست که پس‌پردهٔ‌اسباب وچهرهٔ احباب‌محتجبست ،نظرمجنون هرچندبرجمال لیلیست، اما لیلی‌آینه‌ای بیش‌نیست ولهذاقال النبی، علیه‌السلام: «من‌عشق وعفو کتم ومات مات‌شهیداً » . نظر مجنون بر حسن لیلی بر جمالیست که‌جز آن جمال همه‌قبیحست ،اگر چه‌مجنون نداند ،«ان‌الله جمیل یحب‌الجمال» ، غیراورا نشاید که‌جمال باشد . بیت :

آنرا که بخود وجود نبود او را ز کجا جمال باشد؟

چون غیر اورا درحقیقت ظهور نیست جمال چگونه تواند بود؟ «وهو یحب الجمال»، چه جمال محبوب لذاته اوست ، که بچشم مجنون نظر بجمال خود می کند درحسن لیلی وبدو خودرا دوست می دارد ، بیت :

مردعشق توهم تویی ، که تویی دایماً بر جمال خـود نگران

پس برمجنون قلم انکار نرود ، اگرنظرش درآینهٔ حسن لیلی برجمال مطلق آید ، بیت :

این چنین عاشقی که مـی‌شنوی در همـه آفتاب گـردش نیست

دعوی عشق مطلق مشنوزنسل آدم کان جا که شهرعشقست انسان چکاردارد؟

هرچه هست آینهٔ جمال اوست ، پس هرچه باشد جمیل باشد ، لاجرم همه را دوست دارد وچون درنگری خودرا دوست داشته باشد، خودهرعاشقی که بینی جزخود رادوست ندارد، زیرا که درآینهٔروی معشوق جزخود را نبیند، لاجرم جز خودرا دوست نگیرد ، «المؤمن مرآت المؤمن والله المؤمن» بیان این همه می کند، بیت :

رودیده بدست آر، که هرذرهٔ خاك جامیست جهان نمای، چون درنگری

آنکه بینی که محب در آینهٔ ذات خود صورت محبوب بیند ، آن محبوب بـاشد که صورت خودرا درآینهٔ محب بیند،زیرا که شهود محب ببصر بود وبصر اوبحکم «کنت سمعه وبصره ویده ولسانه» عین محبوبست ، پس هرچه عاشق بیند و داند و گوید وشنود همه عین محبوب آمد، «فانمانحن به وله» پس محب ومحبوب وطالب ومطلوب ومسمع وسمیع ومطاع ومطیع، ازروی ظهور، همه یکی‌اند، امافهم هر کس اینجا نرسد ، شعر :

هر گدایی مرد سلطان کی شود ؟ پشه ای آخر سلیمان کـی شود ؟

بس عجب اینست کین مـرد گدا چونکه سلطان نیست سلطان کی شود ؟

بوالعجب کاریست ، بس نادر رهـی این چو عین آن بود ، آن کی شود ؟

لمعهٔ هشتم

محبوب یا درآینهٔ صورت رخ نماید ، یادر آینهٔ معنی ، یا وراى صورت و معنی، اگر جمال را بر نظرمحب‌در کسوت صورت جلوه دهد ، محب ازشهود لذت‌تواند یافت واز ملاحظه‌قوت تواند گرفت ، خود این جاسر «رایت ربی فی‌احسن‌صورة» با او گوید، «فاینما تولوافثم وجه‌الله» چه‌معنی دارد؟، «الله‌نورالسموات والارض» بااو درمیان نهد، که بیت :

جهان را بلندی و پستی تویی ندانم‌چه‌ای هرچه هستی تویی

درچشم من آیید ودرونگرید تامعلوم کنید که عاشق چرا گفت؟ رباعی :

یاری‌دارم، که‌جسم وجان صورت‌اوست چه‌جسم وچه‌جان؟جمله‌جهان‌صورت‌اوست
هر صورت خـوب و معنی پـاکیزه کندر نظـر من آید ، آن صورت اوست

عربیه :

سبحان من اظهر نـاسوته سر سنا لاهـوته الثاقب
ثم بدا فی خلقه ظاهراً فی صورت‌آلاکل و الشارب

و گر جلال او از درون پردهٔ معنی تاختن آرد ، محب نه لذت شهود یابد و نـه ذوق وجود بشناسد، این جا فنای «من‌لم‌یکن» وبقای « من‌لم یزل» باوی نماید، که ، شعر :

ظهرت لمن ابقیت بعد فنائه فکان بلا کـون لانـك کنته

چگونه باشد و گر محبوب حجاب صورت ومعنی ازپیش جمال و جلال برافکند، سطوت ذات این‌جا بامحب همه این گوید ؛ بیت :

درشهر بگوی یاتوباشی یا من کاشفته بود کار ولایت بدو تن

رخت بر بند، که سخن افلاطون حکیمست، کـه در زمان عیسی علیه‌السلم، گفت : «اذاجاء نهرالله بطل‌نهرعیسی» .

حکایت : پشه‌پیش‌سلیمان از بادبفریادآمد، فرمود که : خصم خودراحاضر

کردان . گفت : اگر مرا طاقت مقاومت او بودی ، خود ازو بفریاد نیامدمی

بیت :

خلق را روی کی نماید او ؟ در کدام آینه در آیداو ؟

لمعهٔ نهم

محبوب آینهٔ محبست، درو بچشم خود جز خود را نبیند ومحب آینهٔ محبوب ، که درو جز صورت اسماء وصفات وظهور احکام آن نبیندوچون محب اسماء وصفات او راعین او یابد ، لاجرم گوید ، شعرعربیه :

شهدت نفسك فینا وهی واحدة کثیـرة ذات اوصـاف واسماء

و نحن فیك شهدنـا بعد کثرتنا عیناً بها اتحد المرائی والرائی

چنین می گوید ، بیت :

جام جهان نمـای من روی طرب فـزای تست

گـر چه حقیقت منست جـام جهان نمای تـو

گاه این آینهٔ او بود و گاه او آینهٔ این ، آنگاه که محبوب آینه بود ، محب نظر کند، اگر درو صورت باطن ومعانی خودرابیند ؛ متشکل بشکل خود، نفس خود رادیده باشد ، بچشم خود واگرصورتی بیند، جسدی غیر شکل خـود ورای آن چیزی داند که هست ، صورتمحبوب دیده باشد، بچشم محبوب . اما اگـر محب آینه بود، نظر کند ، اگر صورت مقیدست ، بشکل آینه ، حکم اورا بـاشد ، که «لون الماءلون انائه » و اگر باقی باشد ، براطلاق خود،بداندکه آنمصورست ، که محیطست بهمه صورت،«والله منورائهم محیط» وچون محب از عالـم صورت قدم فراتر نهد ، همتش محبوب متعالی صفت خواهد، سربمحبوب فرونیارد ، که مقید بود ، بقید شکل، جملهٔصور ازشهود او محو شود ، محبوب رابی واسطهٔ صوربیند، زیرا که «انما یتبین الحق عنداضمحلال الرسوم» ، شعر :

در تنگنای صورت معنی چگو نه گنجد ؟ در بنگه گدایان سلطان چه کار دارد؟

صورت پرست غافل معنی چه داند آخر ؟ کو: با جمال جانان پنهان چه کاردارد؟

لمعهٔ دهم

ظهور دایم صفت محبوبست وخفاو کمون صفت محب، چون صورت محبوب در آینهٔ عین محب پیدا شود ، بحسب حقایق ، خودظاهر را حکمی بخشد، چنانکـه ظهور ظاهر را اسمی ، شعرعربیه :

ولدت امی اباها ان ذامن اعجبات وابی شیخ کبیر فی حجور المرضعات

اینجا منی و مایی پیداآید ، تویی واویی آشکارا گردد ، مادام که محب راشهود جمال محبوب در آینهٔ صورت روی نماید ، لذت با الم صورت بندد واندوه وشادی ظاهر شود ، خوف ورجا گرد گردد، قبض وبسط دامن گیرد ، اما چون لباس صورت بر کشد و در محیط احدیت غوطه خورد ، اورانه از عذاب خبر بود ونه از نعیم ، نه ازامید داند ونه ازبیم ، نه خوف شناسد ونه رجا ، نـه ماضی بود ونـه مستقبل واو دربحری غرقست ، که آنجا نه ماضی بود ونه مستقبل ، جمله حالست درحال،

شعر:

کسی کندر نمك زار اوفتد گم گردد اندر وی

من این دریای پرشور از نمك کمتر نمیدانم

ونیز غایت خوف یا ازحجاب بود، یا از رفع حجاب واین جااز هردوایمنست،زیرا که حجاب میان دوچیز فرض توان کرد واینجا جز یکی نتواند بود ، ازرفع حجاب هم باك ندارد، چه ازرفع حجاب کسی را باك بود که ترسد که ازتاب سبحات جلال سوخته گردد ،«ومن هوالنار کیف یحترق؟» ، بیت :

نیست راکعبه‌و کنشت یکیست سایه را دوزخ وبهشت یکیست

شعر :

اذا طلع الصباح لنجم راح تساوی فیه سکران و صاحی

بیت :

نزدآن کس که دید جوهر خود چه‌قبول‌وچه رد؟ چه‌نیك وچه‌بد؟

نور نور رانسوزد ، بلکه درو مندرج شود ، پس اهل‌احدیث را نه خوف باشد ونه

رجا، نه‌نعیم بود ونه عذاب، ابویزید، رحمةالله‌علیه، را گفتند: «کیف‌اصبحت؟» گفت: «لاصباح عندی ولامساء» بیت:

آنجا، که منم، نه بامدادست ونـه شام　　نه بیم و نـه امید، نه جای ونه مقام

«انماالصباح‌والمساء لمن یتعبد بالصفة‌وانالاصفةلی»، مصراع: چون‌نیست‌مرا ذات، صفت چون باشد؟

لمعهٔ یازدهم

بدان که میان صورت وآینه نه اتحاد ممکن بود ونه حلول، بهیچ وجه، بیت:

گویـد آن کس درین مقام فضول　　کـه تجلـی نداند او ز حـلول

حلول واتحاد دردوذات صورت نبندددر چشم شهود، درهمه وجود، جزیك‌ذات مشهود نتواند بود، شعر:

العین واحـدة والحکـم مختلف　　و ذاك سرلاهـل العـلم ینکشف

صاحب کشف کثرت دراحکام‌بیند، نه درذات، چه‌داند که تغیر احکام در ذات‌اثر نکند، چه ذات را کمالیست که قابل تغیر وتأثر نیست، نور بالوان آبگینه‌منصبغ شود، اما چنان نماید، شعر:

لالون فی‌النور، لکن فـی‌الزجاج　　بدا شعاعه　فترای‌ء　فیه‌الوان

واگر ندانی که چه می گـویم، مصراع: درچشم من آی و پس‌نظر کن، تابینی. بیت:

آفتابی　در هـزاران آبگینه تافته　　پس برنك هریکی تابی‌عیان انداخته

جمله‌یك‌نورست،لیکن‌رنگهای‌مختلف　　اختلافی در میان این و آن انداخته

لمعهٔ دوازدهم

برهر که بحقیقت‌این دربگشایند ودرخلوتخانهٔ بود و نابود خود نشیند وخود را و دوست رادرآینهٔ یك دیگرمی‌بیند، بیش سفرنکند، که «لاهجرةبعدالفتح»،بیت:

آینـهٔ صـورت از صفت دورست　　کان پذیرای صورت از نـورست

خود ازین خلوتخانه سفر نتوان کرد، «فاین تذهبون؟» ، ازین جا غربت ممکن نیست ، «لاسیاحة فی امتی» ، این جا راه برسد، طلب نماند، قلق بیارامد ، ترقی اضافت ساقط گردد ، اشارت مضمحل شود ، حکم « من والی ؟» طرح شود ، چه وجود را ابتدا و انتها نیست، تاطرف تواند بود ، اینجا زبان صاحب خلوت همه این گوید ، شعر:

خلوت بمن اهوی فلم یك غیرنا ولوکان غیری لم یصح وجود ها

بلی ، بعد ازین اگر سفری بود درو بود ودر صفات او ، ابویزید، رحمةالله علیه ، این آیت بشنید : «یوم نحشر المتقین الی الرحمن وفداً» ، نعره‌ای زدو گفت: «من - یکون عنده الی این یحشر؟» . دیگری گفت : «من اسم الجبار الی اسم الرحمن ومن القهار الی الرحیم» .

لمعهٔ سیزدهم

محبوب هفتادهزار حجاب ازنور وظلمت بروی فرو گذاشت، تامحب خوی فرا کند واورا پس پردهٔ اشیاء می‌بیند، تاچون دیده آشناشود وعشق سلسلهٔ شوق بجنباند ، بمدد عشق وقوت شوق پرده ها یکان یکان فرو گشاید، آنگاه پرتو سبحات غیریت موهوم را بسوزد و او بجای اوبنشیند و همگی عاشق شود ، چنانکه گوید، بیت :

هر چه گیرد ازو بدو گیرد هرچه بخشد بدو ازو بخشد

مگر اشارت رسول ، صلوات‌الله‌علیه ، دربن حدیث که :«صلوة سواك خیرمن سبعین صلوة بغیر سواك» بچنین چیزی بود، یعنی که یك نماز توبی تو، به‌ازهفتاد نماز توباتو، زیرا که تاتوباتست این هفتادهزار حجاب مسدول بود و چون تو بی‌تو باشی این هفتاد هزار حجاب کرا محجوب گرداند ؟ وهم‌چنین سر «فان لم تکن تراه» چنان تواندبود که‌اگر تونباشی‌اورا بحقیقت بینی، گفته‌اند که : این‌حجاب صفت آدمیست نورانی ، چنانکه علم ویقین و احوال و مقامات و جمله اخلاق حمیده وظلمانی ، چنانکه جهل و گمان و رسوم وعادات وهمه اخلاق ذمیمه ، بیت :

پرد های‌نورو ظلمت را زعجز درگمان ودر یقین دانسته اند

لیکن اینجا حرفیست ، اگر چنانکه حجب این صفات آدمی بودی سوخته گشتی،

زیرا که « اذلو کشفها لاحرقت سبحات وجهه ما انتهی الیه بصره من خلقه »، های ضمیر « بصره » عاید باخلق تواند بود ، یعنی اگر خلق واوصاف خلق ادراك سبحات کنند سوخته شوند ومی‌بینیم که بارؤیت نمی‌سوزند ، حجب دایم مسدود و مسدول می‌یابیم ، پس حجب اواسماء وصفات او تواند بود ، حجب نورانی: چنانکه ظهور ولطف وجمال وظلمانی : چنانکه بطون وقهر وجلال ، نشاید که این حجاب مرتفع شود ، چه اگرحجاب اسماءِ وصفات مرتفع شود، احدیت ذات ازپردهٔ عزت‌بتابد، اشیاء بکلی متلاشی شود، چه اتصاف اشیاء بوجود بواسطهٔ اسماء وصفات تواند بود، هرچند وجود اشیاء بتجلی ذاتست، اما تجلی‌ذات پس‌پردهٔ اسماء وصفات اثر کند. پس‌حجب‌اواسماء وصفات‌اواند، چنانکه صاحب قوت‌القلوب فرموده است:« حجب الذات بالصفات وحجب الصفات بالافعال » و اگر بحقیقت نظر کنی حجاب اوهم او تواند بود ، بشدت ظهورمحتجبست وبسطوت نورمستتر، شعر:

لقد بطنت فلم تظهر لذی‌بصر و کیف یدرك من بالعین مستتر؟

می‌بینیم ونمی‌دانیم که چه می‌بینیم ، لاجرم می گوییم ، قطعه :

حجاب‌روی‌توهم روی‌تست‌درهمه‌حال نهانی از همه عـالم ، زبسکه پیدایی
بهر که می نگرم صورت تو می بینم ازین میان همه درچشم من تومی‌آیی
زرشك تا نشناسد ترا کسی ، هردم جمال خود بلباس دگـر بیارایی

نشاید که غیری اورا حجاب آید ، چه حجاب محدود را باشد و اورا حد نیست ، هرچه بینی درعالم صورت ومعنی‌اوست واوبهیچ صورت مقیدنه ، درهرچه اونباشد آن چیز نباشد ودرهرچیز که اوباشدآن چیزهم نباشد ، قطعه :

تو جهانی ، لیك چون آیی پدیـد جمله جانی ، لیك چون گردی نهان
چونکه پیدایی چو پنهانی مدام چون نهان گردی چو پیدایی عیان
هم عیانی ، هم نهان ، هم هردویی هم نه اینی ، هم‌نه‌آن، هم این‌وآن

لمعهٔ چهاردهم

محب ومحبوب را یك‌دایره فرض کن، آن را خطی بدونیم کرده باشد، برشکل‌دو

کمان ظاهر شود ، اگر این خط ، که می‌نماید که هست و نیست، وقت‌منازله ازمیان طرح شود ، دایره چنانکه هست یکی نماید ، سرقاب قوسین پیداآید ،

قطعه :

می نماید که هست و نیست جهان جز خطی در میان نور و ظلم
گر بخوانی تو این خط موهوم بشناسی حدوث را ز قدم

هر که این‌خط را بخواند بداند که ، مصراع: همه هیچند هیچ، اوست که اوست. اما اینجا حرفیست : بدان که اگرچه خط از میان‌محو شود صورت دایره چنان نشود که اول بود ، حکم خط زایل نگردد ، اگرچه زایل شود اثرش باقی ماند ،

بیت :

خیال کژ مبر این جا و بشناس هر آن کودرخدا گم‌شدخدانیست

زیرا که هروحدانیت ، که ازاتحاد ودوگانگی حاصل آید ، فردا نیتش نگذارد که سراپردهٔ احدیت گردد ، شعر :

و من بعد هذا تدق صفاته وما کتمه احظی لدیه‌واجمل

احدیت‌ازروی اسمای احدیت کثرت تواندبود وازروی ذات احدیت عین ودرهردو صورت اسم ازوواحدآید، احد دراسماء هم‌چنان ساریست که واحد دراعداد ، که اگرواحد نباشد اعیان اعداد ظاهرنشود ، قطعه :

گرجمله تویی جهان همه‌چیست؟ ورهیچ‌نیم، پس این‌فغان چیست؟
هم جمله تویی و هم همه تو آن چیز که غیرتست‌آن چیست؟
چون هست یقین که نیست جزتو آوازهٔ این همه کمان چیست ؟

وحدت‌او ازوحدت او توان شناخت، زیرا که تویکی واورا ندانی، جزبدان یکی، پس نفس خود را شناخته باشد و تو و او درمیان نه ، توحید تو بدین حرف درست می‌شود و کم کسی داند وبدان که : «افراد الاعداد فی‌الواحد واحد» بیت :

یکی اندر یکی یکی باشد نه فراوان ، نه اندکی باشد

وازین حرف توحید ثابت می‌شود و کم کسی داند .

لمعهٔ پانزدهم

محب سایهٔ مجبوبست ، هرجا که رود درپی او رود ، مصراع : سایه ازنور کی جدا باشد ؟

وچون درپی اورود بحکم «ان ربی علی صراط مستقیم» کژ نرود ، چه ناصیهٔ او بدست اوست ، جز براه او نتواند رفت و «مامن دابة فی الارض الاهو آخذ بناصیتها» .

شعر :

فلاعبث والخلق لم یخلقوا سدی　　　وان لم تکن افعالهم بالسدیدة

علی سمة الاسماء تجری امورهم　　　وحکمة وصف الذات للحکم اجرة

ازجنید ،قدس سره ، پرسیدند که : «ماالتوحید؟» گفت : از مطربی شنیدم که می گفت ، شعر :

وغنی لی منی قلبی وغنیت کماغنی　　　وکنا حیث ماکانوا وکانوا حیثما کنا

حلاج را پرسیدند که :«برچه مذهبی ؟» گفت : «برمذهب خدا» ، بیت :

آن کس که هزار عالم از رنگ نگاشت　　　رنك من و تو کجا بـرد ؟ ای نا داشت

این رنك همه هوس بـود ، یا پنداشت　　　او بی رنگست ، رنگ او باید داشت

اگر از ناهمواری زمین سایه کژ نماید، آن کژی عین راستی او بود ، چه راستی (۱) ابرو در کژیست ، مصراع : از کژی راستی کمان آید .

«والحقیقة کالکرة» ، بر هرجا که انگشت نهی ، حاق وسط او باشد ،هیهات ! کجا افتادم ؟بدان که آفتاب محبت از مشرق غیبت بتافت، محبوب سراپردهٔ سایهٔ خود بر صحرای ظهور کشید ، آنگاه محب را گفت :چرا تماشای سایهٔ من نکنی ؟ «الم تر الی ربك کیف مدالظل ؟» ، آخر نظری کن بسایهٔ من ودر امتداد اومرا نبینی ،مصراع: کز خانه بکدخدای ماند همه چیز .

« قل کل یعمل علی شاکلته» اعتبار نکنی ، که اگر حرکت شخص نباشد، سایه متحرك

---

(۱)در ٤ تا اینجا از نسخه افتاده است وازین پس با افتادگی دیگر آغاز می شود ،منتهی کاتب بخطا شماره‌های هرلمعه را یکی کمتر نوشته است

نشود «ولوشاءلجعله ساکناً» و اگر خود آفتاب احدیت ما از مطلع عزت نتابد، از سایه خود اثر نماند، چه هر سایه که همسایهٔ آفتاب شود، آفتابش بحکم «ثم قبضناه الینا قبضاً یسیراً» دربر گیرد، بیت:

روی صحرا چو همه پرتو خورشید گرفت نتواند نفسی سایه بدان صحرا شد

عجب کاریست؟ هر کجا که آفتاب بتابد، سایه نماند و سایه‌را خود بی آفتاب وجود نیست، هرچیزی را ذاتیست وسایه‌را ذات جز شخص نیست، پس حرکت سایه بحرکت شخص باشد، مثنویات:

تا جنبش دست هست مادام سایه متحرکست نا کام
چون سایه‌زدست یافت مایه پس نیست‌خوداندراصل‌سایه
چیزی که‌وجوداوبخودنیست هستیش نهادن‌ازخرد نیست
هستی که بحق‌قوام دارد اونیست و لیك نام دارد

شیخ‌الاسلام، رحمة‌الله علیه، گفت: «هر که که‌مخلوقی بنامخلوقی قایم گردد، آن مخلوق در آن‌نا مخلوق متلاشی شودو چون حقیقت صافی شود منی عاریت بود، منی چیست؟ گفتن «من» و «تو»، اگر توی‌بحقیقت، پس حق کو؟ واگر حقست حق‌یکی بود، نه‌دو» بیت:

من و تو کرد آدمی را دو بی‌من و تو تومن‌بدی، من تو

لمعهٔ شانزدهم

یك استادپس‌پردهٔ‌ظل و خیال چندین صور مختلف واشکال متضادمی‌نماید، حرکات وسکنات واحکام‌و تصرفات، همه‌بحکم اوو اوپس‌پرده‌پنهان، چون‌پرده‌براندازد ترا معلوم‌شود که حقیقت آن‌صورو افعال چیست‌وصورو افعال اوست، شعر:

و کل‌الذی‌شاهدته‌فعل واحد بمفرده لکن بحجب الاکنة
اذا ما ازال‌الستر لم‌تر غیره ولم یبق بالاشکال‌اشکال ریبة

سر «ان‌ربك واسع المغفرة» آن اقتضا میکند که جملهٔ کاینات ستر او باشند،

آفتابیست حضرتش، که دو کون پیش او سایه بان هم یابم

واوفاعل؛ پس این سایه‌بان « وهم لا یشعرون » ، که اگر سر « والله خلقکم و ما تعملون» با ایشان غمزه زدی ، لطفاً وقهراً ، همه را معلوم شدی که ، بیت :

نسبت اقتدار و فعل بما هم‌ازآن روی بود کو ما شد

پس معلوم گشتی که :

آن‌را که بخودوجودنبود خود فعل کجا تواندش بود؟

واقتدار کی تواند بود؟ بیت :

هم ازودان که‌جان‌سجود کند ابرهم زآفتاب جود کند

اصل‌فعل یکیست ، الا آنست که درهرمحلی رنگی دیگر نماید و در هـر جایی نامی دیگرباشد ، « یسقی بماء واحد ونفضل بعضها علی بعض فی الاکل» .

لمعهٔ‌هفدهم

معشوق هرلحظه از دریچهٔ هرصفتی با عاشق روی دیگر نماید ، عین‌عاشق ازپرتو روی اوهرلحظه روشنایی دیگر یابدونفس بینایی‌دیگر کسب کند ، زیراهرچند جمال بیش‌عرضه کند ، عشق غالب‌ترآید وعشق هرچند مستولی تر گردد ، جمال خوب تر نماید وبیگانگی معشوق ازعاشق بیشتر شود ، تا عاشق ازجفای معشوق درپناه عشق میگریزد و از دو گانگی دریگانگی می‌آویزد ، گفته اند : « ظهور انوار بقدر استعدادست وفیض بقدر قابلیت» ، تاگفته‌اند ، مثنوی :

گـرزخورشید بوم بی‌نیروست ازپی‌ضعف‌خود ، نه ازپی اوست

هرچه روی دلت مصفاتر زو تجلی تـرا مهیا تـر

این خود لطیفه‌ایست وروشنست ، ولیکن « یا مبتدئاً بالنعم قبل استحقاقها» بیان می کند که‌چون محبوب‌خواهد که خودرا برعین عاشق جلوه دهد، نخست از پرتو جمال خود عین اورا نوری عـاریت دهـد ، تـا بدان نور آن جمال ببیند وازوتمتع

گیرد وچون بدان نور ازآن شهود حظی تمام بستد باز فروغ روی اوعین عاشق‌را نوری دیگـر دهد ، تا بدان ملاحظه نوری روشن‌تر ازاول کسب کند و علی هذا برمثال تشنه‌ای که آب دریاخورد ، هرچند که بیشتر خورد تشنه‌تر گردد،هرچند یافت بیشتر، طلب بیشتر،قال‌النبی ، علیه‌السلام : « رب ، زدنی تحیراً فیك»، بیت:

همه چیز را تا نجویی نیابی   جز آن دوست‌را، تانیابی‌نجویی

بیت :

هرچند که بیش در رخت می‌بینم   بیشست بدیدار تو میل نظرم

تشنهٔ این‌آب هر گز سیراب نشود ، شعر :

مایرجع‌الطرف‌عنه‌عندرؤیته   حتی یعود الیه‌الطرف‌مشتاقا

معاذ رازی ، رحمة‌الله علیه ، بابویزید نوشت که ، بیت:

مست‌ازمی‌عشق‌آن‌چنانم، که‌اگر   یك‌جرعه‌ازین‌بیش‌خورم‌نیست‌شوم

بایزید، قدس‌سره ، درجواب نوشت که ، شعر:

شربت الحب کأساً بعد کاس   فما نفد الشراب و لا رویت

شعر:

گر درروزی هزاربارت‌بینم   درآرزوی‌بارد گرخواهم بود

ابوبکر وراق، رحمة‌الله علیه، گفت : « لیس بینی وبین ربی فرق ، الا انی تقدمت بالعبودیة»، گفت : افتقار واستعداد من مفتاح خزاین جوداوست. دیگری‌بشنید ، گفت: «من‌اعدی‌الاول؟» ، پس‌مفتاح نخستین چبود؟«وعنده مفاتیح‌الغیب لایعلمها الاهو». ابوالحسن‌خرقانی، رحمة‌الله علیه، این‌جارسید، فریادبرآوردو گفت : «انا اقل‌ربی‌بسنتین». ابوطالب‌مکی، رحمة‌الله علیه، گفت: «هوخالق‌العدم، کماهوخالق الوجود» . دیگری گفت: « مشیت در استعداد اثر نکند ، حقیقت استعداد دگر نشود» ، بلی اثر او درتعیین محلی خاص باشد ، مر استعداد خاص‌را ، حاصل این گفتار اینست که : حق تعالی درعالم غیب ، حکم تجلی باطنی‌را ، درحقیقت‌بنده، بصورت استعداداصلی ، ظاهر گرداند ، تا بدان تجلی وجود عینی قبول کند وچون

این حاصل‌شد، آنگاه بواسطهٔ آن تجلی استعداد دیگر یابد ، درعالم‌شهادت ، که بدان استعداد تجلی شهودی وجودی قبول کند وبعدازآن ، بحسب احوال ، هردم استعدادی دیگـرش حاصل می‌شود و در تجلیات بی‌نهایت برو گشاده می‌شود و چون تجلیات‌را نهایت نیست وهرتجلی‌مستلزم‌علمیست، پس علم اورا نهایت‌نباشد، لاجرم « قل : رب، زدنی علماً » . اصحاب رای پنداشتند که : چون واصل شدند ، غرض حاصل گشت وبغایت مراد رسیدند وبالیه ترجعون‌پیوستند. هیهات! «منازل طریق الوصول لاتنقطع ابدالابدین » و چون رجوع ، نه ازآنجا بود ، که صدور بود ، سلوك کی منقطع‌شود؟ راه کی برسد؟ اگرمرجع عین مصدر باشد پس‌آمدن چه فایده‌دهد ؟ نوری رحمة‌الله علیه، از دوری وبی‌نهایتی این راه چنین خبرداد ، شعر :

شهدت‌ولم اشهدلحاظاًلحظته　　　وحسب لحاظ شاهد غیر مشهد

اگر واصلان را شوق باعث نیاید ، درطلب اولی واعلی ، برآن قدر کـه یـافتند اقتصار کنند و درمقام قصور «ثم ردوهم الی قصورهم » بمانند ، « خالدین فیها لا یبغون عنها حولا».

لمعهٔ هژدهم

عاشق بابود ونابودآرمیده بود، هنوز روی‌معشوق‌نادیده که نغمهٔقول« کن» اورا ازخواب عدم برانگیخت وازسماع‌آن نغمه اورا وجدی‌ظاهرشد وازآن‌وجد وجودی یافت، مصراع:

ذوق آن نغمه درسرش‌افتاد.

گفت ، بیت :

عشق شوری در نهادمانهاد　　　جان ما دربوتهٔ سودا نهاد

مصرع : والاذن یعشق قبل‌العین احیاناً .

بیت :

هرچند ندیده‌ام بدین دیده‌ترا　　　نادیده‌چودیده‌دوست‌می‌داشتمت

عشق مستولی شد، سکون ظاهر و باطن را بترانهٔ ، مصرع : « ان المحب لمن یهواه زوار» برقص وحرکت معنوی درآورد ، که تا ابدالابدین نه آن نغمه منقضی شود ونه آن رقص منقرض، چه مطلوب نامتناهیست، اینجا زمزمهٔ عاشق همه این باشد که ، نظم :

تاچشم باز کردم نوررخ تودیدم تا گوش بر گشادم آواز تو شنیدم

پس عاشق دایم برقص وحرکت معنویست، اگرچه بظاهر ساکن نماید(۱) « وتری الجبال تحسبها جامدة وهی تمر مر السحاب » ، خود چگونه ساکن تواند بود ؟ که هر ذره ، از ذرات کاینات، محرك اوست، چه هر ذره کلمه ایست وهر کلمه را اسمی وهر اسمی راز بانی وهر زبانی را قولی وهر قولی را از محب سمعی و چون نیك بشنوی قایل وسامع یکی باشد، زیرا که: « السماع طیر یطیر من الحق الی الحق » . جنید باشبلی ، قدس سرهما ، عتاب کرد که : « سری که ما در سردابها پنهان می گفتیم تو بر سر منبر آشکارا کردی » ، گفت : « ما ابالی انا اقول وانا اسمع وهل فی الدارین غیری ؟ »،

رباعی :

هر بوی، که ازمشك وقرنفل شنوی از دولت آن زلف چوسنبل شنوی
چون نالهٔ بلبل از پی گل شنوی گل گفته بود، گرچه زبلبل شنوی

لمعهٔ نوزدهم

عاشق را دلیست، منزه از تعین، که مخیم قباب عز تست و مجمع بحر غیب وشهادت واین دل را همتیست که ، بیت :

اگر بساغر دریا هزار باده کشد هنوز همت او بادهٔ دگر خواهد

لاجرم سعت او بمثابه ایست که آنکه درهمه عالم نگنجد ، جملهٔ عوالم در قبضهٔ او ناپدید بود، سراپردهٔ فردانیت درساحت وحدانیت اوزنند ، بارگاه سلطنت اینجا سازد، کارها اینجا پردازد، حل وعقد وقبض و بسط وتلوین وتمکین، همه اینجا ظاهر گرداند ، شعر:

(۱) در ٤ ازینجا تا آغاز لمعهٔ بیست ودوم ازنسخه افتاده است .

فاذا قبض اخفی ما ابدی   واذا بسط اعاد ما اخفی

بیت :

بتی کز حسن در عالم نمی‌گنجد، عجب دارم
که دایم در دل تنگم چگونه خانمان سازد ؟

ابویزید، قدس سره ، ازسعت دایرهٔ دل‌خود چنین خبرداد که : «اگرعرش و آنچه دروست ، در گوشهٔ دل عارف گذر کند عارف ازآن خبر نیابد » . جنید گفت : «چگونه خبر یابد ؟ که : المحدث اذا اقترن بالقدیم لم یبق له اثر» . ابو یزید ، چون نظر درچنین دل کند ، که محدث را درو اثر نبود ، همه قدیم بیند ، لاجرم «سبحانی» گوید :

تمثیل : یکی ازیخ کوزه‌ای ساخت وپرآب کرد ، چون‌آفتاب بتافت کوزه وآب را یك‌چیز یافت، گفت، مصراع : لیس‌فی‌الدار غیرنا دیار .

بیت :

صیادهمو، صیدهمو، دانه‌همو   ساقی وحریف ومی و پیمانه همو

عجب کاری ! « وسعنی قلب عبدی ، والقلب بین اصبعین من اصابع الرحمان » ، او در دل ودل قبضهٔ او ، بنگر بزبان ترجمان بیان این چگونه میکند ؟ قطعه :

گرچه در زلف تست جای دلم   دایماً در دل خراب منی
تا بدانی که از لطافت خویش   هم تو دربند زلف خویشتنی

همه دربند خود بود ، پروای غیر ندارد ، جز درخود نگنجد ، یگانگی جز در یگانگی قرارنگیرد ، فردانیت جزدروحدانیت آرام نیابد ، ازین‌حرف‌حقیقت‌دل معلوم شود و کم کسی‌داند، صاحبدلی باید، مناجات دل چنین خبرداد که ، رباعی:

گفتم که: کرایی‌توبدین زیبایی؟   گفتا: خودرا، که‌خودمنم‌یکتایی
هم عشقم و هم عاشق و هم معشوقم   هم‌آینه، هم جمال وهم‌بینایی

لمعهٔ بیستم

عشق سلطنت واستغنا بمعشوق‌دادومذلت وافتقار بعاشق، عاشق مذلت‌ازعزت عشق کشد، نه ازعزت‌معشوق، چه بسیارباشد که بنده بود، « یاعبادی، اشتغفت‌الیکم» ،

علی کل حال غنا صفت معشوق آمد و فقر صفت عاشق، پس عاشق فقیری بود که «یحتاج الی کل شیء ولا یحتاج الیه شیء»، او بهمه اشیاء محتاج بودو هیچ بدو محتاج نه، اما آنکه او بهمه اشیاء محتاج بود آنست که نظر محب بر حقیقت اشیاء آید، درهرچه نگه کند رخ او بیند، لاجرم بهمه اشیاء محتاج بود، بیت:

از بس که دو دیده در خیالت کردم   درهرچه نگه کنم ترا پندارم

«الفقر احتیاج ذاتی من غیر تعیین حاجة» و اما آنکه هیچ بدو محتاج نبود، آنست که احتیاج بموجود تواند بود و عاشق در حال تجرید و مقام تفرید، خلعت هستی و توابع آن، که درنزد او امانتست، بحکم، «ان الله یأمر کم ان تؤدوا الامانات الی أهلها»، بآن محبوب باز گذاشته است و او باسر خرقهٔ نایافت خودرفته، «وهوالان مع الله کما هوفی الازل» حال او آمد، درچنین حال هیچ چیز بدو محتاج نتواند بود و درفقر مقامیست، که فقیر نیز بهیچ چیز محتاج نباشد، چنانکه آن فقیر گفت: «الفقیر لا یحتاج الی الله»، زیرا که احتیاج صفت موجود باشد وفقیر، دربحر نیستی چون غوطه خورد، احتیاجش نماند، فقرش تمام شود. و «اذا تم الفقر فهوالله»، زیرا که: «الشیء اذا جاوز حده انعکس ضده» والله، سبحانه و تعالی در هیچ چیز بهیچ چیز محتاج نیست، بیت:

هیچ باشی چو جفت فردی تو   همه باشی، چوهیچ گردی تو

پس رتبت فقیری که «یحتاج الی کل شیء ولا یحتاج الی شیء»، آنکه محتاجست بهمهٔ اشیاء، مطلوب را پس پردهٔ اشیاء می‌یابد وآنکه در خلوتخانهٔ بود ونابود بایافت و نایافت بساخت فهو کما قال الجنید، قدس سره: «الفقیر لا یفتقر الی نفسه ولا الی ربه» وقال الشیخ علی الجریری: «الفقیر عندی من لاقلب له ولارب له»، درین حال که فقیر از سروجود خود برخاست و با عدم خود بساخت، اگر بچشم خود نظری بجمال دوست کند، عکس ظلمت نابود خودش درنظر آید، خودرا بیند، برقع «سوادالوجه فی الدارین» برروی افکنده، نه درسرای وجود خودرا نوری بیند، که بدان سپیدروی

گردد ونه درسرای عدم‌ظهوری، که ازسیاهرویی‌خلاص یابد ، «کادالفقران‌یکون کفراً» ، بیت :

درمذهب ماسواد اعظم اینست | کورا ز سوادفقر لبسی باشد

آنست که سواد فقرپوشد، بدان که توانگر غالباً در غایت قرب بعیدست و درویش درغایت بعد قریب ، شعر :

متی عصفت ریح الولاقصفت اخا | غناء ولو بالفقر هبت لرتب

دانی چه می گوید ؟ اگر توانگری و درویشی قصد عالم عشق کند ، مثلادر دست توانگر چراغی بود افروخته و در دست درویش هیـزم نیم سوخته ، نسیمی که ازآن عالم بوزد، چراغ توانگررا بنشاند وهیزم درویش رابرافروزاند،بحکم سرچوگان «اناعندالمنکسرة قلوبهم وعندالمندرسة قبورهم» ، مصراع : بـردند شکستگان ازین میدان گوی .

لمعهٔ بیست ویکم

عاشق باید که بی‌غرض بامعشوق صحبت دارد، خواست از میان بردارد وکار بمراد او گذارد ، ترك طلب کند ، چه‌طلب سدراه اوست ، زیرا که هرمطلوب ، که پس ازطلب‌یافت شود،آن بقدر حوصلهٔ‌طالب باشد ، فی‌الجمله‌ترك‌طلب ومراد خودگیرد وکار بمراداو گذردوهرچه درعالم واقع شودمرادخود انگارد،تاآسوده وشادمان بمـاند ، بیت :

تاترك مرادخودنگیری صدبار | یك بار مراد درکنارت ناید

واگر واقع نامرضی باشد در دفع وتغییر آن ، چندان که تواند ، جهد کند،باشد که واقع غیرآن بود ومحبوب آن خواسته باشد واگرمحب مکاشف باشد،چنانکه درهرصورتی روی دوست‌عیان بیند،باید که درهرصورتی نامرضی ، اگرچه وجه‌او بیند ، رضا ندهد، چه وجه‌او درنامرضی آنست که راضی نیست ، «ولا یرضی‌لعباده

الکفر» ، محبی که حق رابحق بیند وعالم راهمه اوبیند ، ب،منکرات انکار کند، بحق برحق برای حق وحجتش قایم‌بود، چه درهرچه شرعاً حرامست آن حرام را وجه حق بیند، لاجرم ازآن اجتناب‌نماید ، بلکه درآن طبعاً رغبتش نبود ، اینجا شبهه‌ای‌زحمت می‌دهد که: اوچون‌محکوم‌تجلیست و تجلی‌همه اشیاء شاملست‌تجلی را ، پس تجلی را ازنظر خودچگونه دفع‌تواند کرد ؟ گوییم : تجلی‌دو گونه است: تجلی ذات وتجلی‌اسماء وصفات، پس تجلی‌قهری تواند که بتجلی لطفی دفع کند ودر هرچه نامشروع باشد نشان قهروجلال بیند و در هرچه مرضیست نشان‌لطف و جمال یابد ، این‌جا گوید : «اعوذبرضاك من‌سخطك» ودرتجلی ذات گوید :«اعوذ بك منك» بیت :

گراز تو بتو در نگریزم چه کنم؟ پیش که روم ؟ قصه بدست که دهم؟

لمعۀ بیست ودوم

(۱) شرط عاشق‌آنست که هرچه معشوق‌دوست دارد ، اونیز دوست داردواگر همه بعد وفراق بودوغالباً محبوب فراق وبعد محب خواهد ، تـااز جفای اوپناه‌بعشق برد، «النار سوط یسوق اهل‌الله الی الله» اشارت بچنین چیزی تواند بود،پس‌محب رابعد دوست باید داشت و بفراق تن‌در داد ، شعرعربی :

اريد وصاله ويريد هجری فا ترك ما اريد لما يريد

اما فراق رابعینه دوست‌ندارد ، بل‌از آن روی کـه محبوب محبوبست ، مصرع : وکل مایفعل‌المحبوب محبوب،مسکین چه کند جزآنکه گویند ؟ بیت :

خواهی بفراق کوش‌وخواهی بوصال من فـارغم ازهردو ، مرا عشق توبس

بلکه باید که‌فراق رادوست‌تر دارداز وصال وبعدخوشتراز قرب‌آید ، چـون‌داند که‌دوست‌آن دوست میداردوخودبعدش‌مقرب‌تربود ازقرب و هجرش سودمندتراز وصل،زیرا که‌درقرب ووصال‌بصفت مرادخودست‌ودربعد وفراق‌بصفت‌مرادمحبوب ، بیت :

۱ ـ ازین‌جا تاپایان کتاب در ٤ هست

هجری که بود مراد محبوب　　از وصل هزار بار بهتر

شعر :

لانی فی‌الوصال عبید نفسی　　وفی الهجران مولی للموالی

وشغلی بالحبیب‌بکل وجه　　احب الی من شغلی بحالی

واگر محبی بود که محبوب صفت‌او شده باشد، اگر بعد دوست دارد محبوب را دوست داشته باشد واین‌غایت‌وصل‌باشد ، درعین‌بعد وفهم‌هر کس‌این‌جا راه نبرد، بدان که موجب بعداوصاف محبست و اوصاف او عین محبوبست ، بمقتضای «کنت سمعه وبصره» ، لاجرم«اعوذبك منك» می گوید، تابداند که ، بیت :

دامنش چون بدست بگرفتم　　دست او اندر آستین دیدم

چگونه باشد؟گویی : «لااحصی ثناء علیك، انت کما اثنیت علی نفسك» .

لمعهٔ بیست وسیم

(۱) عشق آتشیست که چون در دل‌افتد ، هرچه‌دردل یابد همه رابسوزاند،تاحدی که صورت معشوق را ازدل محو کند ، مگرمجنون درین سوزش بود ، گفتند : «لیلی آمد». گفت:«من‌خودلیلیم»، سربگریبان فراغت فروبرد ، لیلی گفت: «سر بردار، که محبوب و مطلوبِ توام» ، مصراع : آخر بنگر که از که می‌مانی باز ؟ مجنون گفت ، مصراع : «الیك‌عنی فان‌حبك قد شغلنی عنك» ، بیت :

آن شد که بدیدار تو می‌بودم شاد　　ازعشق تو پروای توأم نیست کنون

در دعا، نبی ، صلوات الله علیه ، ازین مقام‌چنین خبرداد که : «اللهم ، اجعل‌حبك احب الی من‌سمعی وبصری» ، هم درین مقام‌تواند بود ، مگرمی گوید: ای آنکه شنوایی وبینایی من‌تویی ، بیت :

خواهم که چنان کنی بعشقم‌مشغول　　کز عشق تو هم با تو نپردازم بیش

وعجب‌تر آنکه‌محبوب‌نیز بحکم‌اشارت«فنسیهم» باتو نماید که محبوب مغلوب‌عشق

---

۱ ـ در٤ و١٨ کاتب این‌لمعه را اینجا ننوشته‌است ودر اشعةاللمعات‌جامی‌هم نیست ودرهرسه نسخه بجای لمعهٔ ٢٦ است

چگونه شود؟ «فهم من فهم و عرف من عرف و لم یذق لم یعرف» جملگی شرح این رموز انست، که عشق بحکم «احببت» نخست سر از گریبان عاشقی برزند، آنگاه بدامن معشوقی درآویزد و چون هردو را بسمت دویی و کثرت موسوم یابد، نخست روی عاشق از معشوق بگرداند و روی معشوق از عاشق، آنگاه لباس دویی از سر هر دو بر کشد و هردو را برنگ خود، که یکانگی صرفست، برآرد، بیت:

این همه رنگهای پر نیرنگ　　　خم وحدت کند همه یک رنگ

لمعهٔ بیست و چهارم

طلب و جستجوی عاشق نمونهٔ طلب و جستجوی معشوقست، خود هر صفت، که عاشق بدان متصف شود، چون حیا و شوق و فرح و ذوق وضحك، بل هر صفت، که بدان عاشق مجبولست، باصالت صفت محبوب تواند بود، پیش محب امانتست، اورا در آن هیچ شرکتی نیست، چه مشارکت درصفات دلیل کند برمباینت دوذات و درچشم شهود، درهمه وجود، بحقیقت جز یك ذات مشهود نتواند بود، بیت:

اشیا اگر صدست و گر صد هزار بیش　　　جمله یکیست، چون بحقیقت نظر کنی

پس صفات جمله محبوب راباشد، محب را ازخود هیچ صفت نتواند بود، عدم صفت وجودی چگونه باشد؟ اما اگر ازراه کرم محبوب درخانهٔ محب قدم نهد و خانه را بجمال خودمنور گرداند وصاحب خانه رابکسوت صورت خود مشرف کند و خود رادر لباس محب بر خود جلوه دهد، محب را در خود بغلط نباید افتاد، که،

بیت:

همه هیچند هیچ، اوست که اوست　　　که همه هستها ز هستی اوست

شیخ الاسلام خواجه عبدالله انصاری رحمة الله علیه گفت: «حق تعالی خواست که صنع خود ظاهر کند، عالم آفرید، خواست که خودرا ظاهر کند آدم راآفرید»،

بیت:

آن پادشاه اعظم در بسته بود محکم　　　پوشید دلق آدم، ناگاه بر در آمد

لمعهٔ بیست و پنجم

(۱) محب خواست که بعین الیقین جمال دوست بیند، عمری درین طلب سر گشته می گشت، ناگاه بسمع سر او این ندا آمد، بیت:

آن چشمه که خضر خورد از و آب حیات در منـزل تست لیـکن انباشتـه‌ای

چون بعین الیقین درخود نظر کرد، خودرا گم یافت، آنکه دوست را باز نیافت، چون نیك نگه کرد خود عین او بود گفت، رباعی:

ای دوست، ترا بهر مکان می جستم دایم خبرت ز این و آن می جستم
دیدم بتو خویش را، تو خود من بودی خجلت زده‌ام کز تو نشان می جستم

این دیده هر دیده وری را حاصلست، الا آنست که نمی‌داند که چه می‌بیند؟ هر ذره، که از خانه بصحرا رود، ضرورت آفتاب را بیند، اما نداند که چه می‌بیند. عجب کاری! همه بعین الیقین جمال او بینند، چه در حقیقت جز احدیت مجرد نیست، اما نمی دانند که چه می بینند؟ لاجرم لذت نمی یابند، لذت آن یابد که بحق الیقین بداند که چه می‌بیند؟ و بچه می بیند؟ و از بهر چه می بیند؟ ولکن «لیطمئن قلبی» مگر اشارت بچنین یقینی تواند بود، اطمینان قلب و سکون نفس جز بحق الیقین حاصل نیاید. از سهل بن عبدالله تستری، رحمة‌الله علیه، پرسیدند که: «ما الیقین؟»، گفت: «الیقین هو الله»، پس تو نیز «واعبد ربك، حتی یاتیك الیقین»، بیت:

درین ره گر بترك خود بگویی یقین گردد ترا کو تو، تو اویی

لمعهٔ بیست و ششم

(۲) محب چون خواهد که مراقب محبوب باشد، چارهٔ او آن بود که محبوب را بهر چشمی مراقب باشد و بهر نظری ناظر، چه او را در هر عالمی صورتیست و در هر صورتی وجهی، پس در همه اشیاء ظهور او را مراقب باشد، چه ظاهر همه اشیاء چنانکه

(۱) در ٤ لمعهٔ بیست و سیوم و در ۱۸ و اشعة اللمعات لمعهٔ بیست و چهارم

(۲) در ٤ لمعهٔ بیست و چهارم، در ۱۸ و اشعة اللمعات لمعهٔ بیست و پنجم

باطن اوست ، « هو الظاهر والباطن » ، هیچ چیز نبیند که اورا پیش از آن یا پس از آن ، یا در آن ، یا با آن نبیند ، محب این جا بیش خلوت نتواند نشست و عزلت نتواند گزید ، چه محبوب را عین اشیاء بیند ؛ مقامی بر مقامی نگزیند وازهیچ چیز عزلت نتواند گرفت ، چه غایت عزلت آن بود که در خلوتخانهٔ بودونابود خود نشیند وازجمله اسماء و صفات حق و خلق عزلت گزیند ، لیکن پس از آنکه ناظری او خورای منظوری دوست آمد و دانست که مرتبهٔ معشوقی را بعاشقی او تعلق گونه هست ، عزلت چگونه کند ؟ « الربوبیة لغیر العبودیة محال » ، اینجا عاشق هم بحسابی در می آید ، چه اگر عاشق کرشمهٔ معشوقی را قابل نیاید تهی ماند ، « ان للربوبیة سر الوظهر لبطلت الربوبیة » ، هرچند معشوقی راحسن وملاحت بکمالست وازروی کمال هیچ در نمی یابد ، بیت :

نی حسن تر اشرف ز بازار منست ؟ — بت را چه زیان که بت پرستش نبود؟

اما ازروی معشوقی نظارهٔ عاشق در باید ، از سهل تستری پرسیدند که : « ما مراد الحق من الخلق ؟ » . گفت : « ماهم علیه » ، حریت این جا از جانبین متعذر می نماید ، چه هرجا که نسبت آمد حریت رفت ، بیت :

آزادی و عشق چون نمی آید راست — بنده شدم و نهادم از یك سو خواست

حریت مطلق درمقام غنای مطلق یافت شود ، والا از روی معشوقی ، هم چنانکه نیاز وعجز محب را نازو کرشمهٔ معشوقی در باید ، هم چنین کرشمه وناز اوراطلب ونیاز عاشق بکار آید ، این کار بی یك دیگر راست نیاید ، این جا صفات معشوقی بانعوت عاشقی همه این گوید ، شعر :

نحن فی اکمل السرور ولکن — لیس الا بکم یتم السرور

بیت :

مرا مکش ، که نیاز منت بکار آید — چو من نباشم حسن تو با که ناز کند؟

دانی که چه گفت وشنید می رود ؟ می گوید : هرچند ، بیت :

تشریف دست سلطان چوگان بردو لیکن — بی گوی روز میدان چوگان چه کار دارد؟

شعر :

نی غلط گفتم، که اینجا عاشق و معشوق اوست گرچه ما از عشق او اندر جهان افسانه‌ایم
ما که‌ایم ؟ از ماچه آید؟ تا نپنداری که ما روی اورا آینه ، یا زلف او را شانه‌ایم

لمعهٔ بیست وهفتم

(۱) عاشق را طلب شهود بهر فناست از وجود ، دایم قدم در عدم از بهر آن زند که در حال عدم آسوده بود ، هم شاهد بود وهم مشهود ، بیت :

زان قبل بود شاهد و مشهود که بنزدیك خویش هیچ نبود

چون موجود شد ، غطای بصر خود گشت واز شهود محروم ماند ، چه بصر او بحکم « کنت سمعه وبصره » عین معشوق آمد و «اویی» او غطای این بصر ، «انت الغمامة علی شمسك ، فاعرف حقیقت نفسك» ، اگر این غطا ، که «تویی» تست ، از پیش بصر کشف شود ، محبوب محبوب را بیند و محب درمیان ، آنگاه بسمع سر تو این ندا آید ، که شعر:

بدالك سر طال عنك اکتتامه ولاح صباح کنت انت ظلامه
فانت حجاب القلب عن سر غیبه ولو لاك لم یطبع علیه ختامه

آنکه گویی که ، رباعی :

روزت بستودم و نمی دانستم شب با تو غنودم و نمی‌دانستم
ظن برده بدم بمن که من من بودم من جمله تو بودم و نمی‌دانستم

اینجا دعای عاشق همه این بود که : «الهم ، اجعلنی نوراً» ، یعنی مرا در مقام شهود بدار ، تا بتو بینم ، که من توام ، آنگاه گویم : «من رآنی فقد رای الحق» وتو گویی : «من یطع الرسول ، فقد اطاع الله» ، که اگر من باشم ترا نبینم ، لاجرم گویم : « نور ، انی اراه» ، بیت :

خلق را روی کی نماید او ؟ در کدام آینه در آید او ؟

«وماقدروا الله حق قدره» .

---

(۱) در ٤ لمعهٔ بیست و ششم

لمعهٔ بیست و هشتم

(۱)محبوب چون خواهد که محب را بر کشد ، نخست هر لباسی ، که از هر عالمی با او همراه شده باشد ، ازوی بر کشد و بد آن خلعت صفات خویش در پوشاند ، پس بهمه نامهای خودش بخواند و بجای خودش بنشاند ، آنجا در موقف الموقفش موقوف گرداند ، تا بعالمش ، بهر تکمیل ناقصان ، باز گرداند و چون بعالمش باز گرداند ، لباس آن عالم ، که از وی بر کشیده ، اکنون برنگ خود درو پوشاند ، عاشق چون لباس نگرد ، خودرا برنگ دیگر بیند گوید ، بیت :

این چه رنگست بدین زیبایی؟ چه لباسست بدین یکتایی؟

ازخود «تویی» دیگر یابد ، باخود گوید ، شعر :

اشم منك نسيماً ، لست اعرفه اظن لمياء جرت فيك اردانا

درخود نگرد ، همگی خودرا او بیند ، گوید بیت :

انا من اهوی و من اهوی انا نحن روحان حللنا بدنا

درهر چه نگه کند ، وجه دوست بیند ، متحیر ماند ، شعر :

اكؤس تلالات بمدام ؟ ام شموس تهللت بغمام ؟

این جامعلوم کند که : «کل شیء هالك الاوجهه» چه وجه دارد ؟ چرا شاید که های «وجهه» عاید با «شیء» باشد ؛ بهر چه شیء هالکست ، از روی صورت وازروی معنی باقی و بچه وجه معنی آن وجه ظهور حقست ، که «یبقی وجه ربك ذو الجلال و الاكرام» . ای دوست ، چودانستی که معنی و حقیقت اشیاء وجه اوست ، پس «ارنا الاشیاء كماهی» می گو ، تا ببینی که ، شعر :

ففی كل شیء له آیة تدل علی انه واحد

«قل لمن الارض ومن فیها سیقولون لله ، فانما نحن به وله» ، سخن مستانه میرود معذور دار ، که ، شعر :

---

(۱) در ٤ لمعهٔ بیست و هفتم

من کل معنی لطیف احتسی قدحاً و کل ناطقة فی الکون تطربنی

بیت :

مرا چودل بخرابات می‌رود دایم بگرد اهل مناجات وزهد کی گردد؟

در بحری افتاده‌ام که کرانش پدید نیست، بیت :

حریفی می کنم با هفت دریا اگر چه زور یك شبنم ندارم

اگر چه معانی این کلمات بنسبت با بعضی فهوم مکرر نماید، معذورم، که هر چند میخواهم که خودرا بساحل اندازم ، ساحل یافت نمی‌شود و تا خبرست بازموج دررربوده است، بلجه‌ای افکنده ، شعر :

الحمد لله عنی اننی کضفدع ساکنة فی الیم
ان هی فاهت ملات فاها اوسکتت ماتت من الغم

وچندان که خودرا ملامت می کنم ، که ، بیت :

آنجا که بحر نامتناهیست موج زن شاید که شبنمی نکند قصد آشنا

بازهمت می گوید : ناامیدی شرط نیست ، شعر :

اندرین بحر بی کرانه چو غوك دست و پایی بزن ، چه دانی ؟ بوك

دل نیز در بحر امید دست و پایی می‌زند و باجان بلب رسیده خطابی می کند، بیت:

کندرین بحر اگر چه آن نکنی دست و پایی بزن ، زیان نکنی

شعر :

کی بود ما زما جدا مانده ؟ من و تو رفته و خدا مانده

الحمدلله رب العالمین علی الاتمام .

***

پایان نسخهٔ ٤: «قدتمت اللمعات ظهر یوم الخمیس غرة شهر المبارك محرم الحرام، علی یدی اضعف عبادالله الغنی علی بن حکیم الترمذی لسنة ست و ثلثین وثمانمائة الهجریه».

در اصطلاحات فخرالدین عراقی علیه الرحمه

شکر وسپاس موجودی را که اعیان اشیاء رابظهور نور خود بنواخت ، کـه «الله نورالسموات والارض» وعلم عشق در کشور عاشقی و معشوقی برافراخت ، که «یحبهم ویحبونه» واثرغیر ازملك هستی بپرداخت ، که «لااله مع‌الله» و صلوات غیرمتناهی برحضرت‌افضل‌الرسل‌واکمل‌السبل، محمدمصطفی‌صلی‌الله‌علیه‌وآله‌وسلم واهل‌بیت واصحاب اوباد .

امابعد : این کلماتی‌چندست ، ازمصطلحات‌مشهور، که درمیان‌طایفهٔ‌متصوفه، ایدهم‌الله بتوفیقه ، درنثرونظم وارد وواقعست و این برسه مطلب بنانهاده :

مطلب اول

در کلماتی که اکثرآن مخصوص بمحبوبست وبعضی از آن متعلق بمحب :

میل : رجوع را گویندباصل‌خود ، بی‌شعور و آگاهی‌ازاصل ومقصد،همچون رجوع‌طبیعی ، مثل جمادات بطبایع‌اربعه، که بی‌اختیار مایل‌اصلند،همچون‌طبایع باصل‌خود ، بی‌اختیار .

آرزو : میلست باصل خود، باندك آگاهی وعلم ببعضی ازاصل ومقصد.

دوستی : دوستیی راگویند ، بی سبب وعلاقه و بی حرکتی ، باحق‌سبحانه وتعالی .

محب : صاحب‌محبت‌را گویند، وقتی که مستغنی‌ازدوستی دانند، باحق‌تعالی، اعم ازآنکه طلب‌مقارن آن‌باشد یا نه ، حق را گویند ، وقتی که مستغنی‌ازدوستی دانند اورا ، بی‌قیدی .

محبوب : حق را گویند ، اعم از آنکه دوست دارند یا نه ، بلکه بیشتر از عبدیت وعبودیت بود .

طالب : جوینده را گویند، ازراه عبودیت ومحمدت کمال، نه ازروی دوستی.

مطلوب : حق تعالی را گویند، که جوینده عاجز تر از آن بود که بدوستی منسوب بود.

عشق : محبت مفرط را گویند.

سر : جذبهٔ الهی را گویند، گاه سلوك برو مقدم و گاه او برسلوك .

پیر : دوستی حق تعالی را، وقتی که طلب بحد تمام بود، ازان جهت که مستحق دوستی اوست ، از جمیع وجوه .

شوق : انزعاج را گویند، درطلب معشوق، بعداز آنکه یافت اورا وبازفقدان، بشرط آنکه اگر نیابد معشوق راانزعاج ساکن شود ولیکن عشق هم چنان باقی باشد.

اشتیاق : کمال انزعاج را گویند ، درمیل کلی و طلبی تمام وعشقی مدام ، بطریقه‌ای که یافت ونایافت یکسان شوند ، نه دریافت ساکن ونه درنایافت زیاد : بلکه حالی سرمد الی الابد واین مرتبه‌ایست نه دراتصال مشاهده و نه درافتراق مجاهده .

حسن : کمالات را گویند ، دریك ذات و این جزحق تعالی را نبود .

جمال : ظاهر کردن معشوق کمالات را گویند ، بجهت زیادتی رغبت وطلب عاشق .

جلال : ظاهر کردن بزرگی معشوقست ، ازجهت استغنا ازعاشق ونفی غرور عاشق واثبات بیچارگی اوبرروی معشوق.

لقا : ظهور معشوق را گویند ، چنانکه عاشق را یقین حاصل شود که اوست .

شکل : وجود حق تعالی را گویند .

لطف : پرورش دادن عاشق را گویند ، بطریق مشاهدت ومراقبت .

ملاحت : بی‌نهایت کمال الهی را گویند، که هیچ کس بسنهایت آن نرسد ، تا مطمئن نشود .

ظهور : انوار اوست ازراه مشاهده ومجرد ازماده .

شنگی : احکام طوالع ولوامع انوارست، ازحضرت‌الله تعالی ، در ماده .

تشنگی : کثرت التفات را گویند .

شیوه : جمالیات وجلالیات را گویند .

شمایل : اندك جذبهٔ‌الهی را گویند، درهرحالتی که ساکن باشد، لیکن گاه باشد و گاه‌نه ، تاسالك مغرور مغلوب شود .

مکر : غرور دادن معشوقست عاشق‌را، گاه‌بطریق‌لطف و گاد بطریق‌مخالفت وقهر .

فریب : استدراج الهی را گویند .

وفا : عنایت ازلی را گویند، بی‌واسطهٔ عمل‌خیرواجتناب ازشر .

جفا : پوشانیدن دل سالك را گویند، ازمعارف ومشاهدات.

جور : بازداشتن سالك را گویند ازعروج.

ناز : فریب دادن معشوقست عاشق را .

خشم : ظهور صفات قهررا گویند .

کین: تسلط صفات قهررا گویند .

جنك : امتحانات الهی‌را گویند ، بانواع بلاهای ظاهر وباطن .

صلح : قبول‌اعمال وعبادات را گویند ووسایطقریب.

پرده : مانعی را گویند که میان‌عاشق ومعشوق باشد و ازلوازم طریق باشد، ازجهت معشوق .

حجاب : مانعی را گویند که عاشق را ازمعشوق بـازدارد، بنوعی از انواع، ازجهت عاشق .

نقاب : مانعی‌را گویند که‌عاشق را ازمعشوق‌بازدارد ، بحکم ارادت‌معشوق.

بام : محل تجلیات را گویند .

خانه : لحودی خودرا گویند، که غیبت وجودست .

مستوری : تقدس کنه‌ماهیت‌الهی را گویند ، ازادراکات کافهٔ عالمیان ، حتی که‌از انبیا ، علیهم‌السلام ،وازاولیا پوشیده‌است .

تبری : رد کردن اعمال عبادرا گویند .

سلطانی : جریان احوال‌واعمال را گویند .

سرکشی : مخالفت ارادت ومراد سالك را گویند ، بحکم‌ارادت الهی .

تندی : صفت‌قهاری‌را گویندبرعاشق، چنانکه‌حکم‌الهی‌باشد،نه برمقتضایی.

امیری : ارادت سالك رامقدم داشتنست برسالك .

توانایی : صفت فاعل مختارست .

توانگری : حصول‌جمیع صفات کمالات را گویند .

دستگاه : حصول جمیع صفات کمالست ، باوجودقدرت برهمه‌صفتی .

تواری : احاطت واستیلای الهی را گویند .

تاختن : اتیان‌الهی راگویند .

ترکتاز : جذبهٔ‌الهی را گویند ،وقتی که‌سلوك مقدم باشد وبزحمت‌ومجاهدهٔ بسیار کاری گشاده شود ،ناگاه جذبه‌ای دررسد و کرده‌های اورا قبول کند وباقی احوال اوتمام بمقصد رساند .

غارت : جذبهٔ‌الهی راگویند ،بی‌واسطهٔ سلوك واعمال مقدم‌باشد بطریقه‌ای که‌سالك مقهور باشد ، تابمقصد،اگر چه‌از اوامرو اعمال برو‌ی‌جاری باشد .

تاراج : اختیار سالك راگویند درجمیع احوال ظاهری وباطنی .

آشنایی : تعلّق رقبهٔ‌ربوبیت راگویند ، که بموجودات پیوسته است ، چون تعلق خالقیت بمخلوقیت .

بیگانگی : اشتغال عالم الوهیت‌را گویند ، که‌بهیچ وجه تفصیر وبهیچ چیز مشابهت ومماثلت ندارد .

تکبر : بی‌نیازیست ازانواع اعمال‌سالك .

شهر : وجود مطلق راگویند .

دیه: وجود مستعار را گویند.

کوی: مقام عبودیت را گویند.

محله: متصف شدن بصفات کمال را گویند.

آستان: اعمال وعبادات را گویند.

در: مطاوعت را گویند.

یار: صفت الهی را گویند، که صوریست کافهٔ مخلوقات را وهیچ اسم موافق تر ازین نیست مر سالك را، زیرا که کلمهٔ توحید برین اسم دایرست.

غمگسار: صفت رحمانی حق تعالی را گویند، که شمولی و عمومی دارد.

غمخواری: صفت رحیمی حق تعالی را گویند، که خصوصیتی دارد.

مهربان: صفت ربوبیت را گویند.

دلدار: صفت باسطی را گویند وسرور ومحبت دردل.

دلبر: صفت قابضی را گویند، باندوه ومحبت دردل.

جانان: صفت قیومی را گویند، که قیام جمله موجودات بدوست، کداگر آن دقیقه پیوستهٔ موجودات نبودی هیچ چیز موجود نشدی و بقانیافتی.

جانی: صفت باقی ابدی را گویند، که فنا رابدو راه نیست.

استوار: استیلای الهی را گویند، برمحبت سالك.

قامت: سزاواری پرستش را گویند، که هیچ کس را، جزحق تعالی سزاوار نیست.

قدراست: سبق الهی را گویند، برمحبت سالك.

زلف: غیبت هویت را گویند، که هیچکس رابدان راه نیست.

موی: ظاهر هویت را گویند، یعنی وجود، که همه کس را بمعرفت وجوداو علم حاصلست وبدان راه نیست.

گیسوی: طریق طلب را گویند.

پیچ زلف: اشکال الهی را گویند.

تاب زلف: اسرار الهی را گویند .

پیشانی: ظهور اسرار الهی را گویند .

فرق : صفت حیاتِ الهی را گویند .

سر : صفت ارادت الهی را گویند .

ابرو : اهمال کردن وسقوط سالك را گویند ،ازدرجات ،بواسطهٔ تقصیری که ازو در وجود آید .

کمان ابرو : عرض کردن سقوط سالکست ، از درجه و مقام ، بسبب تقصیر وباز کشتن بمقصداو ،بحکم جذبه وعنایت ،بمقام ودرجه‌ای که بود .

طاق ابرو : اهمال کردنست درسقوط سالك ،از درجه ومقام ،بسبب تقصیر و کذاشتن سالك را در آن .

مژه: اهمال کردن اعمالست مرسالك را ،بحکم حکمت الهی .

تیرمژه: اهمال نا کردن سالکست ،سراوجهراً .

چشم : صفت بصر الهی را گویند .

دیده : اطلاع الهی را گویند ،درجمیع احوال ،ازخیروشر .

چشم مست : ستر کردن الهی را گویند ،بر تقصیر سالك وغیر اونیز ، چنانکه هیچ کس را بر آن اطلاع نباشد وآن معفوباشد .

چشم خمار : ستر کردن تقصیر سالك را گویند ، ازسالك ،لیکن کشف آن بر ارباب کمال ، که ازو اکمل واعلی واجل باشند ، گاه روشن بزبان ایشان باشد و گاه نه .

چشم آهوانه: ستر کردن الهی را گویند ،تقصیرات سالك را ، بر غیر سالك ولیکن آگاه کردن سالك رااز آن تقصیر ، که کرده باشدو بحقیقت این غایت عنایت باشد ، که سالك از تقصیر بازایستاده باشد وتدارك تقصیر کند .

مطلب دویم

اسامی که میان عاشق ومعشوق مشترکست وواردودر اطلاق اسمی خصوصیت

نداردولیکن ازروی معانی گاه خصوصیت گیرد و گاه نه :

مجلس : آیات‌واوقات حضوروفراقت را گویند ،بتمامی .

عشرت : لذت‌انسست ،باحق‌تعالی وسروردل درآن .

عیش: لذت‌انسست باحق‌وشعور و آگاهی درآن‌لذت .

شراب : غلبات‌عشق را گویند ،باوجوداعمال ، که‌مستوجب ملامت‌باشدو آن اهل کمال‌راباشد ، که‌اخص‌اند ،درنهایت نهایات‌سلوك .

شراب‌خم : عیش‌ممزوج‌را گویند ،یعنی‌مقارن عبودیت .

شراب‌پخته : عیش‌صرف را گویند ،مجرد ازماده .

شرابخانه : عالم‌ملکوت را گویند .

می : غلبات عشق را گویند ،باوجوداعمال ، که‌بسلامت باشدواین اهل کمال راباشد ، که‌خواص‌اند درتوسط سلوك .

میخانه : عالم لاهوت را گویند .

میکده : قدم مناجات را گویند .

خمخانه : مهبط‌غلبات‌عشق‌را گویند ، که‌عالم قلبست .

باده : عشق‌را گویند ،وقتی که ضعیف‌باشد واین‌عوام رانیز باشد ،دربدایت سلوك .

ساقی : شرابدار را گویند .

قدح : وقت را گویند .

جام : احوال را گویند .

صراحی : مقام‌را گویند .

خم : موقف را گویند :

جرعه : اسمای صفات را گویندواحوال‌را ، که‌درسلوك‌سالك راپوشیده‌باشد.

مستی : فرو گرفتن عشقست ،جمیع صفات‌درونی وبرونی راو آن‌عبارت از سکر اولست .

مست خراب : استغراق را گویند ، بی‌هیچ آگاهی ازهیچ وجه .

نیم‌مستی : آگاهی استغراق را گویند ونظر داشتن براستغراق خود .

خرابات : خرابی را گویند .

هشیاری : آفاتست ازغلبهٔ عشق صفات درونی و برونی را و عبارت از صحو اولست .

خمار : رجعت را گویند ، ازمقام وصول بقهر ، نه‌بطریق انقطاع .

رندی : قطع نظرست ، ازانواع اعمال درطاعت .

قلاشی : معاشرات ومباشرات اعمالست ، چنانکه اقتضای احوالست .

اوباشی : ترك ثوابست ، هم‌از کردن طاعت و هم از اجتناب معصیت ، در غلبهٔ محبت .

لا ابالی : باك نداشتنست ، ازهرنوع که پیش‌آید و گوید و کند .

شمع : نورالله را گویند .

کباب : پرورش دلست در تجلیات .

صبوحی : محادثه را گویند .

غبوقی : مشافهه را گویند

شاهد : تجلی را گویند .

نقل : کشف معانی‌را گویند واسرارآن .

شبانگه : ملك شدن احوال را گویند .

روز : تتابع انوار را گویند .

شب : عالم‌غیب را گویند وبرعالم جبروت‌نیز اطلاق کنند واین‌عالم‌خطیست ممتد میان وجود وعدم‌وبعضی گویند : میان عالم‌خلق وامر و بعضی گویند: میان عالم عبودیت وربوبیت .

شب قدر : بقای سالك راگویند، که درعین‌استهلاك بود بوجود حق تعالی .

شب یلدا : نهایت الوان را گویند که سواداعظمست .

عید : مقام جمع را گویند .

نوروز : مقام تفرقه را گویند .

کافر: صاحب مقام اعمال تفرقه را گویند .

کفر : تاریکی عالم تفرقه را گویند .

ترسا: معانی وحقایق را گویند، وقتی که دقیق باشد .

دیر : عالم انسانی را گویند .

کلیسیا : عالم حیوانی را گویند .

بت : مقصودو مطلوب را گویند .

ناقوس : یاد کرد وذکر مقام تفرقه را گویند .

چلیپا : عالم طبایع را گویند .

توبه : باز گشتن ازچیزی را گویند وروی آوردن بچیزی کامل عالی .

ایمان : مقدار دانش را گویند ، بحضرت حق تعالی .

اسلام : اعمال و متابعت را گویند .

دید : اعتقادی را گویند ، که ازمقام تفرقه سر بر کرده باشد .

زهد : اعراض راگویند ، از زیادتی وفضولی دنیا، لیکن وقتی که نفس رادر آن شوقی باشد .

عبادت : اجتهاد سالك را گویند .

نماز : مطاوعت را گویند .

روزه وامساك : قطع التفات را گویند .

زکوة : ترك وایثار را گویند وتصفیه را نیز گویند .

کعبه : مقام وصل را گویند.

حج : سلوك الی الله را گویند .

بیابان : قاطع طریق را گویند .

طامات : معارف را گویند .

خرقه : صلاحیت را گویند وعلامت صورت را نیز گویند .

سجاده : سدباطن‌را گویند، یعنی هرچه روی دل‌درآن باشد .

فروختن : ترک‌تدبیرواجتهاد را گویند، باخدای عزّوجلّ .

وام : مقادیر اختیاری را گویند .

گروکردن : تسلیم‌وجودست، بحکم مقادیر و ترک تدبیر و اجتهاد باختیار خود .

بدل کردن : عدول راگویند ازچیزی بچیزی تحقیقی وغرضی از اغراض.

درباختن : محو کردن اعمال ماضیه را گویند ازنظر .

ترک کردن : قطع امل را گویند از چیزی .

رفتن : عروج‌را گویندازعالم‌بشریت، بعـالم ارواح .

برخاستن : قصد وعزیمت را گویند .

نشستن : سکینه را گویند .

آمدن : رجعت را گویند بعالم‌بشریت، ازعالم ارواح تاعالم‌استغراق‌وسکر.

درون : عالم ملکوت را گویند .

عقل : آلت تمیز راگویند ، میان خیروشر .

فهم : آلت دریافتن را گویند .

بیرون: عالم‌ملکوت را گویند .

پاییز : مقام جمودت راگویند .

بهار : مقام‌علم راگویند .

تابستان : مقام معرفت راگویند .

زمستان : مقام کشف را گویند .

گلزار : گشادگی را گویند مطلقاً، پس‌بهرچه‌اضافت کنندبآن بازخوانند .

بستان : محل گشادگی را گویند ، اعم از آنکه بچیزی مخصوص باشد ، یانه .

نرگس : نتیجهٔ علم‌را گویند ، که درعمل پیداشود، ازطرب وفرح‌مزید .

گل: نتیجهٔ علم‌را گویند ، که دردل پیداشود .

لاله: نتیجهٔ معارف را گویند، که مشاهده کنند .

شکوفه : علومرتبه را گویند .

بنفشه: نکته‌ای را گویند که قوت در آن‌کار نکنند .

ریحان : نوری را گویند که ازغایت تصفیه وریاضت حاصل شود .

نشو: ترقی را گویند .

نما: عزت یافتن‌را گویند ازپرورش ربوبیت .

زردی : ضعف سلوك را گویند .

سرخی : قوت سلوك را گویند .

سبزی: کمال مطلق را گویند وباقی مجموع را برین قیاس‌باید کرد، ازهر قبیل که‌باشد، تادلیل ازآن‌گیرند.

ابر: حجابی را گویند، که سبب وصول شهود باشد، بواسطهٔ اجتهاد که بنمایند .

باران: نزول رحمت راگویند .

جویبار : مجاری عبودیت را گویند .

سفیدی: یك رنگی‌را گویند ، که بتوجه تمام بیابند وقطع ماسوی .

کبودی: تخلیط محبت‌را گویند، بهرچه غیرمحبت باشد .

آب‌روان: فرح دل را گویند .

سیل : غلبهٔ احوال را گویند .

بوی: آگاهی ازعلاقه و پیوستگی دل راگویند، که در اصل بوده‌است، در مقام جمع‌اول واکنون درحالت دیگر تفرقه افتاده باشد .

نسیم: بادآور عنایت را گویند.

مطرب: آگاه کننده را گویند.

ترانه: آیین محبت را گویند.

نالهٔ زار: جستن محبت را گویند.

نالهٔ زیر: عین محبت را گویند.

سماع: مجلس را گویند.

پای کوفتن: توجه را گویند.

دست زدن: محافظت و مراقبت را گویند، باقی سازها را، ازچنگ ورباب و غیر آن بر آن قیاس کن و دقیق نظر را رسد که: هریك علی الانفراد بمعنی تاویل این مقدار برسبیل اختصار گفته، بعضی بتاویل حاجت دارد وغیر اینها برظاهر رانند، بلکه معنی صحیح بیشتر بخواطر متعلق باشد، تاازآنها چه حکم کنند.

چشم شهلا: ظاهر کردن احوال و کمالات و علومرتبهٔ سالك بر سالك وغیراو، منبع شهرت ازین مقام خیزد واین ازمکر خالی کم باشد.

چشم ترك: ستر کردن احوال و کمالات سالك وعلو مرتبهٔ او را گویند، ازوو غیراو واورا جزخدای تعالی نداند واین کمال مستوریست.

چشم نرگس: سراحوال و کمالات وعلومرتبهٔ سالك را گویند، چه از خود، که مردم دانند که ولیست واوخود نداند وچه خود ولایت داند ولیکن او را ندانند واین دو قدم ازیك جنسست.

روی: مرآت تجلیات را گویند.

ماه روی: تجلیات را گویند، در ماده، وقتی که در خواب باشد، یا در باخودی وعقل.

چهره: تجلیات را گویند، که بر کیفیت آن مطلع شود وعلم آن در باقی.

رخ: تجلیات مخصوص را گویند.

چهرهٔ گلگون: تجلیات را گویند، وقتی که درغیر ماده باشد، یا درخواب، یا در بیخودی.

خال سیاه: عالم غیب را گویند.

خط: عالم الغیب را گویند.

لب: کلام را گویند.

لب لعل: بطون کلام را گویند.

لب شکری: کلام منزل را گویند، که انبیا را باشد، بواسطهٔ ملك واولیا را بواسطهٔ تصفیه.

لب شیرین: کلام بی‌واسطه را گویند، بشرط ادراك وشعور.

دهان: صفت متکلمی را گویند، ظاهراً.

دهان کوچك: صفت متکلمی را گویند، بطریق تقدیس ازفهم و وهم انسانی.

سخن: اشارات وانتباه الهی را گویند مطلقاً.

درسخن: مکاشفات را گویند واسرار واشارات الهی را، درماده وغیرماده، محسوس ومعقول.

سخن چون در: اشارات واضحه را گویند، در ماده وغیر ماده، محسوس ومعقول.

غمزه: اشارات مدرکه را گویند.

زبان: اسرار را گویند.

زبان تلخ: امری را گویند، که موافق تقدیر باشد.

ذقن: امری را گویند، که موافق طبع سالك باشد.

زنخ: محل لذات را گویند.

خد: محل ملاحظه را گویند.

چاه زنخ: مشکلات اسرار را گویند، درمشاهدات.

بنا گوش: دقیقه را گویند.

سلسله : اعتصام خلایق را گویند ، بحضرت الهی ، جل جلاله ، بطریق عموم.

دوش : صفت کبریای حق تعالی را گویند .

سینه : صفت عالم الهی را گویند .

برچون سیم: پروردن سالك را گویند ، وقتی که پرورش موافق طبع سالك باشد وقطعاً مخالفت ظاهر نشود که تکلیف وکلفت در آن ازمخالفت پرورش باشد ، باطبع سالك .

میان : سابقه را گویند ، که در میان طالب و مطلوب مانده ، از سیر و مقام وحجاب وغیر آن .

میان باریك: حجاب وجود سالك را گویند، وقتی که حجاب دیگر نباشد .

موی میان : نظر سالك را گویند برقطع حجب ازخود وغیره .

دست : صفت قدرت را گویند .

انگشت: صفت احاطت را گویند .

ساعد : صفت قوة را گویند .

بازو : مشیت را گویند .

هدیه : نبوت وولایت را گویند وهر نوع که باشد از اصطفا واجتبا .

بعثت : وحی را گویند ، بالهام صریح .

سلام ودرود : محمدت را گویند .

پیام: اوامر ونواهی را گویند ، که خلایق بدان عمل کنندو آن بطریق وجوب باشد ، ان شاءالله توفیق رفیق باشد .

مطلب سیوم

درکلماتی چند که مخصوص بعاشق واحوال اوست واگر چه بعضی درنوعی بمعشوق تعلق گیرد :

وصال : مقام وحدت را گویند ، مع الله درسر اوضرا .

کنار : دریافت اسرار ودوام مراقبت را گویند .

بوس : استعداد قبول کیفیت کلام‌را گویند ،علمی‌وعملی وصوری‌ومعنوی.

فراق: غیبت‌را گویند ،ازمقام‌وحدت .

هجران : التفات بغیرحق را گویند، درونی‌وبیرونی .

غم : بنداهتمام طلب‌معشوق زا گویند .

اندوه : حیرت‌را گویند ،ذرکاری که‌ندانند .

وجدو فقدان حسن : حالتی‌را گویند که‌دردل پدیدآید وباعث‌طلب‌باشد ، باهتمام‌تمام ومتاسف ازمفارقت .

کلبهٔ‌احزان : وقت‌حزن‌را گویند .

غم‌گزار : مقام‌مستعدی‌را گویند .

محنت : زحمت و المی را گویند ، که‌از سبب معشوق بعاشق رسیده باشد ، اختیاری وغیراختیاری .

میدان : مقام‌شهرت را گویند .

چوگان : تقدیرجمیع امور را گویند ،بطریق جبروقهر .

گوی: مجبوری‌ومقهوری را گویند ،بحسب‌حکم‌تقدیر .

تظلم : استعانت و استغاثــه است ،بحضــرت الهــی ،از شیطان نفس ، یــا از تقصیرخود .

ناله: مناجات را گویند .

فریاد: ذکر بجبر را گویند .

واله : علامت کمال‌عاشق را گویند ، که‌زبان از آن‌قاصر باشد وبحقیقت ،نه ازراه مجازبود ،بلکه‌ازغایت اضطرار باشد .

فغان : ظاهر کردن احوال‌درون را گویند .

رنج : وجودامری را گویند ، که‌برخلاف ارادت‌دل‌بود .

درد : حالتی را گویند کــه از محبوب طــاری شود ومحب طــاقت حمــل آن‌ندارد .

بیمار : قلق‌وانزعاج راگویند .

مردن : طردو واماندگی‌راگویند ،ازحضرت حق‌تعالی .

راحت : وجودامری راگویند ، که‌موافق ارادت دل باشد .

زندگی : قبول واقبال راگویند ، از حضرت حق تعالی باشد واین زندگی بتدریج ابدی‌شود .

تندرستی : برقرارماندن دل‌راگویند وقوای درون‌وبیرون .

ناتوانی : بی‌قوتی ودست نارسی‌راگویند ،بهرچه مرادومقصود باشد .

افتادگی : ظهور حالت راگویند وعدم قدرت بر عبودیت ، بسزای آن حضرت .

خرابی : قطع‌تصرفات وتدبیرات عقل‌راگویند ،بتوجه وتسلیم‌تمام .

بیهوشی : مقام‌طمس راگویند ، که‌محو صفات‌باشد .

باهوشی : استهلاك ظاهر وباطن راگویند ، درعشق‌ودیوانگی .

طغرا : احکام‌عشق راگویند ، برصفات عاشق‌دراعمال ، که‌محفوظست .

بندگی : مقام تکلیف راگویند .

آزادی : مقام‌حیرت راگویند .

بی‌نوایی : ناتوانی راگویند .

فقیری : عدم‌اختیار راگویند ، که‌علم‌وعمل ازو مسلوب شده‌باشد .

سعادت : خواندن‌ازلی راگویند .

دوری : شعوربمعارف و کیفیات عالم‌تفرقه راگویند .

نزدیکی : شعوربمعارف اسماء وصفات وافعال راگویند ،مرآمرالهی‌را .

کاهلی : بطیءالسیر راگویند واین گاه باشد که سبب طریق باشد ، سالك را و کمال سالك باشد واین‌چنین سیراکمل سیرهاباشد ، که‌برجعت محتاج‌نباشد وگاه‌باشد که بسبب‌تقصیرعبور کند واین‌سیر نازل‌ترین سیرهاباشد .

شتاب : سیری راگویند ،بی‌شعور بمعرفت ودقایق مقامات واین سیر گاه

بحکم جذبه باشد و گاه بحکم اجتهاد سالك، در اعمال و ریاضیات و عبادات و تصفیه .

پاکبازی : توجه خالص را گویند ، که در اعمال نه ثواب خواهد و نه علو مرتبه، بلکه خالص خدای را کنند .

حضور : مقام وحدت را گویند .

غیبت : مقام اثنینیت را گویند .

گرمی : حرارت محبت را گویند .

سردی : برودت نفس را گویند و اینها نهایت مقام محبت است .

خواب : فنای اختیاری را گویند ، در بشریت ، از افعال .

بیداری : عالم صحو را گویند ، جهت عبودیت .

شتر: انسانیت را گویند .

قطار: نوعیت را گویند.

محمل : آرام تکلیفی را گویند .

علف : شهوات و مشتهیات را گویند و هر چه نفس را در آن حظی باشد و راهنمای را گویند .

زر : ریاضت را گویند و مجاهده را .

سیم : تصفیهٔ ظاهری و باطنی را گویند .

شستشوی : برداشتن خردها را گویند ، که از تقصیر در وجود آمده باشد وصفای حضور عاشق و معشوق .

جستجوی : خرده گیری را گویند ، از هر طرف که باشد .

گفتگوی : عتاب محبت را گویند .

گوهر : معانی و صفات را گویند و بالله التوفیق و الاعانه .

***

پایان نسخهٔ شمارهٔ ۱۸ : « قدتمت هذه النسخة الشریف (!) بعون الله الملك

اللطيف ، على يد الضعيف النحيف ، احقر عبادالله ، اقل خلق الله ، المحتاج الى رحمة
الله الغنى ، ابن جلال الدين الدرجزينى ، بهاءالدين ، غفر الله تعالى ذنوبهما و ستر
عيوبهما ، فى غرة شهر ذى الحجة الحرام ، فى سنة سبع و تسعين والف من هجرة النبوية
المصطفوية ، عليه افضل الصلوات و اكمل التحيات ، حسب الفرمودهٔ (!) رفعت و معالى
پناه ، عزت و عوالى دستگاه ، مخدومى ، صاحبى ، ندر محمد بيك ميرزاباشى ، ضاعف
الله تبارك و تعالى عمره و اقباله ، سمت تحرير يافت و بالله التوفيق و عليه التكلان» .

فهرست اصطلاحات تصوف درین رساله

(بترتیب حروف هجا ـ ارقام نمایندهٔ صحایف این کتابست برای‌خود داری
ازتکراررقم ۴۰۰ حذف شده‌است)

آب‌روان۲۰ ، آرزو۱۰ ، آزادی۲۵ ، آستان۱۴ ، آشنایی۱۳ ، آمدن ۱۹ ،

ابر۲۰ ، ابرو۱۵ ، استوار۱۴ ، اسلام۱۸ ، اشتیاق۱۱ ، افتادگی۲۵ ، امیری۱۳ ، اندوه۲۴ ، انگشت ۲۳ ، اوباشی۱۷ ، ایمان۱۸ .

باده۱۶ ، باران۲۰ ، بازو۲۳ ، بام۱۲ ، باهوشی۲۵ ، بت۱۸ ، بدل کردن۱۹ ، برچون‌سیم۲۳ ، برخاستن ۱۹ ، بستان۲۰ ، بعثت۲۳ ، بناگوش۲۲ ، بندگی۲۵ ، بنفشه۲۰ ، بوس۲۴ ، بوی۲۰ ، بهار۱۹ ، بیابان۱۹ ، بیداری۲۶ بیرون۱۹ ، بیگانگی۱۳ ، بیمار۲۵ ، بی‌نوایی۲۵ ، بیهوشی۲۵ .

پاکبازی۲۶ ، پای کوفتن۲۱ ، پاییز۱۹ ، پرده۱۲ ، پیام۲۳ ، پیچ‌زلف۱۴ ، پیر۱۱ ، پیشانی ۱۵ .

تاب‌زلف۱۵ ، تابستان۱۹ ، تاختن۱۳ ، تاراج۱۳ ، تبری۱۳ ، ترانه۲۱ ، ترسا۱۸ ، ترکتاز۱۳ ، ترك کردن۱۹ ، تشنگی۱۲ ، تظلم۲۴ ، تکبر۱۳ ، تندرستی۲۵ ، تندی۱۳ ، تواری۱۳ ، توانایی۱۳ ، توانگری ۱۳ ، توبه۱۸ ، تیرمژه۱۵ .

جام۱۶ ، جانان۱۴ ، جانی۱۴ ، جرعه۱۶ ، جستجوی۲۶ ، جفا۱۲ ، جلال۱۱ ، جمال۱۱ ، جنگ۱۲ ، جور۱۲ ، جویبار۲۰ .

چاه‌زنخ۲۲ ، چشم۱۵ ، چشم آهوانه۱۵ ، چشم‌ترك۲۱ ، چشم خمار۱۵ ، چشم‌شهلا۲۱ ، چشم مست۱۵ ، چشم‌نرگس۲۱ ، چلیپا۱۸ ، چوگان۲۴ ، چهره۲۱ ، چهرهٔ گلگون۲۲ .

حج۱۸ ، حجاب۱۲ ، حسن۱۱ ، حضور۲۶ .

خال‌سیاه۲۲ ، خانه۱۲ ، خد۲۲ ، خرابات۱۷ ، خرابی۲۵ ، خرقه۱۹ ، خشم۱۲ ، خط۲۲ ، خم۱۶ ، خمار۱۷ ، خم‌خانه۱۶ ، خواب۲۶ .

در۱۴ ، درباختن۱۹ ، درد۲۴ ، درسخن۲۲ ، درون۱۰ ، دست۲۳ ، دست‌زدن۲۱ ، دستگاه۲۳ ، دلبر۱۴ ، دلدار۱۴ ، دوری۲۵ ، دوستی۱۰ ، دوش۲۳ ، دهان۲۲ ، دهان کوچك۲۲ ، دید۱۸ ، دیده۱۵ ، دیر۱۸ ، دیه۱۴ .

ذقن۲۲ .
راحت ۲۵ ، رخ ۲۱ ، رفتن ۱۹ ، رنج ۲۴ ، رندی ۱۷ ، روز۱۷ ، روزه‌و امساك ۱۸ ، روی۲۱ ،
ریحان۲۰ .
زبان۲۲ ،زبان‌تلخ۲۲ ،زر۲۶ ،زردی۲۰ ، زکوة۱۸ ، زلف۱٤ ،زمستان۱۹ ،زنخ۲۲ ،زندگی۲۵ ،
زهد۱۸ .
ساعد۲۳ ،ساقی۱٦ ،سبزی۲۰ ،سجاده۱۹ ،سخن۲۲ ،سخن‌چون‌در۲۲ ،سر۱۱ ،سرو۱۵ ،سرخی۲۰ ،
سردی۲٦ ،سرکشی۱۳ ،سعادت۲۵ ،سفیدی۲۰ ،سلام‌ودرود۲۳، سلسله۲۳، سلطانی۱۳ ،سماع۲۱ ،
سیل۲۰ ،سیم۲٦ ،سینه۲۳ .
شاهد۱۷ ،شب۱۷ ،شبانگه۱۷ ، شب‌قدر۱۷ ،شب‌یلدا۱۸ ،شتاب۲۵ ، شتر۲٦ ، شراب۱٤ ، شراب
پخته۱٦ ،شراب‌خانه۱٦ ،شراب‌خم۱٦ ،شستشوی۲٦ ،شکل۱۱ ،شکوفه۲۰ ،شمایل۱۲ ،شمع۱۷ ،
شنگی۱۲، شوق۱۱، شهر۱۳ ، شیوه۱۲ .
صبوحی۱۷ ،صراحی۱٦ ،صلح۱۲ .
طاق‌ابرو۱۵ ،طالب۱۱ ،طامات۱۹ ،طغرا۲۵ .
ظهور۱۲ .
عبادت۱۸ ،عشرت۱٦ ،عشق۱۱ ،عقل۱۹ ،علف۲٦ ،عید۱۸ عیش۱٦ .
غارت۱۳ ،غبوقی۱۷ ،غم۲٤ ،غم‌خواری۱٤ ،غمزه۲۲ ،غم‌گزار۲٤ ،غمگسار۱٤ ،غیبت۲٦ .
فراق۲٤ ،فرق۱۵ ،فروختن۱۹ ،فریاد۲٤ ،فریب۱۲ ،فغان۲٤ ،فقیری۲۵ ،فهم۱۹ ،
قامت۱٤ ،قدح۱٦ ،قدراست۱٤ ،قطار۲٦ ،قلاشی۱۷ .
کافر۱۸ ،کاهلی۲۵ ،کباب۱۷ ،کبودی۲۰ ،کعبه۱۸ ،کفر۱۸ ،کلبهٔ‌احزان۲٤ ،کلیسیا۱۸ ،کمان
ابرو۱۵ ،کنار۲۳ ،کوی۱٤ ،کین۱۲ .
گرمی۲٦ ،گرو کردن۱۹ ،گفتگوی۲٦ ،گل۲۹ ،گلزار۱۹ ،گوهر۲٦ ،گوی۲٤ ،گیسوی۱٤ .
لاابالی۱۷ ،لاله۲۰ ،لب۲۲ ،لب‌شکری۲۲ ،لب‌شیرین۲۲ ،لب‌لعل۲۲ ،لطف۱۱ ،لقا۱۱ .
ماه‌روی۲۱ ،مجلس۱٦ ،محب۱۰ ،محبوب۱۱ ،محله۱٤ ،محمل۲٦ ،محنت۲٤،مردن۲۵، مژه۱۵ ،
مست‌خراب۱۷ مستوری۱۳ ،مستی۱٦ ،مطرب۲۱ ،مطلوب۱۱ ،مکر۱۲ ،ملاحت۱۱ ،موی۱٤ ،موی
میان۲۳ ، مهربان۱٤ ، می۱٦ ، میان۲۳ ، میان باریك۲۳ ، میخانه۱٦ ، میدان۱٤ ، میکده۱٦ ،
میل٦ .

ناتوانی۲۵ ، ناز۱۲ ، ناقوس۱۸ ، ناله۲٤ ، نالهٔزار۲۱ ، نالهٔزیر۲۱ ، نرگس۲۰ ، نزدیکی۲۵ ، نسیم۲۱ ، نشستن۱۹ ، نشو۲۰ ،نقاب۱۲ ، نقل۱۷ ، نما۲۰ ،نماز۱۸ ، نوروز۱۸ ، نیم‌مستی۱۷ .
واله۲٤ ،وام۱۹ ،وجدان وفقدان حسن۲٤ ،وصال۳۳ ،وفا۱۲ .
هجران۲٤ ،هدیه۲۳ ،هشیاری۱۷ .
یار۱٤ .

فهرست نام های خاص

آب حیات : ۷۹ ، ۹٤، ۱٤۷، ۲۲۳ ، ۲۹۰، ۳۲٤ ، ۳۳۵ ، ۳٤۱ ، ۳۵٤ ، ۳۷۰ ، ۳۷۹ ، ٤۰۵
آب حیوان : ۱۳ ، ۷۹ ، ۹۲ ، ۱۳٤ ، ۱۷۲، ۱۸۷ ، ۱۹۳ ، ۲۰٤ . ۲۰۹ ، ۲۱۷ ، ۲۳۷ ، ۲۳۸ ، ۲٦۳ ، ۳۳٦ ، ۳۷۰
آب خضر : ۷۷
آب زندگانی : ۱٤۳ ، ۲۸٦ ، ۳۳۰
آب زندگی : ۷٤ ، ۳٤۱
آتشکده : ۷
آدم : ۹ ، ۱٤ ، ٤٦ ، ٦٤ ، ۷۵ ، ۸۲ ، ۸٦، ۸۸ ، ۱۲۵ ، ۱۲۹ ، ۱٦۳ ، ۱٦٤ ، ۲٦۷ ، ۳۰۵ ، ۳۱۱ ، ۳۱۳ ، ۳۷۵، ۳۸۲ ، ۳۸۵، ٤۰٤
آذربایجان : ۱۷ ، ۳۱
آذری طوسی : ۳۹
آربری (دکتر) : ۷ ، ۱۸ ، ۳٦
آزادوار : ۳۱
آسیای صغیر : ۲٤ ، ۲۷ - ۲۸ ، ۳۰
آصف : ۳۰۸ ، ۳۳۳
آل برهان : ٤۷
آل رسول : ٦۹
آکره : ۲٤
آناکرئون : ۳۸
اباقا : ۲۹ ، ۳۱
ابراهیم : ۲۹۲ ، ۳٦۷
ابراهیم (پدرعراقی) : ٤
ابراهیم المشتهر بالعراقی (شیخ فخرالدین): ۸
ابراهیم بن بزرجمهربن عبدالغفار جوالقی : ۳ ـ ۵
ابراهیم بن شهریار : ۸ ، ۱۱
ابراهیم عراقی همدانی (فخرالدین) : ۳ ، ۱۱، ۲٤ ، ٤٤
ابقاخان : ۲۹
ابلستان : ۲۹
ابلیس : ۲٦۷
ابن العبری : ۳۱
ابن العربی : ۵۵
ابن الفارض : ۳۸
ابن الفوطی : ۲۹
ابن سینا : ۵۰
ابن عماد شیرازی : ۳۱
ابن یمین : ۳۳
ابوالحسن ر. نجم الدین
ابوالحسن : ۱۲
ابوالحسن خرقانی : ۳۹٦
ابوالحسن علی بن عمر کاتبی (نجم الدین) : ۳
ابوالغازی سلطان حسین بایقراتیموری : ٦
ابوالفتوح احمدبن محمدبن محمدبن احمد غزالی طوسی : ۲۸
ابوالفتوح غزالی : ۳۸
ابوالفدا : ۳۰
ابوالقاسم بن ابو حامدبن نصر بلیانی انصاری کازرونی . ۱۰
ابوالمعالی عبدالملک جوینی : ۳۱
ابوالمعالی محمدصدرالدین اسحق القونوی : ۱۳، ۲۷
ابوبکر محمدبن علی بن محمد حاتمی طایی مالکی اندلسی معروف بابن العربی یا ابن عربی (محیی الدین) : ۲۷
ابوبکروراق : ۳۹٦

ابوحامدغزالی : ۲۸
ابوحفص عمربن عبدالله سهروردی (شهاب الدین) : ۱۶
ابوسعید ابوالخیر : ۳۱۵ ، ۳۲۴
ابوطالب مکی : ۳۸۲ ، ۳۹۶
ابوعبدالله محمدبن جمال الدین مکی بن شمس الدین محمدبن حامدبن احمددمشقی عاملی ج-زینی نبطی : ۴۴
ابومحمد ر. محیی السنه
ابونصر سلیمان بن محمدمعروف بپروانه(معین الدین): ۲۹
ابونواس : ۳۸۰
ابویزید : ۳۸۹ ، ۳۹۰ ، ۲۹۶ ، ۳۹۹
ابهر : ۳۲۲
اتابك : ۳۶۱ ، ۳۶۴ ، ۳۶۶
اتابك سعد : ۳۶۶
اجوجه ایکجی : ۳۰
احمد : ۳۵۸ ، ۸۳
احمد افلاکی (شمس الدین) : ۲۴
احمدبن عطاء الله صاحب الحکم(تاج الدین) : ۱۹
احمدبن محمدبن احمدغزالی طوسی (ابوالفتوح): ۲۸
احمد تکودار(سلطان) : ۳۰ ـ ۳۱
احمد علی خیرآبادی : ۱۱
احمد غزالی : ۳۸
احمد واعظ ر. حمیدالدین
احمدی : ۹۱
احوال اکابر بلخ : ۳۲۴
اخلاط : ۲۹
اذکار قلندری نعمتی : ۱۵
اراك : ۶
ارسطو : ۳۳۵
ارغون خان : ۳۰ ـ ۳۱
ارمنیان : ۳۰
اروپاییان : ۳۰
اسپانیا : ۲۸
استانبول : ۷ ، ۳۴
اسمعیل پاشابغدادی : ۴، ۷
اشارات : ۵۰
اشعةاللمعات : ۳۹
اصطلاحات صوفیهٔ شاه نعمت الله ولی:۳۹
اصطلاحات صوفیهٔ عراقی : ۳۶
اصفهان : ۱۷ ـ ۱۸ ، ۴۹
اعجاز البیان فی تفسیر ام القرآن یا فی کشف بعض اسرار القرآن : ۲۷
اعلم (ولایت) : ۳ ، ۵
افضل الدین کاشانی (بابا) : ۳۹، ۳۱۵ ، ۳۲۱ ، ۳۲۴
افلاطون : ۳۸۶
اقبال : ۴۴
اکبر (جلال الدین) : ۱۰
اکمل الدین طبیب : ۲۵
الدارس فی کتاب المدارس : ۴۳
الرسالة المرشدیه فی احکام صفات الالهیه:۲۷
الرسالة المفصحه عن منتهی الافکار وسبب اختلاف الامم : ۲۷
الرسالة الهادیه : ۲۷
السوانح فی معانی العشق : ۲۸
الضوء : ۳۸
القلائدالجوهریه فی تاریخ الصالحیه : ۴۳
اللمحات فی شرح اللمعات : ۳۸
المر : ۵
النصوص فی تحقیق الطور المخصوص یا النصوص فی بحرالتحقیق و جواهر الفصوص : ۲۷
النفحات الالهیة القدسیه : ۲۷
النفحات الربانیه یاالنفحات الرحمانیه و ثمرات التجلیات الاختصاصیه : ۲۷
الیاس : ۳۲۴
ام الکتاب : ۶۸ ، ۷۱
امام اعظم کوفی : ۱۴

امتیاز علی‌خان عرشی : ۳۶
امیرحسینی سادات : ۱٦
امین احمدرازی : ۸
امین‌الدین حاجی‌بوله : ۵۹ - ٦۰
اندکان : ۱۰
انگلیسی : ۷ ، ۱۸
اوار (کلمان) : ۲٤
اوحدالدین بن‌حسین‌مراغی اصفهانی : ۱٦
اوحدالدین حامدبن ابوفخر کرمانی : ۱٦
اوحدالدین کرمانی : ۱۰ ، ۱٤ ، ۱٦ - ۱۷ ، ۳۱۵ ، ۳۲۱
اوحدی : ۱٦
اوحدی مراغی : ۱٦ - ۱۷ ، ۳۱
اوقاف گیب: ۳ ، ۵
اولجایتو محمد خدابنده یا خربنده : ۱۹
اهر : ۳۱
ایاز : ٤۱ ، ۱۲۰ ، ۱۵٤ ، ۱٦۹ ، ۱۹٤ ، ۳۸۳
ایبك : ۱۷۱
ایران : ٤ ،۱٦، ۲۲ ، ۲۷ ، ۳۱ ، ۳٤ ، ٤۳، ٤۵
ایرانیان : ۵
ایلخان مغول : ۲۹
ایمن : ٤۲
اینجه بورون : ۳۲
ایوب : ۳٤٤
بازار کفشگران:٦۳
بحیره : ۲۲ - ۲۳
بدرالدین‌سلامش (ملك‌عادل) : ۳۲
بدرالدین یحیی (امیر) : ۲٦
برکه خان (ملك سعید ناصرالدین) : ۳۲
برهان : ۸۰
برهان (آل) : ٤۷
برهان الدین عبدالله ختلانی : ۳۹
برهمن :٤۲
بریتیش میوزیوم : ۳۳
بز چلو : ٦
بزرجمهر (پدرعراقی) : ٤
بزرگ مهر(پدرعراقی) : ٤
بساطی سمرقندی : ۳۳
بسحق‌اطعمهٔ شیرازی : ۳۳
بشر : ۳٤٦
بطحا : ۷٤
بغداد : ۱٦ - ۱۸ ، ۲۰ ، ۵۱
بلخ : ۲۵ ، ۳۲٤
بلغار : ۱۸۵
بمبئی : ۷
بنگاه زبانهای شرقی وزارت امورخارجه : ۳۵
بنی‌آدم : ٤٦ ، ۸٤
بوزنتیه: ۳۲
بوعلی قلندرپانی پتی (شرف الدین) : ۱۲
بهاء الدین‌بن جلال‌درجزینی : ۳٦ ، ٤۲۷
بهاء الدین زکریا ملتانی : ۸ ، ۱۱ ، ۱۲ ، ۱۷ - ۲۰ ، ۲۲ - ۲٤ - ۵۰ - ۵۱ ، ٦٤ ، ٦۸ ، ٦۹ ، ۷۵ - ۷٦ ، ۸۹ ، ۱۱٤ ، ۱۱٦
بهاءِ الدین قانعی (امیر) : ۲٦
بهوپال : ۷
بیانی (دکترمهدی) : ۳٦
بیبرس (ملك‌الظاهرركن‌الدین) : ۲۸ - ۲۹
بیبرسیه : ۳۲
بی‌بی حافظ‌جمال : ۱۵
پارسی : ۲۷ ، ٤۷
پاریس : ۲٤
پاکستان :۳۵
پانی‌پت : ۱۵
پروانه : ۲٦ ، ۲۸ ، ۳٤٦
پروین : ۳٤٦
پیمبر : ۸۷ ،۱۰۹ ، ۳۳۱
تاتار : ۱۳ -۱٤ ، ۱۹۲
تاج‌الدین احمدبن عطاء الله‌صاحب‌الحکم : ۱۹
تاریخ جهانگشا : ۳۱

تاریخ فرشته : ٢٣
تاریخ گزیده : ٣ ـ ٥ ، ٢٩
تازی : ٤ ، ٢٧ ، ٣٢ ، ٣٦
تاویل السورة المبارکة الفاتحه: ٢٧
تبریز : ٢٣ ، ٥٨ ـ ٥٩ ، ٣٥٦
تبصرة المبتدی و تذکرة المنتهی : ٢٧
تذکرة الاتقیا .١٤
تذکرة الشعرا : ٤ ، ٦
ترجیعات عراقی : ١٦ ، ٣٤
ترجیعات عرفا : ٣٤
ترجیع اوحدی : ١٦
ترجیع بندهانف : ٣٤
ترسا : ٢٩٠
ترك : ٢٦٣ ، ٢٦٨
ترکتاز : ١٩٤
ترکستان :١٨٥
ترکیه : ١٩ ، ٢٧-٢٨، ٣٠، ٣٢، ٣٥
ترکیهٔ آسیا: ٣٢
تفسیر فاتح : ١٣
تفسیر کبیر: ٥٠
تقویم التواریخ : ١٩
تکو دار سلطان احمد : ٣٠ - ٣١
تورانشاه : ٣٥
توقاة : ٢٥ ، ٣٠
توقات سو : ٣٠
توقاد : ٣٠
تیمور : ٣٠
جامع الاصول : ٢٧
جامع الدقایق فی کشف الحقایق : ٣ ، ٥٠
جام جم : ١٦
جامی : ٣ ، ٦ ، ٢٠ ، ٢٣ ، ٣٦ ، ٣٩
جانیق: ٢٨ ـ ٢٩
جبریل : ١١٤،١٠٣،٧٢
جبرئیل : ٣٣٠ ، ٣٦٩
جبل الصالحیه : ٦٥
جبل صالحیه : ١٩ ، ٤٣
جلال الدین اکبر : ١٠
جلال الدین بلخی : ٣٢١
جلال الدین محمد رومی : ١٠ ، ١٣ ، ٢٢، ٢٤ ـ ٢٥ ، ٢٧
جم : ٨٩
جمال (بی بی حافظ) : ١٥
جمال الدین : ١٢
جنید : ٣٨١ ، ٣٨٢ ، ٣٩٣ ، ٣٩٨، ٤٠٠
جوالفی : ٤-٥
جوالیقی : ٥
جواهر الاسرار : ٣٩
جوین :٣١
جهودان : ٤٨ ـ ٤٩
جیحون : ٢٦١ ، ٢٦٩ ، ٣٦١
چشمهٔ حیوان : ٧٤ ، ١٠٠ ، ١٥٥، ١٥٨، ٢٢٣
چگل : ٣٤١
چهارعنوان : ٣٩
چین: ١١٤
حاتم طایی : ٢٧
حاج خلیفه : ٤ ، ١٩
حافظ : ٣٣ ، ٣٨ ، ١٩٠ ، ٢٩٤
حافظ جمال (بی بی): ١٥
حامدبن ابوفخر کرمانی (اوحدالدین):١٦
حاوی : ٥٠
حبیب السیر : ٤٤،٣٠،١٩،٦،٣
حجاز : ٥٣،٥١
جدیقه :٢١
حرمین شریفین : ١٣،٩
حسان : ٦٩
حسن الدین : ٢٠
حسن قوال : ٥٦،٥٥،٢٠،١٣،٩
حسین بایقرا تیموری (ابوالغازی سلطان) : ٦
حسین بن عالم بن ابوالحسین غوری هروی (سید) :١٦
حسین بن مسعود ر.محیی السنه

حسین بن مولانا شهاب الدین اسمعیل طبسی کازرگاهی هروی (میر کمال الدین) : ٦
حسینی سادات هروی (سید) : ١٦، ١٧، ٣٩
حصار فیروزه : ١٢
حکیم یا حکیمی ترمذی : ٣٣
حلاج : ٢٨٤، ٢٩٥
حلب : ٢٠
حمدالله مستوفی : ٣-٥، ٢٩
حمیدالدین احمد واعظ : ٦٦، ٩٦
حوا : ٧٥، ١٢٥، ١٦٣، ١٦٤، ٣٨٢
خاقان : ٢٩٠
خاوری : ١٣، ٣٩
ختای : ٣٠
ختایی : ٤٢، ٢٩٩
خراسان : ٢٤، ٣٨
خزینة الاصفیا : ٧، ١٩، ٢١، ٢٢
خسرو : ٣٤٦
خسرو دهلوی : ٣٣
خضر : ١٣، ٦٦، ٧٤، ٧٧، ٧٩، ٨٢، ٨٨، ٩١، ٩٤، ١٣٤، ٢١٧، ٢٢٣، ٣٢٤، ٣٧٥، ٤٠٥
خلفای راشدین : ٣٣١
خلیل : ٨٨، ٩٦، ١٩٦
خوارزمشاهان : ٣١
خوندمیر : ٣، ٦، ٣٠
داراشکوه : ٦
دارسلام : ١١٧
دامغان : ١٥
دانشگاه پنجاب : ٤، ١١، ٣٥
داود : ٦٩، ٣٢٩، ٣٤٦
درگزین : ٥
درویش علی بن یوسف کوکهری : ٣٩
دریای سیاه : ٢٨، ٣٢
دعاء التوحید : ٢٧
دلی : ١٨، ٥٠، ٥١
دمشق : ٥، ٩، ١١، ١٤، ١٦، ١٧، ١٩، ٢١، ٢٨، ٤٣، ٤٤، ٥٤، ٦٣-٦٤
دوقات : ١٩، ٢٠، ٢٨، ٣٠، ٥٥، ٥٩
دولتشاه : ٤، ٦، ١٦-١٩
دهلی : ١٧، ١٨
ده نامهٔ ابن عماد : ٣٢
ده نامهٔ اوحدی : ٣١
ده نامهٔ عراقی : ٢١، ٢١، ٣٥
ده نامهٔ عماد فقیه : ٣٢
دیار مغرب : ٢٧
دیوان اوحدی : ٣٢، ٣٣
دیوان جلال الدین طبیب شیرازی : ٣٣
دیوان حسینی سادات : ١٦
دیوان عراقی : ٣، ٥، ٦، ٨، ٩، ١٢، ١٧-٢٠، ٢٢، ٢٥، ٢٩، ٣٠، ٣٢-٣٥، ٣٧، ٤٠
رامپور : ٣٦
رامین : ٣٤٦
رجال حبیب السیر : ٦، ٤٤
رسول : ٣٣١، ٣٥٦، ٣٩٠، ٤٠٧
رسول الله : ٧٤
رشیدالدین وطواط : ٣٥
رضاقلی خان هدایت : ٧
رضا الائبریری : ٣٦
رکن الدین بن علاء الدین کیقباد : ٢٩
رکن الدین بیبرس (ملک الظاهر) : ٢٨-٢٩
رکن الدین سجاسی : ٢٢
رکن الدین سنجاسی : ٢٢
روح الارواح : ١٦
روح الامین : ١١٤
روح القدس : ٨٩، ١١٥
روزبهان : ٣٦٦
روزکارنو : ٧
روزن (ویکتور) : ٣٥
روشنایی نامه : ٣٥
روضة المحبین : ٣٢
روضة المنجمین : ٣٣، ٥٠
روم : ٩-١٠، ١٣، ١٩، ٢٠، ٢٨، ٢٩، ٣١، ٥٤-٥٥، ٥٨، ٥٩

ری : ۳۶۹،۳۵۶
ریاض‌الشعرا : ۴۰،۱۹،۱۱
ریاض‌العارفین : ۲۲،۱۹،۷
زادالمسافرین : ۱۶
زاهدگیلانی(شیخ) : ۲۲
زبدةالحقایق : ۳۹
زبدةالطریق : ۳۹
زکریا(بهاءالدین) : ۸، ر.بهاءالدین
زلیخا : ۳۳۸
زنجان : ۵
زین‌الدین(خواجه) : ۵۸
سالارعراقی : ۱۵
سالارفخرالدین‌عراقی : ۱۲
ستارهٔهند(مطبعهٔ) : ۲۴
سجاس : ۲۲
سرمدکاشانی : ۳۲۱
سعد(اتابك) : ۳۶۶
سعدالدین : ۷۸
سعدزنگی : ۳۶۶
سعدی : ۱۵۲،۳۸
سعیدفرغانی(شیخ) : ۲۴
سعیدنفیسی : ۴۵
سفینةالاولیا : ۱۹،۶
سقسین : ۱۸۵
سکندر : ۳۳۵،۲۱۹،۹۴
سلامش(ملك‌عادل‌بدرالدین) : ۳۲
سلجوقی : ۲۹
سلجوقیان : ۳۱
سلجوقیان‌روم : ۲۸
سلسلهٔمطبوعات‌اسلامك‌ریسرچ‌ایسوسی‌ایشن : ۳۶
سلم‌السماوات : ۱۹
سلمان : ۸۲
سلمان‌ساوجی : ۳۳
سلیم(سلطان) : ۴۳
سلیمان : ۶۹،۷۰،۸۲،۱۰۳،۱۱۶،۱۷۳،۱۸۳،
۳۸۶،۳۸۵،۳۰۸،۲۹۱،۱۸۴
سلیمان‌بن‌مهذب‌الدین‌علی‌دیلمی‌پروانه
(معین‌الدین) : ۲۸
سمعانی : ۵
سنایی : ۱۰۳
سن‌پترزبورگ : ۳۵
سنجر : ۱۷۱،۴۰
سند : ۱۵
سنوب : ۶۱،۳۲،۲۰،۱۹
سوانح : ۳۷۶،۱۱
سوانح‌عمری : ۳۶
سوریه : ۴۴،۲۷
سومنات : ۵۰،۱۸
سهروردی : ۱۷،۱۲
سهل‌بن‌عبدالله‌تستری : ۴۰۶،۴۰۵
سیرالعارفین : ۴۴،۱۴
سیف‌الدین‌قلاون‌الفی(ملك‌منصور) : ۳۲
سینا : ۷۶
سی‌نامه : ۱۶
سینوب : ۳۲،۲۹،۲۸
سیواس : ۳۰
شافعیان : ۳۱
شام : ۵۴،۴۳،۳۲،۲۹،۱۹،۱۸،۱۴،۹،۳
شاه‌شرف : ۱۵
شبلی : ۳۹۸،۳۴۶،۳۴۵
شرح‌اسماءالله‌الحسنی : ۲۷
شرح‌الاحادیث‌الاربعینیه : ۲۷
شرح‌بیتین‌مثنوی : ۳۹
شرح‌حدیث : ۲۷
شرح‌خاوری : ۱۴
شرح‌فصوص : ۱۴
شرح‌قصیدهٔمیمیهٔفارضیه : ۳۶
شرح‌لمعات‌برهان‌الدین‌عبدالله‌ختلانی : ۳۹
شرح‌لمعات‌خاوری : ۳۹
شرح‌لمعات‌درویش‌علی‌بن‌یوسف‌کوکهری : ۳۹
شرح‌لمعات‌شیخ‌یارعلی‌شیرازی : ۳۸
شرح‌لمعات‌صاین‌الدین‌علی‌ترکه : ۳۸

شرف الدین : ۲۴
شرف الدین بوعلی قلندر پانی پتی : ۱۲، ۱۵
شطحیات : ۳۹
شعب الامام : ۲۷
شمس الدین : ۷۸
شمس الدین (برادر عراقی) : ۴۲
شمس الدین احمد افلاکی : ۲۴
شمس الدین تبریزی : ۱۲، ۲۲، ۲۳
شمس الدین صاحبدیوان جوینی: ۵۹، ۳۳۳
شمس الدین عبیدی : ۵۹
شمس الدین ماردینی : ۲۴
شمس الدین محمدبن بهاءالدین محمدبن شمس الدین محمدبن بهاءالدین علی جوینی صاحب دیوان : ۳۰-۳۱
شمس الدین محمدبن علی بن ملکداد تبریزی : ۲۲
شمع انجمن : ۴، ۷، ۱۹، ۲۱، ۴۰
شهاب الدین ابوحفص عمربن عبدالله سهروردی : ۱۶
شهاب الدین سهروردی: ۸، ۱۱، ۱۶-۱۸، ۲۰، ۲۱، ۴۴، ۵۱
شهاب الدین عمر سهروردی : ۱۱
شهریار (پدر عراقی) : ۴
شهمردان بن ابوالخیر رازی : ۵۰
شهیداول: ۴۴
شیخ الاسلام : ۳۹۴، ۴۰۴
شیراز : ۳۴۷، ۳۶۶
شیرعلی خان لودی (امیر) : ۴، ۷
شیرین : ۱۲۰، ۱۶۴، ۳۴۶، ۳۷۱
شیعه : ۴۵
صاحب دیوان جوینی : ۳۰، ۳۱، ۳۳۳
صالحا : ۱۲، ۳۴
صالحیه (خانقاه) : ۱۱، ۱۹، ۴۳، ۶۱
صامسون : ۲۸-۲۹
صاین الدین علی ترکه : ۳۸
صدرالدین ابوالمعالی محمدبن اسحق بن محمد قونوی یاقونیوی : ۲۷
صدرالدین عارف (شیخ): ۱۳
صدرالدین قونوی یاقونیوی : ۹-۱۰، ۱۳-۱۴، ۲۵-۲۸، ۵۴-۵۵، ۷۱
صراط المستقیم : ۱۶
صفوة الصفا : ۳۶
صفی الدین اردبیلی : ۲۲، ۳۶
صوفی : ۲۹۱
صوفیان : ۳۹، ۷۸، ۹۱، ۳۶۹
صوفیانه : ۲۴۴
صوفیه : ۲۹، ۳۹
صیقل (عباس) : ۴۳
طرایق الحقایق : ۷، ۱۹
طرب المجالس: ۱۶، ۳۹
طوغوبن ایلکای نویان (امیر) : ۲۹
طوقات : ۳۰
طهران : ۷، ۳۹، ۴۵
عابدی (وزیرالحسن) : ۴، ۲۰، ۳۵، ۳۶
عباس صیقل : ۴۳
عبدالحسین نوایی (دکتر) : ۷، ۲۰، ۴۴
عبدالرحمن جامی : ۳۶، ۳۹
عبدالغفار (جد عراقی) : ۴
عبدالله (م.س.) : ۳۵
عبدالله انصاری : ۶، ۴۰۴
عبدالله ختلانی (برهان الدین) : ۳۹
عبدالملک جوینی (ابوالمعالی) : ۳۱
عبدالنبی فخرالزمانی قزوینی (ملا) : ۷
عبیدزاکانی (نظام الدین) : ۳۱
عثمان بن علی غزنوی : ۳۲۴
عثمانی (خاک) : ۱۹، ۳۰
عجم : ۱۴، ۵۰، ۳۳۳
عدن : ۳۰
عذرا : ۱۶۳، ۱۶۴، ۲۱۰، ۲۳۳، ۲۵۴، ۳۴۶، ۳۵۱
عراق: ۱۰، ۱۸، ۴۵، ۷۹، ۹۴، ۱۰۵، ۲۰۱، ۲۸۴، ۲۸۵
عراق عجم : ۱۵، ۵۰

عراقی: ٣-٤، ٦، ٨-١٠، ١٢-١٥، ١٧-٢٥، ٢٧-
٣٤، ٣٦-٤٥، ٤٧، ٥٠، ٥٢، ٦٧، ٦٩-٧٠،
٧٤-٧٥، ٧٧، ٧٩، ٨١، ٨٣-٨٤، ٨٨، ٩٠،
٩٢-٩٣، ٩٦-٩٧، ١٠٣، ١٠٥، ١٠٨،
١١٠، ١١٤، ١١٨، ١٢٢، ١٢٧، ١٣٥،
١٣٩، ١٤٢-٢٨٥، ٢٨٧-٢٩٩، ٣٠١-
٣٠٤، ٣٠٩، ٣١٨، ٣٣٦، ٣٣٨، ٣٤١،
٣٤٤، ٣٤٧، ٣٥٤، ٣٥٨، ٣٦١، ٣٦٢،
٣٦٥، ٣٦٧، ٣٦٨، ٣٧٠-٣٧١، ٣٧٣
عرب: ١٤، ٣٨، ٣٣٣
عربی: ٣٤، ٤٧
عرفات: ١٩٦
عزالدین: ٢٩
عزی: ١٤٤-١٤٥، ١٥١
عزیزالدین محمدحاجی: ٦٩-٧٠
عزیزالدین نسفی: ٣٩
عشاق (پردهٔ): ٣٤٩
عشاق نامهٔ عبیدزاکانی: ٣١
عشاق نامهٔ عراقی: ٢١، ٣١، ٣٣، ٣٥-٣٦
عطاملک جوینی: ٣٠
علی بن ابی طالب: ٣٥، ٤٨
علی بن حکیم ترمذی: ٣٣، ٤٠٩
علی بن عمر کاتبی ر. نجم الدین
علی بن یوسف کوکهری (درویش): ٣٩
علی جریری: ٤٠٠
علیشیر نوایی (میر): ٦
علیقلی خان بن محمدعلی خان واله شمخالی لکزی
داغستانی ملقب بنواب خان زمان بها درظفر
جنگ: ١١
عمادالدین (شیخ): ١٨، ٥٠، ٧٢، ١٠٧
عمادالدین فقیه کرمانی: ٣٢
عمان: ١٩-٢٠، ٥٣، ١٠٣
عمربن الفارض: ٣٧٥
عمربن عبدالله سهروردی (شهاب الدین ابوحفص):
١٦
عمرخیام: ٣٠٦، ٣٠٩-٣١٠، ٣١٩، ٣٢١،
٣٢٤
عمرسهروردی (شهاب الدین): ١١
عیار: ١٨٧-١٨٨
عیاران: ١٨٥
عیسوی: ٧٢
عیسی: ٦٨، ٧٠، ٧٤، ٧٨، ٨٢، ٨٨، ٩٨، ٢٥١،
٢٩٠-٢٩١، ٣١١، ٣٨٦
غزالی (امام): ٣٩
غزالی: ٣٥٦، ٣٦٩
غلام سرور لاهوری (مفتی): ٧
فارس: ٣٦١
فارسی: ٤، ٢٤، ٢٥، ٣٦-٣٨، ٤١، ٤٥، ٥٠
فتوت: ٣٠٠
فتوحات المکیه فی معرفة اسرار المالکیة والملکیه:
٢٨، ٥٥
فخرالدین ابراهیم المشتهر بالعراقی: ٨، ٢٣
فخرالدین ابراهیم بن بزرجمهر بن عبدالغفار الجوالقی:
٣-٥
فخرالدین ابراهیم بن شهریار عراقی همدانی: ٤٣، ٤٤
فخرالدین ابراهیم عراقی همدانی: ٣، ٤٧، ٥٠، ٥٥،
٦٠، ٦٥، ٤١٠
فخرالدین رازی: ٥٠
فخرالدین عراقی: ١١-١٩، ٢٣، ٢٨-٣٢، ٣٦،
٣٨-٣٩، ٤١-٤٢، ٤٤
فخرالدین عراقی (سالار): ١٢، ١٤، ١٥
فخرالدین عزیز فرید: ٣٢١
فرات: ٣٦٢
فرانسوی: ٢٤
فرانسه: ٢٤
فرخ (محمود): ٣٨
فردوسی (خانوادهٔ): ١٢
فرهاد: ١٢٠، ١٦٤، ٣١٩، ٣٧١
فرهنگستان علوم شوروی: ٣٤
فریدالدین عطار: ٣٢١

فزونی استرابادی : ۲۲
فصوص : ۱۳،۹
فصوص الحکم : ۲۸، ۵۵
فغفور : ۳۷۳
فکوك : ۱۳
فکوك فی مستندات حکم النصوص : ۲۷
فنقورای : ۲۰، ۳۰
فهرست تفصیلی نسخهای فارسی واردو وعربی در کتابخانهٔ دانشگاه پنجاب : ۳۵
فهرست کتابهای خطی فارسی مجموعهٔ علمی بنگاه زبانهای شرقی وزارت امورخارجه : ۳۴، ۳۵
فیغورای : ۲۰
فیقورای : ۲۰، ۳۰
قراباغ : ۳۱
قرآن : ۸، ۱۲، ۴۸، ۵۱، ۵۲، ۶۶
قزوین : ۱۵
قسطمونی : ۳۲
قسطنطنیه : ۲۹
قصرعارفان : ۵، ۱۱، ۱۹، ۲۱، ۳۹، ۴۳
قلاون الفی (ملك منصورسیف الدین) : ۳۲
قلج ارسلان چهارم : ۲۸
قلندرنامه : ۱۶
قنقربای : ۳۰
قنقوربای : ۳۰-۳۱
قنقورتای : ۲۰، ۳۰، ۶۰
قوت القلوب : ۳۹۱
قونقرتای : ۳۱
قونو : ۱۰
قونیه : ۱۷، ۱۹، ۲۴، ۲۷، ۳۰، ۳۲
قیصر : ۱۷۱
کازی : ۲۹
کاشانی : ۵۸
کانپور : ۶، ۷، ۳۳، ۳۴
کبیرالدین : ۹، ۲۱، ۴۳، ۵۲، ۶۴-۶۵، ۱۰۵
کبیرالدین اسمعیل : ۱۳-۱۴، ۲۱
کبیرالدین محمد : ۲۱
کتاب الانساب : ۵
کتاب السوانح فی معانی العشق : ۳۸
کتاب الفتوحات المکیه فی اسرار المالکیة و الملکیه : ۲۸
کتاب الفصوص : ۲۷
کتابخانهٔ جارالله : ۳۴
کتابخانهٔ دانشگاه پنجاب : ۳۵
کتابخانهٔ ریاست رامپور : ۳۶
کتابخانهٔ سنایی : ۴۵
کتابخانهٔ مجلس شورای ملی ایران : ۳۳
کتابخانهٔ ملی : ۳۴، ۳۶
کرد : ۳۶۲
کرمان : ۱۰، ۱۴-۱۷
کریم الدین : ۹۶
کشف استارجوهر الحکم المستخرجة الموروثةمن جوامع الکلم درشرح حدیث اربعین : ۲۷
کشف الحجاب : ۳۹
کشف السر : ۲۷
کشف الظنون : ۴
کعبه : ۴۲، ۵۳، ۵۴، ۷۰، ۷۴، ۸۴، ۱۱۴، ۱۵۱، ۱۵۴، ۱۹۲، ۱۹۶، ۲۲۶، ۲۴۳، ۲۹۶، ۲۹۹، ۳۸۸
کلکته : ۶، ۲۳
کلمات قصار منظوم امام علی بن ابی طالب : ۳۵
کلمان اوار : ۲۴
کلیات عراقی : ۳۳، ۳۴
کلیم : ۳۶۷
کمال الدین امیرمحفل : ۲۵
کمال الدین جندی : ۲۳
کمال الدین حسین بن مولاناشهاب الدین اسمعیل طبسی گازر گاهی هروی (میر) : ۶
کمال جندی (بابا) : ۱۲
کمال خجندی (بابا) : ۲۲، ۲۳
کمجان : ۵-۶، ۴۲، ۴۸، ۶۷، ۷۸
کمیجان : ۶

کنجوری تاریخ قباچی : ١٥
کنز الرموز : ١٦
کومجان : ٥
کونجان : ٥،٣
کیخسرو : ٨٩،٧٠
کیسان : ١٠٢
کیسائی : ١٠٢
کیقباد : ٢٩٠
کیمیای سعادت : ٣٩
گبر : ١٨٨،١٤٥
گلشن راز : ٣٩
لات : ١٥١،١٤٥،١٤٤
لاهور : ٣٥-٣٤،٢٩،١١،٤
لطایف الاعلام فی اشارات اهل الالهام : ٢٧
لطفعلی بیك آذر بیکدلی (حاج) : ٧
لکنهو : ٧
لمعات : ٣٦،٣٥،٣٣،٢٨، ١٧-١٦،١٢،٩،٤،
٤٠٩،٣٧٧،٣٧٥،٥٥،٣٩،٣٨
لنین گراد: ٣٤
لولی : ٣٢٥،٣٢٢،٣٠٥،٢٩٧،٥٧
لیدن : ٦
لیلی : ٢٠ ، ١٦٣، ١٦٤، ٣٤٦، ٣٦٩، ٣٨٤،
٤٠٣،٣٨٥
مبدأ و معاد : ٣٩
متصوفه : ٤١٠،٥٣
مثنوی : ٣٩
مجالس العشاق : ٢٠-١٩،٦
مجاهدات : ١٤
مجدالدین عربی : ٢٢
مجد بغدادی : ٣٥٨
مجمع الفصحا : ١٩
مجمع الفضلا : ١٩،١٠،٤
مجمل فصیحی خوافی : ٤٤،٢١
مجنون : ٢٠، ٢٦٠، ٢٦٤-٢٦٥، ٣٤٦-٣٤٧،
٣٥٢-٣٥٣، ٣٨٤-٣٨٥، ٤٠٣
محسن امینی امین الدوله : ٣٣
محمد : ٧١
محمدابراهیم : ١٢،٥
محمداحمددهان : ٤٣
محمدالکابت الجامی الخاقانی : ٣٣
محمدبن اسحق محمد قونوی یا قونیوی (صدرالدین
ابوالمعالی) : ٢٧
محمدبن بدرجاجرمی : ٣٤
محمدبن جمال الدین مکی بن شمس الدین محمدبن
حامدبن احمد دمشقی عاملی جزینی نبطی شهید
اول (ابوعبدالله) : ٤٤
محمدبن زکریارازی : ٥٠
محمدبن طولون الصافی : ٤٣
محمدبن علی بن محمدحاتمی طایی مالکی اندلسی
معروف بابن العربی یا ابن عربی (محیی الدین
ابوبکر) :٢٧
محمدبن علی بن ملك داد تبریزی (شمس الدین):٢٢
محمدبن معین الدین سلیمان بن علی (معین الدین):٢٩
محمدحامدبن فضل الله جمالی کنبوه دهلوی : ١٤،
٤٤-٤٣
محمدخدابنده (سلطان) : ١٩
محمدرکن الدین بن محمدمعزالدین بن محمداسمعیل
حنفی قادری شطاری غزنوی حصاری :١٢
محمدرومی (جلال الدین) : ١٠
محمدسلیمان چشتی تاونسوی : ١١
محمدصادق ناظم تبریزی : ٣٤،٨،٤
محمدصالح بدخشی : ٣٢٤
محمدصدرالدین اسحق القونوی (ابوالمعالی) : ١٣
محمدصدیق حسن خان (سید) : ٧،٤
محمدعارف لقایی : ١٠،٤
محمدعلی خیرآبادی (شاه) :١١
محمدغزالی (شیخ) : ١١
محمدقدرةالله خان گوپاموی : ٧
محمد کرمانی (شاه) : ١٤-١٥
محمدمصطفی : ٤١٠،٣٣٠،٤٦

محمود : ٤١، ١٢٠، ١٢٥، ١٥٤، ١٩٤، ٣٨٣
محمود بن سلیمان (معین‌الدین) : ٢٩
محمودفرخ : ٣٨
محمودنجار (شیخ) : ٢٥
محیی‌الدین ابن‌عربی: ١١، ١٤، ١٩، ٢٢، ٢٨، ٤٣
محیی‌الدین ابوبکر محمدبن علی‌بن محمد حاتمی طایی مالکی اندلسی معروف بابن‌العربی یا ابن‌عربی : ٢٧
محیی‌الدین ابوعبدالله محمد بن علی طایی حاتمی اندلسی‌معروف بابن‌العربی : ٥٥
محیی‌الدین اعرابی : ٩
محیی‌الدین‌بن‌علی‌العربی : ١٣
محیی‌الدین عربی : ١١
محیی‌السنه ابومحمد حسین‌بن مسعود فـراء بغوی شافعی : ٥٠
مختصرالدول : ٣١
مخزن‌اخبار : ٢٠
مخزن‌الاسرار : ٣٤
مدراس : ٧
مدرسهٔ شهرستان : ٤٩
مرآةالخیال : ٤، ٧، ١٩
مراتب‌التقوی : ٢٧
مراغه : ١٦
مرسیه : ٢٨
مرند : ٢٩
مریم : ٢٥١
مسقط : ٢٠
مسیح : ٨٦، ٩٦، ١١٤، ٣٧٥
مسیحا : ٧٦، ٨٦، ٢٨٤
مصر : ٩، ١٤، ١٧، ١٩-٢٠، ٢٩-٣٠، ٣٢، ٥٩، ٦١-٦٢
مصری : ٣٨، ١٩٣
مصطفویه : ٤٢٧
مصطفی : ٦٩، ٨٢، ٨٨، ١١٠، ١١٧، ٣٣٠، ٣٨١-٣٨٢
مطهربن سیف‌الدین‌باخرزی (مطهرالدین) : ٢٩
مطهرالدین محمدبن سیف الدین باخرزی : ٢٩
معانرازی : ٣٩٦
معالم‌التنزیل : ٥٠
معجم‌الالقاب : ٢٩، ٤٤
معصومعلی‌شاه‌شیرازی (نایب‌الصدر) : ٧
معین‌الدین‌پروانه: ٩، ٢٠، ٢٥، ٢٨، ٣٠، ٥٥-٥٦، ٥٩، ٦١-٦٢
معین الدین سلیمان بن مهذب الدین علـی دیلمی پروانه : ٢٨
معین‌الدین‌محمدبن‌معین‌الدین سلیمان‌بن‌علی : ٢٩
معین‌الدین محمودبن‌سلیمان : ٢٩
مغ : ٢٦٩
مغان : ٤٩، ١٩٦، ٢٠٦، ٢٤٣، ٢٦٤-٢٦٥
مغانه : ٢٦٩، ٢٩٩
مغ‌بچه : ٣٠٦
مغول : ٢٠، ٢٦، ٢٩-٣١
مغولان : ٢٩-٣٠
مفاتیح‌الغیب : ١٣
مفتاح الغیب : ٢٧
مقدمهٔ‌دیوان‌عراقی : ٣-٥، ٦-١٧، ٢٠-٢٢، ٢٥، ٢٩-٣٠، ٣٥، ٣٧
مقصداقصی : ٣٩
مکه : ٤٥
مکی : ٤٤-٤٥
ملتان : ٨-٩، ١٢، ١٤، ١٧-١٨، ٢٤، ٥٠-٥١، ٦٧، ٩٧
ملفوظات‌صوفی‌رشیدی : ١٥
ملك‌الظاهر رکن‌الدین بیبرس‌بندقداری: ٢٨-٢٩، ٣٢
ملك‌سعیدناصرالدین‌برکه‌خان : ٣٢
ملك‌عادل بدرالدین‌سلامش : ٣٢
ملك‌منصور سیف‌الدین‌قلاون‌الفی : ٣٢
ممالیك‌بحری : ٣٢
منازل‌السایرین : ٦

مناظرناطمه : ٣٣
مناقب العارفین ومرآة الکاشفین : ٢٤
منتظم ناصری : ٢٩
منطق طیر : ٣٢٨
موزهٔ بریطانیا : ٣٣
موسی : ١٣، ٦٨، ٧٠، ٧٤، ٧٧، ٨٢، ٨٨، ٢٩٠، ٣٨١
مولانا : ٢٥-٢٧
مولتان : ٩٤، ١٠٥
مولوی (طریقهٔ) : ٢٤
مونس الاحرار فی دقایق الاشعار : ٣٤
مهدی : ٦٨
مهدی بیانی (دکتر) : ٣٦
می خانه: ٧، ١٩-٢١
ناصرالدین برکه خان (ملك سعید) : ٣٢
ناصرخسرو (سید) : ٣٥
ناصرلدین الله : ١٦
ناظم تبریزی (محمدصادق) : ٤، ٨
نایب الصدر معصوم علی شاه شیرازی : ٧
نبی : ٣٥٧، ٣٨٤، ٣٩٦، ٤٠٣
نتایج الافکار : ٧، ١٩
نجم الدین ابوالحسن علی بن عمر کاتبی : ٣، ٥٠
نجم الدین کبری : ٣٥٨
ندر محمدبیك میرزاباشی : ٤٢٧
نزهة الارواح : ١٦
نزهة المجالس : ٣٤
نصیرالدین طوسی : ٢٤، ٣٠٧
نصیرالدین قونیوی : ٢٤
نظام الدین عبیدزاکانی : ٣١
نظام الدین عراقی (شیخ) : ١٥
نظامی : ٣٣-٣٤
نظم گزیده : ٤، ٨، ٣٤، ٤٠
نعمت الله ولی کرمانی (شاه) : ١٤، ٣٩
نفثة المصدور وتحفة المشکور : ٢٧
نفحات الانس : ٣، ٦، ١٤، ١٩، ٢٣
نفحات ربانی : ١٣
نفیسی (سعید) : ٤٥
نمرود : ١٩٦
نوح : ٨٨
نورالحسینی : ٣٣
نورالدین عبدالرحمن جامی : ٣٩
نوری : ٣٩٧
نوشیروان کیانی : ١٤
نیمروز : ٤٠
وامق : ١٦٣-١٦٤، ٢١٠، ٢٣٣، ٢٥٤، ٣٤٦، ٣٥١
وجیه الدین شاه یوسف : ٣١
وحشی : ٣٨
وزیرالحسن عابدی : ٤، ٢٠، ٣٥-٣٦
وفس : ٦
ویس : ٣٤٦
ویکتور روزن : ٣٥
هاتف : ٣٤، ٤٢
هدایت : ٢٢
هدیة العارفین : ٤، ٧، ١٩
هرات : ٦، ١٧
هفت اقلیم : ٨، ١٩، ٤٠
همام الدین : ٥٩
همدان : ٣، ٥-٦، ٨، ١٠-١٢، ١٥، ١٧-١٨، ٢٢-٢٣، ٤٨-٤٩
همدانی : ٥١
هند : ١٠-١٢، ١٥، ١٧-١٨، ٢٢، ٤٩، ٥٧
هند : ٣٤٦
هندستان : ٣٥٩
هندو : ٢٦٣
هندوستان : ٨، ١٠-١٢، ٢٠، ٢٢، ٣٦، ٤٣، ٥٠، ٢٨٥
هولاکو : ٣٠
یادگار (مجلهٔ) : ٧، ٤٤
یارعلی شیرازی (شیخ) : ٣٨
یثرب : ٢٠

یعقوب : ۳۴۴
یوسف : ۱۵۵،۷۹، ۱۹۳،۱۷۶، ۲۰۱، ۲۲۷،۲۰۱-۲۲۸،۲۳۶،۲۹۱،۳۳۸،۳۵۰
یوسف(وجیه‌الدین‌شاه) : ۳۱
یونان: ۳۸
یونانی : ۳۲،۹۸،۳۳۵

از انتشارات

کتابخانه سنائی